



هشدار! : مناسب برای افراد بالای ۱۸ سال

نویسنده : فرشته تات شه دوست

FERESHTEH27

by : FARID . S

تعداد صفحات: ۴۰۷ و تعداد فصل ها: ۲۸

ژانر : عاشقانه پلیسی هیجانی

کانال کتاب ما در تلگرام

[@goldjar](https://t.me/goldjar)

دانلود جلد اول



این رمان در ۲ دو جلد است

جلد ۱: عشق احساس من

جلد ۲: آبی برنگ احساس من



مروری بر آنچه گذشت:

در جلد اول همه چیز رو درمورد بهار خونید و با مشکلات و احساسی آشنا شدید..  
و .. اما .. در جلد دوم :

**بهار** همون شبی که می خواد صندوق رو باز کنه و بفهمه منظور مادرش از بیان اون حرف ها چی بوده.. ناگهان برق ها قطع میشه.. رعد برق شدیدی می زنه.. شدت باران زیاد بوده.. بهار می ترسه.. برای اولین بار از وقتی تنها شده می ترسه.. میره بیرون که از همسایه شون کمک بگیره.. از صدای رعد و برق وحشت داشته.. ولی همین که قدم به داخل کوچه میذاره و جلوی خونه ی همسایه می ایسته.. ناگهان دستی جلوی دهانش رو می گیره و..

توی این رمان قراره اتفاقات زیادی بیافته.. اتفاقاتی که سرنوشت بهار رو تغییر میده.. یکی از همون اتفاقات فرستاده شدن **بهار** به **دبی** هست.. و اتفاق دیگری که می تونه برای بهار سرنوشت ساز باشه اسراریه که در اون صندوقچه نهفته.. ولی ایا دستش به اون صندوقچه می رسه؟.. یا اینکه ناخواسته مسیر زندگیش تغییر می کنه و اون هم طبق همون چیزی که در اون صندوق هست؟.. اریا کمکش می کنه؟.. بر می گرده؟.. سرنوشت این دو " چی میشه؟... " پایاب خوش "

# عشق و احساس من ۲

## جلد دوم

### آبی برنگ احساس من



#### فصل ۱

تنها و ماتم زده.. با دلی پر از درد و غم.. توی اتاقم نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار..

حوصله ی اشپزی نداشتم.. به کم نون و پنیر خورده بودم که سر دلمو بگیره و ضعف نکنم.. اشتها کور شده بود..

با شنیدن صدای رعد و برق سرمو چرخوندم و نگاهمو به پنجره دوختم..

اسمون می غرید.. بارون به شدت می بارید..

اسمون هم دلش گرفته.. مثل من..

بی کس و تنها تر از من هم روی این کره ی خاکی پیدا میشه؟...

توی این ۴۰ روز کوچکتین خبری از آریا نداشتم.. مطمئنا نمی دونه مامان فوت کرده..

به طور حتم الان پیش خودش فکر می کنه مامانم رو در کنارم دارم و تنها نیستم..

ولی کجاست؟.. کجاست تا ببینم که از همیشه تنهاترم؟.. کجاست تا تنهایی هام رو پر کنه؟..

مرگ مادرم و دوری از اریا.. باعث شده بود مثل ادمای افسرده بشینم به گوشه وزانوی غم بغل بگیرم..

شاید هم واقعا افسرده شدم.. نمی دونم.. ولی اینو می دونستم که حس و حال هیچ کاری رو ندارم.. هیچ کاری..

اسمون بلندتر از قبل غریدم.. از جام بلند شدم.. رفتم کنار پنجره.. گوشه ی پرده رو زدم کنار و به اسمون گرفته و بارونی نگاه کردم..

زیر لب زمزمه کردم: اریا.. الان کجایی؟.. داری چکار می کنی؟.. هیچ به یاد من هستی؟.. می دونی اینجا.. به دختر تنها به اسم بهار منتظر و چشم به راهته؟.. انتظار خیلی سخته.. خیلی..

گاهی احساس می کنم دیگه تحملم تموم شده.. ولی باز هم مثل همیشه به خودم امید میدم که بالاخره انتظار به سر میرسه..

این دوری و جدایی تموم میشه.. ولی.. کی؟.. چطوری؟..

از توی کشوی میزم کلیدی که مامان بهم داده بود رو برداشتم.. کلید کف دستم بود.. نگاهش کردم..

کلید صندوقچه.. همون صندوقی که مامان می گفت هویت اون وبابا در اون پنهانه..

چرا مامان قبل از مرگش گفت که داره تقاص پس میده؟.. مگه مامان چکار کرده بود که مرگ رو حق خودش می دونست؟..

توی این مدت انقدر حالم بد بود که اصلا به این کلید و صندوقچه فکر هم نمی کردم..

ولی امشب.. به حالی داشتم.. به حسی بهم می گفت باید برم سراغش..

به قول مامان الان وقتش بود.. باید سر در می اوردم که چه رازی توی اون صندوقچه ست که مامان تاکید کرده بود حتما بعد از مرگش برم سراغش..

تصمیمم رو گرفته بودم.. باید می فهمیدم..

کلید رو توی دستم فشردم و رفتم تو حیاط..

صندوق توی زیر زمین بود..

برق زیرزمین رو روشن کردم..

صندوق کنار دیوار پشت کمد وسایل بود..

به طرفش رفتم.. جلوش نشستم.. نگاهی به کلید انداختم.. نمی دونم چرا.. ولی هیجان داشتم..

همین که کلید رو به طرف صندوق بردم برق قطع شد.. چشمم هیچ جا رو نمیدید.. تاریکه تاریک بود..

همون موقع اسمون به شدت غریب.. با ترس از جام بلند شدم.. کلید از دستم افتاد.. خم شدم.. توی تاریکی دستمو می کشیدم به زمین که پیداش کنم.. ولی نبود..

صدای رعد برق لرزه به تنم انداخت.. از همون بچگی از صدای رعد و برق وحشت داشتم.. بیشتر از همه از تاریکی می ترسیدم..

از بس تاریک بود چشمم جایی رو نمی دید..

دستمو جلوم گرفته بودم و راه می رفتم.. می خواستم برم بیرون.. همه ش میخوردم به وسایل توی زیرزمین..

نمی دونم خوردم به چی.. ولی با افتادنش و برخوردش با زمین صدای بلند و وحشتناکی توی زیرزمین پیچید..

جیغ بلندی کشیدم و دستمو گرفتم جلوم و دویدم.. بالاخره در رو پیدا کردم..

بیرون یه کم روشن تر بود.. خواستم برم تو خونه که ترسیدم.. تو خونه هم تاریکه.. خدایا چکار کنم!..

بارون به شدت می بارید.. باد شدیدی می وزید.. در خونه ی یکی از همسایه ها محکم به هم کوبیده شد.. وحشت کرده بودم.. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که برم خونه ی همسایه مون..

همسایه ی دیوار به دیوارمون خانم رستمی زن مهربونی بود.. وقتی بیهوش بودم و اون وشوهرش همه ی کارهای مربوط به خاکسپاری و ختم مادرم رو انجام داده بودن..

بارون سرتاپامو خیس کرده بود.. به طرف در دویدم.. خداروشکر سر و وضعم بد نبود.. یه شال مشکی انداخته بودم رو سرم و برای اینکه هوا سرد بود یه مانتوی کاموا که مامان پارسال برام بافته بود هم تنم کرده بودم.. در رو باز کردم.. کلیده در تو جیب مانتوم بود.. باهاش در رو قفل کردم..

نگاهی به کوچه انداختم.. بارون همچنان می بارید.. رعد و برق زد.. با ترس به اسمون نگاه کردم..

بازو هام رو چنگ زدم و به طرف خونه ی خانم رستمی رفتم..

چون برق قطع بود زنگ هم کار نمی کرد.. دست لرزونمو اوردم بالا و همین که خواستم در بزنم یکی از پشت محکم جلوی دهانم رو گرفت.. کلید خونه از دستم افتاد..

وحشتم دوبرابر شد.. خدایا..

تقلا می کردم ولی اون محکم منو گرفته بود..کم کم چشمم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم..  
وقتی چشممو باز کردم ..همه چیز برام گنگ بود..چند لحظه طول کشید تا متوجه اطرافم بشم..  
همه چیز رو به یاد آوردم..با ترس دور و برم نگاه کردم..اتاق خالیه خالی بود..  
یه ستون وسط اتاق بود که منو بسته بودن به اون..  
دستامو تگون دادم ولی بی فایده بود..محکم بسته بودنش به ستون..خداروشکر دهانمو بسته بودن..  
بلند جیغ کشیدم و داد زدم: کی منو آورده اینجا؟!..چرا دستامو بستین؟!..کسی صدامو می شنوه؟!..  
انقدر جیغ و داد کردم که حنجره م درد گرفته بود..  
صدای پیچیدن کلید توی قفل در رو شنیدم..سریع نگاهمو دوختم به در..قلبم تندتند می زد..  
در اتاق باز شد..نور داخل کم بود..فقط یه دیوار کوب به دیوار وصل بود که نور همون اتاق رو روشن می کرد..  
صدای کفش توی اتاق پیچید..یه مرد بود..قد بلند و چهارشونه..چقدر اشناست..  
سایه افتاده بود روی صورتش و نمی تونستم تشخیص بدم که کیه..  
—سلام خانم کوچولو..  
با شنیدن صدای چهار ستون بدنم لرزید..  
تمام توانم رو جمع کردم و من من کنان صدای زدم: ک..کی..کیارش..!!..  
جلوتر اومدم..حالا صورتش رو می دیدم..خودش بود..نامرد عوضی..  
رو به روم وایساده بود وبا لبخند مسخره ای نگاهم می کرد..  
داد زدم: برای چی منو آوردی اینجا؟!..چی از جونم می خوای لعنتی؟!..  
به طرفم اومدم..رفت پشتم..نفس تو سینه م حبس شد..  
زیر گوشم گفت: جوش نزن خانمی..دلیلش رو بهت میگم..اروم باش عزیزم..  
—من عزیزم تو نیستم..نامرد..تو یه اشغالی..

اومد جلوم ایستاد..دیگه لبخند رو لباس نبود..حالم ازش بهم می خورد..

-- خودت رو خسته نکن..خودم بهتر از هر کسی می دونم که نامردم..بستم..

به طرفم خیز برداشت ..جیغ کشیدم..چونه م رو محکم گرفت تو دستاش..

همچین فشارش می داد که امکان می دادم هر ان بشکنه..دردم گرفته بود ولی هیچی نمی گفتم..

داد زد :خودم همه ی اینا رو می دونم..لازم نیست بهم بگی کیم و چکارم..امشب خیلی چیزا رو برات روشن می کنم..می خوام همه چیزو بدونی بعد ردت کنم بری..پس خوب گوش کن..

چونمو ول کرد..رفت عقب..سرشو چرخوند..کلافه تو موهای دست کشید..یه سیگار از تو جیبش در آورد و با فندک طلایش روشن کرد..چقدر این فندک برام اشناست..

سیگار رو گذاشت لای لباس..دودش رو با ژست خاصی داد بیرون ..نگاهم کرد..

پوزخند زد وگفت :نه..می بینم که زرنک تر از این حرفایی..چطور تونستی مغز اریا رو شست وشو بدی?..معلومه کارتو خوب بلدی..

چشمام از زور تعجب گرد شد..قضیه ی من و اریا رواز کجا می دونه؟!..!

سکوت کرده بودم..فقط زل زده بودم بهش..تموم حرکاتشو زیر نظر داشتم..از سرتاپاش کلافگی می بارید..

شروع کرد به قدم زدن..با قدم های کوتاه و شمرده طول و عرض اتاق رو طی می کرد..

-- وقتی برای اولین بار دیدمت..با خودم گفتم این دختر اینجا چکار می کنه?..گفتی به پول نیاز داری وهم اینکه سنت خیلی کم بود..این دو برای ما یه مزیت بود..اینکه یه منشی استخدام کنیم که به خاطر پول زیپ دهنشو بکشه و چیزی حالبش نشه..من و پدرم روی تو اینجوری حساب می کردیم..

همون ۲, ۳ روز اول متوجه شدم دختر زیر و زرنگی هستی..سرت تو کار خودت بود..همه ی کاراتو زیر نظر داشتم..دوست داشتم باهات باشم..خیلی از دخترا ارزوشون بود بهشون توجه کنم..ولی تو پا نمی دادی..ازم فرار می کردی..

وقتی دیدم سفت وسخت جلوم وایسادی تصمیم گرفتم وانمود کنم که میخوام باهات ازدواج کنم..می دونستم تو دوران نامزدی نمیذاری حتی دستتو بگیرم..با توجه به رفتارهایی که ازت دیده بودم برداشتم همین بود..که واقعا هم درست از اب در اومد..برای همین اون شب اصرار کردم بینمون صیغه خونده بشه..پدرم تماما در جریان بود..

وقتی بهت نزدیک می شدم ازم فرار می کردی.. حتی نمیداشتی دستتو بگیرم.. گاهی پیش خودم می گفتم شاید دستمو خوندی و فهمیدی من تورو فقط برای لذت می خوام نه ازدواج.. ولی وقتی میدیدم هیچی نمیگی و رفتارت همونیه که بود باورم می شد که تو چیزی نمی دونی..

اون شب مست بودم ولی من تو عالم مستی هم از اطرافم غافل نمیشم.. برام عادت شده.. دیدم که داری باهام همکاری می کنی.. می خوای بهت نزدیک بشم.. تو عالم مستی سرخوش بودم.. ولی نمی دونم چی شد که بیهوش شدم.. از مستی و سرخوشیه زیاد.. از حال رفتم..

فرداش که بهوش اومدم وقتی به سر و وضعم نگاه کردم همه ی اتفاقات دیشب رو به یاد اوردم.. من توی اون اتاق یه در مخفی کار گذاشته بودم پشت اون پرده.. جلوش کارتون چیده بودم که متوجه نشی.. اونجا حمام واشیز خونه و یه سری امکانات دیگه داشتیم.. برای مواقع خاص ساخته بودمش..

با زدن این حرف لبخند شیطانی نشست روی لباش.. منظورشو متوجه شده بودم.. مرتیکه ی هوس بازه پست..

به دیوار تکیه داد و گفت: حتم داشتیم که اون کارتون ها رو دیدی.. نمی دونستم توشون رو هم دیدی یا نه.. ولی فرداش که دیدمت رفتارت چیزی رو نشون نمی داد.. فقط تموم عصبانیتت سر اتفاق شب قبل بود..

سه ۳ ماه گذشت و توی این مدت هیچ جوری نتونستم بهت نزدیک بشم.. تا اینکه ترتیب اون مهمونی رو دادم..

با تعجب نگاهش کردم..

بلند زد زیر خنده و گفت: تعجب کردی درسته؟!.. اره.. اون مهمونی تمومش کار خودم بود.. ولی اونطور که می خواستم پیش نرفت..

پدرم گفت: تو که می خوای با این دختر فقیر و بدبخت باشی.. پس چرا می خوای خودتو بدبخت کنی؟!..

گفتم: چطور؟!..

گفت: صیغه رو باطل کن.. بعد اگر اتفاقی بینتون بیافته دختره میشه وبال گردنت.. چون تو نامزدشی.. باید بگیریش..

بهم چشمک زد.. از زور خشم سرخ شده بودم..

خنده ی بلندی کرد و گفت: اون پدرم بود.. منم پسرش.. زیر دست خودش تعلیم دیده بودم.. درست مثل خودش بار اومدم.. دیدم پر بیراهه نمیگه.. دوست نداشتم واسه م در دسر بشی.. اینکه بهت نزدیک بشم و بعد هم رو حساب محرمیت بذاریش و خودتو بندازی به من.. ولی به دختری که باهاش هیچ نسبتی ندارم رو راحت تر می تونستم ردش کنم..



توی مهمونی دوست دختر سابقم رو دیدم.. حواسم به تو هم بود.. ولی اونم ول کن نبود.. انقدر مشروب به خوردم داد تا اینکه مسته مست شدم.. ازت غافل شدم.. اون دخترهم بدجور مست کرده بود.. نقشه ی اون شربت رو من ریخته بودم.. اینکه توش دارو بریزن و بدن بخوری..

اون دختر تو عالم مستی گفت که اون مرتیکه ی لندهور تورو برده تو اتاق.. از بس مست بودم نفهمیدم اون از کجا خبر داره.. سرم داغ کرده بود.. تک تک اتاقا رو کوبیدم و باز کردم.. ولی تو توی هیچ کدوم از اتاقا نبودی..

آخرین در رو زدم.. همون مرتیکه تنها تو اتاق بود.. باهش کلایز شدم.. می خواستم بگشمش.. من باید بهت نزدیک می شدم.. خودم.. برای اولین بار.. فقط من می تونستم باهات باشم.. نه اون لاشخور عوضی.. ولی.. اریا نداشت.. اون عوضی نداشت..

داد زد: ازش متنفرم.. باعث و بانی همه ی بدبختیای من اونه.. اریا..

از زرو خشم می لرزیدم.. خدایا چقدر این ادم شیطان صفت..

چه خواب هایی برای من دیده بود..

چقدر بدبخت بودم که فکر می کردم کیارش داره بهم کمک می کنه..

پس همه ش نقشه بود.. که بتونه بهم نزدیک بشه..

اون شب فرار کردم.. از یه راهی که هیچ کس ازش خبر نداشت.. راه مخفی که زیر زمین بود.. روشو با بوتله و گل پوشونده بودم.. هیچ کسی شک نمی کرد..

اون خونه.. اون باغ.. طراحی از من بود.. برای کسایی مثل من و امثال من که همیشه باید یه راه فرار داشته باشن یه همچین امکاناتی لازمه..

اون شب پلیسا توسط اریا ریختن تو باغ و اونجارو محاصره کردن.. همه رو گرفتن ولی من فرار کردم.. دیگه نمی خواستم سمتم پیام.. ولی کنجکاو بودم ببینم تورو هم گرفتن یا نه؟..

اریا نمی تونست منو دستگیر کنه چون مدرکی نداشت که بر علیه من ازش استفاده کنه.. تصمیم گرفتم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم.. هیچ وقت وسط راه کنار نمی کشیدم.. تا تهنش رو می رفتم.. هر چی هم که انتظارمو بکشه برام مهم نیست..

اون روز توی ماشین بهم بی توجهی کردی.. گفتمی که دیگه دختر نیستی.. از اینکه اینجوری حرص می خوردم خوشحال بودم.. اینکه بهم پا نمی دادی ولی حالا بدبخت و ناچیز شده بودی.. یه دست خورده.. یه جنس بنجل و دست دوم.. دیگه به کارم نمی اومدی.. پس تصمیم گرفتم خوردت کنم.. کاری کنم بشکنی..

وقتی با کیف زدی تو دهنم تا سر حد مرگ ازت متنفر شدم.. تو اولین دختری بودی که روی من دست بلند کردی.. خیلی جسارت داشتی..

به دستور من تو کیفیت مواد انداختن.. بهشون گفته بودم هر طور شده تو جیب یا کیفیت اون مواد رو بندازن.. وقتی از تاکسی پیاده شدی فهمیدم می خوام کجا بری.. یکی از افرادم به پلیس زنگ زد و ادرس داد..

خود اریا تو رو دستگیر کرد.. تمامش رو با چشمای خودم دیدم.. اینکه چطور رنگت پریده بود و می ترسیدی.. سرخوش بودم.. از اینکه بالاخره خوردت کرده بودم.. کسی که جلوی کیارش صداقت ایستاده بود.. نابود شد..

نمی دونم با اریا چکار کردی که پی گیر کارات شده بود.. داشت بهت کمک می کرد.. تو جای مواد رو لو دادی.. من کارتون ها رو توی زیرزمین جاساز کرده بودم.. هیچ کس از وجودشون باخبر نبود ولی تو لو دادی.. اون مدرک معتبری بود که اریا منو دستگیر کنه ولی نکرد.. این منو به شک انداخت.. مطمئن بودم یه نقشه ای داره..

تا اینکه ازاد شدی.. من یه فرد نفوذی بینتون داشتم.. کسی که همه چیزو به من گزارش می کرد.. پلیس نبود.. یه فرد شناخته شده هم نبود.. ولی می تونست به راحتی تو کارهای شما نفوذ کنه و برای من اطلاعات جمع کنه..

می دونستم اون زن اعتراف کرده و برای همین تورو ازاد کردن.. تهدیدش کرده بودم دخترشو می کشم ولی اون زرنک تر از این حرفا بود.. نمی دونم چطور و توسط کی بچه ش رو مخفی کرده بود..

برام مهم نبود.. اینکه الان ازادی ازارم می داد..

دیدم با اریا از دادگاه زدی بیرون.. سوار ماشینش شدی.. تعجب کرده بودم.. اریا یه مامور بود و داشت تورو با خودش می برد.. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.. برخوردش با تو یه جور خاص بود.. منو به شک مینداخت..

بهترین موقعیت بود که از شر هر دوی شما راحت بشم.. دو نفر رو مامور کرده بودم تا سر به نیستتون کنن.. من هم پشت سرتون می اومدم و شاهد همه چیز بودم..

بهتون شلیک کردن.. اریا مسیر رو منحرف کرد.. از شهر خارج شد.. سر پیچ بود.. اینبار گلوله به اریا اصابت کرد و اون هم کنترل ماشین از دستش در رفت و هر دو تا تون پرت شدین تو دره..

سریع از ماشین پیاده شدم.. ماشین پرت شده بود پایین.. چون عمقش زیاد نبود و شیبش هم تند نبود.. احتمال می دادم زنده باشین.. از اونجا نمی شد پایین رفت.. دو نفر رو فرستادم سروقتون و خودم تو ماشین منتظر موندم.. وقتی برگشتن یکیشون زخمی شده بود.. بی عرضه ها نتونستن از پس شما دو تا بر بیان..

اینبار خودم دست به کار شدم..دیگه شب شده بود تصمیم گرفتم فردا صبح زود بیاوم سروقتون..ولی وقتی اومدم اثری ازتون پیدا نکردم..اطراف رو گشتیم ولی نتونستیم پیداتون کنیم..

از شناختی که روی اریا داشتیم می دونستم نجات پیدا می کنید..اون مرد سخت و محکمی بود..از پس هر مشکلی بر می اومد..درسته پنج ۵ سال از من بزرگتره..ولی می شناسمش..از خودش هم بهتر می شناسمش..

پوزخند زد و اومد جلوم و ایساد..زل زد توی چشمامو با حرص گفت: برگشتم سرکار خودم..بی خیالت نشده بودم..ولی همه چیزو سپرده بودم به زمان تا به موقعش نابودت کنم..اینکه هر بار از دستم فرار می کردی بیشتر منو ترقیب می کرد برای نابودیت تلاش کنم..

تا اینکه یکی از عرب های پولدار باهام وارد معامله شد..گفت اگر بتونم چند تا دختر خوشگل و دست نخورده تحویلش بدم پول خوبی بهم میده..انقدر که نمی تونی فکرشو بکنی..

قهقه زد..و در همون حال گفت: همون فرد نفوذی که برای من کار می کرد تونست با اون لندهور حرف بزنه..می خواستم مطمئن بشم که تو دختر هستی یا نه..ولی اون گفت که بهت دست هم نزده..

بلندتر زد زیر خنده..

-- بهتر از این نمی شد..می دونستم مادرت مرده و تنهایی..خوشگل و دست نخورده هم که هستی..همه چیز محیا بود که تورو بفروشم پیش اون مرد عرب..البته ۴ تا دختر دیگه هم هستن که با اونا می فرستم..

چشمک زد و گفت تو از همه شون سرتری..مطمئنم خواهان زیاد پیدا می کنی..

تم یخ بسته بود..سرتا پام می لرزید..خدایا این چی داره میگه؟!..

به طرفم اومد..نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: حیف که اون مرد عرب دختره باکره می خواد..وگرنه حالا که به چنگت اوردم خودم کار رو تموم می کردم..بعد هم نصف همین قیمت ردت می کردم..

صورتشو آورد نزدیک..زیر گوشم گفت: ولی یه روز که گذرم به دبی افتاد..حتما یه شب رو با تو می گذرونم..اون موقع براشون بی ارزش شدی..ولی برای من ارزش یه شب لذت بردن رو داری..

صورتشو کشید عقب..

با اینکه می لرزیدم ولی با خشم داد زدم: خفه شو عوضی..واقعا شیطان صفتی..بویی از انسانیت نبردی..

دستاشو باز کرد و با لبخند یه دور چرخید..

ژست خاصی گرفت و گفت: اره عزیزم..من خوده شیطانم..پس بذار یه چیز دیگه هم بگم که قشنگ روشن بشی..

دستشو تو هوا تکون داد وگفت: فکر نکنم دیگه بتونی جناب سرگردت رو ببینی..

قلبم از حرکت ایستاد..منظورش چی بود؟!..

—چی داری میگی؟!..

لبخند شیطانی زد وگفت: ااره عزیزم..داشت با اون پسر خاله ش..سروان نوید محبی..بر می گشتن شمال..انقدر ازش کینه داشتم که برای کشتنش هر کاری بکنم..اینبار باید مطمئن می شدم که مرده..برای همین با یه تیر خلاصش کردم..درست توی قلبش..

به سینه ش اشاره کرد وگفت: همینجا..پسر خاله ش هم تیر خورد..ولی زنده موند..برای جناب سرگردت مجلس ختم گرفتن..

سرشو بلند کرد و سرخوش خندید..

داشتم از حال می رفتم..بدنم سست شده بود..

—اعلامیه ی فوتش رو دیدم..جذاب بود..ولی لایق خاک بود و بس..کلی برای من دردسر درست کرده بود..باید می مرد..کشتمش..خودم کشتمش و شاهد مرگ و خاکسپاریش هم بودم..الان پسر خاله ش در به در دنبالمه..می دونم که می خواد انتقام بگیره..

پوزخند زد وگفت: هه..ولی کور خونده..

اشک صورتمو پوشونده بود..خدایا چی می شنوم؟!..اریای من مرده؟!..اون مرده؟!..

داد زدم: خیلی پستی..داری دروغ میگی..اریا نمرده..

غرید: خانم کوچولو خودم بهش شلیک کردم..۳ تا ماشین بودیم..جلوشو گرفتم..قبل از اینکه کاری بکنه خلاصش کردم..چون برام دردسر بود..چون تورو از چنگم در آورده بود..تو می خواستیش..نمی دونم چکار کرده بودی که خامت شده بود..

انگشت اشاره ش رو جلوم تکون داد و گفت: اون رو کشتم..تورو هم نابود می کنم..اریا حقش بود که بمیره..اون بهترین دوستم بود ولی از پشت بهم خنجر زد..من و اریا یه زمانی از برادر به هم نزدیک تر بودیم ولی اون با من همکاری نکرد..نمی دونست تو کار خلافم..ازش خواستم بهم کمک کنه تا راحت تر بتونم کارمو انجام بدم ولی نکرد..اون عوضی کمکم که نکرد هیچ..همه ی نقشه هامو نقشه براب کرد..یه مزاحم بود که باید می مرد..

بلند زدم زیر گریه..خدایا اریای من مرده؟!..برای همین این مدت ازش خبری نبود؟!..چون مرده..چرا؟!..خدایا چرا انقدر من بدبختم؟!..چرا سرنوشتم این شد؟!..

به طرف در رفت ولی بین راه ایستاد وگفت: خودتو آماده کن خانمی..فرداشب راهی میشی..

با لبخند بدی نگاهم می کرد..

ولی من حق می کردم و به اریا فکر می کردم..

دیگه هیچی برام مهم نبود..هیچی..

از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد..

از ماشین پیاده شدیم..با چشمای پر از اشکم به عمارتی که رو به روم بود نگاه کردم..

اینجا دبی بود..یه سرزمین بیگانه..برای من غریب بود..

اون ۴ تا دختر هم پیاده شدن..

توسط کشتی ردمون کردن اینور..بعد هم از توی همون کشتی چشمامون رو بستن و ما رو سوار ماشین کردن..

تموم مدت سکوت کرده بودم..یه کلمه هم حرف نزدم..

حرف های کیارش..فکر اریا..ثانیه ای از ذهنم بیرون نمی رفت..

با یادش بغض می کردم..

به یاد بوسه ش..اغوش گرمش..این ها دیوونه م می کرد..

گردنبندش هنوز به گردنم بود..اسم الله به زیبایی خودنمایی می کرد..اریا..

اون ۴ تا دختر وقتی باهاشون توی کشتی بودم ۲ تا شون زار می زدن و خدا رو صدا می زدن..کمک می خواستن..از خونه فرار کرده بودن..عاقبتشون هم شده بود این..

کم سن وسال بودن..درست هم سن خودم..ولی اون ۲ تای دیگه بهشون می خورد ۳ یا ۴ سالی از ما بزرگتر باشن..عین خیالشون هم نبود..

برای خودشون و آینده شون هزار جور نقشه می ریختن..اینکه میرن اونجا و برای عرب ها کار می کنن و می تونن پول به جیب بزنن..

خودفروشی..اره..برای خودفروشی و درامدش دندون تیز کرده بودن..تنها شغل منفوری که سراغ داشتم همین بود..

فکر اینکه دیگه دختر نباشن..اینکه به قول کیارش بشن یه بنجل و دست دوم..اینها براشون مهم نبود..

اون دوتا رو نمی دونم ولی خودم تا پای جونم می ایستم ولی نمیذارم پاکیمو ازم بگیرن..

یه بار خدا نجاتم داد و چشمامو باز کرد..دیگه نمیذارم تکرار بشه..

تا اونجایی که بتونم وتوانشو داشته باشم جلوشون می ایستم..وگر نه..

فقط مرگ..تنها راه فرارم بود..

دوتا زن که لباس عربی به تن داشتند با سرعت به طرفمون اومدن..۳ نفر مرد قوی هیکل همراهمون بودند..

یکی از اون زن های عرب با یکی از مرد ها شروع کردن به عربی حرف زدن..چیزی از حرفاشون نفهمیدم..ولی هر چی مرد می گفت زن تند تند همراه جواب سرشو هم تگون می داد..

همون مرد رو به ما با غیض گفت :برید تو..شیخ منتظر تونه..

با نفرت نگاهشون می کردم..الان باید با دیدنشون بترسم و از حال برم..ولی اینطور نبود..نمی خواستم ضعیف جلوه کنم..

باید می فهمیدن که من بهارم..نمیذارم به این زودی به خزان تبدیلیم کنند..من بهارم..بهار هم باقی می مونم..

به مادرم قول دادم محکم باشم..قسم خوردم قوی باشم..پس نمیذارم به همین راحتی نابودم کنند..

اون دوتا زن افتادن جلو و ۲ تا مرد هم از پشت سر هومونو داشتن..ما ۵ نفر هم دنبال اون زن ها می رفتیم..

دلیم می خواست از همونجا فرار کنم..بدوم..انقدر که محو بشم..ولی چطوری؟!..راهی برای فرار وجود داشت؟!..

به اطرافم نگاه کردم..یه عمارت با نمای سنگی که تماما از سنگ مرمر سفید ساخته شده بود..فضای اطرافش و نور چراغ ها و همین طور اب نمای بزرگی که درست روبه روی عمارت قرار داشت..یه مجسمه ی فرشته به رنگ سفید بود که از توی دستش اب به طرف پایین سرازیر می شد....

همه و همه می تونستند جذاب باشند ولی نه از دید من..از نظر من اینجا بهشت نبود..از جهنم هم بدتر بود..

بی شک اینجا و و یا شاید ادم های اینجا می تونستند ظاهری زیبا و خیره کننده داشته باشند ولی در اصل باطنی شیطانی و خون خوار دارند..

اینجا بهشت نبود..برزخ بود..برزخی که من توش دست و پا می زدم..نمی دونستم چی در انتظارمه..تنها بودم..حالا از همیشه تنهاترم..

وارد عمارت شدیم..داخلش هزار برابر از بیرونش جذاب تر بود..شبیبه به قصر بود..

ولی ذره ای به چشم نمی اومد..

بزرگ بود ولی برای من درست مثل یه قفس بود..یه قفس با میله های آهنی کلفت که دور تا دورم رو احاطه کرده بود..

وسط سالن ایستادیم..یکی از اون دو تا زن به همون مرد یه چیزایی به عربی گفت و بعد هم به طرف پله ها رفت..

یکی از زن ها روبه رومون ایستاده بود..نگاه بدی داشت..انگار داره به یک شیء بی ارزش نگاه می کنه..ولی ما هنوز بی ارزش نشده بودیم..

با اخم غلیظی زل زدم توی چشماش..انقدر توی نگاهم نفرت و غیض جمع شده بود که به راحتی می تونست جواب اون نگاه بیخودش باشه..

با تعجب نگاهم کرد..اون ۴ نفر ساکت بودن..محو تماشای زیبایی عمارت شده بودند..حتی اون دو تا که همه ش گریه و زاری راه انداخته بودند هم ساکت و ایساده بودن و با دهان باز به اطرافشون نگاه می کردن..

ولی من نه..

کسی عصا زنان از پله ها پایین اومد..نگاه همه به اون طرف کشیده شد..

یه مرد عرب که لباس سرتا پا سفید عربی به تن داشت..در حالی که لبخند بزرگی بر لب داشت شکم بزرگش رو هم داده بود جلو..

با اون هیكل مزخرفش به طرفمون اومد..

با دیدنش چندشم شد..نگاهمو ازش گرفتم..

ما ۵ نفر ردیف کنار هم ایستاده بودیم..جلومون ایستاد..

سرمو انداخته بودم پایین..ولی زیر چشمی نگاهش می کردم..جلوی هر کدوممون می ایستاد و دقیق نگاهمون می کرد..

من اخر از همه ایستاده بودم..اروم اروم با لبخند کم رنگی سرشو تگون می داد و می اومد جلو..

تا اینکه رسید به من.. سرم هنوز پایین بود..

به عربی یه چیزی گفت ولی متوجه حرفش نشدم..

همون مرد گفت: شیخ میگه سرتو بگیر بالا..

به حرفش گوش نکردم.. دسته ی عصاش رو گذاشت زیر چونه م.. اروم سرمو بلند کرد.. نگاهش نمی کردم.. ولی سنگینیه نگاه اون رو روی صورتم حس می کردم..

عصاش رو فشار داد.. یعنی نگاهم کن..

دردم گرفته بود.. با اخم زل زدم بهش.. مرتیکه ی عوضی..

همین که نگاهش کردم.. لبخند روی لباش پررنگ شد..

سرخوش با صدایی که از بیخ گلوش در می اومد گفت: ماشاالله.. ماشاالله..

توی دلم گفتم: ماشاالله به اون شکم گنده ت.. مرتیکه ی هیز..

نگاه اون شیفته و مشتاق بود ولی نگاه من پر از نفرت و بیزاری.. سرمو کشیدم عقب..

کمی عقب رفت.. با دست به یکی از زن ها اشاره کرد.. یه پاکت بزرگ توی دستش بود..

داد به همون مردی که ما رو تحویل داده بود.. اون هم یه لبخند بزرگ تحویل شیخ داد و تشکر کرد..

شیخ هم با رضایت سرشو تکون داد..

هر ۳ مرد از عمارت رفتن بیرون.. شیخ با همون زن یه کم عربی حرف زد بعد هم از عمارت خارج شد..

زن داد زد: جمیله.. جمیله..

یه زن تقریبا جوون از اون طرف سالن سریع اومد بیرون..

زنی که صداس کرده بود چند کلمه باهاش عربی حرف زد.. بعد هم رفت بالا..

بعد از رفتن اون.. همون زنی که اسمش جمیله بود.. رو به ما به فارسی گفت: همراه من بیان..

پس فارسی بلد بود.. هه.. لایبدا اینو استخدام کردن که هر وقت دختر ترگل ورگل ایرانی تحویلشون دادن این زن زبونشون رو ترجمه کنه..

پشت سرش حرکت کردیم.. اون یکی زن هم پشت سرمون می اومد..



بالای پله ها ایستادم..نگاهی به اطرافم انداختم..روبه روی پله ها یه فضایی شبیه به سالن پایین بود..دو طرفش هم به راهروهای بزرگی منتهی می شد که وقتی رفتیم جلوتر متوجه شدم چند تا در توی هر کدوم از راهروها قرار گرفته..

جلوی یکی از اتاق ها ایستاد وگفت :هر کدوم از شماها تو یه اتاق می مونه..برای تک تکتون ندیمه هست که فعلا تا تکلیفتون مشخص نشده کارهاتونو اون انجام میده..

لحنش و چهره ش سرد بود..وقتی حرف می زد ته لهجه داشت..

در اتاق رو باز کرد..رفتیم تو..خودش هم همراهمون اومد..

فضای اتاق خیلی بزرگ بود..یه پنجره ی بزرگ سمت راست..یه تخت دونفره درست روبه روش بود..یه میز ارایش به رنگ طلایی هم روبه روی تخت قرار داشت..توی دیوار سمت چپ سرتاسر کمد دیواری کار شده بود..

جمیله : اول دوش می گیرین ولباس عوض می کنید..ندیمه شما رو آماده می کنه..بعد میانین پایین..شیخ باید باهاتون حرف بزنه..

رو به اون زن یه چیزایی به عربی گفت که اون هم با سر تایید کرد و از اتاق رفت بیرون..

--هر کدوم تو اتاق های خودتون میرین..ندیمه هاتون میان توی اتاقتون..

به من اشاره کرد وگفت :تو..توی این اتاق می مونی..

با پرخاش گفتم :من اسم دارم..تو..

پرید وسط حرفم وگفت :برام مهم نیست..اینها رو شیخ ازتون می پرسه..

در اتاق باز شد و یه زن تقریبا میانسال در حالی که لباس عربی بلندی به تن داشت وارد اتاق شد..

بقیه همراه جمیله از اتاق رفتن بیرون..

مستاصل روی تخت نشستیم..سرمو گرفتیم توی دستام..اینجا دیگه چه جور جهنمیه?..

--بلند شو..

با تعجب سرمو بلند کردم ونگاهش کردم..این هم فارسی بلد بود؟!..

--تو فارسی بلدی؟!..

سرد جوابمو داد: باید حموم کنید..

زورش می اومد جوابمو بده.. از جام بلند شدم..

زیر لب غریدم: مردشور خودتون و شیخ شکم کنده تون رو ببرن..

مطمئن بودم شنیده.. ولی چیزی نگفت..

رفتم تو حموم که دیدم داره دنبالم میاد..

روبه روش وایسادم و گفتم: تو کجا؟..

--حمام..

-می دونم ولی میخوام تنها باشم..

--من هم باید پشتون باشم..

-نمی خوام..

پوزخند زد و گفت: خبر میدم یکی از نگهبان ها بیاد توی حموم مراقب باشه..

با خشم نگاهش کردم.. عجب زن پررویی بود..

جوابش رو ندادم و رفتم تو.. اون هم پشت سرم اومد..

زیر دوش ایستاده بودم.. صورتمو گرفتم بالا.. اشک از چشمام جاری شد.. ولی چون زیر دوش بودم معلوم نبود که دارم اشک می ریزم..

تصویر اریا لحظه ای از جلوی چشمام محو نمی شد..

صدای کیارش توی سرم می پیچید.. (خودم کشتمش.. خلاصش کردم)..

خدایا یعنی اریای من مرده؟.. چرا سرنوشت ما اینجوری شد؟.. حالا که عاشقش شدم چرا ازم گرفتیش؟..

اون بهم قول داد که بر می گرده.. ولی رفت.. برای همیشه رفت..

شونه م از زور گریه می لرزید.. خداروشکر اون قسمت که من ایستاده بودم یه پرده کشیده شده بود و اون زن نمی تونست منو ببینه..

## فصل ۲

حوله رو محکم دورم پیچده بودم.. ندیمه رفت از تو کمد برام لباس بیاره..

—اسمت چیه؟..

همونطور که سرش تو کمد بود.. گفت: واحده..

یه لباس به رنگ سبز در آورد.. انداختش رو تخت..

—پوش..

حوله رو دورم محکم کردم و لباس رو از روی تخت برداشتم.. نگاهش کردم.. خیلی خوشگل بود.. ولی یقه ش زیادی باز بود.. استین هاش هم تور بود..

—این دیگه چیه؟.. یه چیز پوشیده تر بده..

نگاهش کردم.. پوز خند زد و گفت: از این بدترش هم باید بپوشی..

متعجب نگاهش کردم.. یعنی چی؟!.. از این بدتر؟!..!!!!..

مجبورم کرد همونو بپوشم.. دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم.. تا می گفتم اینو نمی خوام یا اینکارو نمی کنم.. می گفت نگهبان خبر می کنم..

زبون ادمیزاد سرش نمی شد..

—ولم کن..

—باید موهاتو درست کنم..

—نمی خوام.. همینجوری خوبه..

یه حریر سبز رنگ گرفت جلوم و گفت: باید اینو رو موهات بذارم بعد هم نقاب بزنی..

با تعجب گفتم: نقاب؟!.. برای چی؟!..

با غیض جواب داد: انقدر سوال نپرس.. دستوره شیخه..

شونه م رو گرفت و محکم منو نشوند رو صندلی..

با استرس پامو تکون می دادم..بازم خوبه این حریر رو مینداخت رو سرم..

—نمیشه به فکری واسه یقه ی این لامصب بکنی؟..زیادی بازه..

جوابم رو نداد..تا الان داشت مثل بلبل حرف می زد..حالا لال شده..

از توی اینه به خودم نگاه کردم..صورتم ارایش ماتی داشت..موهای بلندم رو فر داد وحریر سبز رو روی موهام انداخت..از زیر موهام رد کرد وبا یه سنجاق خوشگل کنار سرم بست..

یه زنجیر که روش نگین های سبز رنگ داشت رو روی پیشونیم بست..درست لبه ی حریر..

در اخر یه نقاب که جنسش از حریر بود ولبه هاش پر بود از نگین های سبز وطلایی که به صورت ریشه از لبه ش اویزون بود..با دقت برام بست..چشمای سبزم با وجود اون همه رنگ سبز و براق پررنگ تر شده بود..

با دنباله ی همون حریر که روی موهام بود..کمی قسمت یقه م رو پوشوند..ولی باید مرتب درستش می کردم که از روی سینه م کنارنره..بازم خوبه اینو گذاشت..

یه کفش پاشنه بلند بندی به رنگ سبز وطلایی گذاشت جلوی پاهام ..پام کردم..چه جالب..اندازه بود..حتما کارشون اینه..از بس دختر با این قد وهیکل دیدن که از ساینشون هم باخبرن..

—تموم شد..باید بریم پایین..

دیگه شب شده بود..از پنجره بیرونو نگاه کردم..تاریکه تاریکه بود..نگاه اخر رو از توی اینه به خودم انداختم..

باورم نمی شد این من باشم..دختری با لباس براق سبز عربی..با اون نقاب..

نمی دونم چرا یه دفعه بغض کردم..اشک نشست توی چشمام..یعنی قراره امشب چی به سرم بیاد؟!..

واحد متوجه شد ..

سریع گفت :گریه نکن..چشمات سرخ میشه ..شیخ خوشش نمیاد..

داد زدم :به درک..مرده شورشو ببرن..اه..

—ساکت شو..کسی حق بی احترامی به شیخ رو نداره..

بی توجه به حرفش به طرف در رفتم..پاشنه ی کفشم زیادی بلند بود..چند بار نزدیک بود بخورم زمین..

واحد پست سرم می اومد.. نمی دونم چرا انقدر حرصی شده بودم.. کلافه بودم.. اون طرف عشقم مرده بود و اینطرف داشتن منو مثل عروسک درست می کردن.. که چی بشه؟!.. باهام بازی کنن؟!.. لعنت به همتون..

تند تند پله ها رو طی می کردم.. یه مرد کنار پله ها ایستاده بود.. برعکس اینا که لباس عربی پوشیده بودن این کت و شلوار تنش بود.. پشتش به من بود..

با غیض رومو برگردوندم.. برگشتم تا ببینم واحده هم داره دنبالم میاد یا نه .. ۲ تا پله مونده بود که دنباله ی لباسم گیر کرد زیر پاشنه ی کفشم و همراه با جیغ خفیفی به طرف جلو خیز برداشتم..

نمی دونم چی شد ولی فقط اینو فهمیدم که محکم خوردم به همون مرد و برای اینکه نیافتم استین کتش رو چسبیدم..

ولی با این حال روی زمین زانو زدم.. با این کارم شال حریر کمی کنار رفت و سینه م معلوم شد.. سریع درستش کردم..

قلبم تند تند می زد.. ترسیده بودم.. نگاهمو کشیدم بالا.. از روی استینش که توی دستم بود.. اومدم بالاتر.. نگاهم به صورتش افتاد..

یه مرد جوون با چشمان خاکستری.. نگاه نافذ و سردش رو دوخته بود تو چشمای من.. دستشو محکم کشید عقب..

خودمو جمع و جور کردم و از روی زمین بلند شدم.. بدون اینکه ازش معذرت بخوام از کنارش رد شدم..

واحد کنارم اومد و گفت: همین اول باید دست و پا چلفتگی در میاوردی؟!.. اون هم جلو آقای شاهد؟!..

سرجام وایسادمو با غیض گفتم: شاهد دیگه کدوم خریه؟!..

با پر خاش گفت: ساکت شو.. همین آقای که خوردی بهش.. شانس آوردی نزد تو صورتت.. آقای شاهد این گستاخی ها رو نمی تونه تحمل بکنه..

اروم برگشتم.. تا به این به قول واحده آقای شاهد نگاه کنم.. ولی اونجا نبود..

واحد بازومو کشید..

—بیا بریم.. به اندازه ی کافی وقت تلف کردی..

دستمو کشیدم عقب..

—ولم کن.. خودم میام..

دنبالش رفتم تو سالن..اوه..اوه..اینجا رو..

نزدیک به ۱۰ تا مرد عرب توی سالن جمع شده بودند..اون ۴ تا دختر هم درست مثل من لباس پوشیده بودند ولی رنگ بندی لباسشون با من فرق داشت..

واحدہ بازومو گرفت و منو برد سمتشون..کنارشون ایستادم..ردیف تو یه خط ایستاده بودیم..

سرمو بلند کردم و نگاهی به اطرافم انداختم..۵ نفر روی صندلی درست روبه روی ما نشسته بودند..۴ نفر مرد عرب که سرتا پا لباس عربی به تن داشتند..و اون یکی مرد هم..همون کسی بود که جلوی پله ها بهش خورده بودم..اقای شاهد..

شیخ هم بالا نشسته بود..نگاهش رنگ رضایت داشت..سرخوش می خندید..

به زبان عربی یه چیزایی گفت..شاهد از جاش بلند شد..رو به شیخ چند کلمه عربی حرف زد..بعد هم به طرف ما اومد..

واحدہ کنارم ایستاده بود..زیر لب گفتم:چی میکن؟!..می خوان چکار کنن؟!..

چیزی نگفت..

با التماس گفتم:نوروخدا بگو..خواهش می کنم..

خیلی اروم گفت:همیشه اول آقای شاهد انتخابش رو می کنه..بعد نوبت به بقیه میرسه..

در حالی که سرم پایین بود با تعجب زمزمه کردم:چی رو انتخاب می کنه؟!..مگه ما کالا هستیم؟!..

--از کالا هم براشون ناچیزترین..دیگه ساکت شو و حرف نزن..برات دردسر میشه..

چیزی نگفتم..با خشم دستمو مشت کرده بودم..در مورد دخترایی که فرستاده میشن به دبی یه چیزایی شنیده بودم ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم خودم به این روز بیایم..

یعنی انقدر بی ارزشم که منو معامله می کنن؟!..هر کی قوی تره میاد جلو وشکارش رو بر میداره؟!..

هه..اینجا درست مثل یه جنگله..با قانون جنگل میره جلو..شیر که سلطان جنگله حق داره لذیذترین شکار رو برداره..بقیه هم لاشه های شکار رو می خورن..

از همشون متنفرم..یه مشت ادم پست و عوضی که هیچ بویی از انسانیت نبردن..

از پشت همون نقاب به تک تکشون نگاه کردم..اون مردایی که روی صندلی نشسته بودند..شیخ..وبقیه که دور تا دور شیخ جمع شده بودند..

نگاهشون از سر لذت بود.. چشم های هیز و هوس بازشون روی اندام ما می چرخید.. ولی نمی دونستم چرا از مون خواسته بودن نقاب بزنیم؟! ..

طبق معمول نفر آخر من بودم.. بهتر.. ای کاش هیچ وقت جلو نیاد.. ای کاش همون موقع زمین دهان باز می کرد و منو می کشید تو خودش.. ولی همه ش ای کاش بود و بس.. امیده واهی بود.. پوچ و بی اساس.. اینجا اخر خطه..

زور شیر از بره بیشتره.. پس هر کی زور و قدرتش بیشتر باشه پیروزه؟! ..

این یارو می تونه اون شیر باشه.. ولی من اون بره نیستم..

از نفر اول شروع کرد.. یه سیگار تو دستاش بود..

با ژست خاصی توی هوا تکونش داد و با صدای گیرایی گفت: بازش کن..

دختر که یکی از همون کم سن وسال ها بود با ترس زل زد بهش..

با تنه پتله گفت: چ.. چی؟! ..

محکم داد زد: نقابت..

همچین داد زد چهارستون بدنم لرزید.. اون دختر که داشت پس میافتاد..

پس اینم فارسی بلده.. اصلا لهجه نداشت.. فارسی رو خیلی روان تلفظ می کرد..

دختر دستای لرزونش رو آورد بالا و گره ی نقاب رو باز کرد.. نقابش رو برداشت..

شاهد چشماش رو ریز کرد و دقیق نگاهش کرد.. اون دختر چشمان آبی زیبایی داشت.. ولی صورتش معمولی بود.. لباسش هم به رنگش چشماش می اومد..

بی توجه بهش اومد سر وقت نفر بعدی.. ولی فقط نگاهش کرد.. نفر بعدی.. به اون هم فقط نگاه کرد.. بعدی رو هم همینطور..

انگار فقط می خواست توسط نفر اول از مون زهر چشم بگیره.. با دادی که سر اون زد مطمئنا بقیه بی چون و چرا دستوراتشو انجام میدادن..

نگاهش به من افتاد.. سرمو انداختم پایین.. اروم به طرفم اومد.. قلبم تو دهنم بود.. بی محابا می تپید.. استرس داشتم..

دروغ چرا می ترسیدم.. از عاقبتی که در پیش داشتم هراس داشتم.. ولی تا اونجایی که می تونستم جووری رفتار می کردم که پی به ترسم نبره..

روبه روم ایستاد.. با لحن خشکی گفت: نقابت رو باز کن..

سرمو بلند کردم.. توی چشمام غرور ریختم.. چیزی که بعد از مرگ مادرم و فهمیدن خبر کشته شدن اریا در من به وجود آمده بود.. غرور..

چشمان سبز وحشیم رو دوختم توی چشمای خاکستری و نافذش..

به حرفش گوش نکردم.. بذار بفهمه مثل بقیه ضعیف نیستم.. شاید برای اون به بره ی لذیذ باشم ولی از دید خودم اینطور نبود.. فوقش به کشیده می خوردم ولی خودمو نمی بازم..

داد زد: نشیدی چی گفتم؟..

گلووم خشک شده بود.. از زور اضطراب بود.. سعی کردم صدام کوچکتین لرزشی نداشته باشه..

جدی و سرد گفتم: اگر می خواستید برش داریم.. پس دیگه چرا گفتید نقاب بز نیم؟..

نگاهش توی چشمام ثابت موند.. از توی چشماش ناباوری رو می خوندم.. فکر نمی کرد جوابش رو بدم..

به طرف میز وسط سالن رفت.. نفسم رو دادم بیرون.. سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد..

دوباره برگشت.. همونطور که بهم زل زده بود به طرفم اومد.. روبه روم ایستاد..

حالت صورتش اون رو خونسرد نشون می داد..

یه دفعه به طرفم خیز برداشت.. با خشونت بازوم رو محکم گرفت و منو کشید سمت خودش..

تا به خودم پیام گره ی نقاب توسط شاهد باز شده بود و افتاده بود جلوی پام..

نگاهم رنگ ترس داشت.. دهانم باز مونده بود..

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم می چرخید.. روی چشمام ثابت موند..

زیر لب غرید: خیلی گستاخی.. و همینطور زیبا.. هر دو رو با هم داری.. غرور و زیبایی..

بازوم رو محکمتر فشرد و با لحن محکم و قاطعی تقریبا داد زد: می تونید انتخابتون رو بکنید..

همونطور که به من خیره شده بود.. با پوز خند گفت: من انتخابم رو کردم..

اشک توی چشمام جمع شد.. خواستم بازوم رو بکشم بیرون ولی نذاشت.. قطره قطره اشکام صورتمو خیس کرد..



تو چشمای خاکستریش خیره شدم و با حرص گفتم : ولم کن.. با من کاری نداشته باش.. من کالا نیستم که  
میخوای بخریم..

نگاهم کرد .. کم کم اخماش باز شد... قهقهه ای زد که بقیه هم زدن زیر خنده..

به تک تکشون نگاه کردم.. صورت شاهد از زور خنده سرخ شده بود.. انگار براشون بامزه ترین جک سال رو  
تعریف کرده بودم..

زیر لب غریدم : مرض..

صدای خنده ش قطع شد.. همچنین زد توی صورتم که حس کردم یه طرف صورتم لمس شد..

پرت شدم و افتادم رو زمین.. دستمو گذاشتم روی صورتم..

دیگه نمی تونستم هیچ جوری جلوی اشکامو بگیرم..

از سوزش این سیلی نبود.. از سوزش سیلی بود که روزگار بهم زده بود..

زخمی که بر دلم بود هیچ وقت نمی خواست خوب بشه..

چون مرحمی برایش پیدا نمی شد..

اروم از جام بلند شدم.. رو به روش ایستادم.. هر چی نفرت توی وجودم بود جمع کردم تو چشمام و بهش  
نگاه کردم..

بی توجه به نگاه من رو به شیخ به عربی یه چیزایی گفت.. شیخ هم بلند خندید و سرشو تکون داد..

دو نفر از همون مردان عرب به طرفم اومدن.. دو طرف بازومو گرفتن..

با تعجب نگاهشون می کردم.. شاهد افتاد جلو و اون دوتا مرد هم در حالی که منو دنبال خودشون می  
کشیدن.. پشت سرش راه افتادن..

خودمو می کشیدم عقب و داد می زدم : ولم کنید.. منو کجا می برید؟.. ولم کن..

فقط منو دنبال خودشون میکشیدن.. از اون زبون نفهم ها بیش از این هم نمی شد توقع داشت..

اشک صورتمو خیس کرده بود.. هق هقم رو توی گلو خفه کرده بودم.. همین اشک ها هم زیاد بود..

جلوی یه ماشین مدل بالای مشکی ایستادم.. راننده که لباس فرم تنش بود در عقب رو باز کرد.. شاهد رفت  
تو ماشین..

منو هم به زور نشوندن کنارش.. در رو بستن.. خواستم درو باز کنم ولی باز نمی شد.. قفل شده بود..

می زدم به در.. حالت عصبی بهم دست داده بود.. می دونستم اگر باهش برم کار تمومه.. نمی خواستم اینجوری بشه..

همچین سرم داد زد که سر جام خشک شدم..

-بتمرگ سرجات..

حرکت نکردم.. پشتم بهش بود.. اروم اروم برگشتم سمتش و نگاهش کردم..

با خشم ابروهاشو جمع کرده بود و به من نگاه می کرد..

-منو کجا می بری؟.. بذار برم..

پوزخند زد و به روبه رو نگاه کرد..

-بری؟.. مفت به دستت نیاوردم..

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: حالا حالاها باهات کار دارم..

تم از نگاهش لرزیدم.. حس می گفتم خواب های شومی برام دیده..

--بهنتره ساکت باشی.. اگر بخوای سر وصدا کنی فقط خودتو خسته کردی.. راه به جایی نمی بری..

به صندلی ماشین تکیه دادم.. احساس می کردم تهی شدم.. از همه چیز.. یعنی عاقبتم چی میشه؟..

راننده ترمز کرد.. شاهد از ماشین پیاده شد.. جم نخوردم.. در سمت منو باز کرد و بی هوا بازومو گرفت و کشید..

چندبار تقلا کردم ولی ولم نمی کرد..

وقتی برگشتم روبه روم به عمارت که نه یه قصر رو دیدم.. در اثر نور چراغی هایی که دورتا دورش رو احاطه کرده بود می درخشید..

مثل یه مرواید در دل یک صدف.. این عمارت هم همینطور بود.. چون مرواریدی وسط این باغ بزرگ می درخشید..

دهانم از اون همه شکوه باز مونده بود.. اینجا هزار برابر از عمارت شیخ زیباتر بود..

هر چی جلوتر می رفتیم..شکوه و جلالش بیشتر به چشم می اومد..اینجا هم درست روبه روی عمارت یه اب نما قرار داشت..

ولی این مجسمه ی طلایی کجا اونی که توی عمارت شیخ بود کجا..

یه مجسمه ی بزرگ از تصویر یک زن به رنگ طلایی که واقعا تلالو خاصی داشت..چشم رو می زد..

باید خیلی ثروتمند باشه..خیلی خیلی ثروتمند..به معنای واقعیه کلمه..اینجا داره پادشاهی می کنه..

خود به خود دنبالش می رفتم..من که عمارت شیخ به چشم نمی اومد و از گوشه گوشه ش نفرت داشتم نمی تونستم چشم از اینجا بردارم..

تو خواب و رویا هم همچین جایی رو ندیده بودم..

رفتیم تو..داخلش هزار برابر از بیرونش زیباتر بود..یه فضای بزرگ روبه رومون بود..واردش که می شدی دوطرفت سالن قرار داشت..با کلی اشیاء و دکوری های عتیقه..بیشتر شبیه به نمایشگاه عتیقه بود تا خونه..چرا این پولدارا انقدر به عتیقه جات علاقه دارن؟!..

دو طرف سالن دوتا پله به صورت مارپیچ قرار داشت..که وقتی نگاه کردم دیدم هر دو به سالن طبقه ی بالا منتهی میشه..حتما بالا هم به همین بزرگیه..

وسط سالن ایستاده بودیم..سنگینی نگاهش رو روی صورتم احساس کردم..نگاهمو چرخوندم و دوختم توی چشماش..

لبخند کجی نشسته بود گوشه ی لباش ..

--چی شد؟..دیگه تقلا نمی کنی؟!..

ابروهامو کشیدم تو هم و با غیض گفتم :مگه نگفتی خودمو خسته نکنم؟!..دارم همین کارو می کنم..تو یه دیوی ..یه ادم پست..

خنده ی مسخره ای کرد و گفت :اره من دیوم..پست هم هستم..

زل زد توی چشمامو و همونطور که بازوم تو دستش بود محکم تکونم داد و گفت :ولی تو اون شاهزاده خانم نیستی که به دست من اسیره..چون راه فراری برات نیست..

تو صورتش زل زدم و زیر لب غریدم :فقط خفه شو..

چشماش باز تر شد..نگاهش روی چشمام می چرخید..

-- مثل اینکه اون سیلی برات کم بوده اره؟.. گستاخ تر از این حرف هایی.. می دونی با دخترای مثل تو چکار می کنم؟..

منو کشید جلو.. چشمای خاکستریش برق می زد..

ادامه داد: اروم اروم شکارشون می کنم.. جوری که برام لذت بخش باشه.. معلومه دختر ضعیفی نیستی.. پس باهات قوی بر خورد می کنم..

بلند صدا زد: زبیده.. زبیده..

از صدای دادش لرزیدم..

یه زن تند تند از پله ها اومد پایین.. جلومون ایستاد و به فارسی گفت: پله اقا..

بازومو ول کرد و کمی به جلو هلم داد..

-- آماده ش کن.. همه چیزو بهش بگو..

-- اطاعت اقا..

چند لحظه نگاهم کرد وبعد هم از پله ها بالا رفت..

اون زن که از تیپ و قیافه ش معلوم بود ندیمه ست به طرفم اومد و گفت: بریم..

با اخم گفتم: کجا؟..

بازومو گرفت و منو به طرف پله ها برد.. دیگه تقلا نمی کردم..

خودمو سپرده بودم دست تقدیر.. بذار ببینم چی می خواد بشه..

شده بودم مثل یه ماهی که افتاده تو خشکی و با باز و بسته کردن دهانش دنبال اب می گرده تا بتونه زنده بمونه..

منم باید این راه رو ادامه میدادم تا خودمو به اب برسونم.. به زندگی..

اگر ساکت و ساکن باشم خفه میشم..

ولی اگر تلاش کنم..

شاید بتونم به هدفم برسم..

طبقه ی بالا هم به بزرگی پایین بود.. شاید کمی کوچیکتر.. گوشه گوشه ش مجسمه های بزرگ طلایی قرار داشت..

زییده دستمو کشید.. انتهای سالن ۲ تا راهروی بزرگ کنار هم بود.. رفتیم سمت راست.. دقیقا ۵ تا اتاق سمت چپ و ۵ تا هم سمت راست بود..

در دوم رو باز کرد..

قبل از اینکه وارد اتاق بشیم با شنیدن صدایش نگاه هر دومون به اون طرف کشیده شد..

--زییده..

وسط سالن ایستاده بود.. دستاش رو کرده بود تو جیبش و با ژست خاصی ایستاده بود..

اخم کم رنگی هم بر پیشانی داشت..

زییده سریع جواب داد: بله اقا..

--بذارش تو اتاق و بیا باهات کار دارم.. همین حالا..

--اطاعت اقا..

زییده اروم منو هل داد تو اتاق وبدون هیچ حرفی در رو بست.. صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم..

لعنتی.. قفلش کرد..

برگشتم و به اتاق نگاه کردم.. خیلی بزرگ بود..

اینجا هم تخت دونفره گذاشته بودند.. با نمایی سلطنتی.. میز آرایش که روش پر بود از وسایل آرایشی گرون قیمت.. کمد پر از لباس های زیبا و جذاب.. در رنگ های مختلف.. بعضی هاشون نسبتا پوشیده بود و بعضی ها هم نپوشی سنگین تری..

به همه جا سرک کشیدم..

با شنیدن چرخش کلید توی در سرجام ایستادم.. نگاهم به در خشک شد.. اروم باز شد و شاهد اومد تو.. در رو پشت سرش بست..

من دقیقا وسط اتاق ایستاده بودم.. پشتش رو به در کرد و دستاشو برد پشت.. نگاهش خشک بود.. سرد.. انگار که داره به شیء دلخواهش نگاه می کنه.. نه یه انسان..

به طرفم قدم برداشت.. ناخداگاه من هم به قدم به عقب برداشتم.. با هر قدم اون من به قدم می رفتم عقب تر.. تا جایی که رسیدم به تخت.. سریع نشستم.. سرمو انداختم پایین.. تور روی سینه م رو کمی کشیدم پایین..

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم بود.. سکوتی پر از تشویش و اضطراب.. انگشتمو تو هم گره زده بودم و با استرس اروم پیچ و تابش می دادم..

بالاخره سکوت رو شکست.. صداش پر از قاطعیت بود..

—قبل از اینکه زبیده باهات حرف بزنه و قانون اینجا رو برات توضیح بده.. ترجیح دادم اول خودم به سری چیزها رو برات روشن کنم.. چیزهایی که اگر بهشون عمل نکنی..

سکوت کرد.. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

با همون لحن خشک ادامه داد: فکر می کنم خودت بهتر بدونی چی میشه..

نگاهم بی تفاوت بود..

با صدای بلند و رسا گفت: من عرب نیستم.. پس قانون من با مردان اینجا فرق می کنه..

متعجب نگاهش کردم.. یعنی چی قانونش با مردان اینجا فرق می کنه؟..

—مرد های عرب دخترای ایرانی رو فقط برای لذت و هوس و خوش گذرانی می خوان..

قهقهه زد و گفت: منم بدم نمیداد.. کی از لذت خوشی نمیداد؟.. هیچ کس.. ولی روش من با اونا فرق می کنه.. من همیشه دنبال بهترینم..

با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت: نمیگم تو بهترینی.. ولی می تونی باشی.. چون جسوری انتخابت کردم.. و می خوام اونطور که تو قانونه من هست باهات رفتار کنم.. در اون صورت برام لذت داری..

به طرفم اومد.. دستام یخ بسته بود.. چونم رو محکم گرفت توی دستش و فشار داد..

— همین الان.. همینجا هم می تونم کار رو تموم کنم.. ولی نه.. اینجوری لذتی برام نداری..

صورتمو پس زد و گفت: حاضرم ماه ها صبر کنم ولی لذت واقعی رو از تو ببرم.. اما نه.. نیازی به این همه تحمل نیست..

سرخوش خندید و گفت: نه گریه ی چشم سبز وحشی.. تو می تونی به من بالاترین لذت رو بدی.. ولی نه فقط از نظر لذت و شهوت.. از همه نظر می تونی من رو سیراب کنی.. فقط در اختیار منی.. و برای من کار می کنی..

با حرفاش هم گیج می کرد هم بر وحشتم اضافه می کرد.. به جور خاصی جملاتش رو بیان می کرد.. انقدر کوبنده که مجبور به سکوت می شدی..

-- من صبرم زیاد نیست.. ولی برای اون لذت واقعی می توئم چند روز تحمل کنم..

مستقیم زل زد تو صورتم و گفت: گفتم که باهات خیلی کارا دارم..

به طرفم اومد.. چند لحظه نگاهم کرد.. به دفعه خم شد و بازومو گرفت و بلندم کرد..

قلبم اومد تو دهنم.. بدنم لرزش نامحسوسی داشت.. تور روی سینه م رفت کنار.. منو کشید سمت خودش.. بازوم به سینه ش تکیه کرده بود..

چشمان خاکستری و نافذش رو توی چشمام دوخت ..

با دست دیگه ش اروم رو کمرم کشید و با حرص زیر لب گفت: حیفه همینجوری.. دختر جسور و مغروری چون تورو به دست بیارم..

دستشو محکم تر کشید پشتم و گفت: باید براش برنامه ریزی کنم.. پس منتظر باش گربه ی وحشی..

به قول خودش نگاه وحشیم رو دوختم توی چشماش و با خشم گفتم: برو بمیر.. ولی.. ادمایی مثل تو لایق مردن هم نیستن..

محکم هلم داد.. افتادم رو تخت.. با پوزخند نگاهم کرد..

--بهبتره زبونت رو کوتاه کنی.. وگرنه کاری می کنم یه کلمه هم نتونی به اون زبون تند و تیزت بیاری..

بعد از چند لحظه عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون..

بی حال روی تخت افتادم.. تمام مدت که بازومو گرفته بود بغض کرده بودم..

سرمو گذاشتم رو دستم و اروم زدم زیر گریه.. خدایا چی در انتظارمه؟.. این حیوون می خواد با من چکار کنه؟..

سرمو بلند کردم.. چون خم شده بودم پلاک (الله) افتاده بود رو دستم..

با انگشت اشاره م اروم کشیدم روش.. چشمامو بستم..

صدای اریا هنوز توی گوشم بود..

(-این.. گردنبنده مال منه؟!.. پس..)

اریا : این گردنبند یه صاحب داره.. اونم تویی..)

اشک هام تند تند از چشمم سرازیر شدند..

(- اریا.. تنهام نذار.. من توی این دنیا جز مامانم هیچ کسی رو ندارم.. تو بهترین مردی هستی که می شناسم.. کسی که از ته دلم می خواهمش.. اریا..

اریا : بهار.. نمی تونم.. همیشه.. شاید.. یه روزی..)

چشمامو باز کردم.. به پلاک نگاه کردم..

(اریا : به خدا نمی تونم ازت دل بکنم.. برام سخته..

- منم همینطور..

اریا : می تونی صبر کنی؟..

- تا هر وقت که تو بگی..

اریا : می تونی در برابر مشکلات زندگی من بایستی؟..

- تا وقتی در کنار تو و با تو هستم می تونم..

-- پس صبر کن.. من برمی گردم.. من بر می گردم.. من بر می گردم..)

پلاک رو تو دستام فشردم..

با صدای نسبتا بلندی که کمی هم گرفته بود گفتم : پس چرا برنگشتی؟.. تو هم منو تنها گذاشتی.. اریا!!!! چرا تنهام گذاشتی؟.. چرا!؟..

شونه م از زور گریه می لرزید.. دلم به درد اومده بود.. از دست تقدیر.. از دست سرنوشت.. از بی وفایی روزگار..

(آریا : با من اینکارو نکن بهار.. برام سختش نکن.. باید برم.. دل کندن ازت سخته.. ولی باید برم.. بهارم.. خدا حافظ..)

حق حق می کردم.. پلاک رو توی دستم فشار می دادم و از ته دل ضجه می زدم..

خدایا به فریادم برس.. کمکم کن..

اریا..



## فصل ۳

روی تخت نشستیم و اشک هامو پاک کردم.. این اشک ها هیچ فایده ای برام نداشت.. نه دردی ازم درمان می کرد نه حتی تسکین می داد.. فقط دل زخمی و شکسته ی من رو به اتیش می کشید..

با باز و بسته شدن در نگاهم به اون سمت کشیده شد.. زبیده اومد تو اتاق..

یه زن چهار شونه و قدبلند.. چهره ی سبزه با چشمان مشکی.. نگاهش جور خاصی بود.. سنگین و دقیق..

به طرفم اومد و گفت: بلند شو.. باید حاضر بشی..

دستامو تو هم فرو کردم و گفتم: برای چی؟!..

-- اقا امشب مهمون دارن.. زود باش..

با حرص گفتم: اقاتون مهمون دارن.. به من چه؟!..

با خشونت گفت: زیادی حرف می زنی.. تا نگهبان رو خبر نکردم بلند شو..

با خشم نگاهش کردم و گفتم: شما اینجا رسم دارید اگر زورتون به طرف مقابلتون نرسید سریع دست به دامن نگهباناتون بشین؟!..

چند لحظه مات نگاهم کرد..

بعد هم به طرف میز ارایش رفت و گفت: بلند شو بیا اینجا.. باید آماده ت کنم..

دستامو گذاشتم رو تخت و گفتم: گفتم که نیمام..

-- خیلی خب.. پس با نگهبان طرفی..

نگاهم کرد.. مجبور بودم سکوت کنم..

-- مگه همین که تنمه چشه؟!..

-- اقا از اینجور لباسا خوششون نمیاد..

-- به درک.. لابد از اونایی خوشش میاد که دو وجب هم بلندیش نمیشه.. اره؟!..

بی توجه به حرف من رفت سمت کمد و یه لباس به رنگ سفید که سرتاسرش سنگ دوزی شده بود رودر آورد.. گرفت جلوم..

نگاهم روی لباس خشک شده بود.. خیلی خوشگل بود.. مثل برف سفید بود.. سنگ ها و نگین هایی که روش کار شده بود درست مثل دانه های برف زیر نور افتاب می درخشید.. ولی زیادی باز بود..

با غیض رومو برگردوندم و گفتم: من اینو نمی پوشم..

بدتر از من با صدای پر از خشونت گفت: دست تو نیست که چی بپوشی و چی نپوشی.. اینجا اقا تصمیم می گیرن.. ایشون برای این عمارت قانون هایی گذاشتن که هر کس پیروی نکنه مجازات میشه..

تیز و برنده نگاهش کردم..

ادامه داد: اگر نمی خوای به این زودی کاردست خودت بدی بهتره هر چی اقا میگن گوش کنی.. الان هم دستور دادن آماده ت کنم و ببرمت پایین.. مهمان های مهمی دارند..

سریع از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.. قدش خیلی بلند بود.. برای اینکه زل بزنم توی صورتش باید سرمو بالا می گرفتم..

-ولی کسی حق نداره به من زور بگه..

پوزخند زد و گفت: اینجا کسی جز اقا حق هیچ کاری رو نداره.. یادت نره تو الان در اختیاره اقای.. جز اموالش محسوب میشی.. برات پول داده.. بهتره خودتو دست بالا نگیری.. تو اینجا برده ای.. پس خفه شو و گستاخی نکن..

از جملاتی که به زبون آورده بود تنم لرزید.. احساس کردم روح تو بدنم نیست..

گفت من جزو اموال اون مرتیکه م؟!..

اره.. درست می گفت.. منو خریده بود.. اون پست فطرت من رو با پول کثیفش خریده بود..

یعنی انقدر بی ارزشم؟!.. تا این حد؟!..

صدای در درونم می گفت: نه بهار.. تو بی ارزش نیستی.. دارن بی ارزشت می کنند.. دارن بازیت میدن.. میخوان به نابودی بکشوننت..

همه ی این جماعت قصدشون اینه که تو و امثال تورو بدبخت کنند.. از زن بودن.. از ضعیف بودن دارن سواستفاده می کنند..

می دونن دختری.. می دونن تنهایی.. برای همین دارن باهات چنین بازی کثیفی رو می کنند..

درست مثل به عروسک کوکی تو دستاشونی.. هر طور اونا بخوان باید برایشون برقصی..

ثابت کن که تو بهاری.. به دختر ایرانی.. تنهایی ولی بی اراده نیستی.. زنی ولی ضعیف نیستی..

لگد بزنی به باورهایشون.. اینکه میگن بدبختی.. اینکه میگن ناچیزی..

تو شیء نیستی.. انسانی.. پس نشون بده..

برایشون برقص ولی نشکن.. تو دستاشون باش ولی نذار تصاحبت کنند..

باهشون مقابله کن ولی بازنده نباش.. خودت رو ضعیف نشون نده.. چون.. شکار میشی..

بغض کرده بودم ولی نذاشتم بشکنه.. روی صندلی نشستم.. گذاشتم هر کار می خواد بکنه..

اونا میخوان بازی بدن.. منم میذارم باهام بازی کنند..

ولی به موقعش می فهمند که بهار عروسک نیست..

همون لباس رو پوشیدم.. قسمت بازو برهنه بود.. ولی قسمت سینه و شکم پوشیده از حریر و سنگ بود.. سنگ های نقره ای و براق که تالو خاصی داشت.. دور بازوم بازوبند نقره ای بست.. لباس یه نقاب سفید داشت که اون رو هم برام بست..

—میشه با اون حریر سفید موهام رو ببندی؟!.. به نظرم با اون سنگ دوزی های جلوش به لباس میاد!..

اولش یه نگاه به من و یه نگاه به لباس انداخت.. بعد هم حریر رو برداشت و انداخت رو سرم..

قصدم این بود کمی موهامو بپوشونه.. وگرنه مردشوره خودشون ولباسشون رو بیره..

عین مجسمه سیخ سر جام نشسته بودم و اون هم داشت آماده م می کرد..

دونباله ی حریر رو حالت داد و انداخت به طرف شونه م..

—چرا برام نقاب می زنی؟!..

—دستور اقااست..

با حرص گفتم: چرا هرچی من میگم میگی دستور اقااست؟!.. ازت سوال کردم.. پس دلیلش رو بگو..

چند لحظه سکوت کرد و چیزی نگفت.. کنار ایستاد..

سرد و خشک گفت: اقا دوست دارند وقتی با لباس عربی جلوشون ظاهر میشی نقاب داشته باشی.. به گفته ی خود ایشون اینجوری زیباییه چشم ها چند برابر میشه.. و زمانی که ازت خواستند بازش کنی باید بی پرو برگرد اینکارو بکنی..

تو دلم گفتم: پس برای همین تو خونه ی شیخ برامون نقاب زدن؟!.. تا اقا خوشش بیاد.. هه.. مرتیکه ی هیز..

بازومو گرفت و بلندم کرد.. دستمو با خشونت کشیدم.. چیزی نگفت فقط نگاه تندی بهم انداخت..

کفش هایی از ترکیب رنگ نقره ای و سفید گذاشت جلوی پام.. اونها رو هم پوشیدم.. حتی تو اینه به خودم هم نگاه نکردم..

برام مهم نبود.. ولی پلاک اریا توی اون همه سفیدی می درخشید و خودش رو به رخ می کشید..

اروم پلاک رو برگردوندم و پشتش رو نگاه کردم (بهار)..

دو طرفش رو بوسه زدم..

زیبیده کنار ایستاده بود و به من نگاه می کرد..

به طرف در رفت و گفت: دنبالم بیا..

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش حرکت کردم..

از طبقه ی پایین صدای موزیک عربی می اومد.. همراه زیبیده از پله ها پایین رفتیم..

مات و مبهوت وسط پله ها ایستادم.. اینجا چه خبر بود؟!.. اینجا خونه ست یا دیسکو؟!..!!

نزدیک به ۱۰ تا مرد عرب با لباس سرتاسر سفید و بلند دور یک میز نشسته بودند.. تو دستاشون لیوان های نوشیدنی بود..

سرخوش می خندیدند و نوشیدنی کوفت می کردند..

صدای خنده هاشون فضای سالن رو پر کرده بود..

۴ تا زن کمی اون طرفتر نوشیدنی می خوردند و با صدای بلند می خندیدند..

سرم داشت گیج می رفت.. زیبیده بازومو گرفت و منو کشید.. مجبور به همراهیش شدم..

پایین پله ها ایستادم.. نگاهم چرخید سمت راست.. شاهد همراه ۵ تا مرد کت شلواری هم تیپ خودش کنار ستون ایستاده بود و در حالی که یه لیوان نوشیدنی دستش بود مشغول کپ زدن با اون ها بود..

لوسترهای بزرگ کریستال به رنگ طلایی همه ی سالن رو روشن کرده بود..

همراه زبیده رفتیم سمت چپ.. دورتا دور سالن مبلهای استیل چیده شده بود..

گوشه ی سالن.. گروه ارکستر آهنگهای عربی میزد و ۲ تا زن هم با لباس های مخصوص رقص وسط می رقصیدند..

تعداد مهموناشون همین قدر بود.. روی صندلی نشستیم.. زبیده کنارم ایستاده بود..

نمی دونستم چرا منو آورده اینجا؟!.. که چی بشه؟!.. این جماعته الکی خوش رو نگاه کنم؟!..!

سنگینی نگاه بعضی از مهمانان رو روی خودم حس کردم.. اروم سرمو چرخوندم.. چند تا از اون مرد های عرب بدجور زل زده بودند به من.. نگاهشون سنگین بود.. زیر اون همه نگاهه خیره معذب بودم..

حس می کردم لختم و اونا هم دارن به تن و بدن برهنه م نگاه می کنند.. سرخ شده بودم..

سعی کردم توجهی بهشون نکنم.. رومو برگردوندم..

به زبیده گفتم: منو آوردی اینجا چکار؟!..!

-- ساکت شو.. خودت به موقعش می فهمی..

زیر لب اداشو در اوردم.. پس موقعش کیه؟!..!

-- بلند شو.. اقا او مدن..

از جام تگون نخوردم.. زبیده زیر بازومو گرفت و مجبورم کرد از رو صندلی بلند شم..

صورتمو چرخوندم و به شاهد نگاه کردم.. به طرف من می اومد.. همه ی نگاهها روی اون بود..

رو به روم ایستاد.. به ارکستر اشاره کرد تا ادامه بده.. اون هم سرشو تگون داد و ریتم رو تند کرد..

شاهد نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و لباسو جمع کرد..

-- خوبه.. بد نیست..

رو به زبیده گفتم: الیا و لیلی رو صدا کن..

زبیده اطاعت کرد و رفت اونطرف..

نگاهم به زبیده بود ولی نگاه خیره ی شاهد رو صورت من بود.. کمی بعد من هم نگاهش کردم.. با اخم  
کمرنگی زل زده بود تو چشمم..

یه قدم نزدیک شد.. بوی ادکلنش انقدر تند بود که با وجود نقاب هم حسش کردم..

سرد پرسید: اسمت چیه؟..

لبم رو با زبون تر کردم واروم گفتم: بهار..

یه نای ابروش رو داد بالا و سرشو تکون داد..

همون موقع زبیده همراه ۲ زن جوون برگشت.. شاهد با دیدن اون ها لبخند زد.. حتی لبخندش هم پر از  
غرور بود..

به دخترها نگاه کردم.. هر دو با لبخند و عشوه تو صورت شاهد خیره شده بودند..

اولین دختر یه لباس سرخ به تن داشت.. لباسش مخصوص رقص بود.. پر از منگوله و ریشه که ردیف دور  
کمرش بسته شده بود.. صورت معمولی داشت.. اون یکی هم همینطور.. ظاهرا بد نبود.. ولی لباس زننده ای  
به تن داشت.. یه لباس شب به رنگ مشکی.. قسمت بالای سینه و بازو و همین طور ران های سفیدش برهنه  
بود..

شاهد به اون دختری که لباس سرخ تنش بود اشاره کرد و گفت: الیا.. از فردا کارت رو شروع می کنی.. می  
خوام بی نقص باشه.. جووری که هر نگاهی رو به طرف خودش بکشه..

دختر که اسمش الیا بود با همون لبخند سرش رو تکون داد و نگاه دقیقی به من انداخت..

—باشه حتما.. در عرض ۱ هفته کاری می کنم که از همه ی رقصنده های دبی هم بهتر برقصه..

شاهد با رضایت سرشو تکون داد..

قبلم تند تند می زد.. اینا چی دارن میگن؟.. رقص دیگه چیه؟!.. برای چی باید یاد بگیرم؟!..

شاهد رو به اون یکی گفت: لیلی.. تو هم وظیفه ت اینه همه چیز رو که می دونی بهش مربوط میشه رو  
تمام و کمال بهش بگی.. هیچی رو از قلم نمیندازی..

رو به هر دو گفت: در عرض ۴ هفته می خوام همه چیز آماده باشه.. اگر ۴ هفته ۱ روز بیشتر بشه و هیچ  
کدومتون کارتون رو خوب انجام نداده باشین.. میندازمتون بیرون.. یا خیلی بهتون لطف کنم.. می سپرمتون  
دست شیخ..

لحنش انقدر کوبنده و ترسناک بود که رنگ از رخ اون دو تا پرید.. تندتند سرشون رو تکون می دادن و  
جووری رفتار می کردند که رضایت شاهد رو جلب کنند..

با ترس اب دهانمو قورت دادم..چه اتفاقی داره میافته؟!..چرا از من میخواد اینکارا رو انجام بدم؟!..

همه ش خداخدا می کردم یکی پیدا بشه جواب این سوال ها رو بهم بده..

داشتم دیوونه می شدم..ذهنم قفل کرده بود..عین مجسمه خشک شده بودم..

اون ۲تا کنارم ایستادن..شاهد همراه زبیده به طرف عرب ها رفت..دیدم که یکی از عرب ها دستشو به طرف من دراز کرد وبا انگشت منو نشون داد..

شاهد بدون اینکه برگرده و منو نگاه کنه..سرشو تکون داد و یه چیزهایی بهش گفت..

با اضطراب دستامو تو هم فشار می دادم..احساس می کردم توان ایستادن ندارم..

با بی حالی روی صندلی نشستم..کمی بعد اون دوتا هم رو به روم نشستن..

نگاهم به اون سمت سالن کشیده شد..شاهد در حالی که اروم اروم محتویات لیوانش رو می خورد با عرب ها بگو بخند می کرد..

صدای خنده هاشون توی سالن می پیچید..یکی از اون رقاص ها به طرفشون رفت .. جلوی شاهد خم شد و با عشوہ کمرش رو تکون داد..

شاهد یه دسته اسکناس از توی جیبش در آورد وریخت رو سرشون..عرب ها سرخوش می خندیدند..

نگاهم به اسکناس هایی بود که زیر پاهای دختر در حال له شدن بودند.

نگاهم رو بالا کشیدم..روی لب های دختر لبخند بود..عشوہ هاش بیشتر شده بود..

تو دلَم گفتم: برای چی؟!..این همه عشوہ و ناز برای کی؟!..برای اون پول؟!..یا برای شاهد؟!..یه ادم عوضی؟!..ارزش داره؟!..

ولی صدایی در جوابم می گفت: تو که چیزی نمی دونی..شاید اون دختر مجبوره..شاید به این پول نیاز داره..هزار تا شاید وجود داره..این پول ها برای تو کثیفه..ولی مطمئنا برای اون دختر و امثاله اون اینطور نیست که به خاطرش اینطور جلوی شاهد عشوہ میاد..

با انزجار سرمو برگردوندم..به اون دوتا نگاه کردم..

تک سرفه ای کردم و گفتم: همیشه یه سوال بیرسم؟!..خواهش می کنم جوابم رو بدید..

الیا نگاهم کرد و گفت: پیرس..

بی معطلی گفتم: اینا می خوان با من چکار کنن؟!..

الیا به لیلی اشاره کرد و گفت: این وظیفه ی توست.. خودت بهش بگو..

لیلی نیم نگاهی به شاهد انداخت..

بعد هم نگاهش چرخید رو صورت من..

الیا بهت رقص یاد میده اولین قدم همینه.. وقتی آماده شدی اولین بار برای آقای شاهد می رقصی.. اگر پسندید و به دلش نشستی قبولت می کنه و میذاره بمونی تا توی مهمونی ها و در خلوت براش برقصی.. ولی اگر قبولت نکرد به عنوان هدیه تورو میده به یکی از شیخ ها..

لباشو جمع کرد و ادامه داد: شانس بیاری رقصت به دلش بنشینه و گرنه حسابت پاکه.. تا وقتی پیش خودشی به نفعته ولی پیش اون شیخ های کثیف و مزخرف دوام نمیاری..

به زور اب دهانمو قورت دادم.. باورم نمی شد.. یعنی من باید برای شاهد برقصم؟!..

همین رو به لیلی گفتم که در جوابم گفت: این که چیزی نیست.. رقص قدم اوله.. تو خیلی کارا باید انجام بدی.. آقای شاهد چند تا دیسکو و کلوپ توی بهترین نقاط دبی داره.. دیسکوهای مشهوری هم هستنند.. بعد از یه مدت میری اونجا و توی دیسکوش کار می کنی..

با صدای نسبتا لرزانی گفتم: چه کاری؟!..

اینبار الیا گفت: رقص.. پذیرایی.. شاید هم مسئولیت بار رو بده بهت.. البته باید دید می تونی از پشش بر بیای یا نه..

—خب.. بعدش چی میشه؟!..

—اگر شاهد ازت راضی باشه که هیچی.. پیشش می مونی.. ولی اگر دلشو بزنی یا براش دردسر درست کنی.. اون موقع تورو میده به شیخ..

کف دستم عرق کرده بود.. پشتم تیر می کشید.. حالت عصبی بهم دست داده بود.. به گوش هام اطمینان نداشتم که این حرفا راست باشه.. نمی تونستم لب از لب باز کنم..

احساس می کردم هر ان امکان داره از حال برم..

رقص؟! شاهد؟! دیسکو؟!.. شیخ های عرب؟!..

خدایا سرم داره منفجر میشه..



بی توجه به اون دوتا و افراد حاضر در سالن از جام بلند شدم و زیر اون همه نگاه سنگین و خیره از پله ها رفتم بالا..

طاقت نداشتم..می ترسیدم..از نگاه اون عرب ها هراس داشتم..در اتاق رو باز کردم و خودمو پرت کردم توش..لب تخت نشستم..هنوز تو بهت حرف های اون دوتا بودم..با حرص نقاب رو از رو صورتم برداشتم..

کمی به روتختی براق و طلایی نگاه کردم..اروم اروم نگاهم تار شد..اشک نشست توی چشمم..سرمو گرفتم تو دستام و تا می تونستم فشار دادم..داشتم می ترکیدم..هر ان امکان می دادم از این همه فکر و استرس منفجر بشم..

مگه من ادم نبودم؟..مگه حق زندگی نداشتم؟..چرا کارم به اینجا کشید؟..

ای کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم تو شرکت پدر کیارش..ای کاش به حرف مادرم گوش می کردم و به این زودی برای کار اقدام نمی کردم..خدایا این چه بدبختیه که گرفتارش شدم؟..

شونه م از زور گریه می لرزیدم..از بیرون همچنان صدای موسیقی عربی می اومد..

تقه ای به در خورد..اروم سرمو بلند کردم..در باز شد..الیا تو درگاه در ایستاد..کمی نگاهم کرد..بعد هم اومد تو در رو بست..

به طرفم اومد..کنارم روی تخت نشست..سکوت کرده بود..من هم چیزی نمی گفتم..با پشت دست اشک هامو پاک کردم..

دستشو گذاشت روی شونه م..برگشتم و نگاهش کردم..نگاهش گرفته بود..

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: تورو که می بینم یاد خودم میافتم..یاد اون روزهای اولی که وارد دبی شدم..به دست شیخ ها افتادم..

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: قبل از تو به خیلی ها تعلیم رقص دادم..انقدر که شمارشون از دستم در رفته..ولی می خوام برای اولین بار از گذشته م برای یکی بگم..چون تو نگاه تو به چیز خاصی هست..یه جور امید..انگار که هنوز باور نداری ته خطی..

فکر می کنم دختر قوی هستی..برعکس دخترایی که تا حالا اومدن اینجا..همون ۱ ساعت اول سر ناسزگاری میذاشتن ولی همین که چشمشون به زرق و برق این عمارت می افتاد سریع یادشون می رفت که برای چی به اینجا اومدن..

خیلی هاشون فکر می کردن اینجا بهشته..ولی راه جهنم رو در پیش گرفته بودند و خودشون ازش بی خبر بودند..

اه کشید و گفت: ولی تو با اینکه این عمارت رو دیدی..شاهد رو دیدی..و همینطور این لباس ها و اتاق و ندیمه ی مخصوص..ولی باز هم داری بی قراری می کنی..

همون موقع که لیلی برات همه چیز رو توضیح داد ترس رو تو نگاهت دیدم.. ولی اینو هم دیدم که داشتی سرکوبش می کردی.. نمی خواستی کسی بفهمه..

من خیلی ساله توی این عمارت کار می کنم.. به دخترایی که شاهد میاره رقص یاد میدم.. همه جور دختری دیدم.. چه ایرانی.. چه هندی.. چه امریکایی.. فرق نمی کنه.. همه رو آموزش می دادم و اونا هم میرفتن تو دیسکوها و کلوپ ها ی شاهد مشغول می شدن..

سکوت کرده بودم.. صدای غمگین تر از قبل شد.. ادامه داد..

-- اسم اصلی من فاطمه ست.. همه ش ۱۶ سال داشتم.. خونمون تهران بود.. پایین ترین نقطه ی شهر.. فرزند آخر خانواده بودم.. یه خانواده ی نسبتا فقیر.. ۶ تا خواهر و برادر بودیم.. پدرم کارگری می کرد و مادرم خونه دار بود..

شبی نبود که از دست پدرم کتک نخورم.. پدرم یه مرد عصبی بود.. نمی شد طرفش رفت.. به حرف دوم نمی کشید که ازش کشیده می خوردی..

حتی یادمه برادر ۱۰ ساله م رو یه شب از خونه انداخت بیرون.. پاییز بود.. هوا کمی سوز داشت.. ما گریه می کردیم.. مادر بیچاره م ضجه می زد.. ولی بابام کمر بندشو گرفته بود دستش و نمیداشت کسی به داداشم کمک کنه..

هر کس می رفت جلو با کمر بند می افتاد به جوش..

داداشم گناهی نداشت.. می رفت مدرسه.. جورابش پاره بود.. بچه ها مسخره ش می کردن.. از بابام خواست یه جوراب نو براش بخره که بابام اینطور افتاد به جوش و وقتی خوب کتکش زد از خونه پرش کرد بیرون..

اشک صورتش رو پوشونده بود.. با شنیدن حرف های الیا دلم براش سوخت.. چشم های من هم به اشک نشسته بود..

-- از پنجره دیدم که داداشم به تیر چراغ برق تکیه داده و بازوهاشو بغل کرده و داره از سرما می لرزه.. همونطور که نگاهش می کردم اشک قطره قطره از چشمام به روی صورتم می چکید..

اون شب وقتی بابا خوابید مامان دروازه رو آورد تو.. بیچاره سرمای بدی خورد.. ۲ شب توی تب سوخت.. معجزه بود که حالش خوب شد.. همه مون می گفتیم دیگه زنده نمی مونه..

دیگه خسته شده بودم.. سرشام کتک.. موقع خواب کتک.. دیگه جونم به لبم رسیده بود.. طاقتم تموم شد واز خونه فرار کردم.. می دونم حماقت کردم ولی چاره ای نداشتیم.. یه شب رو تو پارک خوابیدم.. بدترین شب عمرم بود..

تازه سپیده زده بود که دستی نشست روی شونه م.. سر مو بلند کردم.. به خانم با لباس ورزشی بالا سرم ایستاده بود.. سریع تو جام نشستیم..

بهم گفت: اینجا چکار می کنی؟! .. ترسیده بودم.. حرفی نزدم.. بهش نمی خورد زن بدی باشه.. صورتش مهربون بود.. کمی باهام حرف زد.. انقدر اروم و متین حرف می زد که بهش اعتماد کردم..

دستم گرفت و بلندم کرد.. گفت که منو می بره خونه ش.. به ماشین مدل بالا داشت.. نشستیم توش.. تو مسیر براش همه چیزو گفتم.. از خودم.. از خانواده م.. دلداریم می داد.. ۱ هفته توی خونه ش بودم.. اسمش زری بود.. همه جور بهم می رسید.. زن تنهایی بود و هیچ کسی رو نداشت..

یه شب توی خونه ش مهمونی ترتیب داد.. توی اون مهمونی چندتا مرد رو بهم معرفی کرد که گفت: اینها تو دبی شرکت تجاری دارند و می تونند دست تورو اونجا بند کنند..

ذوق کرده بودم.. اینکه می تونم کار کنم.. اون هم کجا؟!.. دبی.. شهری که شنیده بودم واقعا زیبایی های خاصی داره!..

ولی من نه شناسنامه داشتم نه پاسپورت.. بهم گفت که بسپریم به خودش..

به ۲ هفته نکشید هم پاسپورت آماده شد هم بلیط سفرم به دبی.. دیگه رو ابرها بودم.. هر شب رویای دبی رو می دیدم..

بالاخره رفتم.. توی فرودگاه یکی از همون مردها اومد استقبالم.. بهم حس غرور می داد.. اینکه انقدر مهم شدم که الان توی دبی هستم و یکی از مردان پولدار اونجا به استقبالم اومده..

ولی کابوس های من دقیقا از همونجا شروع شد..

دیگه اشک نمی ریخت.. صدایش گرفته تر از قبل بود..

-- اون مرد تاجر نبود.. برای شیخ های عرب کار می کرد.. دخترهای ایرانی رو می برد پیششون و اونها هم پول خوبی در قبالشون می دادند..

نگاهم کرد و با پوزخند گفت: شیخ های عرب خواهان دخترهای ایرانی هستند.. دختر بین ۱۴ سال تا ۲۰ سال.. همیشه هم میگن که دختر ایرانی عالیه.. عرب ها حاضرن کلی پول خرج کنن ولی به پای دخترای ایرانی بریزند..

من هم درست مثل تو سرسختی می کردم.. پا نمی دادم.. می دونی باهام چکار کردن؟!..

هیچی نگفتم.. فقط منتظر چشم به دهانش دوختم..

-- لختم کردن و تا می تونستن ازم عکس و فیلم گرفتن.. بهم گفتند اگر باهاشون راه نیام عکس ها و فیلم ها رو توی اینترنت پخش می کنند.. یا می فرستن برای خانواده م.. ترسیده بودم.. پدرم برام مهم نبود فقط

مادر و خواهر برادر ام.. نمی خواستم این عکس ها رو ببینم.. مادرم می مردم.. کارم از اول هم درست نبود.. زیادی رویایی فکر می کردم.. خیریت کردم..

شب سوم توی عمارت شیخ.. همه ی حیثیتم رو از دست دادم.. دیگه دختر نبودم.. به کمک اون فیلم ها و عکس هایی که ازم گرفته بودند مجبورم می گردن براشون برقصم.. جلوشون نوشیدنی بگیرم.. برای مهموناشون عشوہ بیام.. انقدر بینشون رقصیده بودم که تقریباً حرفه ای شده بودم..

دیگه ترس تو دلم جایی نداشت.. اب دیده و همه کاره..

هیچی برام مهم نبود.. شده بودم یه ادمکه کوکی که هر طور می خواستن کوکم می کردند تا با رقصم شادشون کنم..

تا اینکه توی یکی از مهمونی ها شاهد منو دیدم.. یه مرد دورگه ی ایرانی و عرب.. اصلیتش ایرانی بود.. ولی غیرت یه ایرانی رو نداشت..

اونجا رقص منو دید و گفت که منو میخوره تا به دخترای عمارتش رقص یاد بدم..

هیچ حسی نداشتم.. برام اهمیت نداشت.. پیش خودم می گفتم اونجا هم به اشغال دونه مثل اینجا..

ولی اشتباه می کردم.. من تو عمارت شاهد معلم رقص بودم نه یه بدکاره.. وقتی با شاهد به اینجا اومدم تازه فهمیدم از شرعرب ها راحت شدن یعنی چی..

اینجا یه بدکاره نبودم.. در حد معلم رقص باهام برخورد می شد.. تا جایی که کم کم اون حس های بد و عذاب اور ازم دور شدند.. هنوز هم نسبت به اطرافم بی اهمیتم.. ولی دیگه عذاب نمی کشم..

هر دو سکوت کرده بودیم.. به سرگذشت الیا فکر می کردم.. اینکه چرا باید اینطور سختی ها و مشکلات زندگی بهش فشار بیاره که تو اوج جوونی.. از خونه ش فرار کنه و گیر یه همچین ادمایی بیافته؟!..

یعنی من هم یکی میشم مثل اون؟!..

از کنارم بلند شد.. رو به روم ایستاد..

لبخند ماتی زد و گفت: اینها رو گفتم که بدونی همچین جای بدی هم نیومدی.. بدتر از اینجا هم وجود داره.. فعلاً شاهد ازت رقص می خواد.. احتمالاً بعد هم پذیرایی از مهموناش.. اینکه بهت نزدیک بشه نباید برات مهم باشه.. چون تنها چیزی که اینجا بی اهمیت میشه همین ناپاکی ماهاست..

نمی دونم شاهد می خواد با تو چکار کنه.. هیچ کس نمی دونه.. فقط زبیده از همه ی کارهاش باخبره..

دخترایی رو که میاره و کارهایی رو که به سرشون میاره رو من ازشون بی خبرم.. پس نمی تونم چیزی بگم.. تا حدی که می دونستم برات گفتم..

ولی از سرسختیت خوشم میاد.. فکر نکنم شاهد از دخترهای سرسخت به اسونی بگذره..

کمی نگاهم کرد.. بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون..

نگاهم به در بسته بود..

ولی صدای الیا توی سرم می پیچید..

(فکر نکنم شاهد از دخترهای سرسخت به اسونی بگذره)..

## فصل ۴

الیا خیلی دقیق و با حوصله تیک ها و لِرزش های رقص عربی رو بهم آموزش می داد..

وقتی از الیا شنیدم که اگر با شاهد راه نیام منو میده دسته شیخ.. تصمیم گرفتم کمی با سیاست رفتار کنم.. اگر می خواستم به هدفم برسم نباید باهاش لج می کردم..

البته هیچ جوری هم قصد نداشتم باهاش کنار بیام یا هرکاری گفت رو انجام بدم.. اما لج بازی بیخودی هم کار دستم می داد.. با این جماعت نمی شد لج کرد.. غرورم رو حفظ می کنم.. میذارم هر کار می خواد بکنه.. ولی با سیاست عمل می کنم..

توی این موقعیت این تنها راهیه که برام می مونه.. اگر ساده بگیرم تهش به شکست ختم میشه.. من دختری هستم که به خدا ایمان داره.. برای خودش عقاید خاصی داره.. هنوز هم امیدم به خداست.. من تنهام.. ولی اونو دارم.. اگر بخوام با شاهد راه نیام بدتر از این ها انتظارمو می کشه..

ولی باید جوری رفتار کنم که تهش خودم نابود نشم..

الیا دوباره اهنگ رو آورد از اول و گفت: دقت کن بهار.. اول به دستت اروم موج بده.. از دست راست به چپ.. خوبه..

حالا قسمت سینه رو اروم بده جلو بچرخون.. لِرزش بدنت رو حفظ کن.. خوبه.. موج رو اروم از دست به سینه و از سینه به کمر و از کمر به باسن منتقل کن.. خوبه..

کمر یکی به راست یکی به چپ.. همینطور ادامه بده.. تیک رو رعایت کن.. راست.. چپ.. حالا پای راستت رو بیار جلو.. در حین لِرزش.. انگشت شصتت باید روی زمین کشیده بشه..

همه ی کارهایی رو که می گفت رو با حوصله انجام می دادم..یه لباس ساده ی عربی که مخصوص رقص بود به رنگ مشکی پوشیده بودم..روی قسمت کمرش ریشه داشت و با هر بار لرزشه کمرم ریشه ها هم به زیبایی می لرزیدند..

—مهمترین بخش رقص تو هر زمینه ای ناز و عشوه ست..یعنی اگر بتونی توی رقصت عشوه رو به خوبی به کار ببری..مطمئن باش ۵۰ درصد راه رو رفتی..در حین رقصیدن با موهات بازی کن..خم شو بچرخونش..در همون حال به شونه ات حرکت بده و سینه ت رو نرم واروم بلرزون..خوبه..

تو قسمت باسن و کمر واقعا باید دقت کنی..حساس ترین جا همین قسمته..لرزش باید خاص باشه..لرزش کمر همراه باسن تو دو قسمت انجام میشه..باید بذاری ریشه های دور کمرت رقصت رو به رخ بکشند..عالیه..هیمنطور ادامه بده..تیک اول..خوبه..تیک دوم..خوبه..عالیه..

تمومه این تمرینات رو طی ۳ هفته انجام دادیم..تیک ها رو رعایت می کردم..فقط کمی توی قسمت لرزش کمر و باسن مشکل داشتم که الیا می گفت به مرور بهتر میشه..

توی این مدت یک بار هم با شاهد برخورد نداشتم..لیلی بهم گفته بود که حق ندارم برم تو باغ..اگر شاهد دستور داد باید از اتاقم بیرون وگرنه باید همینجا بمونم..

غذا هم تو اتاقم می خوردم..

در کل مثل به زندانی بودم..

الیا : بهار امروز روز آخر تمرینه..تا اینجا رو خیلی عالی پیش رفتی..واقعا هوشت خیلی خوبه..فکر نمی کردم تو این مدت کم اینطور عالی رقص رو یاد بگیری..خیلی ها ۱ سال هم کلاس رقص برن نمی تونن حتی کمرشون رو تکون بدن..ولی پیشرفت تو عالی بود..اینجوری بهتره..لااقل صدای شاهد هم در نمیاد..خودت که شنیدی؟..تهدیدمون کرد اگر تا ۴ هفته آماده ت نکنیم ما رو تحویل شیخ میده..

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم وگفتم :می دونم..ولی چه میشه کرد..

از الیا خوشم می اومد..دختر خوبی بود..از همون موقع که از گذشته ش برام گفت از ش خوشم اومد..چون هر روز به خاطر رقصم می دیدمش صمیمی تر شده بودیم..

اکثر قانون های اینجا رو اون بهم می گفت..لیلی رو خیلی کم می دیدم..اگر هم می دیدمش چیز خاصی نمی گفت..

ولی الیا کمکم می کرد..می گفت نمی خوام اتو دست شاهد بدی..

منم کاری نمی کردم که شاهد ساکی بشه..سپرده بودم به وقتش..الان زمانش نبود..منتظر اون موقع بودم..وقتی که به هدفم نزدیک بشم..

می دونستم خیلی زود زمانش میرسه..



تقریباً پوشیده ترین لباس رو انتخاب کرده بودم.. یقه بسته بود ولی قسمت بازو ها و شونه تور بود.. روی سینه پر از سنگ های نقره ای و سبز و زنجیر ها و ریشه های براق بود.. قسمت شکم هم تور کار شده بود و این قسمت هم زنجیر و ریشه داشت.. روی کمر و باسن هم درست مثل جلوی سینه به همون شکل کار شده بود.. ۳ ردیف ریشه .. همراه زنجیرهای براق..

دامنش بلند بود و جوری طراحی شده بود که وقتی می چرخیدم مثل چتر دورم باز می شد.. یه شال حریر سبز.. درست هم رنگ لباس هم داشت.. نقابش رو روی صورتم مرتب کردم..

موهام رو ندیمه فر درشت داده بودم.. یه طرف جمع کرده بود با گیره بسته بودم..

توی اینه به خودم نگاه کردم.. نگاهم روی لباس و درخشندگیش می چرخید.. روی پلاک (الله) ثابت موند..

دستمو آوردم بالا.. بغض کرده بودم.. خواستم زنجیر رو از دور گردنم باز کنم ولی یه حسی این اجازه رو بهم نداد.. شرمم می شد با وجود زنجیر اریا که توی گردنمه.. خودم رو جلوی اون مرتیکه به نمایش بذارم..

از.. اریا.. مامان.. خدا.. خجالت می کشیدم.. ولی باز هم نتونستم بازش کنم.. فقط نگاهم رو از روش برداشتم..

این یادگار اریاست.. تا آخر عمرم باید به گردنم باشه.. از خودم جداش نمی کنم.. هرگز..

قطره اشکی که می اومد تا از گوشه ی چشمم به روی گونه م بچکه رو با نوک انگشتم گرفتم..

نباید گریه کنم.. نباید ضعف نشون بدم.. باید محکم باشم..

چشمامو بستم.. زیر لب زمزمه کردم : مامان.. منو ببخش.. اریا منو ببخش.. هر دوی شما رو از دست دادم.. تنهام.. چاره ای ندارم.. می ترسم.. می ترسم دست اون عربای پست بیافتم.. می ترسم اونا هم همون کاری رو با من بکنند که با الیا کردند..

چشمامو اروم باز کردم.. زمزمه وار گفتم : برام دعا کنید..

نگاه اخر رو توی اینه به خودم انداختم.. باید می رفتم.. باید ادامه می دادم.. باید خلاف جریان رودخونه حرکت می کردم.. حتما امیدیه هست..

از اتاق رفتم بیرون.. ندیمه توی راهرو منتظرم بود.. افتاد جلو من هم پشت سرش رفتم..

اتاق شاهد درست اون طرف سالن بود.. ندیمه جلوی در ایستاد.. تقه ای به در زد..

بعد از چند لحظه صدایش رو شنیدیم..



شاهد: بیا تو..

ندیمه همون بیرون موند.. در رو باز کردم و رفتم تو.. در رو بستم..

نگاهی به اتاق انداختم.. خیلی خیلی بزرگ بود.. دور تا دور اتاق صندلی های استیل چیده شده بود.. یه میز بزرگ وسط بود.. یه میز شیشه ای مستطیلی شکل هم کنار دیوار بود که روش پر بود از شیشه های رنگی مشروب..

به اتاق خواب شبیه نبود.. سمت چپم یه دستگاه بزرگ پخش قرار داشت.. انتهای اتاق یه در بود که باز شد..

سیخ سر جام و ایسادم.. احساس می کردم قلبم توی دهانمه.. ضربانش انقدر بلند بود که امکان می دادم هر ان از سینه م بزنه بیرون.. دستام یخ کرده بود..

نباید استرس داشته باشم.. مسلط باش بهار.. اروم باش..

ولی چجوری؟! .. استرس داشتم.. چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.. به خودم اومدم..

شاهد تو درگاه اتاق ایستاده بود.. نگاهش رواز پاهام تا توی چشمام کشید.. به طرفم اومد.. ولی وسط راه ایستاد.. یه بلوز مردونه به رنگ لیمویی همراه با کراوات سفید و شلوار سفید به تن داشت.. ترکیب جالبی شده بود.. جذاب تر نشونش می داد..

نگاهم جدی و بی تفاوت بود.. میخواستم این نگاه سرپوشی باشه بر روی تشویش درونم.. نباید می فهمید که استرس دارم..

به طرف میزی که روش شیشه های مشروب قرار داشت رفت.. یه لیوان برداشت.. در بطری رو باز کرد.. کمی از محتویات شیشه رو ریخت تو لیوان.. رنگش قهوه ای روشن بود.. همه رو به ضرب داد بالا..

خدایا نکنه می خواد مست کنه؟! .. خاطره ی خوبی از این مست کردن ها نداشتم.. یه بار کیارش توی شمال نزدیک بود تو عالم مستی کار دستم بده یه بار هم توی اون مهمونی کوفتی.. اون مرد عوضی..

ولی اگر اریا کمکم نکرده بود .. الان.. وضعم بدتر بود..

دوباره به یادش افتادم.. تصویر صورت جدی ولی مهربونش جلوی چشمام بود.. صدایش.. سربه سر گذاشتنش اون شب خونه ی کدخدا.. خدایا.. بوسه هاش.. اغوش گرمش..

دوباره بغض نشست توی گلو..

یه ان به خودم گفتم: بهار تو اینجا چکار می کنی؟! .. بین این همه ادم خوک صفت!.. تو که عاشق بودی!.. اریا که بهت قول داد بر میگردد!.. پس اینجا چکار می کنی؟! ..

ولی هیچ کدوم از این ها دست من نبود.. نمی تونستم جلوشو بگیرم..

باهاش هم قدم میشم.. تا جایی که به اون چیزی که می خوام برسم..

فعلا نمی تونم کاری بکنم..

بغضم رو قورت دادم.. صدای شاهد رو شنیدم.. نگاهمو کشیدم روی صورتش.. لیوان مشروب رو تو دستاش  
تکون می داد..

--بیا جلو..

برو بهار.. بازی شروع شد..

اروم با قدمهای شمرده رفتم جلو.. به طرفم اومد.. یه چرخ دورم زد..

--خوبه.. باید ببینم الیا تونسته آماده ت کنه یا نه؟..

توی چشمم زل زد و گفت : امیدوارم بدونی که اگر رضایتمو جلب نکنی چی میشه..

فقط سرمو تکون دادم.. صاف و صامت سر جام ایستاده بودم..

باید همه ی مهارتم رو به کار می گرفتم.. اگر توی این عمارت می موندم می تونستم خودمو نجات بدم ولی  
خارج از اینجا و پیش اون عربای عوضی این امکان وجود نداشت..

براش می رقصم.. ولی نمیذارم خوردم کنه..

بذار این دور گردون بچرخه..

بالاخره نوبت من هم میرسه..

دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد..

--شروع کن..

صدای بلند موسیقی عربی توی اتاق پیچید..

اولش ریتمش اروم بود..

لا تسالنی حییبی

عزیزم از من نپرس

مین مثلی بیحک

که چه کسی مانند من دوستت دارد

دستامو بردم بالا.. شال حریر توی دستام بود.. با ژست خاصی گرفتم رو صورتم..

فقط چشمام بیرون بود.. کف دستامو به هم چسبوندم.. با اهنگ به بدنم موج دادم..

ریتم اروم بود.. من هم اروم ریتم رو رعایت می کردم..

**عندك تلاقى الجواب**

جواب را در خودت پیدا خواهی کرد

**لو تسال قلبك**

جواب این سوال در قلب توست

یه طرف شال و اروم اوردم پایین.. از پشت نقاب نگاهش کردم..

چشم ازم بر نمی داشت.. محو من شده بود..

**مین مثلی قلی مین**

به من بگو چه کسی در عشق مثل من است

**یا غالی**

ای باارزشتترین انسان

**كان حبك من سنين**

عشق تو سالهاست

**فی بالی**

که در ذهنم وجود دارد

تیک رو با کمرم رعایت کردم.. به راست.. به چپ..

شال رو کامل اوردم پایین..

**نار شوقی و الحنین**

آتش دلتنگی و اشتیاقم



یه موج به کمرم دادم و پشتمو بهش کردم..

صورتتم رو تو حالت نیمرخ قرار دادم..

لاتسانی حبیبی

عزیزم از من نپرس

مین مثلک بیحبک

که چه کسی مانند من دوستت دارد

عندک تلاقی الجواب

جواب را در خودت خواهی یافت

لو تسال قلبک

جواب این سوال در قلب توست

روبه روش ایستادم.. از پشت نقاب چشمامو دوختم توی چشمای خاکستریش..

شونه م رو بردم عقب و کمی بعد همونطور که به کمرم تیک می دادم به طرفش خم شدم..

نار حبک من زمان

آتش عشقت مدتهاست که در من شعله می کشد

یا ویلی

ای وای

وین شوقک یالی کان

کجاست آن همه اشتیاق تو که برای دیدن من بود

یا عینی

ای کسی که مانند چشمم برایم ارزش داری

گرمیه دستشو روی کمرم حس کردم.. خیلی اروم خودمو کشیدم عقب..

شوق قلبک و الحنان

اشتیاق قلبت و مهربانیت

یا ویلی

ای وای



دلَم می خواست سرش داد بزَنم: عوضی.. برات رقصیدم.. بست نبود؟!.. چرا عذابم میدی؟!..

همون رقص اول هم خیلی رو خودم کار کردم که به چشمش بیاد.. اینکه قبولم بکنه.. ولی مثل اینکه دست بردار نبود..

اشک توی چشمام حلقه بست.. دلَم می خواست فرار کنم.. از اون اتاق لعنتی.. از این ادم پست.. از این عمارت.. از همه ی ادم هایی که توی این شهر هستند..

ولی ای کاش می شد.. همه ی زندگی من شده ای کاش.. ای کاش..

باید سکوت می کردم.. نباید مخالفت می کردم.. می ترسیدم.. تهدیدی که کرده بود من رو تا سرحد مرگ می ترسوند..

اینکه منو بده به شیخ های عرب.. اون ها هم به بدترین شکل ممکن با کارهای کثیف و غیرانسانیشون روزی هزار بار عذابم بدنند..

توی این مدت چیزهای خوبی در موردشون نشنیده بودم.. همه ش ترس.. دلهره.. مجبور بودم سکوت کنم.. همه ش اجبار.. خدایا پس کی می تونم برای خودم تصمیم بگیرم؟!.. دارم دق می کنم..

بدون هیچ حرفی رفت سمت پخش .. دکمه ش رو زد..

صدای اهنگ توی اتاق پیچید.. کناری ایستاد و به من خیره شد..

دستامو بردم بالای سرم و همراه با ریتم دستامو تکون می دادم.. درست مثل موج دریا.. از روی دستام تا روی کمرم..

اروم دستم رو اوردم پایین.. همونطور که به کمرم لرزش می دادم چند بار چرخیدم..

زانو زدم.. سرمو خم کردم.. چندبار موهامو لرزوندم و در همون حال سرمو می چرخوندم.. احساس می کردم سرم داره گیج میره.. هنوز به این روش عادت نکرده بودم.. چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

برای اینکه پی به حالتم نبره.. دیگه موهامو تکون ندادم و درهمون حالت که موهام جلوی صورتمو پوشونده بود شونه و قسمت سینه م رو لرزوندم..

بغضم رو قورت دادم.. بعد از چند لحظه احساس کردم حال کمی بهتره.. همونطور که شونه م رو با ریتم می لرزوندم از جام بلند شدم..

ریتم جوری بود که باید چندجا رو تیک می زدم و چندجا رو هم باسنم رو می لرزوندم..

نگاهش کردم.. با انگشت به نقابم اشاره کرد.. یعنی بازش کنم.. در حین رقص دستمو اوردم بالا و گره ی نقاب رو باز کردم.. نقاب افتاد جلوی پاهام..

هم لبام و هم گلوم از زور اضطراب خشک شده بودند.. نفس برام نمونده بود.. عرق کرده بودم..

اومد جلو.. به بازوم دست کشید.. نامحسوس خودم رو کشیدم عقب.. با اهنگ چند دور چرخیدم.. هماهنگ و مسلط..

دستامو باز کردم.. نگاهم به لوستری بود که از سقف اویزون بود.. نورش چشمم رو زد.. با هر چرخش من لوستر هم دور سرم می چرخید.. تموم تلاشم رو می کردم که نظرش جلب بشه..

دیدم باز داره میاد به طرفم.. هیچ کاری نکردم.. به رقصیدن ادامه دادم.. دستشو به طرفم دراز کرد.. بی توجه بهش یه چرخ دورش زدم.. پشتم رو بهش کردم.. با حرکات موزون و خاصی دستمو آوردم بالا و به کمرم موج دادم..

حرکاتم هماهنگ بود.. خواستم برم جلو که از پشت بازو هامو گرفت.. سعی کردم با حالت رقص دستمو در بیارم.. ولم کرد.. چرخیدم و رفتم وسط.. می ترسیدم.. قلبم دیوانه وار خودشو رو به سینه م می کوبید..

هر قدمی که من با رقص می رفتم عقب اون هم به همون موازات می اومد جلو.. می دونستم قصدی داره..

حرکاتم رو تندتر کردم.. رفتم وسط اتاق.. نگاهش روی من بود.. با قدم های بلندی خودش رو به من رسوند.. پشتم ایستاد..

درجا ایستاده بودم و کمرمو می لرزوندم.. از پشت کمرم رو گرفت.. خشک شدم.. دیگه نتونستم حرکت بکنم..

خواستم به بهانه ی رقص از تو بغلش بیام بیرون..

ولی سفت منو چسبیده بود..

همون موقع اهنگ هم تموم شد..

از زور ترس و هیجان داشتم از حال می رفتم.. بدنم می لرزید..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.. پشتم ایستاده بود.. دستای لِرزان و سردم رو گذاشتم روی دستاشو خواستم حلقه تنگ دستاش رو از دور کمرم باز کنم ولی اون سفت و محکم منو چسبیده بود..

سرش رو گذاشت روی شونه م.. صورتش داغ بود.. نفسش بوی الکل می داد..

گردنم رو بو کشید و زمزمه وارد زیر گوشم گفت: عالی بود.. بی نظیر بود.. می دونستم تو تک میشی..

نفس عمیق کشیدم.. مثل اینکه خوشش اومده..



حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد..تنش داغ بود..انقدر داغ و پرحرارت که از روی لباس هم به راحتی می تونستم تشخیص بدم..

با صدای نسبتا لرزانی گفتم:میشه ..دستون رو بردارید؟..

توی همون حالت صورتش رو مالید به گردنم و گفت:چرا؟..

چندشم شده بود..قطره اشکی روی گونه م چکید..

با بغض گفتم: تورو خدا ولم کنید..

ولی ولم نکرد..اروم دستش رو از روی انگشتم کشید و اومد بالا..روی بازوم نگه داشت..

شونه م رو گرفت توی دستش و منو برگردوند سمت خودش..

با لحن محکم وقاطعی تقریبا سرم داد زد:منو نگاه کن..

از صداش ترسیدم..تم لرزیدم..هق هقم رو خفه کردم..و همین کارم باعث شد بغض توی کلوم سنگین تر بشه..

لب و چونه م از زور بغض و استرس می لرزیدم..

اروم سرمو بلند کردم..با چشمای به اشک نشسته م زل زدم توی چشماش..فکش منقبض شده بود..

تکون محکمی به شونه م داد وبا همون لحن قاطعش گفت:باید بتونی این ها رو تحمل کنی..از این بدتر هم قراره به سرت بیاد..

محکم هلم داد..تعادل رو حفظ کردم تا نیافتم..به طرف میز مشروب رفت و در حالی که برای خودش توی لیوان نوشیدنی می ریخت گفت:من رقصت رو پسندیدم..فقط خیلی کم عشوہ میای..باید روش کار کنی..

یک ماه دیگه..قراره یه مهمونی خیلی بزرگ ترتیب بدم..ادم های مهمی از سرتاسر دبی توی این مهمونی حضور دارند..امکان داره از تو خوششون بیاد..میخوام اون شب براشون برقصی..دوست دارم کاری کنی که تحسین رو توی چشماشون ببینم..اینکه بدونند پارسا شاهد دست روی بهترین ها میذاره..

محتویات لیوانش رو به ضرب سرکشید..ابروهاشو جمع کرد..

به من نگاه کرد و ادامه داد:پول کمترین ارزش رو برای من داره..چون انقدر دارم که بی نیاز باشم..ولی شهرت از دید من حرف اول رو می زنه..دوست دارم اون شب زبانت زد بشی..

نگاه خاصی بهم انداخت لیوانش رو گذاشت روی میز .. به طرفم اومدم..

--می خوام اون شب رو برام رویایی کنی..

با پشت دست اروم به روی بازوم کشید..

--بعد از رفتن مهمونا.. باید اون لذتی رو که برایش این همه صبر کردم رو بهم بدی.. اول برام می رقصی..

به کمرم دست کشید..

--می خوام هر چی ناز و عشوه داری برام رو کنی.. به طوری که منو از خود بی خود کنی.. می خوام محوت بشم..

پشتم ایستاد.. بازو هامو گرفت و منو چسبوند به خودش..

زیر گوشم گفت: این اون لذتی که من دنبالشم.. مردان عرب کار دخترهای ایرانی رو تو یه شب تموم می کنند.. بعد هم اون دختر براشون میشه یه وسیله برای ارضاء نیازهاشون.. ولی من تنها اینو نمی خوام.. قانون من فرق می کنه.. تو علاوه بر لذت.. باید بتونی منو به اوج برسونی..

به شکمم دست کشید..

--با ظرافت زنانه ت.. با ناز و عشوه ت..

دستشو آورد بالا و با پشت انگشت اروم به گونه م کشید..

--اگر بتونی همه ی این کارها رو انجام بدی.. نگهت میدارم..

رفت وسط اتاق.. دستاشو برد پشتش و همانطور که طول و عرض اتاق رو طی می کرد با لحن کوبنده ای گفت: اگر بهت نیاز داشتم باید نیازهای منو برطرف کنی.. هر وقت ازت خواستم توی مهمونی هام برقصی باید اینکارو بکنی.. اگر گفتم بری توی دیسکو و برای مهمون ها و مشتری های دیسکو برقصی باید اینکارو بکنی..

رو به روم ایستاد..

جدی و خشک گفت: من هم اگر ببینم کارت خوبه.. نمیذارم هیچ عربی بهت نزدیک بشه.. برای من میمونی و برای من هم کار می کنی.. البته اگر خودت دختر زرنگی باشی می فهمی که توی این عمارت جات امن تر از عمارت اون شیخ های مفت خوره.. من می تونم باهات کاری کنم که توی دبی شهرت پیدا کنی.. به طوری که کسی روی دستت بلند نشه..

تمام مدت که حرف می زد.. از جمله ی اول تا کلمه ی اخرش.. مات و مبهوت درست مثل یه مجسمه وسط اتاق خشک شده بودم..

شوگ بدی بهم وارد شده بود..

وقتی گفت باید توی مهمونی برای مهمونام برقصی به راحتی صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم..

وقتی گفت آخر شب باید باهام باشی وبا ناز وعشوه هات محوم کنی به راحتی دیدم که غرورم ترک برداشت..

وقتی گفت باید توی دیسکو و برای مشتری هام برقصی دیدم که همه ی وجودم خاکستر شد..

من..بهار سالاری..به کجا رسیدم؟!..چرا اینجام؟!..این منجلا ب چی بود که توش گرفتار شدم؟!..!

افتادم تو یه باتلاق که عمقش نامشخصه..هر چی بیشتر دست و پا می زنم..بیشتر فرو میرم..کسی نیست که دستمو بگیره..

بهار..

تموم شد..

هنوز داشت حرف می زد..

احساس می کردم سرم داره گیج میره..

سرمو گرفتم بالا..دستمو گذاشتم رو پیشونیم..

نگاه ماتم زده م به لوستر بزرگی بود که از سقف اویزون شده بود..

لوستر طلایی با اون همه درخشندگیش دور سرم می چرخید..

خدایا دارم میمیرم..

یه دفعه جلوی چشمم سیاه شد..

بعد هم دیگه چیزی نفهمیدم..

## فصل ۵

اروم لای چشمامو باز کردم..سرم درد می کرد..دستمو زدم به پیشونیم وتوی جام نیمخیز شدم..به اطرافم نگاه کردم..

تو اتاقم بودم.. سرم داشت می ترکید.. تو جام نشستم.. کلمه به کلمه حرف های شاهد رو به یاد اوردم..

دستم از روی پیشونیم برداشتم.. مشتش کردم.. لب هامو با حرص روی هم فشردم..

تموم قصدم از رقصیدن جلوی شاهد این بود که منو نده به عرب ها.. ولی خودش از صدنای این شیخ های عرب بدتر بود.. مرتیکه ی اشغال.. از من می خواست جلوی مهموناش برقصم.. براشون ناز و غمزه بیام.. هه.. شب رویایی!..

"ولی بهار اگر نخواستی این کارهایی که ازت خواسته رو بکنی پس می خوام چکار کنی؟!.."

- خب معلومه فرار می کنم.. ولی نمیدارم دستش بهم برسه..

"هه.. فرار؟!.. چطوری؟!.."

به اطرافم نگاه کردم.. اره.. چطوری؟!.. چطور می شد از این عمارته کوفتی فرار کرد؟!..

ولی مطمئنم به راهی هست.. فقط باید دنبال اون راه باشم..

هر وقت یاد حرف هاش می افتادم خونم به جوش می اومد.. هیچ جوری تو کتم نمی رفت که جلوی اون عرب های شکم گنده ی بدقواره برقصم.. که چی بشه؟!.. زل بزنن به تن و بدنم و کیف کنند؟!.. ولی من تن به این خواسته ی بیخودش نمیدم.. لج نمی کنم.. ولی این هم برام سنگینه که بخوام مثل یه رقاصه جلوشون عشوهِ پیام و قر بدم..

با خشم از جام بلند شدم.. باید با شاهد حرف می زدم.. همون لباس تنم بود.. از اتاق رفتم بیرون.. کسی توی راهرو نبود.. با قدم های بلند رفتم اونطرف.. پشت در اتاق ایستادم..

خواستم بزنم به در که یکی از پشت سرم گفت: اینجا چکار می کنی؟!..

با ترس برگشتم.. یکی از ندیمه ها بود.. چندتا ملحفه سفید تو دستش بود..

ندیمه های اینجا همه فارسی حرف می زنند؟!.. عجیب بود.. مثلاً اینجا یه کشور عربیه اونوقت کمتر کسی رو توی این عمارت دیدم که عربی حرف بزنه..

با لحن جدی گفتم: با آقای شاهد کار دارم.. خودشون ازم خواستند پیام به اتاقشون..

چند لحظه نگاهم کرد.. بعد هم سرش رو تکیون داد و از پله ها پایین رفت..

نفسم رو دادم بیرون و تقه ای به در زدم.. ولی جوابی نشنیدم.. اروم دستگیره رو گرفتم و کشیدم پایین.. در باز شد..

رفتم تو.. کسی توی اتاق نبود..

خواستم برم بیرون که صدایش رو شنیدم: صبر کن..

سیخ سر جام و ایسامم.. دوباره به اطرافم نگاه کردم.. کسی توی اتاق نبود.. به دیوار شیشه ای طرحدار به حالتی کشو کنار رفت و شاهد اومد بیرون..

پشت اون بود؟!..

نگاهی به من انداخت..

پوز خند زد و گفت: زنده ای؟!..

با خشم نگاهش کردم و گفتم: قرار بود زنده نباشم؟!..

وسط اتاق ایستاد و با همون پوز خنده مسخره ی روی لباش گفت: بدجور غش کردی..

چیزی نگفتم.. ولی نگاهم همچنان پر از خشم بود..

--بیا جلو..

حرکتی نکردم..

تقریباً داد زد: با تو بودم.. گفتم بیا جلو..

چند قدم رفتم و ایستادم.. به طرفم اومدم.. روبه روم ایستاد.. زل زد توی چشمام..

--چی می خوای؟!..

رک و صریح گفتم: می خوام دست از سرم بردارید.. من حاضر نیستم جلوی اون عرب های عوضی برقصم.. نمی خوام به تن و بدنم خیره بشن..

چند لحظه نگاهم کرد.. به دفعه زد زیر خنده.. سرشو گرفته بود بالا و بلند بلند می خندید..

از خنده ی بی موقع ش حرصم گرفت.. صورتش سرخ شده بود..

سرشو آورد پایین.. همونطور که نگاهم می کرد با لحن مسخره ای گفت: تو داری به من دستور میدی؟!.. اینکه دلت چی می خواد برام مهم نیست.. همون کاری رو می کنی که من میگویم..

با غیض گفتم: نمی کنم.. من جلوی اون عرب ها نمی رقصم.. به فکر یکی دیگه باشید..

به طرفم خیز برداشت و موهامو گرفت تو دستش.. انقدر این عملش غیر منتظره بود که شوکه شدم..

غرید: خوب گوش کن ببین چی میگم.. تو درست مثل یه برده برای من کار می کنی.. بهتره از الان جایگاهت رو بدونی.. دور بر ندار.. تو شب مهمونی جلوی مهمون های من می رقصی.. انقدر خاص و چشم گیر که دهان همه باز بمونه..

بلند تر داد زد: وگرنه باهات کاری می کنم که تا عمر داری از کرده ت پشیمون بشی.. من همیشه انقدر خونسرد نیستم دختر جون.. پس با دم شیر بازی نکن..

هلم داد.. کمرم محکم خورد به دیوار.. درد بدی توی تمام بدنم پیچید.. ابروها مو کشیدم تو هم.. لبام رو محکم رو هم فشردم تا صدای ناله م بلند نشه..

به طرف میز مشروب رفت ولیوانش رو برداشت..

اشکم در اومده بود.. ولی نباید کوتاه می اومدم.. دیگه صبرم تموم شده بود..

براش رقصیدم بستش نبود؟!.. حالا ازم می خواد مثل رقصه ها رفتار کنم؟!.. بعد هم بی حیثیتم کنه؟!..

—من نمی رقصم..

انقدر بلند و کوبنده این حرفم رو زدم که لیوان توی دستش خشک شد..

با تعجب برگشت و نگاهم کرد.. عصبانی شد..

—خیلی رو داری.. هنوز هم رو حرف خودتی؟!..

لیوانش رو محکم کوبید روی میز و به طرفم اومدم..

با ترس تو خودم جمع شدم..

شونه م رو گرفت و منو کشید سمت خودش..

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با اون یکی دستش هم فکم رو محکم گرفت و فشرد..

زیر لب غرید: که نمی خوام با من راه بیای اره؟!.. خیلی خب.. نشونت میدم..

همونطور که تو بغلش بودم دستم رو کشید.. به طرف دری که انتهای اتاق بود رفت.. تقلا می کردم.. التماس نمی کردم..

فقط مرتب تکرار می کردم: ولیم کن.. دست از سرم بردار..

اون هم بی توجه منو می کشید.. زورش واقعا زیاد بود.. توان مقابله باهاش رو نداشتم..

در اتاق رو باز کرد..همونطور که تو بغلش بودم در رو قفل کرد..انقدر حالم بد بود و ترسیده بودم که به اطرافم نیم نگاهی هم نداختم..

پرتم کرد رو تخت..با ترس عقب عقب رفتم و گفتم: می خوام چکار کنی؟!..

در حالی که گره ی کراواتش رو باز می کرد با تحکم گفت: می خوام حالت کنم اینجا کی دستور میده..حق انتخاب با کیه..ولت کردم فکر کردی خبریه اره؟..

با حرص جملاتش رو بیان می کرد..رنگ از رخم پرید..احساس کردم دیگه روح تو بدنم نیست..

از سرمایی که به تنم افتاد به خودم لرزیدم..خدایا اینجا دیگه کسی نبود که نجاتم بده..

انقدر ترسیده بودم که نمی توانستم لب از لب باز کنم..همین که می خواستم یه چیزی بگم فکرم بسته می شد..

لبام می لرزید..بغض کرده بودم..اشک تو چشمم حلقه بسته بود..

درحالی که طول و عرض اتاق رو طی می کرد با حالت عصبی دکمه های پیراهنش رو باز کرد..با یه حرکت پیراهنش رو در آورد..پرت کرد طرفم..جیغ کشیدم و رفتم عقب..پیراهنش افتاد رو تخت..

با ترس ولرز نگاهش کردم..یه رکابی مردونه ی سفید به تن داشت که جذب هیگلش شده بود..

اون رو هم در آورد و به طرفم پرت کرد..

حس می کردم هران از حال میرم..لبای لرزوم رو از هم باز کردم و تنها صدای خفه ای که از توی گلو در اومد (نه) بود..

ولی نمی دونم شنید یا نه..به طرفم خیز برداشت..همچین جیغ کشیدم که از صدای جیغم خودم هم وحشت کردم..دستامو جمع کرده بودم و به روی شکم خم شده بودم..

شونه م رو گرفت و محکم منو کشید جلو..جیغ می کشیدم..دست و پا می زدم..اشک صورتم رو خیس کرده بود..

منو خوابوند رو تخت..پاهامو اوردم بالا..با دستش پس زد..دستامو جمع کردم..با یه دستش برد بالای سرم نگه داشت..

رگ گردنش متورم شده بود..صورتش سرخ شده بود..

همراه با جیغ گفتم: توروخدا ولیم کن..با من کاری نداشته باش..توروخدا..

هیچی نمی گفت.. انگار گر شده بود.. هر چی بیشتر دست و پا می زدم.. اون بیشتر تحریک می شد.. یک دفعه به طرف صورت من سوخت.. سوزشی که باعث شد برای لحظه ای گیج بشم..

دیگه جیغ نمی کشیدم.. ولی به حق افتاده بودم..

داد زد: بهتره خفه شی.. من تو رو نیاوردم اینجا که راست راست بگردی و بهم دستور بدی.. باید جایگاهت رو بشناسی.. می خواستم این لحظه رو برام رویابیش کنی.. ولی نخواستی باهات مثل ادم رفتار کنم.. وحشی هستی.. پس باهات وحشیانه رفتار می کنم..

با یه حرکت یقه ی لباسم رو گرفت و کشید.. جیغ خفیفی کشیدم.. حنجره م می سوخت.. لباسم از وسط جر خورد.. نگاه خیره ش به بدنم بود..

هر کار کردم دستامو ازاد کنم تا جلوشو بگیرم نشدم.. محکم منو گرفته بود..

گرمی دستش رو روی پوست شکمم حس کردم.. دستش رو آورد بالا.. بالا و بالاتر.. داغ بود..

تن من مثل مرده سرد و یخ زده بود.. روحی تو بدنم نبود.. بی روح و بی احساس.. زخم خورده ی روزگار..

به بدنم دست می کشیدم.. صدای نفس هاش که تند شده بود رو به راحتی می شنیدم..

روم خم شد.. تنش داغ بود.. لذتی نداشت.. برعکس چندشم شده بود.. چشمامو بسته بودم.. اشک بی محابا از چشمانم جاری شد.. قلبم تیر می کشید..

صدای اریا توی سرم بود..

(اریا: نمی تونم ببینم عزیزترینم جونش در خطر.. هر روز نگرانم.. اگر چیزیش بشه می شکمم.. اگر بهارم چیزیش بشه.. طاقت نمیارم..)

اریا کجایی که ببینی عزیزترینت.. بهارت در چه وضعیتی.. کجایی که ببینی؟.. منو ببخش.. اریا منو ببخش..

صدای حق هقم بلندتر شده بود.. خدایا همین الان جونمو بگیر.. ولی نذار این پست فطرت منو نابود کنه..

حیثیتم.. شرفم.. ارزش هام.. همه و همه تو دستای این نامرده.. نذار ازم بگیره خدا.. نذار..

صورتش رو آورد نزدیک صورتم.. لب های داغش رو می کشید به گونه م.. سرمو تگون دادم تا صورتشو بکشه کنار.. ولی با این کارم وضع بدتر شد..

چونم رو سفت گرفت تو دستش و با یه حرکت لبهاشو گذاشت رو لب هام.. انقدر محکم منو می بوسید که بعد از چند لحظه دیدم لبام بی حس شده.. دردم گرفته بود.. جیغم توی گلو خفه شده بود..



بیشتر تقلا کردم تا لباسو برداره ولی اون حریص تر از این حرف ها بود.. دستشو به رونم کشید.. پای چپم رو آورد بالا ولی من با حرص پامو خوابوندم..

اون هم خشونت نشون داد و رونم رو محکم کشید بالا..

بالاخره لبامو ول کرد.. چشمم سیاهی می رفت.. اشک دیدم رو تار کرده بود..

بهار داره کارتو تموم می کنه.. سکوت نکن.. به چیزی بگو.. شده التماسش رو بکن.. نذار ادامه بده.. تو اگر بتونی از اینجا فرار کنی باید پاک بری بیرون.. اگر به نابودی کشیده بشی دیگه راه فراری نداری..

هدفت..

انگیزت..

لگد مال میشه..

پس.. نذار..

دیدم داره لباسمو می کشه پایین..

دیگه تحملم تموم شد.. داد زدم: توروخدا.. تورو به تموم مقدسات قسم میدم.. با من کاری نداشته باش.. هر کاری بگی می کنم.. باشه.. قول میدم برای عرب ها.. برای مهمونات برقصم.. هر چی بگی گوش می کنم.. دیگه رو حرفت حرفی نمی زنم.. فقط اینکارو با من نکن.. خواهش می کنم.. التماس می کنم.. ولم کن..

هنوز دستشو به پام می کشید..

لباش رو آورد کنار گوشم و گفت: دیگه دیر شده گربه ی کوچولو.. اون موقع که باید به حرفم گوش می کردی اینکارو نکردی..

با التماس گفتم: باشه.. من حرفی ندارم.. من قبول کردم که تو چنگال تو اسیرم.. قبول کردم که حق انتخاب ندارم.. همه ی این ها رو قبول دارم.. برات می رقصم.. میذارم به اون لذتی که می خوای برسی.. ولی الان با من کاری نداشته باش..

اروم سرش رو بلند کرد.. نگاهش مشکوک بود.. چند لحظه توی چشمم خیره شد.. سعی کردم به چشمم تا می تونم رنگ التماس بدم..

-- از کجا بدونم که بعد زیرش نمی زنی؟!..

-- از اونجایی که من راه فراری ندارم.. از اونجایی که توی این عمارت اسیرم.. چه کاری از دستم بر میاد?..

لباشو جمع کرد و گفت: چرا الان نمیداری کار رو تموم کنم؟..

با ناله گفتم: چون امدادگیش رو ندارم.. چون نمی خوام اولین تجربه م اینجوری باشه.. ولی قول میدم همون شبی که می خوای.. به بهترین نحوه ممکن از لذت واقعی سیرابت کنم.. قول میدم..

هنوز توی چشمام خیره بود.. باید خامش می کردم.. باید بازیش می دادم.. احساس می کردم کم کم داره نرم میشه..

نگاهش از چشمام به روی لبهام افتاد.. سرشو خم کرد.. لباشو روی لبام گذاشت.. داشت منو می بوسید..

خواستم سرمو بکشم که یه فکری به سرم زد.. اگر باهاش راه پیام به یقین میرسه که به حرفم عمل می کنه.. ولی اگر لج کنم و بکشم کنار شک می کنه که حرفام درست باشه..

پس گذاشتم با خیال راحت لبامو ببوسه..

سیاست واقعی این بود..

خدایا به خاطر حفظ شرف و ارزش هام باید تن به چه کارهایی بدم؟!..

وقتی لباش رو برداشت تو نگاهش چیز خاصی ندیدم.. فقط بدون اینکه نگاهم کنه با اخم از روم بلند شد..

سریع تو جام نشستم.. باقی مونده ی لباسم رو گرفتم جلوم..

از روی میز کنار تخت جعبه ی طلایی سیگارش رو برداشت.. یه دونه از توش در آورد و روشنش کرد..

همانطور که دودش رو می داد بیرون گفت: برو.. ولی وای به حالت اگر دست از پا خطا کنی.. مطمئن باش اگر اینبار به حرفم گوش نکنی.. یا بخوای منو دور بزنی.. بدتر از اینها در انتظارته.. شک نکن..

بدون هیچ حرفی.. از روی تخت بلند شدم.. خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت.. قلبم اومد تو دهانم..

با ترس برگشتم و نگاهش کردم.. اخم غلیظی بر پیشانی داشت..

با لحن قاطعی گفت: شنیدی چی گفتم؟!..

با صدای لرزانی گفتم: بله.. شنیدم..

سرشو تگون داد و گفت: خوبه..

دستم و دل کرد.. مثل اهویی که از چنگال شیر فرار کرده به طرف در دویدم.. سر و وضعم خوب نبود.. در  
دوم رو که باز کردم نگاهی به اطرافم انداختم.. کسی نبود..

خواستم برم بیرون که یکی از خدمه ها سر و کله ش پیدا شد.. سریع درو بستم..

اه.. لعنتی..

بعد از چند لحظه درواز باز کردم.. رفته بود.. به سرعت به باد خودم رو رسوندم تو اتاقم..

در رو بستم.. پشتم رو به در تکیه دادم.. نفس نفس می زدم..

با پاهای بی جونم به طرف تخت رفتم.. نشستم.. چشمامو بستم.. چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم..

خدایا شکرت.. نزدیک بود کارمو تموم کنه..

روزگار به اندازه ی کافی بهم زخم زده.. خداکنه زخمی تر از این نشم..

چون دیگه توانش رو ندارم..

این شعر مرتب توی سرم تکرار می شد..

وصف حال من بود..

(ما شقایق های باران خورده ایم

سیلی نا حق فراوان خورده ایم

ساقه ی احساسمان خشکیده است

زخم ها از باد و طوفان خورده ایم

تا چه بوده تاکنون تقصیرمان

تا چه باشد بعد از این تقدیرمان)

خدایا تقدیر من بعد از این چیه؟!.. اخر وعاقبتم چی میشه؟!..

تقریباً ۱ هفته گذشته بود و من همچنان توی عمارت شاهد اسیر بودم..

توی این مدت الیا هر روز می اومد پیشم.. طبق دستور شاهد باید آموزش های حرفه ایش رو شروع می  
کرد..

یک بار خواستم فرار کنم..اون شب شاهد توی عمارت نبود..وقتی از ندیمه پرسیدم فقط یک جمله گفت  
رفته مهمونی..

همش به این فکر می کردم که چطور سر خدمتکارا رو گرم کنم و به راهی برای فرار پیدا کنم..ولی از  
شانی بدم توی سالن پایین اکثر خدمتکارها و ندیمه ها در رفت و آمد بودند..

تا زمانی که شاهد توی عمارت نبود حق نداشتم پایین برم..زبیده در نبود شاهد زمامه همه چیز رو به دست  
می گرفت..

طول سالن رو طی می کرد..با وجود اون نمی تونستم برم پایین..همین که رفت اونطرف..پشتش به پله ها  
بود..تندتند پله ها رو طی کردم ولی همین که پام به سالن رسید صدایش باعث وحشتم شد..

--کجا؟!..!

حرکتی نکردم..

تقریبا با صدای بلندی گفت :با تو بودم..چرا از اتاقت اومدی بیرون؟!..!

اروم به طرفش برگشتم..سعی کردم اروم باشم..

--می خواستم برم تو اشپزخونه..تشنه م بود..

مشکوک نگاهم کرد..

--می تونستی زنگ رو فشار بدی..خدمتکار برات می آورد..

--خب خسته شدم از بس توی اتاقت موندم..خواستم یه ذره هوا بخورم..اشکالی داره؟!..!

با غیض گفت :لازم نکرده..برگرد توی اتاقت..میگم خدمتکار برات اب بیاره..زود باش..!

دندونامو با حرص روی هم فشردم..جرات نمی کردم حرفی بزنم..می دونستم همه رو به شاهد گزارش  
میده..ترجیح دادم سکوت کنم..

بدون هیچ حرفی از پله ها رفتم بالا..در اتاقت رو محکم به هم کوبیدم..

اه..لعنت به همتون..!

رسمآ زندونی شده بودم..

حتی از یه زندونی هم وضعم بدتر بود..

الیا وارد اتاق شد.. مثل عادت همیشه م.. گردنبد اریا رو بین انگشتم گرفته بودم و نگاهش می کردم..

الیا به طرفم اومد و کنارم نشست.. نگاهش کردم.. با لبخند زل زده بود به من..

—چی شده؟!..

—پاشو حاضر شو..

چشمام گرد شد..

—چی؟!..

با همون لبخند از جاش بلند شد و به طرف کمد لباس ها رفت..

همونطور که دنبال لباس مناسبی می گشت گفت: شاهد می خواد به یکی از دیسکوهاش سر بزنه.. دستور داده تو هم باهاش بری.. درضمن قراره من هم باهات بیام.. پس پاشو حاضر شو..

با شنیدن این حرفش لبخند بزرگی نشست روی لبهام.. باورم نمی شد دارم از این عمارت کوفتی میرم بیرون.. حتی اگر موقت هم باشه برای من ارزشش زیاد بود..

سریع از جام بلند شدم.. هیچی نمی گفتم.. ولی تو دلم غوغایی بود.. هم خوشحال بودم هم ناراحت..

خوشحال به خاطر اینکه برای چند ساعت از این عمارت و ادماش دور میشم.. ناراحت برای اینکه باید وجود شاهد رو در کنارم تحمل می کردم.. ولی خیلی خوب بود که الیا هم باهامون میاد..

—برای چی می خوام بریم دیسکو؟!.. چرا من بیام؟!..

یه بلوز یقه بسته به رنگ زرشکی براق همراه یه شلوار جین مشکی که روی قسمت باسن و کنارش طرح های زیبایی داشت به طرفم گرفت..

—شاهد گفته که تو رو هم با خودمون ببریم تا با محیط اونجا آشنا بشی.. به رقصیدن دخترها توی بار دقت کنی.. طرز پذیراییشون.. کلا قانون اونجا رو بشناسی.. که بعد خواستی بری اونجا مشکلی نباشه..

با شنیدن حرف هاش حالم گرفته شد.. نشستم رو تخت..

هه.. اقا می خواست منو با خودش ببره تا کار یاد بگیرم.. با محیط اونجا آشنا بشم و بعدش هم منو بفرسته تو یکی از دیسکوهاش تا برای مشتری هاش برقصم و جلوشون خم و راست بشم.. پس تصمیمش قطعی بود؟!..

الیا نگاهم کرد.. به طرفم اومد.. کنارم نشست.. دستش رو گذاشت رو شونه م.. نگاه غم زده م رو دوختم توی چشمام..

--بهار قوی باش..ضعف نشون نده..تو چه بخوای چه نخوای زیر دسته شاهی..پس محکم وایسا..مطمئن باش شاهد ادم خیلی بدی نیست..اگر به حرف هاش گوش کنی و باهش راه بیای..کاری باهات نداره..

در سکوت زل زده بودم به الیا..مثلا داشت دلداریم می داد..ولی این چیزها تو گوش من فرو نمی رفت..

دوست داشتم ازاد باشم..به دور از شاهد و ادم های این عمارت..برگردم کشور خودم..دلیم برای خاک وطنم..خونه مون..مادرم..اریا..برای همه تنگ شده بود..

از اریا بی خبر بودم..کیارش گفت اونو کشته ولی حتی بهم فرصت نداد از این موضوع مطمئن بشم..

دوست داشتم الان ایران بودم و می رفتم پیش مادرم..سرمو میذاشتم رو سنگه سرد قبرش و تا می تونستم ضجه می زدم..ازش کمک می خواستم..باهش درد ودل می کردم..

من اینها رو می خوام..نه اینکه تو چنگال شاهد اسیر باشم..مثل عروسک براش برقصم..تو دیسکو برقصم و پذیرایی کنم..

من می خواستم ازاد باشم..این حق من بود..ازادی حق من بود..

قطره اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بود رو با نوک انگشتم پاک کردم..ولی هنوز خیلی راه مونده که به ازادی برسم..باید صبر می کردم..

اگر بی گذار به اب بزخم معلوم نیست بعدش چی میشه..

لباسم رو عوض کردم..یه شال حریر به رنگ مشکی که رگه های زرشکی هم توش داشت انداختم رو سرم..

فقط تونستم همین رو از تو کمد پیدا کنم..باز از هیچی بهتر بود..

همراه الیا از اتاق خارج شدم..همین که پامو از عمارت گذاشتم بیرون سر جام ایستادم..

چشمامو بستم..یه نفس عمیق کشیدم..

نه..با اینکه خارج از عمارت بودم..

ولی بوی ازادی رو حس نمی کردم..

هنوزم اسیرم..

شاهد جلو نشسته بود..راننده در عقب رو نگه داشت..من و الیا هم سوار شدیم..الیا به شاهد سلام کرد ولی من هیچی نگفتم..

ماشین حرکت کرد..نگاهم به خیابون های دبی بود ولی انگار هیچی نمی دیدم..فکرم مشغول بود..از آینده واهمه داشتم..نمی دونستم چی در انتظارمه..همین بی خبری ها و تشویش ها باعث می شد دلشوره ی عجیبی بگیرم..هراس داشتم..

ماشین کناری توقف کرد..راننده از ماشین پیاده شد..اول در رو برای شاهد باز کرد..با ژست خاصی از ماشین پیاده شد..

راننده در طرف من رو باز کرد..همراه الیا پیاده شدیم..الیا سمت چپ و من سمت راست شاهد ایستاده بودم..

نگاهم روی تابلوی بزرگ بالای دیسکو ثابت موند..(دیسکو الماس)..

یه ساختمون بلند با نمایی تمام شیشه..که با انعکاس نور چراغ های خیابون واقعا چون الماس می درخشید..

دو تا نگهبان هیکلی و چهارشونه دو طرف در ایستاده بودند..همین که نگاهشون به شاهد افتاد تعظیم کردند و با احترام در رو برامون باز کردند ..

وارد یه سائنی مستطیل شکل شدیم..نور کمی داشت..راهرو توسط یک دیوار شیشه ای از سالن جدا می شد..

صدای موزیک با تن صدای کمی به گوش می رسید..

هر چی جلوتر می رفتیم..صدا هم رفته رفته بیشتر می شد..یه اهنگ ایرانی بود..

شاهد جلو می رفت..من و الیا هم پشت سرش بودیم..

صدای الیا رو کنار گوشم شنیدم..

—اینجا هم اهنگ عربی خونده میشه هم ایرانی وهم غربی..تو هر سبکی..باید بتونی با همه شون برقصی..رمز موفقیتت اینه که بتونی مشتری ها رو جلب کنی..در اون صورت تعداد بیشتر میشه و این به نفع شاهده..اونجوری ازت راضی می مونه و تو هم این وسط سود می کنی..

پوزخند زدم..هه..سود!!..می خوام صدسال همچین سودی نصیبم نشه..حالم از خودش و دیسکو و عمارتش بهم می خوره..

خواننده و رقاصه ها سمت چپ بودند..صدای موزیک گوش فلک رو کر می کرد..

النا:اون دوتا رقاصه که روی سن هستن لباس مشکیه ایرانیه..قرمزه هم هندی..خودم تعلیمشون دادم..

بهشون نگاه کردم..دختری که لباس مشکی مخصوص رقص تنشی بود کاملاً از چهره ش مشخص بود که ایرانیه..اون یکی هم کمی سبزه تر بود لباس قرمز به تن داشت ولی طرح هر دو لباس شبیه به هم بود.. شاهد رفت بالای سالن..ما هم دنبالش رفتیم..

الیا: شاهد همیشه جایگاه خاصی اینجا داره..چون دیسکو متعلق به اونه از خدمه گرفته تا رقاصه ها و خواننده ها بهش احترام میذارن..

دستمو گرفت و گفت: بیا بریم اونطرف..

شاهد پشت میزی نشست..به ۱ ثانیه نکشید که جلوش پر از شیشه های مشروب و نوشیدنی شد..

همراه الیا رفتیم اون طرف..درست روبه روی شاهد..پشت میزی نشستیم..نگاهم رو به اطراف چرخوندم..

۴ تا مرد پشت میز سمت چپمون نشسته بودند..لباسشون معمولی بود..یعنی لباس عربی تنشون نبود..

۳ تا زن با موهای رنگ کرده اینطرف نشسته بودند..سیگار می کشیدند و مشروب میخوردند..با لبخند پر از عشوه ای به اون ۴ تا مرد خیره شده بودن..

سمت راستمون یه مرد هیكلی که لباس سفید عربی به تن داشت نشسته بود وبا لبخند بزرگی زل زده بود به رقاصه ها..

داشت کیف می گرد خاک بر سر..دستاشو برد بالا و یه چیزایی به عربی گفت..اون دختری که هندی بود نگاهش کرد و لبخند پر از عشوه ای تحویلش داد..اینم تند تند کلمات عربی به کار می برد..

الیا: اسم اون دختر که رو سن می رقصه..همون که ایرانیه..المیراست..دختر خوبیه..کارش که تموم شد تورو باهاش آشنا می کنم..این یارو هم عربیه..مثلاً داره قربون صدقه ی دخترا میره..

زیر لب با غیض گفتم: بره زیر گل الهی..مرتیکه ی اشغال..

الیا با لبخند نگاهم کرد..

باورم نمی شد اومدم یه همچین جایی..دیسکوی شیک و بزرگی بود..توی دیوارها و سقفش همه اینه کار شده بود..نور های رنگی از سقف به داخل اینه ها می افتاد و از انعکاسشون به داخل سالن ترکیب جالبی به وجود اومده بود..

موزیک ایرانی بود..سرم داشت می ترکید..چرا انقدر صداش بلند؟..ا..

یکی از خدمتکارها برامون نوشیدنی آورد..الیا رو بهش یه چیزایی به عربی گفت..

بعد از رفتن خدمتکار گفت: بهش گفتم برای تو ابمیوه بیاره..می دونم که اهل مشروب نیستی..



با لبخند نگاهش کردم.. برای خودش مشروب ریخت ..

بعد از چند دقیقه همون خدمتکار اومد و یه لیوان بزرگ ابمیوه رو گذاشت جلوم و رفت..

گلوم خشک شده بود ولی دهان نزدم..

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.. سرمو بلند کردم.. شاهد زل زده بود به من..

وقتی نگاهش کردم لبخند کجی تحویلیم داد.. تیز و دقیق نگاهم میکرد..

اخم کردم و نگاهم رو از روش برداشتم.. ولی هنوز نگاهش به طرف من بود..

عصبی شده بودم.. چه مرگشه؟!.. باز چه خواب هایی برام دیده؟!..

الیا: المیرا با خانواده ش اومده بود دبی.. از جلوی همون فرودگاه دزدیدنش.. اینجا اینکار خیلی اتفاق میافته.. یه امر عادی شده.. المیرا رو فروختن به شیخ.. شاهد هم اونو خرید.. اینجا اگر یه شخص بیگانه حالا چه ایرانی و چه از هر کشور دیگه ای بخواد پی گیر دزدیده شدن دخترش بشه اولین چیزی که برایش وجود داره خطر دیپورت شدنش از دبی هست.. حکومت دبی از شهروندان خودش حمایت می کنه.. به هیچ وجه نمیداد از یه بیگانه تبعیت کنه.. قانون اینجا فرق می کنه..

با تعجب نگاهش می کردم.. باورم نمی شد.. این دیگه چه جور شه؟!..

الیا: مثل اینکه شاهد باهات کار داره..

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم.. با دستش بهم اشاره کرد برم پیشش..

—برو.. بین چکارت داره ..

اروم از جام بلند شدم.. به طرفش رفتم.. صندلی رو به روش رو کشیدم عقب و نشستم.. بدون هیچ حرفی زل زدم بهش..

همون لبخنده مسخره روی لباس بود.. داشتیم از دستش حرص می خوردم..

دستاشو گذاشت رو میز و کمی به جلو خم شد..

با لحن خاص ولی جدی گفت: خوب به ادمایی که میان توی این دیسکو ومیرن نگاه کن.. به رقاصه ها.. به خواننده.. به خدمه و سبک پذیرایشون.. باید همه ی اینها رو به حافظه ت بسپاری..

به پشتی صندلیش تکیه داد.. دوست داشتم سرش داد بزنم نمی خوام.. من این کارو نمی کنم..

ولی اون ازم زهر چشم گرفته بود..هنوز هم وقتی یاد اون شب لعنتی و کاری که می خواست باهام بکنه می افتم ترس و وحشت وجودمو پر می کنه..نباید تحریکش می کردم..باید خودمو کنترل کنم..

-باشه..من حرفی ندارم..

نگاه دقیقی به من انداخت..ولی من بی تفاوت روی صندلی نشسته بودم و در همون حال خیره شده بودم توی چشماش..

بذار ببینه..بذار بی تفاوتی و خونسردی رو توی چشمام ببینه..بفهمه که رو حرفم هستم..بذار خام بشه..پیش خودش به یقین برسه که کارم تمومه..

ولی من نازه داشتم شروع می کردم..

--خوبه..بهبتره همین طور سرت به کار خودت باشه..با من لجبازی نکن که خودت می دونی عاقبتش چی میشه..

سکوت کردم..اره می دونستم..اینکه اون یه وحشیه واگر بخوام کاری کنم مثل یه شیروحشی بهم حمله می کنه..انسانیت در این مرد وجود نداشت..

چشمامو ریز کردم و ناغافل پرسیدم: شما ایرانی هستید؟!..

اروم اروم چشماش گرد شد..تعجب رو توی نگاهش می خوندم..

ولی نقاب خونسردی به چهره ش زده بود..

سرد گفت: به تو ربطی نداره..

-چرا؟!..منم یه ایرانی هستم..شأن و شخصیتون رو میاره پایین؟!..

لحنم توهین امیز نبود..برعکس اروم باهش حرف می زدم..طوری که تحریک نشه..

می خواستم حرفامو بزدم..خودمو خالی کنم..دیگه داشتم دق می کردم..

نگاهشو دوخت توی چشمامو گفت: اینکه یه ایرانی هستم یا نه به کسی ربط نداره..نه به تو نه به هر کس دیگه..بهبتره ادامه ندی..

سر سخته..با لحن اروم ولی کوبنده ای گفتم: می دونم که ایرانی هستید..می دونم که میخواین ایرانی بودنتون رو به رخ عرب ها بکشید..ولی راهش رو بلد نیستین..می خواین با شهرت و ثروت این رو نشون بدین ولی نمی دونید که ایرانی بودن یه افتخاره..باید جوری نشونش بدید که پشتش غیرت باشه..شرف و ابرو باشه..قصد توهین به شما رو ندارم..ولی به ایرانی بودنتون افتخار کنید..نذارید عرب ها به پول و ثروتتون افتخار کنند..

نمی دونم چرا اینارو بهش می گفتم..ولی وقتی بهم گفت به تو ربطی نداره حس کردم از اینکه به ایرانیه ناراحته..

بی احساسی رو کامل توی کلامش حس می کردم..

حرف هایی که زده بودم ناخداگاه به روی زبونم جاری شده بود..ولی باید می گفتم..بذار بفهمه من با بقیه ی دخترهایی که زیر دستشه فرق می کنم.

اونو میان و درگیر تجملات و زرق و برق اینجا میشن..ولی من به ایرانی بودنم افتخار می کنم و خودمو کم نمی کنم..

هنوز هم دلم پر می کشه واسه وطنم..

نگاهش مبهوت بود..دهانش باز مونده بود..ولی حالت صورتش هنوز هم سرد و خشک بود..

بی توجه بهش از جام بلند شدم..

خواستم برم ولی دوباره برگشتم وزل زدم تو چشمای خاکستریش..گفتم: من حتی حاضر نیستم ذره ای..از خاک وطنم رو در اختیار این عرب های نامرد و پست بذارم..هویت دارم..اگر بمیرم هم به ایرانیم..اگر زیر دستشون هم بیافتم بازم بهم میگن دختره ایرانی..از خودشون بپرس..به جای اسمم میگن این دختره ایرانیه..اگر ناپاک هم باشم بازم برای خودم ارزش دارم..افتخاره به ایرانی غیرت و شرفشه..برای همین ازش مواظبت می کنم..از حیثیتم..شرفم..در برابر مرد ها و شیخ های بی غیرته عرب مواظبت می کنم..اگر خدایی نکرده روزی هم حیثیتمو از دست بدم..بازم به ایرانی می مونم..این به ریشه ست..توی خون من هست..هیچ وقت از بین نمیره..پس می بینید که چیزی رو از دست نمیدم..

دیگه چشماش داشت از کاسه می زد بیرون..

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سر میز پیش الیا نشستم..

راحت شده بودم..خودمو خالی کرده بودم..

در کمال خونسردی حرفامو بهش زدم..نه برای اینکه به خودش بیاد..نه..اصلا برام مهم نبود..

اون توی محیط اینجا و بین این ادما بزرگ شده..پس باید مثل اینها رفتار کنه..

ولی حرف های من فقط از دل خودم بود..برای خودم..برای آرامشم..برای اینکه بهش بفهمونم من درگیر زرق و برق اینجا نشدم..

بهش بفهمونم که من بهارم..

در لفافه متوجه بشه که هنوزم تسلیم نشدم

## فصل ۶

اون شب نزدیک به ۳ ساعت توی دیسکو بودیم..آخر شب با المیرا هم آشنا شدم..دختر زیبایی بود..پوست گندمی..چشمان مشکی..موهای مشکی و بلند چهره ی شرقیش رو به خوبی نشون می داد..

راننده جلوی عمارت توقف کرد..در طرف شاهد رو باز کرد..بعد از شاهد من و الیا هم پیاده شدیم..

راننده ماشین رو برد..الیا به طرف عمارت رفت..من هم داشتم پشت سرش می رفتم که یک دفعه دستم کشیده شد..

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..شاهد بازوم رو تو دست گرفته بود..اروم دستمو کشیدم جلو تا ولم کنه ولی محکم بازوم رو چسبیده بود..

با التماس به الیا نگاه کردم..نیم نگاهی به من و شاهد انداخت..بعد هم با ناراحتی سرشو انداخت پایین و رفت تو عمارت..

من و شاهد تنها بیرون ایستاده بودیم..دستمو کشید..باز دوباره همون ترس لعنتی نشست تو دلم..

رفت زیر یکی از درخت ها..بازومو ول کرد..درد گرفته بود..

داشتم ماساژش می دادم که با لحن مسخره ای که حرص هم چاشنیش کرده بود گفت :امشب خیلی خوب شعار می دادی گربه کوچولو..نه..خوبه..علاوه بر چنگ انداختن و وحشی بازی شعار دادن رو هم خیلی خوب بلدی..

به طرفم اومد..یه قدم رفتم عقب..

انگشت اشاره ش رو گرفت جلوم وگفت :دیگه حق نداری جلوی من از این چرت وپرت ها بگی..اره..من ذاتا یک ایرانیم..انکارش هم نکردم..ولی این چیزی نیست که بخوام بهش افتخار کنم..این حرفات رو هم بذار در کوزه ابشو بخور..فقط پول...شهرت..ایناست که برای من مهمه..اینهایی که تو گفتی همه ش باد هواست..یه مشت حرفه بی پایه و اساسه..

مسخره تر ادامه داد :هه..دختره ایرانی !!..

خونم به جوش اومده بود..می دونستم پسته..ولی نه تا این حد که به رگ و ریشه ی خودش هم توهین کنه..

نتونستم خودمو کنترل کنم..

تقریباً با صدای بلندی گفتم: آقای به ظاهر محترم من که به شما توهین نکردم.. حق ندارید این ها رو بگید.. شما اگر ذره ای به خودتون اهمیت می دادید می نشستید فکر می کردید که این عرب های طماع و پولدار که همه چیز رو تو لذت و خوش گذرونی می بینند به شما به عنوان یک انسانه معقول و متشخص نگاه می کنند یا یک بانک سیار که تندتند جیباشون رو پر می کنه؟!!

بله اقا.. جیب شما افتخار نیاره.. تمامش پول و منفعته برای عرب ها.. دخترهای هموطنت رو از شیخ های عرب میخری؟!.. اینه افتخارت؟!.. هه.. تو دخترای ایرانی رو نمیخری.. داری به خودت خیانت می کنی.. اسم این تجارت نیست.. بهتره اینو بدونی.. که من به تک تکه حرف هام ایمان دارم..

کوبنده ادامه دادم: من امتحانمو پس دادم.. بدجور هم پس دادم.. از بچگی سختی کشیدم.. روز خوش تو زندگیم نداشتم.. تا می اومدم خوشبختی رو حس کنم یه در پر از مشکلات آماده بود تا به روم باز بشه.. ولی می دونی چرا تا الان نشکستم؟!.. چون به اون خدایی که اون بالاست ایمان داشتم.. چون تو مشکلات دستمو گرفت.. کمکم کرد.. همیشه تا تونستم ایمانمو قوی کردم.. درسته بد میارم ولی این مشکلات باعث میشه محکم تر بشم..

همیشه گفتم شاید سرنوشتم این بوده.. همه که گذشته و آینده شون رویایی نیست.. منم تافته ی جدا بافته نیستم..

حالا هم به شما اجازه نمیدم به ارزش ها و باورهای من توهین کنید..

با خشم توی چشمای هم خیره شده بودیم.. با یک خیز به طرفم اومد و بازومو تو چنگ گرفت..

با خشونت تکونم داد .. سرم داد زد: خدا؟!.. هه.. به خدا ایمان داری؟!.. میگی کمکت می کنه؟!.. میگی در برابر مشکلات نجات میده؟!..

بلندتر داد زد: اره؟؟؟؟.. خیلی خب.. پس به اون خدات بگو بیاد و تورو از دست من نجات بده.. تو الان اسیره منی.. پس منم یه مشکلم تو زندگیت.. می خوام ببینم خدا چطوری می خواد نجات بده؟!.. بذار ببینم حرفات شعاره یا حقیقت؟!.. خیلی دوست دارم با چشمای خودم ببینم ..

مات و مبهوت نگاهش می کردم.. خدایا چی می شنوم؟!.. این چه حرفیه که می زنه؟!..

من که توقع معجزه از درگاهت رو ندارم.. فقط باورت دارم.. بهت ایمان دارم..

دلیل نمیشه که در همه حال همون کاری رو بکنی که به نفعه منه.. این ادم چی داره میگه؟!..

فقط نگاهش کردم.. سخت وجدی.. پر از نفرت.. همین نگاه بیانگر خیلی حرف ها بود.. حرف هایی که حتی زبان هم از گفتنش قاصر بود..

زیر لب غرید: توی چنگال من اسیری دختر جون.. راه نجاتی نداری.. پس انقدر خدا و ایمانت رو به رخم نکش.. فهمیدی؟!..

منو کشید تو بغلش..تابه خودم پیام چونه م رو گرفت تو دستشو لباسو گذاشت رو لبام..

دستامو گذاشتم رو سینه ش وهلش دادم ولی محکم منو گرفته بود.. ولم نمی کرد..

با خشونت خاصی لبام رو می بوسید..انقدر محکم که دردم گرفته بود..تقلاهای من بی فایده بود..اون کار خودش رو می کرد..

بعد از چند لحظه لبامو ول کرد و کشید کنار..قلبم تندتند می زد..

ازش متنفر بودم..نفرت توی چشمام رو بیشتر کردم و زل زدم تو چشمای به خون نشسته ش..

با حرص گفت :یادت بمونه که کی هستی واینجا چکار می کنی..دور بر ندار..

دستمو کشید و منو دنبال خودش برد تو عمارت..هیچ کس تو سالن نبود..با قدم های بلند به طرف پله ها رفت..من رو هم دنبال خودش می کشید..

رفتیم بالا..منو برد سمت اتاقم..درو باز کرد..پرتم کرد تو..

توی درگاه در ایستاد و گفت :دیگه حق نداری از عمارت خارج بشی ..تا وقتی که دستور ندادم اینجا می مونی..

خواست بره بیرون که با لحن برنده و جدی گفتم : آقای پارسا شاهد..من خودم قبول کردم که تو دست شما گرفتار شدم..خودم قبول دارم که اینجا مثل یه زندونی هستم..راه فراری ندارم..ولی حتی اینجا و غروره شما هم نمی تونه ذره ای از ایمان و باورهای من کم کنه..همه ی حرف هایی که زدم به همه شون اعتقاد خاصی دارم..به تک تکه حرف هام..

هیچ کدوم شعار نبود..شما هم اینو به خاطر بسپارید که من خودمو می سپارم به تقدیر..ولی تسلیم نمیشم..

نگاه تندی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت..در رو محکم به هم کوبید..

همین که رفت اروم اروم رفتم عقب و روی تخت نشستم..

دیگه خسته شدم..

پس کی راحت میشم؟!..

کی خلاص میشم؟!..

بالاخره این ۲ هفته هم طی شد..توی این مدت فقط ۲ بار شاهد رو دیده بودم..که هر ۲ بار هم یک جوری از نگاهش فرار می کردم..دوست نداشتم دوباره باهاش تنها باشم..ادم فرصت طلبی بود..

شب قبل از مهمونی توی اتاقم بودم که اینبار هم زبیده به اتاقم اومد تا پیغام شاهد رو به گوشم برسونه..

زبیده: اقا دستور دادند که فردا به بهترین شکل ممکن خودت رو آماده کنی.. به طوری که دهان همه باز بمونه.. برای مهمون ها می رقصی.. و خیلی کارهای دیگه که خود ایشون شخصا فر داشب بهت میگن..

بعد هم رفت بیرون..

اینم شده پیک شاهد.. هر دفعه یه پیغام از جانبه ریسی میاره..

اه.. مردشورتون رو ببرن..

حالا فر داشب رو چکار کنم؟!..

رقص!.. پذیرایی!.. شاهد!..

وای خدا جون اخر شب!..

باید یه فکر اساسی بکنم..

اینجوری نمیشه..

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم نقشه م رو با الیا در میون بذارم.. امیدوار بودم کمکم کنه.. این هم خودش یه ریسک بود ولی می ارزید.. یا گرفتار میشم و شاهد کار خودشو می کنه.. یا شانس باهام یاره و می تونم فرار کنم.. اینکه بخوام دست روی دست بذارم کاری از پیش نمی برم..

عصر الیا به اتاقم اومد.. خودم خواسته بودم اون آماده م بکنه..

مشغول درست کردن موهام بود..

از تو اینه نگاهمو دوختم بهش و گفتم: الیا.. کمکم می کنی؟!..

دستش رو موهام خشک شد.. سرشو بلند کرد و از تو اینه نگاهم کرد..

--منظورت چیه؟!..

--می خوام فرار کنم!..!

چشماتش از زور تعجب گرد شد..

بهت زده گفت: چی؟!.. دختر زده به سرت؟!..!

ولی من جدی بودم..

—نه..می خواهم ریسکش رو به جون بخرم..می خواهم برای یه بار هم که شده شانسمو امتحان کنم..نمی خواهم امشب شاهد ..

ادامه ندادم..بغض کرده بودم..الیا نفسش رو فوت کرد ..چند لحظه نگاهم کرد..

—می خواهی چکار کنم؟! ..

لبخند بزرگی روی لب هام نشست..

—هیچی فقط آخر شب که شد و مهمونا رفتن یه جواری توی مشروب شاهد داروی خواب اور بریز..وقتی تو اتاقش هستم خواب میره من هم می تونم فرار کنم..

—چی داری میگی؟!..فکر کردی اگر اون بخوابه تو می تونی به راحتی فرار کنی؟! ..

—اره..چون تو نگهبان ها و خدمه ها رو هم خواب می کنی! ..

تعجبش بیشتر شد..با دهان باز نگاهم کرد..

ادامه دادم:تعجب کردی؟!..خب کاری نداره..تو شربت یا غذاشون دارو بریز بده بخورن..

— مگه میشه؟!..من دست تنها تو غذای این همه آدم دارو بریزم؟!..امکانش ۱ درصد هم نیست..

با التماس زل زدم توی چشمش و گفتم:توروخدا کمک کن الیا..یه کاریش بکن..دیگه راهی برام نمونه..حاضرم هر کاری بکنم ولی نذارم دست شاهد بهم برسه..

نگاهشو دوخت به موهام..همین طور که گیره ها رو محکم می کرد گفت:خیلی خب..یه کاریش می کنم ولی قول نمیدم که همه چیز همونجوری بشه که تو می خواهی..

با شوق و ذوق از رو صندلی بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم..

—ممنونم الیا..خیلی خوبی..جبران می کنم..

خندید و گفت:دختر تو فرار کنی دیگه کجا منو می بینی که بخوای جبران کنی؟! ..

—اگر هم نتونستم جبران کنم تا آخر عمرم بهت مدیون می مونم ..

شونه م رو گرفت و منو نشوند رو صندلی..



با لحن گرفته ای گفت: نمی خواد به فکر جبران باشی.. تو به گردنم دینی نداری.. کمکت می کنم چون به خودم بدهکارم.. شاید با این کارم به کم از عذاب وجدانم کم بشه..

سکوت کردم .. اون هم مشغول کارش شد..

پشت چشمم سایه ی آبی ملایم زده بود.. لبام رو گفته بودم سرخ نکنه.. انقدر بهش اصرار کردم تا اینکه آرایشم رو مات انجام داد..

یه لباس به رنگ فیروزه ای که نوارهای آبی روشن پر از پولک و سنگ های آبی به دور کمرش دوخته شده بود.. ریشه هایی به رنگ لباس دور کمر و جلوی سینه کار شده بود.. لباسم هم شبیه به لباسه رقاصه ها بود هم لباس مهمونی..

الیا می دونست من لختی نمی پوشم.. برای همین این لباس رو برام تهیه کرده بود.. قسمت شونه ش باز بود ولی یقه داشت.. جلوی لباس هم بسته بود ولی از جنس لباس نبود.. از حریر یه کم ضخیم تر بود.. دامن بلند.. درست شبیه به همون لباسی که اون شب جلوی شاهد پوشیده بودم.. این هم وقتی می چرخیدم مثل چتر باز می شد و دورمو می گرفت..

از رنگ و طرح لباس خوشم اومده بود ولی وقتی یاد این می افتادم که باید با این لباس جلوی عرب های پست و نامرد برقصم و اونها هم به هیکنم خیره بشن قلبم تیر می کشید.. حتی با این فکر دست و پام سست می شد.. رقصه به اندامم می افتاد.. برام سخت بود.. خیلی خیلی سخت..

ولی با این حال باز هم باید تحمل کنم.. اگر نقشه م عملی بشه می تونم فرار کنم.. وگرنه باید به عمر ذلت و بدبختی توی این عمارت یا توی دیسکوی شاهد رو به جون بخرم..

بعد از اتمام کار الیا از اتاق بیرون رفت.. دستی به گردنم کشیدم.. گردنبنده اریا رو توی دستم گرفتم..

هر وقت لمسش می کردم یه حس خاصی بهم دست می داد.. دلتنگی.. آره.. این همون حسی بود که با لمس گردنبنده بهم دست می داد.. دلتنگش بودم..

در اتاق باز شد.. از جام بلند شدم.. شاهد بود.. اومد تو و در رو بست.. از همون جلوی در یه نگاه به سر تا پام انداخت.. یه تایی ابروش رو داد بالا و اومد جلو..

—خوبه.. لباست زیباست ولی زیادی بسته ست..

پوزخند زد و گفت: توش خفه نمیشی؟.. قسمت شکم و بالای سینه باید باز باشه اما توی این لباس همه حریر کار شده..

جدی نگاهش کردم و گفتم: ولی من از این لباس خوشم اومده.. به نظرم خیلی هم مناسبه..

مسخره خندید و گفت: نظر تو؟!.. هه.. مهم نیست.. خوب گوش کن ببین چی میگم..

لحنش جدی شد..

-- نقابت رو می زنی..تا موزیک پخش نشده حق پایین اومدن از پله ها رو نداری..همون بالا می ایستی..به محض اینکه موزیک پخش شد خرامان خرامان از پله ها میای پایین..اگر حالت با رقص باشه خیلی بهتره..به طوری که همه ی نگاه ها به طرفت خیره بشن..

تا پایان مهمونی نقابت رو بر نمی داری..هر کس حتی شیخ ها هم اصرار کردن اینکارو نمی کنی..فقط باید من بهت اشاره کنم..در اون صورت باید نقابت رو برداری..اگر ایرادی توی رقصت ببینم..بعد از اینکه کارم رو باهات انجام دادم بی برو برگرد می فرستمت پیش شیخ..پس حواستو خوب جمع می کنی..فهمیدی؟..

با دقت به حرفه اش گوش می دادم..به اینکه پست بود شک نداشتم..

با اینکه می دونستم باید امشب چکار کنم باز هم با شنیدن حرف هاش خونم به جوش اومده بود..خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی نگم..

نباید امشب رو خراب می کردم..فقط همین امشب بود..دیگه تموم می شد..

زیر لب گفتم: بله فهمیدم..

چند لحظه زل زد توی چشمام..

با لحن خاصی گفت: آخر شب باهات خیلی کار دارم..بهتره از الان خودت رو برای اون موقع آماده کنی..

با این حرفش قهقهه ی بلندی سر داد..در همون حال به طرف در رفت..

دستش روی دستگیره بود که برگشت وگفت: فراموش نکن چی بهت گفتم..مو به مو کارهایی که گفتم رو انجام میدی..موقعش که شد ندیمه میاد سراغت..

بعد هم از اتاق بیرون رفت ..

خودمو روی صندلی پرت کردم..خیلی عوضی بود..

دستم با حرص مشت کرده بودم .. ناخن هامو به کف دستم فشار می دادم..

بالاخره امشب تموم میشه..

یه آخر شبی نشونت بدم حض کنی..

مرتیکه ی هوس باز..

درست سر موقع ندیمه اومد دنبالم.. استرس داشتم.. لِرزش نا محسوسی سر تا پامو فرا گرفته بود..

ندیمه از پله ها پایین رفت.. من هم باید هر وقت موزیک بخش می شد می رفتم..

گره ی نقابم رو محکم کردم.. دستام یخ بسته بود.. قلبم تندتند خودش رو به دیواره ی سینه م می کوبید..

باز هم بازی.. درست مثل یه عروسک کوچکی..

خدایا.. پس این بازی کی تموم میشه؟!..

صدای بلند موزیک بلند شد.. صداش خیلی زیاد بود..

شال حریر رو توی دستم فشردم.. اوردمش بالا.. روی صورتمو پوشوندم.. قدم اول رو برداشتم.. با حالت رقص می رفتم پایین.. پله ها رو تند تند طی می کردم..

پامو که کف سالن گذاشتم خواننده شروع به خوندن کرد.. به بدنم موج می دادم و درهمون حال که شال رو روی صورتم گرفته بودم به کمرمو می لرزوندم.. با یه حرکت شال رو انداختم کنار و همونطور که تیک ها رو رعایت می کردم رفتم وسط..

چرخیدم.. ایستادم.. کمر و باسنم رو لرزوندم..

یه نگاه به اطرافم انداختم.. دور تا دور سالن جمعیت جمع شده بودند.. یک سری با لباس عربی و یه سری هم کت و شلوار به تن داشتند..

همه شون میخ من شده بودند.. با نفرت لبامو جمع کردم..

دستمو بردم زیر موهامو تو همون حال به کمرم موج دادم.. با حالت خاصی دستمو اوردم پایین..

یه مرد که عینک بزرگی به چشم داشت.. دستشو کرده بود تو جیبش و با لبخند بدی نگاهم می کرد.. ریش بلندی داشت.. موهای جوگندمی که صاف همه رو داده بود بالا.. از لبخندش بدم اومد.. بدجور نگاهم می کرد.. صورتش سرخ شده بود.. از بس مشروب خورده.. هه.. عوضیا..

روی نوک پا ایستادم و کمرمو لرزوندم.. حالا نوبت سینه م بود.. بهش لِرزش دادم.. ریشه های روی سینه م لِرزش اون ها رو نشون می داد..

چرخیدم.. در همون حال اطرافمو زیر نظر داشتم.. به علاوه ی اون مرد عینکی ۲ نفر دیگه هم با لبخند زشتی زل زده بودند به کمر و سینه هام.. کثافت ها..

بغضم گرفته بود.. توی چشمام اشک حلقه بست..

نگاهم به شاهد افتاد.. با خشم به من خیره شده بود.. چشم و ابرو او مدد.. منظور شو فهمیدم.. داشتم خراب می کردم..

بغضمو قورت دادم.. باید تحمل کنم.. ولی دارم میمیرم.. کمرمو لرزوندم و رفتم طرف جمعیت.. همونطور که دستامو باز کرده بودم و بهش موج می دادم.. کمرمو هم می لرزوندم..

از جلوی تک تکشون رد شدم.. هر کدوم یه چیزی به عربی می گفتند..

نفسم بند اومده بود.. به خاطر بغض بود.. داشت خفه م می کرد.. همونطور که می چرخیدم دیدم همون مرد عینکی رفت طرف شاهد و توی گوشش یه چیزی گفت..

سعی می کردم با ریتم اهنگ برقصم ولی در اون حال نگاهم به اون دوتا بود..

شاهد لبخند بزرگی تحویل مرد داد و سرشو تکون داد.. نمی دونم چرا ولی یه ترس مبهمی نشست توی دلم..

با حالت خاصی رفتم وسط سالن.. به کمرم پیچ و تاب دادم.. سرمو کج کردم.. در همون حال شونه م رو می لرزوندم.. دیگه توانم تموم شده بود.. احساس می کردم عمارت و اون لوستر بزرگ که از سقف عمارت اویزون بود داره دور سرم می چرخه..

با تموم شدن اهنگ همه شون برام دست زدند.. به عربی یه چیزایی گفتند..

به شاهد نگاه کردم.. اشاره کرد برم بالا.. از خدام بود هرچه زودتر از تیررس نگاهشون دور بشم.. به طرف پله ها دویدم و رفتم بالا..

همین که پامو گذاشتم توی اتاقم زدم زیر گریه.. تندتند اشکامو پاک می کردم.. نباید اتو دست شاهد بدم..

خدایا ذلت و خاری تا به کی؟.. دیگه بریدم..

ندیمه اومد تو اتاق.. اشکامو پاک کردم..

ظرف غذامو گذاشت جلوم و گفت: اقا گفتند تا هر وقت دستور ندادند از اتاق بیرون نیای..

بعد هم از اتاق رفت بیرون..

داد زدم: مردشور همتون رو ببره.. ادمای رذل و نامرد..

با خشم زدم زیر سینی غذا.. محتویاتش همه ریخت کف اتاق..

به حق افتاده بودم..

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه..نقابم رو باز کردم..با دستمال اشکهامو پاک کردم..ارایشمو درست کردم..

نباید بذارم چشمم سرخ بشه..امشب شاهد دنباله اتو از مننه..باید مواظب باشم..

تا آخر شب چیزی نمونده..بعد دیگه کار تمومه

ساعتی بود که توی اتاقم نشسته بودم..در اتاق باز شد..شاهد همراه زبیده و یکی از ندیمه ها اومد تو..از روی تخت بلند شدم و ایستادم..چهره ی شاهد چیزی رو نشون نمی داد..زبیده هم همینطور..

شاهد با صدای نسبتا بلندی گفت: کارت بد نبود..یکی از مهمون ها بدجور چشمش تورو گرفته..پول خوبی هم در ازای تو میده..فقط خواسته ش آینه براش خصوصی برقصی..تو یکی از همین اتاق ها..

به ندیمه گفت: ببرش تو اتاق..

ندیمه به طرفم اومد..با وحشت داد زد: نه..تورو خدا..مگه خودت نگفتی برای مهمونات برقصم؟ خب اینکارو کردم..تو که می گفتی به پول احتیاجی نداری..پس تورو خدا اینکارو با من نکن..

با اخم غلیظی رو به ندیمه گفت: ببرش..

ندیمه دستمو گرفت..

شاهد: اگر کاری که گفتمو درست انجام ندی همین الان تحویل شیخ میدمت..وای به حالت اگر خلاف اینی که گفتم انجام بدی..برو..

لحنش خیلی خیلی جدی بود..به طوری که وقتی گفت میدمت به شیخ یه لحظه حس کردم الانه که از حال برم..

ندیمه دستمو کشید..

خدایا..این پست فطرت چرا انقدر منو زجر میده؟..

از اتاق رفتم بیرون..ندیمه به طرف همون اتاقی می رفت که اون شب با شاهد اونجا بودیم و من براش رقصیده بودم..

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد..

همین که رفتم تو درو بست..

یه مرد کت و شلواری وسط اتاق ایستاده بود..پشتش به من بود..صدای در رو که شنید اروم برگشت..

همون مرد عینگی بود..می دونستم..همون موقع که دیدمش یه حس بدی بهم دست داده بود..

با همون لبخند نگاهم می کرد..ولی نگاه من پر از نفرت بود..

دلَم می خواست داد بزَنم :عوضی چی از جونم می خوای?..

ولی نتونستم..اگر اینو می گفتم به شاهد می گفت و اون هم همین امشب منو می داد به شیخ..

دیگه راه فراری نداشتم..

شاهد گفت فقط براش برقصم..پس خطری نداره..

همون موقع در اتاق باز شد..برگشتم..الیا بود که یه شیشه شراب تو دستاش بود..

با لبخند گرفت جلوم و زیر لب اروم گفت :اینو شاهد داد..براش بریز بخوره..

سرمو تگون دادم..از اتاق رفت بیرون..شیشه رو گذاشتم رو میز..با دستای لرزونم براش ریختم..از بس دستم می لرزید لیوان از دستم افتاد ولی وسط زمین وهوا گرفتمش..

نفسمو دادم بیرون..سنگینی نگاه اون مرد رو حس می کردم..براش ریختم..به طرفش رفتم..دادم دستش..چشماش سبز و خمار بود..صورتش سرخ شده بود..

نگاهمو با نفرت از روش برداشتم..رفتم وسط اتاق..

کنترل دستگاه پخش توی دستش بود..دگمه رو فشرد..صدای موزیک تو اتاق پخش شد..

اهنگ اولش ملایم بود..دستامو بردم بالا و با حالت خاصی اروم چرخیدم .. دستمو هم به نرمی موج می دادم..

اهنگ تند شد..

برگشتم طرفش و کمرمو لرزوندم....

**یا عالم بالحال عندی سؤال عن حبیبی الی فی بعدو طال**

ای عالم به حالم از معشوقم که دوریش طول کشید

دستمو بردم جلوشو با ریتم تیک می زدم ومی رفتم جلو..

کمرمو می لرزوندم و در همون حال دستمو برده بودم زیر موهام..

کم کم اخماش رفت تو هم.. تعجب کرده بودم.. انگار خوشی نیومد..  
به درک.. همینی که هست.. از ناز و عشوه خبری نیست..

### سابنی فنار قلبی احتار عمل ایه الیالی توعد

مرا در آتش رها کرد سوالی دارم قلبم سرگردان است چه کنم

اومد طرفم.. با لرزش خاصی که به سینه و کمرم دادم رفتم عقب..

وسط اتاق ایستاد..

دستامو باز کردم و چرخیدم و پشتمو بهش کردم..

دستامو رو هم گذاشتم و گرفتم جلوی صورتم.. کمرمو به چپ و راست تگون می دادم..

### ایه تسوی الدنيا لو ثانیة ولا ثانیة فی بعدک حبیبی

این دنیا چه ارزشی دارد اگر یک لحظه و کمتر از یک لحظه دور از تو باشم عزیزم

### حسیت انا بیها بحلاوة لیالیها یا منایا وتعذیبی

فکر کردم من برای او شیرینی شبهایش هستم تو خواسته من هستی و عذابم می دهی

برگشتم.. صورتش سرخ شده بود.. از چشمای سبزش اتیش می بارید..

لب به لیوانش نزده بود.. رفتم طرفش ولی تو یک قدیمش با ژست خاصی برگشتم عقب..

زل زده بود به من..

### طمنی علیک عامل ایه یا واحشنی ارجعلی بستنک

مرا از خودت مطمئن کن چه کنم ای که دلتنگم کردی پیشم برگرد منتظرتم

### مشتاقه ا لیک ولنظره عینیک وللمسه ایدیک یا اجمل ملاک

دلتنگتم و دلتنگ نگاه چشمانت و لمس دستانت هستم ای زیباترین فرشته ها

دستامو باز کردم و چرخیدم.. سرمو گرفته بودم بالا.. باز هم لوستر دور سرم می چرخید.. ریتم تند بود.. حرکات من هم تند شده بود..

با تموم شدن اهنگ ایستادم.. نباید ناراضی باشه..

همه شون عوضی هستند.. اینم یکی از همون عرب های زبون نفهمه..

لیوانو گذاشت رو میز..یه فلش از توی جیبش در آورد..با لبخند کجی نگاهم کرد..

چه قصدی داره؟!..

رفت سمت دستگاه..فلش رو وصل کرد..دکمه رو زد..یه اهنگ ایرانی بود..

به عربی یه چیزی گفت..

فکر کنم گفت برقصم..

صدای موزیک تو فضای اتاق پخش شد..

اروم شروع کردم به رقصیدن ولی لحظه به لحظه بیشتر مبهوت می شدم..

دانلود اهنگ

دوباره با تو چه خوبه حالم

داشتن چشمت شده خیالم

ریتم نسبتاً تند بود..من هم چرخیدم..

تموم فکرم پیش چشاته

چه حس خوبی توی نگاته

یک چرخ..عینکش..یک چرخ..ریش هاش..چرخیدم..چشمش..چرخیدم..موهاش..یک چرخ دیگه..

ایستادم..مات و مبهوت زل زدم بهش..

یه لایه ماسک که شبیه پوست بود از روی صورتش برداشت..کش می اومدم..

مردم..روح از تنم خارج شد..

صاف و صامت سر جام ایستادم..قدرت حرکت از پاهام گرفته شد..

چشمام به اشک نشست..انکار قلبم دیگه تپش نداشت..یا شاید انقدر تپش بالاست که حسش نمی کنم..

بهارم..بهارم..دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم

بهارم..بهارم..دیگه طاقت دوریتو ندارم..



بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم

با لبخند زل زده بود به من..

نه..

لبخندش حالمو بد نکرد..قلب مرده م رو بیتاب کرد..

چشمای مشکیش منو نترسوند..تنم..همه ی وجودمو لرزوند..

خودش بود..

خودش بود..

لب های لرزانمو باز کردم وبا بغض زمزمه کردم: آ..آریا !!

دستاشو از هم باز کرد..انکار طلسم باطل شد..

تا اون موقع خشک شده بودم و نمی تونستم تگون بخورم..

ولی با این کارش روح گرفتم..جون گرفتم..

به طرفش دویدم..توی اغوشش فرو رفتم..

به لباسش چنگ زدم..از ته دل ضجه می زدم..

اون..

روی موهام دست کشید فقط گفت: بهارم..

## فصل ۷

با شنیدن صدای هق هقم بلندتر شد..باورم نمی شد..

اریا..اینجا..

توی بغلش بودم..گرمای اغوشش رو حس می کردم..بوی عطرش..اره خودش بود..همون عطر آشنا..

خدایا اون برگشت.. به قولش وفا کرد.. احساس می کردم هر ان امکان داره تو اغوشش از حال برم.. من.. تا الان فکر می کردم اریا.. کسی که عاشقانه دوستش دارم مرده.. ولی الان... تو اغوشش بودم.. برام مثل یک معجزه بود.. یک رویای شیرین..

همونطور که به لباسش چنگ می زدم با ضجه گفتم: اریا.. توی این مدت کجا بودی؟! ..اون کیارش نامرد بهم گفت که تورو گشته.. تو..

با لحن آرامش بخشی کنار گوشم گفت: هیسسسس.. می دونم.. همه چیزو می دونم..

اروم از تو بغلش اومدم بیرون.. به صورتش نگاه کردم.. از دیدنش سیر نمی شدم.. انقدر شوکه شده بودم که قادر نبودم روی پاهام بایستم..

اشک توی چشمش حلقه بسته بود.. دستای سرد ولرزونمو اوردم بالا.. انگشتامو اروم کشیدم رو صورتش..

چشماشو بست.. صورتش داغ بود.. سرشو کج کرد و نوک انگشتمو بوسید.. تن سردم گرم شد..

لبخند زدم.. ولی هنوز هم اشک می ریختم..

چشماشو باز کرد..

چشمام فقط اونو می دید.. قلب بی قرارم حضور اونو می طلبید..

خدایا باور کنم؟! ..

با بغض گفتم: باورم همیشه که اینجایی.. انگار دارم خواب می بینم..

لبخند مهربونی زد.. صدایش گرفته بود.. گفت: مطمئن باش بیداری خانمی.. بهت قول داده بودم برمی گردم.. همیشه هم گفتم مرده و قولش..

لبخند محوی زدم و با گریه گفتم: دلیم برات تنگ شده بود..

اروم سرشو تکون داد و با همون لحن گفت: منم همینطور.. شاید بیشتر از تو..

—کیارش بهم گفت تورو گشته..

—قضیه ی کیارش و اومدنم به دبی طولانیه.. فعلا باید از اینجا بریم..

یاد شاهد افتادم.. لبخند رو لبام ماسید..

اریا متعجب گفت: بهار.. چی شد؟! ..

با غم نگاهش کردم و گفتم: چطوری از دست شاهد فرار کنیم؟!..

نفس عمیقی کشید و گفت: باید یه کاریش کنیم.. ماشین بیرون درست پشت عمارت منتظر ماست.. همین که بتونیم از اینجا بریم بیرون یک راست میریم سفارت.. از طریق سفارت ایران توی دبی می تونیم اقدام کنیم و در کمترین زمان ممکن برمی گردیم ایران..

از اینکه اینجا بود.. کنارم بود.. کمکم می کرد.. توی دلم غوغایی بر پا شده بود..

با لبخند زل زده بودم توی چشمش..

روی لب های اریا هم لبخند بود.. ولی اروم اروم لبخندش محو شد.. تعجب کردم..

صداش جدی و گرفته شد: بهار..

با تعجب گفتم: بله!!..

دهان باز کرد حرفی بزنه ولی نتونست..

نفسش رو فوت کرد.. انگار کلافه بود.. ولی چرا؟!..

کمی رفت عقب..

همونطور که طول و عرض اتاق رو با قدم های کوتاه طی می کرد گفت: الان وقتش نیست که زیاد برات توضیح بدم.. می دونم که کیارش تو رو فروخته به این نامردا.. می دونم که مجبورت کردن این کارا رو بکنی.. از شناختی که روی تو دارم مطمئنم خودت نخوایستی به اینجا کشیده بشی.. ولی می خوام بدونم.. بدونم که..

کلافه بود.. به موهای دست کشید..

منظورش رو فهمیده بودم.. نگران بود.. درکش می کردم..

جلو رفتم.. رو به روش ایستادم.. توی چشم های هم خیره شدیم..

سعی کردم تا اونجایی که می تونم نگاهم.. کلامم.. صداقت داشته باشه..

با لحن ارومی که بغض داشت.. گفتم: اریا.. به روح مادرم قسم می خورم.. به تموم مقدسات عالم قسم که من هنوز همون بهارم.. هنوز هم پاکم.. هنوز نشکستم اریا.. مطمئن باش بهار هنوز هم بهاره..

چند لحظه توی چشمام زل زد.. به طرفم اومد.. بازو هامو گرفت و منو کشید تو بغلش..

محکم منو به خودش می فشرد..

زیر گوشم زمزمه وار در حالی که صدایش لرزش خاصی داشت گفت: می دونم بهار.. می دونم.. لازم نیست قسم بخوری.. من که گفتم می شناسمت.. گفتم مطمئنم خودت نخواستی اینجوری بشه.. مجبور کردن.. حرفاتو قبول دارم.. چون دلم قبولت داره..

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم.. خوشحال بودم بهم اعتماد داره.. می ترسیدم باورم نکنه ..

می ترسیدم بذر شک توی دلش کاشته بشه..

خدایا شکر که عشقمو ازم نگرفتی.. الان دیگه تنها نیستم.. همه چیزمو بهم برگردوندی..

اریا برای من همه چیز بود.. بعد از مادرم فقط اونو داشتم..

نمی خواستم از دستش بدم.. به هیچ وجه..

اروم منو از خودش جدا کرد..

—باید هر چه زودتر از این عمارت بریم بیرون.. اینجا امن نیست.. به من هم گفتند فقط ۱ ساعت می تونم توی اتاق باشم..

با نگرانی گفتم: ولی اریا تو شاهد رو نمی شناسی.. ادم درستی نیست.. چطوری می خوای از اینجا فرار کنیم؟!..

سکوت کرد.. معلوم بود داره فکر می کنه..

یه فکری تو سرم بود.. ولی نمی دونستم همیشه عملیش کرد یا نه..

نمی تونستم به اریا چیزی بگم.. چون مطمئن بودم مخالفت می کنه..

ولی باید یک جوری قانعش می کردم..

—من می دونم باید چکار کنیم.. فکر کنم بتونم یه کاری کنم..

کمی نگاهم کرد..

با لحن خاصی گفت: می خوای چکار کنی؟!..

—من قبلا با الیا.. یکی از اعضای همین عمارته ولی دختر خوبیه.. باهاس حرف زد.. قرار شد توی مشروب شاهد داروی خواب اور بریزه.. به خدمه و نگهبان ها هم بده.. بعد که بیهوش شدن فرار کنیم.. قصدم برای امشب این بود.. حالا می تونیم ۲تایی فرار کنیم.. ولی فقط می مونه یک چیز..

--چی؟!..

نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته بود..

من من کنان گفتم: باید یک جوری سر شاهد رو گرم کنیم..باید اون مشروب رو بخوره..

انگشتش رو به لبش گرفت..ابروهاشو کشیده بود تو هم..نگاهش به من مشکوک بود..

--بهار میخوای چکار کنی؟!..نگو که..

ادامه نداد..

وای خدا چه تیز بود..ولی نباید بفهمه..مطمئناً بفهمه جلومو می گیره..

--هیچی.. فقط گفتم که باید یک جوری سر شاهد رو گرم کنیم..من می دونم باید چکار کنم..قول میدم همه چیز به خوبی پیش بره..

یه قدم به عقب برداشتم که سریع بازومو گرفت..

نگاهش نگران بود..اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود..

با لحن جدی و قاطعی گفت: اگر فکر کردی میذارم بری پیش اون نامرد تا یک جوری سرشو گرم کنی..کاملاً در اشتباهی بهار..هرگز این اجازه رو بهت نمیدم..

سعی کردم باهاش منطقی حرف بزنم تا قانع بشه..

--اریا می دونی امشب اگر فکر فرار به سرم زده بود چی می شد؟!..

زل زدم بهش..خدا کنه خودش از توی چشمام منظورمو بخونه..بیانش برام سخت بود..

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود..نفس هاش تند شد..

با خشم غریب: خیلی غلط کرده مرتیکه ی بی شعور..همون موقع که داشتی توی سالن برای اون عرب های پست و عوضی می رقصیدی خونم به جوش اومده بود..همه ش نقش بازی می کردم که کسی بهم شک نکنه..ولی باز هم از زور خشم به خودم می لرزیدم..الان دیگه طاقت ندارم که ببینم می خوای بری سر اون مرتیکه رو گرم کنی..یه کاریش می کنیم ولی من این اجازه رو بهت نمیدم..

لحنش قاطعانه بود ولی کار دیگه ای از دستمون بر نمی اومد..

--اریا اروم باش..قبول کن راه دیگه ای نداریم..این عمارت پر از نگهبانه..سالن پایین پر از خدمه و ندیمه ست..زبیده همه ش پایین داره می پلکه..درضمن همین الان میان دنبالم..اگر باهاشون نرم بهمون شک می

کنند.. من درستش می کنم.. مطمئن باش چیزی نمیشه.. تو هم توی این عمارت هستی.. خواهش می کنم قبول کن..

پشتشو کرد بهم.. عصبانی بود.. دستاشو مشت کرده بود..

با صدا بلندی که پر از خشم بود گفت: هرگز.. حرفش رو هم نزن..

تقه ای به در خورد.. هل شدم..

رو به اریا گفتم: خواهش می کنم قبول کن.. همین یک راه رو داریم.. اگر شاهد بو بیره من تورو می شناسم یا سرش کلاه گذاشتیم زنده مون نمیداره..

برگشت و نگاهم کرد..

جدی گفت: می دونم اینجا ایران نیست.. قانون خاصه خودش رو داره.. من و تو هم شهروند این کشور نیستیم.. ولی با این حال این کاری که تو می خوای بکنی ریسکه.. دختر چرا نمی فهمی؟!..

نیم نگاهی به در انداختم..

تندتند گفتم: می دونم می دونم.. ولی فقط همین کارو می تونیم بکنیم.. قول میدم اتفاقی برام نیافته.. باشه؟!..

در اتاق باز شد.. اریا سریع برگشت.. الیا بود..

نیم نگاهی به اریا انداخت و گفت: بهار شاهد میگه بیا بیرون..

همون موقع اریا خواست برگرده به چیزی بگه که دست الیا رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق..

بنده خدا داشت سکنه می کرد..

بدون فوت وقت یه خلاصه از خودم و اریا براش گفتم.. البته اروم زیر گوشش گفتم.. اریا نشنید..

نگاه اریا رو روی خودم حس می کردم..

الیا مات و مبهوت نگاهش بین من و اریا می چرخید..

الیا: حالا میخوای چکار کنی؟!..

اروم زیر گوشش گفتم: الان دست منو بکش بگو شاهد گفته باید بریم.. بگو گفته اگر بهار نیاد میاد تو اتاق.. یه ذره پیاز داغشو زیاد کن.. اریا نمیداره پیام.. من سر شاهد رو گرم می کنم.. تو هم بعد از اینکه همه بیهوش شدند ما رو از اینجا فراری بده.. می تونی؟!..

نگاهش رنگ تردید داشت.. ولی گفت: باشه.. به کاریش می‌کنم..

گونه‌ش رو بوسیدم: ممنونم الیا جان.. خیلی کلی..

لبخند ماتی زد و دوباره به اریا نگاه کرد.. نگاه اریا پر از اخم و جدیت بود..

هیچ کدوم از حرف‌های ما رو نشنید..

الیا همون کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد.. کشون کشون منو برد سمت در..

اریا به طرفمون خیز برداشت و با صدای بلند گفت: کجا؟!..

ایستادم و نگاهش کردم..

با التماس گفتم: اریا..

—نمیشه..

الیا رو به اریا گفت: شاهد الان میاد تو اتاق.. اگر ببینه شما و بهار اینجا هستید مطمئن باشید برای بهار خوب نمیشه.. من شاهد رو می‌شناسم.. از هیچ کاری ابا نداره.. اگر جون بهار براتون ارزش داره جلوشو نگیرید.. شما خودتون رو بزنیید به بیهوشی.. شاهد توی شرابی که برای شما آوردم داروی بیهوشی ریخته بود تا بیهوش بشید و به بهار کاری نداشته باشید.. اگر خودتونو بزنیید به بیهوشی می‌تونید اینجا بمونید.. وگرنه شاهد ردتون می‌کنه..

اریا هیچی نمی‌گفت..

با نگرانی رو به الیا گفتم: اریا دیگه گریه نداره.. شاهد شک نمی‌کنه؟!..

الیا چیزی نگفت..

اریا با لحن اروم و گرفته گفت: ماسک رو نمی‌تونم بچسبونم ولی ریش و لنز و عینک رو میدارم..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی قبول کرد؟!.. ولی هنوز نگاهش جدی بود.. هیچی نمی‌گفت..

همون کاری که گفت رو انجام داد.. ریش رو به صورتش چسبوند.. رفت جلوی آینه لنز رو گذاشت..

عینکش رو زد.. به کل قیافه‌ش تغییر کرد..

به شوخی گفتم: خوش تیپ شدیا..

ولی با اخم جوابمو داد.. یاد زمانی افتادم که ازم باز جویی می کرد.. همینجوری سرد و خشن بود..

صدای شاهد رو شنیدم که الیا رو صدا می زد..

الیا دستمو کشید.. برگشتم و به اریا نگاه کردم.. بغض کرده بودم.. نگاه نمناکمو دو ختم بهش..

نگاهش گرفته بود.. با اخم کمرنگی سرشو چرخوند..

از اتاق رفتیم بیرون.. حالشو درک می کردم.. ولی راه دیگه ای نداشتیم..

این نقشه نصفش طی شده بود..

شاهد تو درگاه اتاقم ایستاده بود..

در رو باز گذاشت تا من برم تو.. رو به الیا گفت: اون یارو بیهوشه؟

الیا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:اره..

شاهد لبخند زد و گفت: خوبه.. بذارید به حال خودش باشه.. می تونی بری..

الیا نگاه کوتاهی به من انداخت.. نگاهش نگران بود.. سرشو انداخت پایین و برگشت.. اروم از پله ها رفت پایین..

هنوز نرفته بودم تو اتاق.. شاهد با سر به داخل اشاره کرد.. یعنی برم تو..

استرس داشتم.. کف دستامو به هم فشردم.. روی پیشونیم عرق نشسته بود.. قلبم می لرزید..

گوشه ی اتاق دستگاه پخش قرار داشت.. اینو کی آوردن اینجا؟!.. حتما وقتی تو اتاق پیش اریا بودم آورده بودندش.. این ادم توی این عمارت چند تا دستگاه پخش داره؟!..

سکوت کرده بود.. هیچی نمی گفت.. مستاصل وسط اتاق ایستاده بودم ونمی دونستم باید چکار کنم..

روی میز کنار دیوار پر بود از شیشه های مشروب و قالب های یخ.. الیا از قبل داخل شیشه دارو ریخته بود.. پس نباید نگران چیزی باشم..

به طرفم اومد.. روبه روم ایستاد.. چشمای خاکستریش رو دوخته بود تو چشمای من.. سعی کردم تا می تونم بی تفاوت باشم..

لبخند کمرنگی روی لباس بود.. دستشو آورد بالا.. با پشت انگشتش اروم کشید رو گونه م.. هیچ حرکتی نکردم.. فقط نگاهش کردم..



یک نای ابرو شو داد بالا و گفت: یخ کردی؟!..

اره.. سردم بود.. لرز داشتم.. راست میگرفت.. سردیه پوستم.. لرزش تنم.. هیجان درونیم.. همه وهمه به خاطر خودش بود.. به خاطر نقشه ای که می خواستم اجرا کنم.. خدایا کمکم کن همه چیز به خوبی پیش بره..

به بازو هام دست کشید.. هنوز همون لبخند رو لباش بود.. نگاهمو به گردنش دوختم..

انگشت اشاره ش رو آورد بالا و گذاشت زیر چونه م.. اروم سرمو بالا گرفت.. مجبور شدم نگاهش کنم.. زل زده بود توی چشمام..

با لحن خاصی زمزمه کرد: دختر آریایی!!.. دختر ایرانی!!..

لباشو به گوشم نزدیک کرد و ادامه داد: امشب علاوه بر رقص عربی باید برام ایرانی هم برقصی.. این رو دیگه بهت آموزش ندادن..

دستشو دور کمرم حلقه کرد.. قلبم ریخت.. به کمرم دست کشید..

—باید با لرزش بدنت.. موجی که به موها و دستات میدی..

دستشو آورد بالا تر.. روی شونه م و قفسه ی سینه م کشید..

—ناز و عشوه ت.. لبخند و نگاهت.. دلبری هات.. باید بتونی محوم کنی.. منو ماته خودت کنی.. می خوام امشب کاری کنی فقط من باشم و تو.. می خوام ظرافته زنانه ت.. اینکه میگی یه دختر ایرانی هستی رو به رخم بکشی.. می خوام ببینم یه دختر ایرانی چطور می تونه خیلی زیبا ایرانی برقصه!!..

توی چشمام خیره شد و گفت: تا به الان هر دختری جلوم رقصیده فقط و فقط رقصش عربی بوده.. خودم خواستم.. دوست نداشتم برام ایرانی برقصند.. ولی امشب..

لبخندش پررنگ تر شد..

—امشب برای اولین بار از تو می خوام که برام ایرانی برقصی.. هر چی بلدی.. برام مهم نیست در حد حرفه ای باشه یا مبتدی.. فقط برقص.. ایرانی برقص..

منو ول کرد.. خودشو کشید کنار.. سر جام خشک شده بودم.. منظورشو از این حرف ها نمی فهمیدم.. نگاهش به جور خاصی بود.. نمی دونم چی.. ولی.. برام گنگ بود..

به طرف دستگاه پخش رفت..

—آهنگ اول رو برام عربی برقص.. می خوام هرچی لرزش توی بدنت.. ناز توی دستات.. عشوه توی چشم هات و حرکات داری برام رو کنی.. شروع کن دختر ایرانی..

صدای موزیک توی اتاق پخش شد.. با شنیدن صدا به خودم اوادم..

شروع کردم به رقصیدن.. نشست روی تخت.. پس چرا شراب نمی خوره..؟!..

**انا عنادیه وحب اللی یموت فیه**

من لجبازم و کسی را دوست دارم که برایم بمیرد

**ویطمن قلبی وعینیه**

و قلب و چشمانم را مطمئن کند

**تقسی علیه مناجیش غیر بالحنیه**

من جز با دلسوزی نیامدم به من دلسنگی می کنی

**اهدی یاحبیبی شوپیه**

عزیزم کمی آرام باش

دستامو از هم باز کرده بودم و همراه با لرزش کمرم و دستهامو هم تکون می دادم.. محو کمرم و لرزش بدنم شده بود..

قلبم بی محابا خودش رو به دیواره ی سینه م می گوید.. نگاهش خیره بود.. روی گل اندام من می چرخید..

به هر کجا از بدنم که لرزش می دادم نگاه اون هم به همون طرف کشیده می شد..

**عنادیه وعلیک انا لوحتعدبنی**

با تو لجباز هستم اگر بخواهی عذابم دهی

اب دهانمو قورت دادم تا بغضم پایین بره .. ولی هنوز سرسختانه راه گلوم رو بسته بود..

اریا الان توی اون اتاقه.. در چه حاله؟!..

می دونستم عصبانیه.. حالشو درک می کردم..

**میه میه معاک کده لو مش حتسیبنی**

صد بار صد بار با تو هستم اگر نخواهی رهایم کنی

**لو لیلہ تسهر عشانی تطلب حنانی**

اگر شبی به خاطرم بیدار بمانی و بخواهی مهربان باشم

## تلاقینی مستنیه

مرا را منتظر می بینی

روی تخت نیمخیز شده بودم.. کمر مو چرخوندم و یه دور به همین شکل چرخیدم..

سعی می کردم حرکاتم موزون باشه.. مسلط و هماهنگ..

باید کشتی می دادم.. این بازی همین امشب باید تموم بشه.. حالا که اریا رو داشتم.. حالا که برگشته بود

پیشم.. حالا که توی اوج تنهایی بهش نیاز داشتم پیشم بود..

پس باید بیشتر از قبل تلاش کنم.. برای رسیدن به هدفم راه زیادی نمونده بود..

## مش نسایه بنسی الی بینسی هوایه

فراموش کار نیستم که کسی را که عشقم را فراموش کند فراموش کنم

## تتعینی حتتعب ویايه

اگر مرا خسته کنی با من خسته خواهی شد

## تقسى علیه مناجيش غير بالحنيه

من جز با دلسوزی نیامدم به من دلسنگی می کنی

اشاره کرد به طرفش برم.. با حالت رقص در حالی که باسن و سینه م رو تکون می دادم به طرفش رفتم..

با دست به پاهاش اشاره کرد.. یعنی بنشینم رو پاهاش !!.. چشمم گرد شد.. بی توجه به خواسته ش

چرخیدم و برگشتم وسط سالن..

نگاهش کردم.. اخماش حسابی تو هم بود.. نباید خراب می کردم.. اگر عصبانی بشه همه چیز به هم می

ریزه.. باید کاری کنم مطیع بشه.. مات بشه.. نباید تحریکش کنم..

## اهدى یاحیبی شویه

عزیزم کمی آرام باش

## عنادیه وعلیک انا لوحتعدبنی

با تو لجباز هستم اگر بخوای عذابم دهی

## میة میة معاک کده لو مش حتسپینی

صد بار صد بار با تو هستم اگر نخواهی رهایم کنی

به طرفش رفتم.. اخماش اروم اروم باز شد.. جلوی پاهاش زانو زدم.. سرمو کج کردم.. همه ی موهام ریخت

توی صورتم.. سرمو تکون دادم.. موهام توی هوا چرخ می خورد..

چند لحظه صبر کردم وقتی دیدم سرم گیج نمیره با حالت رقص از جام بلند شدم..  
روی لباس لبخند بود..

لو ليله تسهر عشانی تطلب حنانی

اگر شبی به خاطرم بیدار بمانی و بخواهی مهربان باشم

تلاقینی مستنیه

مرا را منتظر می بینی

عنادیه وعلیک انا لوحتعذبنی

با تو لجباز هستم اگر بخواهی عذابم دهی

میه میه میه معاک کده لو مش حتسیبنی

صد بار صد بار با تو هستم اگر نخواهی رهایم کنی

لو ليله تسهر عشانی تطلب حنانی

اگر شبی به خاطرم بیدار بمانی و بخواهی مهربان باشم

دستم و دراز کردم.. به صورتش کشیدم.. چشماشو بست.. انگشتمو با حالت خاصی کشیدم روی صورتش..

اهنگ تند شد.. خواستم خودمو بگشتم کنار که دستمو گرفت..

زل زد توی چشمم..

تلاقینی

مرا می بینی

عنادیه دیه دیه

با تو لجباز هستم

میه میه میه میه میه میه

صدبار صدبار صدبار صدبار

همون نگاه خاص که چیزی ازش سردر نمی اوردم.. اروم دستمو ول کرد.. چرخیدم و رفتم  
وسط.. همونطور که به کمرم تیک می دادم.. اهنگ هم تموم شد.. نفس نفس می زدم.. حسابی گرم شده  
بود..

از جاش بلند شد به طرفم اومد..هیچی نمی گفت..روی صورتم خم شد وخواست لبامو ببوسه که سرمو کشیدم عقب ولبخند زد..باید براش فیلم بازی می کردم..با تعجب نگاهم کرد..

برای اینکه حواسش رو پرت کنم و شک نکنه گفتم:میشه با اهنگ ایرانی هم برقصم؟! ..

کمی نگاهم کرد..می دونستم با این حرکات و لرزش ها و کشش ها توی رقص میخواد تحریک بشه..تا بهتر ولذت بخش تر به کارش برسه..

دستشو خونده بودم..ولی من اگر تحریکش می کنم فقط برای رسیدن به هدفمه نه بیشتر..

باید ادامه بدم..

لبخندش پررنگ تر شد..

--چرا که نه..شروع کن..

صدای اهنگ رو زیاد کرد..یه اهنگ ایرانی بود..ریتم خوبی داشت..

#### دانلود اهنگ

تنهام نزار، به بودن تو من خوشم

یه چشم به ساعت، یه چشم به راهه

تو تاریکیه شب امیدم به ماهه

برگشت وروی تخت نشست..با حالت رقص رفتم کنار میز و براش شراب ریختم..

انگار امشب قصد نداره مست کنه..به خودش باشه سمتش هم نمیره..

با همون حالت رفتم جلو و لیوان رو دادم دستش..برگشتم وسط اتاق..

حریم چشاتو، به دنیا نمیدم

به قلبت رجوع کن، واسه ی دلیل

دو تا چشم خستم، اگه سو ندارن

دستم باز کردم و شروع کردم به رقصیدن..حرکات موزون..سعی می کردم تا می تونم ناز و عشوه م رو زیاد کنم..هر کاری می کردم خوشش بیاد و اون شرابه کوفتی رو بخوره ولی لب نزد..

پس چرا نمی خوره؟! ..

لیوان رو گذاشت روی میز کنار تخت..همونطور که اروم می رقصیدم با تعجب نگاهش کردم..

دیگه حتی اشکی، ندارن ببارن

هنوزم به بودات، امیدم رو بستم

بون شکایت، غرور و شکستم  
تنهام نزار، بلای عشقم  
به بودن تو من خوشم، ای سرنوشتم

از جاش بلند شد.. به طرفم اومد.. دستامو گرفت.. خودش هم شروع کرد با من رقصیدن..

اروم و موزون.. حرکاتش حرفه ای بود.. منو هم با خودش همراه کرده بود..

با اینکه کار خاصی نمی کردم فقط روبه روش ایستاده بودم و اروم تگون می خوردم ولی اون دستمو گرفته بود و منو می چرخوند..

تو خاطرات، این لحظه گاهی  
بیا باورم کن، هنوزم باهاتم  
چرا بد میارم، چی بوده گناهم  
هنوزم چشاتو، پناهم میدونم  
ولیکن میدونم، که تنها میمونم

یک دور.. دورش چرخیدم و روبه روش ایستادم.. روبه روی هم می رقصیدیم.. نگاهش تو نگاه من خیره بود..

ولی رنگ نگاه من بی تفاوتی بود.. سرپوشی بر نفرتم..  
ولی رنگ نگاه اون یک چیز دیگه بود.. انگار گرما داشت..  
به چشمم نگاه کن، یه حس غریبی  
نمیدونم چرا با، این دلم رقیبی  
همه آرزو هام، شبیه سرابه  
دیگه دلی نمونده، بین که کبابه  
برای دل من، دیگه نا نمونده

دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و منو با خودش می چرخوند.. روی لبهاش لبخند بود..

برای امشب.. برای من.. چه خواب هایی دیده که انقدر خوشحاله؟! ..

خودش گفته بود یک شب رویایی!!.. پس داره رویایش می کنه..

هه..اره.. رویایی میشه.. اونم چه رویایی.. تا صبح غرقت می کنه آقای پارسا شاهد..

غم بی وفایی، دلمو شکونده

تنهام نزار بلای عشقم  
به بودن تو من خوشم. ای سرنوشتم  
تو خاطرات. این لحظه گاهی

اهنگ که تموم شد خیلی غیرمنتظره منو روی دستاش خم کرد و لبامو بوسید..

شاید فقط چند ثانیه طول کشید ولی قلب من اومد توی دهانم.. شوکه شده بودم..

خودشو کشید کنار.. با همون لبخند نگاهم می کرد..

ولی من نگاهم رنگ نفرت به خودش گرفت.. مرتیکه ی عوضی..

دستمو گرفت.. منو کشید سمت تخت..

صدای موزیک انقدر بلند بود که اریا هم ان را از داخل اتاق به خوبی می شنید..

از زور عصبانیت سرخ شده بود.. کلافه بود.. به خود می لرزید.

با خشم دور خودش چرخید.. نگاهش به میز شیشه ای افتاد.. شیشه های مشروب به روی ان خودنمایی می کردند..

به طرف میز رفت.. کمی نگاهشان کرد.. با خشم بی سابقه ای همه ی انها را یکی یکی بر زمین کوبید.. صدای شکسته شدن شیشه ها یکی پس از دیگری سکوت اتاق را می شکست..

سکوتی که تن ملایم اهنگ و صدای شکسته شدن گوش خراشه شیشه ها ان را بر هم می زد..

بلند داد زد.. روی زمین زانو زد.. سرش را در دست گرفت و فشرده..

نمی توانست به او فکر نکند.. به خوبی می دانست بهار الان در چه حال است.. حتی ذره ای برایش قابل درک نبود که بهار جلوی ان مرتیکه ی هوس باز بر قصد. برایش ناز کند.. عشوہ بیاید..

چندبار خواست از اتاق خارج شود به همان اتاق برود و تا می تواند شاهد را به زیر مشت ولگد بگیرد ولی باز هم صدای الیا در سرش می پیچید که گفته بود..

(اگر شاهد ببینه شما و بهار اینجا هستید مطمئن باشید برای بهار خوب نمیشه.. من شاهد رو می شناسم.. از هیچ کاری ابا نداره.. اگر جون بهار براتون ارزش داره جلوشو نگیرید..)

خودش را می کشید کنار.. ولی باز هم طاقتش تمام می شد..

صدای موزیک انقدر زیاد بود که هیچ کدام از ندیمه ها صدای شکسته شدن شیشه ها را نشنیده بودند..

دستش را روی زمین گذاشت.. خواست بلند شود که سوزش بی نهایت بدی را در دستش احساس کرد..

تکه ی بزرگی از شیشه به کف دستش فرو رفته بود..

خون به شدت از آن جاری شد..

درد نداشت..سوزشش را دیگر حس نمی کرد..ولی قلبش..سوزشی که قلبش داشت وجودش را آتش می زد..می سوزاند..در آخر او را خاکستر می کرد..

نگاهش را به در دوخت..برایش سخت بود..خیلی خیلی سخت..

با لحنی گرفته..زمزمه کرد :بهارم..

سرش را بلند کرد :خدایا ..نذار انقدر زجر بکشم..این مدت بستم نبود؟..کمکمون کن..دارم داغون میشم..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید..

تکه ی شیشه را با یک حرکت از دستش در آورد..خونریزی داشت..یک ملحفه ی سفید روی مبل گوشه ی اتاق بود..

از جایش بلند شد..ان را برداشت وپاره کرد..محکم دور دستش پیچید..

ملحفه از خون اریا رنگین شد..نگاهش به آن بود ولی دیده ش تار شده بود..

قلبش با یادآوری بهارش می سوخت..

دیگر صدای اهنگ نمی امد..اریا منتظر خبری از جان بهار بود..

وقتی خبری نشد از جایش بلند شد..باید کاری می کرد..دیگر طاقت نداشت..

وسط اتاق بود که صدای شلیک گلوله پی در پی در کل عمارت پیچید..

اریا بهت زده به در اتاق خیره شد..قلبش لرزید..

بی معطلی به طرف در دوید..

داد زد :بهار..

روی تخت نشست..جلوش ایستاده بودم..دستمو کشیدم..افتادم تو بغلش..روی پاهاش نشسته بودم..



از زور هیجان قلبم تند تند می زد.. دستام می لرزید.. نه.. همه ی وجودم می لرزید..

فقط توی چشمام خیره شده بود.. پلک هم نمی زد.. نگاه خاکستریش گرم بود.. برعکس همیشه که از سرماش تنم یخ می زد.. ولی از این گرما هم ذوب نشدم.. هیچ حسی نداشتم.. گیج شده بودم.. رفتارش برام قابل لمس نبود.. گنگ بود.. خیلی..

سکوت کرده بود.. نگاهمو از روش برداشتم.. دستمو بردم جلو و لیوان شراب رو از روی میز برداشتم.. باید به کاری می کردم بخوره.. وگرنه بدبخت می شدم..

لیوان رو گرفتم جلوی لب هاش.. فقط نگاهم می کرد.. یک جور خاص.. لباشو باز کرد.. لیوان رو کمی کج کردم.. محتویات لیوان سرازیر شد ولی هنوز داخل دهان شاهد نشده بود که سرشو کشید عقب..

شراب ریخت روی پاهاش.. بی توجه بود..

با لحن جدی گفت: نه.. نمی خوام امشب مست کنم.. تا الان کلی لذت بردم.. باید کامل بشه.. حیفه بخوام تو عالمه مستی ازت لذت ببرم.. می خوام کاملا هوشیار باشم.. نه.. امشب از مستی خبری نیست.. فقط هوشیاری..

با یک حرکت منو خوابوند رو تخت.. لیوان از دستم افتاد.. با شنیدن حرف هاش دیگه روحی تو بدنم نمونده بود.. ترس به طور وحشتناکی سرتاپام رو فرا گرفت..

خدایا چرا امشب؟!.. چرا همین امشب نباید مست کنه؟!.. همیشه تا خرخره می خورد..

واقعا به یقین رسیدم که من کلا کم شانس به دنیا اومدم..

روم خوابید.. صدای تپش های قلبم سرسام اور بود.. اون که نه.. ولی خودم می شنیدم واز صدای بلندش وحشت کرده بودم.. نه.. از اون نبود.. از وجود شاهد بود.. به خاطر اون اینطور وحشت کرده بودم.. می ترسیدم.. احساس می کردم دیگه راه فراری ندارم..

صورتشو آورد جلو..

زیر گوشم گفت: امشب رو برام رویایی کن بهار.. می خوام باهات عشق بازی کنم.. از سر خواستن.. نه هوس.. به تو حس هوس و نیاز ندارم.. تو خاصی.. برای من خاصی.. پس امشب هم باید خاص باشه.. برای من.. برای تو.. بالاترین لذت رو بهم بده.. از اینکه باهاتم.. کنارتم.. انقدر نزدیک.. بهار.. سیرایم کن.. از وجودت..

سرشو بلند کرد.. در حالی که توی چشمام خیره شده بود گفت: نمیگم عاشقتم.. نمیگم دوستت دارم.. چون با هر دو بیگانه م.. ولی حس خواستنم نسبت به تو اون چیزی نیست که نسبت به یقیه داشتم.. فرق می کنه.. عطش دارم.. نمی دونم چرا.. شاید دلیلش تو وجود تو باشه.. می خوام کشفش کنم.. همین امشب..

خواست لبامو بیوسه.. نداشتم.. صورتمو برگردوندم..

هنوز تو بهت حرفایی که زده بودم.. باورم نمی شد..

حرفاش از سر عشق بود؟! .. داره میگه عاشقم نیست.. هه.. مرتیکه هوس رو با عشق اشتباه گرفته اونوقت  
اومده میگه می خواد باهام عشق بازی کنه.. نه.. اگر عاشق بود باهام اینکارو نمی کرد.. اذیتم نمی  
کرد.. زجرم نمی داد.. بی شعوره عوضی..

دستامو گذاشتم روی سینه ش وهلش دادم..

دستامو گرفت وبا صدای بلند گفت: چکار می کنی؟! ..

کنترلمو از دست دادم.. داشت با حرفاش خامم می کرد تا به هدف شومش برسه..

محکم زدم زیر گوشش..

داد زدم: ولم کن کثافت.. خر خودتی.. بکش کنار..

مات و مبهوت نگاهم می کرد.. سیلی که بهش زده بودم خشکش کرده بود..

نگاهم پر از نفرت بود.. تا دیدم حواسش پرت شده هلش دادم ولی تگون نخورد..

شونه م رو گرفت ومحکم نگاهم داشت..

با خشم غرید: خفه شو.. تو صورته من می زنی؟! .. هیج دختری.. اصلا هیج بنی بشری همچین غلطی رو  
توی عمرش نکرده بود که تو صورت پارسا شاهد بزنه.. انگار زیادی بهت رو دادم.. می خواستم به تو هم  
لذت بدم.. ولی تو خشونت رو بیشتر دوست داری.. خیلی خب.. باهات همون کاری رو می کنم که خودت  
می خوای.. می خواستی خودت رو خلاص کنی اره؟! .. مستم کنی وبعد فرار کنی؟! .. دیدی که خدا هم  
کمکت نکرد.. باید قبول کنی که تو چنگال من اسیری..

تقلا می کردم.. جیغ می زدم.. دستامو محکم گرفته بود.. صورتش روبه روی صورتم بود.. سرمو تگون می  
دادم.. جیغ می کشیدم.. از ته دل اریا رو صدا می زدم..

یک دفعه صدای شلیک گلوله توی اتاق پیچید.. چشمای شاهد داشت از حدقه می زد بیرون..

بی معطلی برگشتم سمت در.. ۳ تا مرد در حالی که لباس عربی به تن داشتند توی درگاه اتاق ایستاده  
بودند..

سر اسلحه هاشون رو به طرف شاهد گرفته بودند.. شلیک دوم.. جیغ کشیدم.. با اون شلیک بدن شاهد محکم  
لرزید..

از بیرون صدای تیر اومد بعد هم صدای فریاد اریا رو شنیدم: شما کی هستید؟! ..

اون ۳ تا به عربی یه چیزایی گفتند و شلیک کردند.. از اتاق رفتند بیرون..

با چشمان گرد شده از زور وحشت.. زل زده بودم به شاهد..

اروم هلس دادم اون طرف.. وقتی بلند شدم.. به روی شکم افتاده بود.. پشتش غرق خون بود.. با صدای بلند جیغ کشیدم.. با ترس رفتم عقب.. مرتب اریا رو صدا می زدم.. پاهام می لرزید.. داشتم میمردم..

شاهد اروم برگشت.. صورتش از زور درد جمع شده بود..

اریا اومد توی اتاق.. با دیدن من که از زور ترس می لرزیدم به طرفم اومد.. رفتم تو بغلش.. نگاه هر دوی ما به شاهد بود و چشمان گرد شده ی شاهد به ما دوتا بود..

با صدای بم و گرفته ای بریده بریده گفت: تو.. تو کی.. هستی؟! ..

اریا منو محکم به خودش فشرد.. جواب شاهد رو نداد..

فقط رو به من گفت: بهار باید بریم.. زود باش..

نگاهمو به شاهد دوختم.. صورتش عرق کرده بود.. تک تک کارها و حرفاش.. زجر دادناش.. توهیناش.. همه چون فیلمی از جلوی چشمام می گذشت..

صداش هنوز توی گوشم بود..

ناخداگاه همه رو بلند بلند به زبون آوردم و به طرف شاهد رفتم..

—یادته؟! .. یادته چیا می گفتم؟! .. وقتی گفتم ایرانی هستم و افتخار می کنم گفتم شعاره.. بذار یادت بندازم.. خوب گوش کن.. (پس به اون خدات بگو بیاد و تورو از دست من نجات بده.. تو الان اسیره منی.. پس منم یه مشکلم تو زندگیت.. می خوام ببینم خدا چطوری می خواد نجات بده؟! .. بذار ببینم حرفات شعاره یا حقیقت؟! .. خیلی دوست دارم با چشمای خودم ببینم..)

به اریا اشاره کردم.. مات و مبهوت منو نگاه می کرد..

رو به شاهد گفتم: خوب نگاه کن.. دارم از دستت نجات پیدا می کنم.. من از خدا نخواستم برام معجزه کنه.. گفتم بهت ایمان دارم.. گفتم خدایا کمک کن.. نگاه کن.. منم بنده ت هستم.. خدا منو تو بدترین مشکلات قرار داد.. ولی تنهام نذاشت.. اگر اریا هم نمی اومد یه جوری فرار می کردم.. اون ادم.. اون ۳ نفر.. نمی دونم باهات چه دشمنی داشتن که خواستن بکشنت.. ولی این برای من یه معجزه نیست.. یک هشداره برای تو.. که به خودت بیای.. بدونی خدایی هم اون بالا هست.. خدایی که بنده هاشو مورد آزمایش قرار میده.. اونا رو تو تنگنا میذاره تا بفهمه بنده هاش چقدر ایمانشون قویه ولی درست زمانی که توقع کمک از جانبش رو نداری دستت و می گیره..

بازوی اریا رو گرفتم.. اشک صورتمو خیس کرده بود..

رو به شاهد که چشماش خمار شده بود گفتم: امیدوارم اگر زنده موندی.. حتی برای ۱ روز.. مثل ادم زندگی کنی.. بفهمی که همه چیز توی زندگی لذت نیست.. ارضای جسم نیست.. امیدوارم انقدر فرصت داشته باشی که ۱ روز درست و با شرافت زندگی کنی نه مثل یک حیوونه وحشی.. خداحافظ آقای پارسا شاهد..

چشماش بسته شد.. اریا دستمو کشید.. جلوی در برگشتم ونیم نگاهی به شاهد انداختم.. چشماش بسته بود..

— اریا میشه بری ببینی مرده ست یا زنده؟! ..

اریا چند لحظه نگاهم کرد.. سرشو تکون داد وبه طرف شاهد رفت.. نبضشو گرفت..

— زنده ست.. کند می زنه.. اگر به موقع برسونش بیمارستان شاید زنده بمونه..

الیا توی سالن ایستاده بود.. حالتش اشفته بود.. با دیدن ما به طرفمون اومد..

اریا سریع گفت: زنگ بزنی اورژانس.. شاهد تیر خورده.. راه برای فراره ما بازه؟! ..

— باشه.. اره می تونی بری.. به کمک دو تا از ندیمه ها بقیه رو بیهوش کردم.. دوربین های عمارت هم خاموشه..

— میشه به ندیمه ها اعتماد کرد؟! ..

— اره.. زیر دسته خودم هستن.. با پول دهنشون رو بستم..

رفتم جلو و بغلش کردم..

— الیا برای تو دردسر نمیشه؟! ..

— نه عزیزم من می دونم باید چکار کنم.. براش نقش بازی می کنم.. کارمو بلدم..

از تو بغلش اومدم بیرون..

— ممنونم الیا.. خیلی کمکمون کردی.. واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم..

— این حرفا چیه بهار.. من به خودم کمک کردم نه شما.. برید.. وقتو هدر ندید..

اریا بازمو گرفت.. با الیا خداحافظی کردیم.. از پله ها پایین اومدیم..

بالاخره از عمارت خارج شدیم..نگهبان ها روی صندلی خوابشون برده بود..

اریا :بریم ..ماشین پشت عمارت منتظر مونه..

## فصل ۸

توی ماشین کنار اریا نشسته بودم..

هر دو در سکوت به خیابون خیره شده بودیم..ذهنم درگیر بود..به اتفاقات اخیر..امشب..شاهد..حرفاش و کارهایش..زخمی شدنش..

یعنی میمیره؟!..شاید هم زنده بمونه..

ولی باید تاوان پس می داد..چنین سرنوشتی حقتش بود..تعداد دخترانی که به دست شاهد بدبخت شده بودند کم نبود ..

دخترای بی گناهی که به نا حق یا گول می خوردند ویا دزدیده می شدند..به زیر دست شاهد و امثال اون می افتادند..

خوب که باهاشون عشق و حال کرد و ازشون سواستفاده کرد بعد می فرستادشون تو کلوپ ها و دیسکو ها تا برای این مردان عرب که نه ناموس می دونستند چیه نه غیرت..برقصند..

شاهد فقط ذاتا ایرانی بود ولی تربیت شده ی این کشور بود..پس نمی تونست راه خودشو پیدا کنه چون از اول راه غلط رو در پیش گرفته بود..

این هم عاقبت کارهایش..بلاهایی که به سر دخترای بی گناه میاورد..

حیف..چنین شخصیت محکم و با اراده ای اگر می تونست خوب وبا شرافت زندگی کنه مطمئنا الان این بلا به سرش نمی اومد..معلوم نیست اون ۳ تا مرد عرب باهاش چه دشمنی داشتند..

توی ایران هم ادم بد هست..یه ایرانی هم تافته ی جدا بافته نیست..ولی جسارتی که شیخ های عرب در راه تصاحب دختران بی گناه چه ایرانی وچه کشور های بیگانه داشتند واقعا بیش از حد تصور بود..

توی این مدت خیلی چیزها درموردشون شنیده بودم..قانون این کشور بهشون بهاء میده..کسی حق نداره به شیخ های عرب توهین کنه یا این کار زشتشون رو مورد تمسخر قرار بده..چون تهنش این تو هستی که بدبخت میشی..

حتما بین این ادم ها..توی این کشور.. مردمان خوب و درستکار هم هست..

ولی حیف که ادمهایی چون شیخ و شاهد که تعدادشون بی شمار بود.. باعث می شدند این مردمانه خوب به راحتی دیده نشن..

از فکر او مدم بیرون.. به اریا نگاه کردم.. نگاهش به خیابون بود..

سنگینی نگاه منو حس کرد.. سرشو برگردوند.. وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخند ملایمی تحویلیم داد.. من هم لبخند زدم..

نگاهم به دستش افتاد.. لبخند از روی لبام محو شد..

—اریا دستت چی شده؟!..

نگاهی به دستش انداخت و گفت: چیز مهمی نیست..

بهت زده گفتم: زخمی شدی؟!.. کی؟!..

مهربون نگاهم کرد و گفت: گفتم که چیز مهمی نیست.. به بریدگی سطحیه..

ولی من نگرانیش بودم.. زمانی که از عمارت خارج شدیم انقدر تشویش واسترس داشتم که متوجه نشده بودم دستشو بسته..

بعد از چند لحظه با لحن ارومی گفتم: اریا.. داریم کجا میریم؟!..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: داریم میریم به یه مسافر خونه تا فردا بریم سفارت ایران توی دبی.. از قبل هماهنگ شده.. به محض اینکه برسیم اونجا کارهامونو انجام میدیم و برمی گردیم ایران..

همین که گفت (بر می گردیم ایران).. ناخداگاه روی لب هام لبخند نشست ..

خدایا یعنی همه ی مشکلات تموم شد؟!.. دیگه ازاد شدم؟!.. دارم بر می گردم به کشور خودم؟!.. پیش مادرم.. دلم براش تنگ شده بود..

ماشین توقف کرد.. همراه اریا پیاده شدیم..

شالم رو روی سرم مرتب کردم.. نگاهی به مسافر خونه انداختم.. ساختمون نمای کاملا معمولی داشت..

—اریا.. من که شناسنامه ندارم.. درضمن من و تو هم نسبتی با هم نداریم.. بهمون گیر نمیدن؟!..

—اینجا ایران نیست.. درسته ازت مدرک شناسایی می خوان ولی پول هم می تونه جای مدرک رو بگیره.. خودم درستش می کنم..

وارد شدیم.. اریا رو به مسئول مسافر خونه به فارسی گفت: ا اتفاق دو تخته می خواستیم..

تعجب کرده بودم.. چرا باهاش فارسی حرف زد؟!.. وقتی مرد هم به فارسی جوابشو داد بیشتر تعجب کردم..

مرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: زن و شوهر هستید؟..

من و اریا نگاهی به هم انداختیم..

رو به مرد گفت: نه.. نامزدیم..

-- بسیار خب.. مدارکتون رو بدید..

اریا نگاهم کرد واروم گفت: تو برو رو صندلی بشین... من هم تا چند دقیقه دیگه میام..

اروم سرمو تکون دادم و گفتم: باشه..

روی صندلی نشستیم.. اریا رو به اون مرد کرد.. نمی دونم چی بهش گفت.. ولی مرد اخماش تو هم بود.. بعد از چند لحظه اریا دستش رو برد توی جیبش و یک دسته اسکناس گذاشت جلوی مسئول مسافر خونه..

به راحتی دیدم که با دیدن پول ها چشمان مرد برق زد.. سرشو تکون داد..

بعد هم دفتر رو داد به اریا اون هم امضا کرد.. یک کلید به طرفش گرفت و با لبخند سرشو تکون داد..

مثل اینکه اون دسته اسکناس تونست دهنشو ببندد..

اریا برگشت و به من اشاره کرد که بلند شم.. به طرفش رفتم..

-- بریم..

همونطور که از پله ها بالا می رفتیم گفتم: چجوری قبول کرد؟!..

-- گفتم که.. اینجا پول رو نشونشون بدی همه چیز تمومه.. البته می تونستیم بریم هتل ولی دردسرش زیاده.. این مسافر خونه ها بهتر کارمون رو راه میندازن..

-- چه جالب.. مسئولش فارسی بلد بود..

جلوی یکی از اتاق ها ایستاد..

کلید رو توی قفل چرخوند و گفت: خب اره.. چون ایرانی بود..

با تعجب گفتم: واقعا؟!.. این مسافر خونه ماله خودشه؟!..

--اره..برو تو..

در اتاق رو باز کرد..رفتم تو.. خودش هم وارد شد..اتاق تاریک بود..روی دیوار دنبال کلید برق گشت..  
با زدن کلید اتاق روشن شد..

یک اتاق نسبتاً کوچک که دوتا تخت درست روبه روی هم ولی جدا از هم هر کدام در گوشه ای از اتاق  
قرار داشت..

یه در کوچک سمت راست بود که حدس می زدم حموم و دستشویی باشه..

اریا رفت جلو.. با خستگی روی تخت نشست..

--امشب رو تا صبح تحمل کنیم..همه چیز تموم میشه..

روی تخت اون طرف اتاق نشستم و گفتم: خدا کنه..

نیم نگاهی به من انداخت و لبخند کمرنگی زد..

لبخندش امیدوار کننده بود..ولی من هنوز می ترسیدم..

--تو اسلحه داشتی؟!..

با خستگی یک دستشو گذاشت رو تخت و با اون یکی دستش که سالم بود گردنش رو ماساژ داد..

--اره..یعنی مستقیم با خودم نیاوردم تو..جلوی در مهمونارو می گشتن..

با تعجب گفتم: پس چجوری آوردی تو؟!..

اروم خندید و گفت: کادوش کردم..

چشمام گرد شد..

--چی؟!..

سرشو تکیه داد و گفت: اسلحه رو کادو کردم دادم به یکی از خدمه ها..بعد که وارد شدم رفتم سروقتش و  
اسلحه رو از تو جعبه ی کادو در آوردم..اون موقع همه توی سالن جمع بودن..ظاهراً منتظر تو بودند..

جمله ی آخرش رو با حرص بیان کرد..



سرمو انداختم پایین و سکوت کردم..

با شنیدن صدای اروم سرمو بلند کردم

--بگیر بخواب..خسته ای؟..

--نه زیاد..تو نمی خواهی برام بگی چطور شد اومدی دبی؟!..

روی تخت دراز کشیدم..دستشو گذاشت زیر سرش و نگاهم کرد..

--الان نه..زمان می بره..هر وقت رسیدیم ایران همه چیز رو برات میگم..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..نگاهم به دستش افتاد..

از جام بلند شدم..کنارش روی تخت نشستم..با تعجب نگاهم کرد..

--نمی خواهی بگی دستت چی شده؟!..

دستشو آورد بالا ..نگاهی بهش انداخت..

--چیزی نیست..وقتی توی اتاق بودم شیشه کف دستمو برید..

با وحشت گفتم :شیشه؟!..شیشه کجا بود؟!..حتما زخمش خیلی عمیقه درسته؟!..

توی جاش نشستم..زل زد توی چشمم..لحنش اروم بود..

--نه..عمیق نیست..

نگاهم نگران بود..دستمو بردم جلو..خواستم دستشو بگیرم که نداشت..

با تعجب نگاهش کردم..لبخند زد..

--نکن..

بهت زده گفتم :چی؟!..کاری نمی کنم..

هنوز هم لبخند می زد..نگاهش یه جور خاصی بود..

--بهار..برو بخواب..

--بذار زخم دستتو ببینم..شاید نیاز به پانسمان داشته باشه..

—نه.. اینجا که وسایل پانسمان نداریم.. اگر روشو باز کنم امکان داره خونریزی کنه.. همینجوری بمونه بهتره..

دیگه چیزی نگفتم.. اینم حرفی بود.. می خواستم بدونم شیشه چطوری دستشو بریده؟!.. ولی اینو هم می دونستم که تا خودش نخواد چیزی رو نمیگه..

به فاصله ی بینمون نگاه کردم.. خیلی کم بود.. صورتمون رو به روی هم قرار داشت..

نگاهمو بالا کشیدم.. توی چشماش خیره شدم.. صورتش کمی سرخ شده بود..

اروم روی تخت دراز کشیدم.. دستشو گذاشت رو چشماش..

با صدای بم و گرفته ای گفت: برو بخواب.. خسته م.. تو هم حتما خسته ای..

می خواستم بگم: نه خسته نیستم.. دوست دارم تا صبح بنشینم و نگاهت کنم..

ولی ترجیح دادم سکوت کنم..

چشماش بسته بود.. خوابید؟!..!

از جام بلند شدم.. تخت خوابمون درست رو به روی هم بود..

تخت اریا سمت راست و تخت من سمت چپ اتاق بود..

—لامپ رو خاموش کنم؟!..!

مکث کوتاهی کرد و گفت: اره.. دیوار کوب رو روشن کن..

لامپ رو خاموش کردم و کلید دیوار کوب رو زدم.. فضای اتاق رو نور کمی پر کرد..

روی تختم نشستم.. طبق عادت همیشه م که نمی تونستم با شال و روسری بخوابم شالم رو برداشتم و گذاشتم بالای سرم..

دراز کشیدم.. نگاهم به سقف بود..

نگاهش کردم.. چشماش بسته بود.. نگاهمو از روی صورتش به روی گردنش کشیدم..

پایین تر.. نگاهم روی قفسه ی سینه ش خیره موند..

اروم بالا و پایین می شد..ای کاش می توانستم سرمو بذار روی سینه ش وبا صدای تپش های قلبش به خواب برم..

چشمام پر از حسرت بود..ای کاش بهش محرم بودم..

نگاهمو از روش برداشتم..

چشمامو بستم..سعی کردم بخوابم..

اریا با حالتی کلافه چشمانش را باز کرد..نگاهش به سقف بود..تنش داغ شده بود..

نگاهش را چرخواند..به بهار خیره شد..چشمانش بسته بود..موهای بلند و زیبایش دورش را گرفته بود..

صورت سفیدش زیر نور کم اتاق جلوه ای خاص داشت..

قلب اریا دیوانه وار خودش را به دیواره ی سینه ش می گوید..

دستانش را مشت کرد..بهار چشمانش را باز کرد..اریا سرش را برگرداند..

چشمامو باز کردم..خوابم نمی برد..

نگاهش کردم..سرشو برگردونده بود..چرا انقدر بی قرارم؟!..دارم دیوونه میشم..

حالا که حضورش رو ازاین فاصله ی نزدیک حس می کردم طاقت نداشتم..

گرمی اغوشش رو حس کرده بودم..این منو بیتاب می کرد..دوست داشتم بازم تو اغوشش باشم..بین بازوهای مردونه ش..

اغوشش گرم بود..امن بود..برای من همه چیز بود..

خودش..عشقم بود..

اریا..

چشمانش باز بود..نگاهش به روی دیوار ثابت مانده بود..حضور بهار در کنارش..تو یک اتاق ..او را سرگردان کرده بود..

از طرفی نمی توانست بهار را در اتاق تنها بگذارد..در چنین شرایطی کار درستی نبود..ولی الان هم که پیشش بود اینگونه عذاب می کشید..

هنوز هم ان شب اخیری که به دیدن بهار رفته بود را فراموش نمی کرد..

مگر می توانست فراموش کند؟.. هرگز..

لحظه به لحظه.. ثانیه به ثانیه.. همه را به یاد داشت..

اینها باعث می شد کلافه تر شود..

طاقت نیاوردم.. تو جام نشستم.. همزمان با من اریا هم نشست.. با تعجب به هم نگاه کردیم..

اریا تک سرفه ای کرد و گفت: چرا نخوابیدی؟!..

نگاهش کردم: تو چرا نخوابیدی؟!..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: خوابم نمی بره..

—منم همین طور..

تو چشمای هم زل زدیم.. اون اونطرفه اتاق من اینطرفه اتاق..

نگاه من بی قرار بود.. نگاه اون.. نمی دونم.. گنگ ولی خاص بود..

اریا: بهار

—اریا..

همزمان اسم همو صدا زدیم.. لبخند زدم.. اون هم لبخند زد..

—بگو..

—نه تو بگو..

—بگو می شنوم..

سرمو انداختم پایین.. هیچی نمی خواستم بگم.. فقط ناخداگاه اسمشو صدا زده بودم..

شاید هم واقعا می خواستم به چیزی بگم ولی روی زبونم نمی چرخید..

—بگو دیگه..

سرمو بلند کردم.. نگاهش کردم..

-خب..می دونی..

--نه..بگو تا بدونم..

ای خدا حالا چکار کنم؟!..

زیر چشمی نگاهش کردم..لبخند به لب داشت..

نه من نمی توئم چیزی بگم..وای چی بگم؟!..سریع روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم..

-هیچی..چیزی نمی خواستم بگم..فقط خوابم میاد..

صداشو نشنیدم..فکر کردم بی خیال شده و گرفته خوابیده..چند لحظه بعد اروم لای چشمامو باز کردم تا بینم اوضاع چطوره که دیدم کنار تختم ایستاده..

چشمام گرد شد..رو تخت نشست..لبخند کم رنگی روی لباش بود..

نیمخیز شدم که تو جام بنشینم ولی با دستش اشاره کرد اینکارو نکنم..

همونطور دراز کشیده بودم اون هم کنارم نشسته بود..

با لحن گیرایی گفت: بی تابی؟!..

با تعجب نگاهش کردم..

--بی قراری؟!..

!!..-

همونطور که تو چشمام خیره بود ارومتر زمزمه کرد: خواب به چشمات نمیاد؟!..

!!..-

--کلافه و سرگردونی؟!..

جواب نمی دادم..فقط نگاهش می کردم..با نگاهم می گفتم اره..دارم دیوونه میشم..

--من هم همینطور..بی قرارتم..بی تابتم..خوابو از چشمام گرفتی..کلافه م کردی..داری دیوونه م می کنی بهار..چرا؟!..

لال شده بودم..هیچی نمی گفتم..پس اون هم مثل من بود؟!..

سر شو برگردوند..نگاهش کلافه بود..انگشتاشو فرو کرد تو موهایش..

سرشو بین دستاش گرفته بود..اروم تو جام نشستم..دوست داشتم برم تو اغوشش..گم بشم..محو بشم..فقط اون..من..

دستمو گذاشتم رو شونه ش..از جاش پریدم..ایستادم..

با تعجب نگاهش کردم..صورتش سرخ شده بود..کلافه بود..

—نمی تونم..اخه چرا اینجوری شدم؟!..نمی تونم تنهات بذارم..نمی تونم بذارم تو یه اتاق تنها باشی..وگرنه..

مکث کرد..

—امشب نوبت اتاق..خونه ی شاهد بغلت کردم چون دیگه طاقت نداشتم..برای دیدنت لحظه شماری می کردم..همه ی دل و دینم رو به باد دادم..همه چیزم..من به محرم و نامحرم بودن اهمیت میدم..ولی امشب کنترلمو از دست دادم..تو بد شرایطی بودم بهار..ولی الان..

نگاهم کرد..با صدای گرفته ای گفت: الان که باهات تنهام تازه می فهمم دیگه بهت محرم نیستم..دیگه نمی تونم..نمی تونم..

ادامه نداد..سرگردان بود..اینو خوب حس می کردم..منم مثل خودش بودم..اعتقاد داشتم..برای خودم باور داشتم..

درسته توی این مدت ناخواسته کارهایی انجام دادم که از من..بهار سالاری..بعید بود..ولی همه ش از روی اجبار بود..رقصیدنم..کارهام..خدایا منو ببخش..

بغض کرده بودم..

از جام بلند شدم..رو به روش ایستادم..زل زده بودیم تو چشمای هم..

فاصله مون کم بود..دوست داشتم بگم بیا صیغه بخونیم..بیا از این سرگردونی نجات پیدا کنیم..بهت نیاز دارم..به اغوش امنیت..به صدای تپش قلبت..بهم آرامش میدی..

ولی..نتونستم..نتونستم بگم..حرفامو ریختم تو چشمام..شاید بتونه بخونه..

—بهار..

—بله!..

مردد بود..تردید داشت..

من من کنان گفت :می خوای..که..امشب..

نفسش رو فوت کرد..براش سخت بود..برای من هم سخت بود..خدایا چقدر سخته که هم عشقت رو بخوای  
هم باورت رو..

ولی راه داشت..برای با اون بودن راهش صیغه ی محرمیت بود..

حتی شده ۱ ساعت..ولی بتونم سرمو روی سینه ش بذارم..

درسته..من که امشب اصلا برام مهم نبود..با دیدن اریا هنوز هم فکر می کردم بهش محرم هستم..

درست مثل شب آخری که دیدمش واز هم خداحافظی کردیم..

تو حیاط خونمون..

ناخداگاه گردنبندمو لمس کردم..نگاهشو به گردنم دوخت..روی گردنبند خیره بود..

به چشمام نگاه کرد..

زمزمه کردم :امشب چی؟!..

زیر لب گفت :امشب..من و تو..با هم..

چشمام گرد شد..نکنه منظور دیگه ای داره؟!..

سرخ شدم..نمیدونم از نگاهم چی خوند که بین اون همه هیجان و استرس لبخند زد..

--به چی فکر کردی دختر خوب؟!..

نگاهمو ازش دزدیدم..من که چیزی نگفتم!..از کجا فهمید؟!..

اروم خندید و گفت :نگاهم کن..

سرمو بلند کردم..نگاهش کردم..

لبخند نمی زد..جدی بود ولی نگاهش و کلامش گرما داشت..

--بهار..به من محرم میشی؟!..

با اینکه منتظر همین جمله ش بودم ولی باز هم از زور هیجان قلبم با سرعت نور توی سینه شروع به تپیدن کرد..

نمی دونستم لبخند بزَنم.. اخم کنم.. بخندم.. گریه کنم..

ولی می دونستم که منم بی تابشم.. دیوونه شده بودم..

با لبخند سرمو انداختم پایین..

صداش گیرا بود..

-- سکوت علامته رضاست؟!..

فقط تونستم سرمو به نشونه ی مثبت تکون بدم..

اروم خندیدم.. روی تخت خودش نشست..

--بیا بشین..

با قدم های کوتاه به طرفش رفتم.. نشستم.. هیجان داشتم.. دستام می لرزید..

--آماده ای؟!..

زیر لب گفتم:اره..

--پس نگاهم کن..

نگاهمو دوختم تو چشماش..

شروع کرد.. صیغه رو خوندم.. برای ۱ ماه.. دیگه.. راحت شدیم..

درست مثل اون سری توی جنگل هر دو بعد از خوندن صیغه نفس عمیق کشیدیم..

فقط می خواستم توی اغوشش باشم.. تلافی این مدت که از هم دور بودیم.. نداشتمش..

تنهایی عذابم داده بود.. بی کسی وجودمو پر کرده بود..

ولی الان.. داشتمش.. می خواستمش.. با تمام وجود..

کف دستامو به هم فشردم.. سرم پایین بود.. نگاهم به دستام بود..



گرمی دستش رو به روی دست سردم حس کردم..اروم منو کشید تو بغلش..صدای تپش های قلبمون بلند بود..من می شنیدم..بی قراریش..بی تابیش..همه رو از صدای کوبش قلبش حس می کردم..

دستشو دور کمرم حلقه کرد..تنش داغ بود..منو محکم به خودش فشرد..

در همون حال دراز کشیدم..هنوز هم توی بغلش بودم..به آرامش رسیده بودیم..هم من..هم اون..

انگشتاشو توی موهام فرو کرد..

همونطور که سرمو نوازش می کرد گفت: بهار..

زمزمه وار گفتم: بله..

--من و تو همدیگرو دوست داریم؟..

تعجب کردم..سرمو بلند کردم..ولی هنوز تو اغوشش بودم..

-یعنی چی؟!..

نگاهشو دوخت توی چشمام..

--یعنی همین..من و تو همدیگرو دوست داریم؟!..

برای این سوالش جواب داشتم..از جانب خودم کاملا مطمئن بودم..شک نداشتم..

برای همین با اطمینان گفتم: خب..معلومه..

لبخند زد و گفت: پس اگر اینطوره..چرا برای ا بار هم شده اینو به زبون نیاوردیم..تا حالا نه من به تو گفتم نه تو به من..دلیلش چی می تونه باشه?..

کمی فکر کردم..درست می گفت..تا حالا به هم نگفته بودیم ..

جوابی نداشتم که بدم..برای همین سکوت کردم..سرمو گذاشتم رو سینه ش..

اون هم سکوت کرده بود..نمی دونم چرا..ولی حس می کردم الان هم نباید اینو به هم بگیم..

یه حسی بهم می گفت این ابراز عشقمون مثل یک رازه..باید بینمون بمونه تا به وقتش به زبون بیاد..

انگار اون هم همین حس رو داشت..چون درست مثل من سکوت کرده بود..چیزی نمی گفت..

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد..منو خوابوند رو تخت..خودش رو م نیمخیر شده بود..

نگاهش کردم.. نگاهم کرد.. لباشو به گوشم نزدیک کرد..

زمزمه کرد: هر چیزی به وقتش.. عشق.. علاقه.. دوست داشتن.. حتی ابرازش.. همه چیز تو وقت خودش  
جذابه.. ما اروم اروم رفتیم جلو.. به همینجا ختم نمیشه.. باید تا تهش رو بریم.. من هستم.. تو هم هستی؟!..

سر شو بلند کرد.. منتظر به من چشم دوخت..

توی چشمش خیره شدم.. با لحن مطمئن و قاطعی گفتم: تا تهش.. باهاتم..

لبخند اروم اروم مهمون لب هاش شد..

سرشو خم کرد.. ضربان قلبم بالا رفت.. ناخداگاه چشممو بستم..

گرمی لباشو به روی لبام حس کردم.. نرم.. گرم.. اروم.. منو بوسید..

بوسه ی اول.. بوسه ی دوم.. بوسه ی سوم ..

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم.. تنش گرم بود.. گرم کرد.. بوسه هاش داغ بود اتیشم زد.. دستاش و  
نوازش هاش پر از عشقش بود..

عشقمون گرما داشت.. برای ابرازش به زمان نیاز داشتیم.. برای اثباتش باید با هم می موندیم..

دستشو تو موهام فرو کرد.. لباشو به لبام می فشرد.. انقدر گرم منو می بوسید که حس می کردم تمامش  
یک رویاست.. اریا.. اینجا.. کنار من.. بعد از این همه مدت.. حالا داشتمش..

بوسیدمش.. لبامو ول کرد.. چونه.. گردن.. روی پلاگمو بوسید..

سر شو بلند کرد.. چشمای هر دوی ما خمار بود..

کنارم دراز کشید.. دستاشو جمع تر کرد.. اغوشش تنگ تر شد.. سرمو گذاشتم روی سینه ش..

نیمخیز شد.. پتو رو کشید رومون.. توی اون گرما.. پر از احساس.. هر دو در اغوش هم به خواب رفتیم..

به امید فرداهایی شاید بهتر.. شاید روشن تر.. ولی..

سرنوشت بازی های زیادی داره.. انتخاب می کنه.. از بین مردم اونی که میخواه رو انتخاب می کنه..

دست ما نیست.. ناخواسته واردش میشیم..

من و اریا هم تازه سر خط بودیم.. موضوعه شاهد.. دبی.. مشکلات من در اینجا به ته سطر رسید..

حالا باید گفت نقطه .. سر خط ..

ماجرای دیگر .. شروع شد ..

جلوی خونمون ایستاده بودم .. چشمم پر از اشک شده بود ..

اینجا .. ایران .. این خونه .. خونه ی من و مادرم بود ..

بالاخره به کشورم برگشتم .. به کمک سفارت ایران توانستیم برگردیم .. البته اریا از قبل همه ی کارهای مربوطه رو انجام داده بود ..

پسر خاله شی سروان نوید محبی توی فرودگاه منتظر ما بود .. الان هم نوید و اریا توی ماشین نشسته بودند .. نگاهشون به من بود ..

کلید نداشتم تا درو باز کنم .. زنگ خونه ی همسایه رو زدم .. در باز شد .. خانم رستمی توی درگاه در ایستاد ..

با دیدن من تعجب کرد ..

لبخند زدم و سلام کردم ..

-- سلام دخترم .. مسافرت بودی؟! ..!

-- بله .. ولی متأسفانه کلید رو جلوی خونه گم کردم .. می خواستم ببینم احتمالاً شما پیداش نکردید؟! ..!

-- چرا دخترم .. اون شب که بارون شدید می اومد .. فردا صبحش شوهرم می خواست بره سرکار کلیدتون رو جلوی خونه پیدا کرده بود ..

داد به من .. از روی جا کلیدی که بهش اویزون بود فهمیدم مال شماست .. اوردم بدم بهت ولی درو باز نکردید ..

تا الان چندباری اومدم درتون رو زدم .. ولی کسی جواب نداد .. حدس زدم رفتی مسافرت .. ولی دخترم چرا انقدر بی خبر؟! .. نگرانت شدم .. گفتم این دختر تنهاست .. مادرشو از دست داده .. حالا هم معلوم نیست بی خبر کجا رفته ..

-- سرمنده م خانم رستمی .. مجبور شدم بی خبر برم .. همیشه کلید رو برام بیارید .. ممنون میشم ..

-- البته دخترم .. جد لحظه صبر کن الان میارم ..

رفت داخل .. نیم نگاهی به ماشین اریا انداختم ..

خودش خواسته بود فعلا پیاده نشه..می گفت امکان داره همسایه ها چیزی بگن..

کلید رو از خانم رستمی گرفتم..تشکر کردم..در خونمون رو باز کردم..رفتم تو..نگاهی به حیاط انداختم..گل ها خشک و پژمرده شده بودند..کسی نبود بهشون اب بده..

خونه از همین جا که ایستاده بودم داد می زد که چقدر بی روح و سرده..بدون حضور مادرم گرما نداشت..

رفتم تو..با اینکه زمان زیادی نبود از خونه دور بودم ولی با این حال کمی گرد و خاک روی ائانه نشسته بود..

انگشتمو کشیدم روی میز..رد انگشتم به روی گرد و خاک موند..

کنار دیوار نشستم..عکس مادرم به روی دیوار بود..نگاهمو بهش دوختم..تو دلم باهش حرف می زدم..حرف های نگفته زیاد داشتم..

حرف هایی که دلم می خواست به یکی بگم..یکی بشه سنگ صبورم..تا بتونم خودمو خالی کنم..از این همه بغض..از این همه خستگی..

مادرم..اون همیشه سنگ صبورم بود..تا قبل از بیماریش همه چیز زندگیمو براش می گفتم..اگر مشکلی داشتم فقط به اون می گفتم..ولی الان..

اه کشیدم..زمان زیادی بود که همونجا نشسته بودم و به عکس خیره شده بودم..وقتی از پنجره بیرون رو نگاه کردم دیدم هوا تاریک شده..تازه به خودم اومدم..از جام بلند شدم..خواستم یه چیزی درست کنم..

همون موقع صدای زنگ در رو شنیدم..رفتم تو حیاط..

—کیه؟!..

دوتا تقه به در زد..

با تعجب گفتم: کیه؟!..

باز هم دوتا تقه به در زد..

این صدا..طرز در زدنش برام آشنا بود..انگار این صحنه رو قبلا دیده بودم..مطمئن بودم خودش..

با لبخند درو باز کردم..اریا بود..

با دیدنم لبخند زد و پلاستیک غذا رو گرفت بالا..

-- سلام خانمی.. شما گشنه ت نیست؟..

با لبخند نگاهش کردم.. درو کامل باز کردم.. او مد تو.. در رو بستم..

-- چرا گشمه.. اتفاقا الان می خواستم یه چیزی درست کنم..

رفتیم تو.. پلاستیک رو داد دستم..

-- دیگه نمی خواد چیزی درست کنی.. غذا گرفتیم..

-- مرسی.. پس بنشین تا بکشم بیارم..

سرشو تکون داد.. کنار دیوار نشست.. به پشتی تکیه داد.. رفتم تو اشپزخونه..

هم کباب گرفته بود هم جوجه.. سفره رو آوردم جلوش پهن کردم.. بشقاب هارو گذاشتم..

با دقت به تک تک کارهام نگاه می کرد.. سنگینی نگاهش رو کاملا حس می کردم..

-- چرا دو نوع غذا گرفتی.. همون کباب کافی بود..

-- نمی دونستم چی دوست داری..

اگر نون و پنیر یا نه نون خالی هم بود در کنارار یا بهم مزه می داد..

فقط اون باشه.. تنهام نذاره.. پیشم بمونه.. همین برام کافی بود..

غذامون رو تو سکوت خوردیم..

همونطور که با غذام بازی می کردم یک دفعه یاد صندوقچه افتادم..

درسته.. اون شب.. می خواستم برم صندوقچه رو بیارم که اون اتفاقات افتاد..

امشب حتما باید برم سروقش..

زیر چشمی به اریا نگاه کردم.. دوست داشتم بدونم امشب اینجا.. پیشم می مونه یا میره؟..

خدا کنه نره.. هم تنهام و می ترسیدم.. هم اینکه به وجودش نیاز داشتم..

دیگه دوست نداشتم از پیشم بره.. انگار هنوزم وحشت داشتم که از دستش بدم..

خودش چیزی نمی گفت.. غذاشو خورد و نشست کنار.. نیم نگاهی به من انداخت..

-- پس چرا چیزی نمی خوری؟! ..

قاشق رو تو دستم تکون دادم و گفتم: دارم می خورم.. ولی زیاد اشتها ندارم..

با شیطنت خندید و گفت: می خوای برات لقمه بگیرم؟!.. شاید اشتها باز شد..

به شوخی اخم کردم که بلندتر خندید..

-- نه اونجوری دیگه لقمه هم از گلوم پایین نمیره..

ابروشو انداخت بالا و گفت: چطور؟!.. خوش نیست؟!..

تو دلم گفتم: اتفاقا برعکس.. از خوشی زیاد لقمه تو گلوم گیر می کنه..

-- خب دیگه !! ..

داشتم سفره رو جمع می کردم..

-- خب دیگه هم شد جواب؟! ..

با لبخند گفتم: خب دیگه !! ..

خندید و سرشو تکون داد..

ظرفا رو گذاشتم تو اشپزخونه.. داشتم چای آماده می کردم که صدایش رو شنیدم..

-- بهار بیا بنشین.. می خوام باهات حرف بزنم..

-- الان میام..

به ساعت نگاه کردم.. ۱۲ بود.. چه زود ۱۲ شد..

زیر کتری رو کم کردم.. رفتم تو هال.. رو به روش نشستم..

نگاهم کرد و گفت: دلت می خواد از اتفاقات اخیر توی ایران.. در مورد کپارش و من.. بدونی؟! .. فکر کنم

الان دیگه وقتش باشه همه چیزو بدونی..

مشتاقانه نگاهش کردم و گفتم: البته.. خیلی دوست دارم بدونم.. بگو..

لب از لب باز کرد که حرفی بزنه ولی همون موقع با شنیدن شکسته شدن چیزی حرف تو دهانش موند..

صدا مثل..شکستن شیشه بود..

با ترس از جام پریدم..اریا هم سریع از جاش بلند شد..

با وحشت گفتم: چی بود؟!..

--نمی دونم..صبر کن الان متوجه میشیم..

اسلحه ش رو در آورد..پشتش ایستادم..بازو شو گرفتم..

برگشت و نگاهم کرد..

با لحن جدی گفت: تو همین جا بمون..بیرون نیا..

با ترس گفتم: نه منم باهات میام..نمی تونم تنهات بذارم..

--بهار لج نکن..ممکنه دزد باشه..

با لکنت گفتم: د..دزد؟!..

--اره..پس همینجا باش..

--باشه پس تو هم بیرون نرو..وایسا ببینیم چی میشه..

نگاهی به در انداخت..

--خیلی خب..همراه من بیا..

پشت سرش راه افتادم..پشت دیوار حال ایستادم..

هر دو خم شدیم و بیرونو نگاه کردیم..سایه ی ا مرد روی دیوار حیاط افتاد..

با وحشت جلوی دهانمو گرفتم..نزدیک بود جیغ بزنم..خدایا واقعا دزد اومده؟!..

محکم تر بازوی اریا رو چسبیدم..

اریا اسلحه ش رو گرفت جلوی صورتش..پشت دیوار مخفی شدیم..

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدیم..

قلبم اومد توی دهانم..

اریا دستشو آورد جلو و گذاشت پشت کمرم.. منو کشید پشتش.. سرمو به شونه ش تکیه دادم.. هر دو چسبیده بودیم به دیوار.. حتی نفس هم نمی کشیدم.. حسابی ترسیده بودم..

یه مرد که به صورتش نقاب زده بود از کنار مون رد شد.. متوجه ما نشده بود..

اریا سریع پشت سرشو نگاه کرد.. وقتی مطمئن شد تنهاست اروم رفت پشتش.. اسلحه رو گذاشت رو سر مرد..

--تکون بخوری با یه تیر خلاصت می کنم..

مرد سر جاش خشک شد..

اریا با خشونت داد زد: دستاتو بیر بالا.. یا لا..

اروم اروم دستاشو برد بالا.. من پشت اریا ایستاده بودم.. نگاهم با نگرانی بین اریا و مرد در رفت و آمد بود..

اریا با یک حرکت مرد رو هل داد و چسبوندش به دیوار.. همونطور که اسلحه رو گذاشته بود رو سرش با دستش جیباشو گشت..

یه اسلحه و یک چاقو تو جیبش بود.. اریا اسلحه رو تو دستش گرفت.. کمی نگاهش کرد.. پرتش کرد رو زمین..

پوزخند زد و رو به مرد گفت: هه.. اسباب بازی با خودت حمل می کنی؟!..

با تعجب به اسلحه نگاه کردم.. یعنی قلبی بود؟!..

نقاب رو از رو صورتش برداشت.. پشتش به ما بود.. صورتشو ندیدم.. اریا برش گردوند..

با دیدنش چشمم گرد شد.. این اینجا چکار می کنه؟!..

سامان بود.. همون جوانه الواطی که همیشه سرکوپمون می ایستاد و مزاحم دخترای محل می شد..

نگاهش رو با خشم به من و اریا دوخته بود..

با تعجب گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟!.. اومدی دزدی؟!..

پوزخند مسخره ای زد و گفت: ااره خوشگله.. اومدم دزدی..



اریا محکم زد تو صورتش..

داد زد :خفه شو مرتیکه..

رو به من گفت :می شناسیش؟!..

—اره..یکی از اراذل و اوباشه همین محله..هیچ دختری از دستش در امان نیست..

سامان با شنیدن این حرفم لبخند کجی زد و گفت :اره اینو راست میگه..می دونی که خبرا زود توی محل می پیچه..مخصوصا من که همیشه توی این محل می چرخم..شنیدم اومدی..می دونی از کی منتظر چنین لحظه ای بودم؟!..به هر حال..تو..تنها..توی این خونه..نصف شب..بهترین فرصت بود پیام سروقت..واسه ش لحظه ..

اریا همچین دستشو برد بالا و با مشت کوبید تو صورت سامان که صدای شکسته شدن چونه و بینیش رو به راحتی شنیدم..

حقش بود..پسره ی عوضی..

اریا با خشم یقه ی سامان رو گرفت و محکم چسبوندش به دیوار..از گوشه ی لب و بینیش خون جاری شد..

اریا با خشونت غرید :خفه میشی یا خفه ت کنم مرتیکه ی الواط؟!..که چشم به ناموس مردم داری اره؟!..بدون اجازه از دیوار خونه ی مردم میای بالا و می خوای به ناموسشون هم تجاوز کنی؟!..میدم پدرتو در بیان..کاری باهات بکنند که حتی یادت بره پلاک این خونه چنده..اشغال عوضی..

سامان تو چشمای خشمگین اریا زل زد وبا پر خاش گفت :به تو چه ربطی داره؟!..این دختر کس و کار نداره که ناموس کسی باشه..هر کار دلیم بخواد باهاش می کنم..گرفتی؟!..

اریا رو دیگه کارد می زدی خونس در نمی اومد..از زور خشم سرخ شده بود..

کنار ایستاده بودم..نگاه من به اون دو تا بود..نگران اریا بودم..

با خشم سامان رو پرت کرد رو زمین..گرفتش زیر مشت و لگد..چند تا لگد تو شکمش زد..

سامان روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید..

اریا یقه ش رو گرفت و بلندش کرد..محکم تکونش داد و داد زد :که فکر کردی این دختر بی کس و کاره اره؟!..این دختر صاحب داره..بی صاحب نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی..جرمت خیلی سنگینه پسر جون..

پای چشم سامان کبود شده بود.. دستشو گذاشته بود روی شکمش و ناله می کرد..

اریا از توی جیبش دستبندش رو در آورد و زد به دستای سامان..

سامان با تعجب به اریا نگاه کرد.. حالا می شد وحشت رو تو چشمش دید..

من من کنان گفت: تو.. تو.. پلیسی؟! ..

اریا با خشم غرید: خفه شو..

سامان رو پرت کرد گوشه ی دیوار.. خیلی عصبانی بود.. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.. دروغ چرا منم با دیدن قیافه ی خشمگینش ترسیده بودم..

درست مثل اون موقعی که تو بازداشت بودم و ازم بازجویی می کرد.. اون موقع هم خیلی ازش حساب می بردم.. به خاطر غرورش و خشونتته خاصش بود.. توی کارش فوق العاده جدی بود.. به طوری که منی که عاشقش بودم هم ازش حساب می بردم..

کوشیش رو در آورد.. با حرص شماره گرفت..

—الو.. سلام نوید.. با یکی از بچه های ستاد بیا خونه ی بهار.. بیا بهت میگم.. درضمن ماشین ستاد رو هم بیارید شخصی نباشه.. یکی رو باید با خودتون ببرید.. بعد خودت می فهمی.. فقط سریعترو.. خداحافظ..

نگاه سامان همچنان وحشت زده بود..

با ترس اب دهانش رو قورت داد.. رو به اریا گفت: می خوای چکار کنی؟! .. به خدا غلط کردم.. بذار برم..

— خفه شو.. بذارم بری که باز بیای سر وقت زن من؟! .. کاری باهات می کنم که دیگه هوس نکنی همچین غلط زیادی رو بکنی..

نگاهم به اریا بود.. وقتی گفت (زن من) یه حسی بهم دست داد.. حس خوشحالی.. آرامش.. اینکه منو زن خودش خطاب کرده بود..

سامان نیم نگاهی به من انداخت و رو به اریا گفت: زن تو؟! .. بهار کی عروسی کرد؟! ..

اریا زد به پاش و گفت: ببند دهنتو.. اسمش رو به زبونت نیار.. به تو ربطی نداره که کی عروسی کرد.. فقط اینو خوب تو گوشات فرو کن که بهار الان زن منه و هیچ احدی هم حق نداره بهش نظر داشته باشه.. فهمیدی چی گفتم؟! ..

انقدر بلند و کوبنده داد زد (فهمیدی چی گفتم) که سامان با ترس تندتند سرشو تکون داد..

اریا به طرفم اومد.. نگاهم کرد.. نگاهش مهربون بود..

با اینکه هنوز عصبانی بود ولی با همون نگاه و لحن ارومی گفت: برو یه لیوان آب قند بخور.. رنگت پریده.. حتما فشارت افتاده..

با لبخند سرمو تکون دادم.. به سامان نگاه کردم.. زل زده بود به ما ..

اریا برگشت و نگاهش کردم.. سرش داد زد: به چی نگاه می کنی؟..

سامان سریع نگاهش چرخوند و چیزی نگفت.. بدجور ترسیده بود.. حق داشت.. کیه که اینجور مواقع از اریا ترسه؟..

رفتم تو اشپزخونه.. دستام می لرزید.. کمی اب قند خوردم.. همون موقع زنگ در به صدا در اومد.. رفتم درو باز کردم.. نوید به همراه یه مامور اومدن تو حیاط ..

به داخل اشاره کردم.. رفتند تو.. چند دقیقه بعد اون مامور زیر بازوی سامان رو گرفته بود و همراه نوید و اریا از در اومد بیرون..

سامان دستبند به دست همراه مرد رفت.. حتی نگاهش هم نکردم.. پسره ی بیشعور..

نوید و اریا داشتند با هم حرف می زدند.. نوید باهاش دست داد.. از من هم خداحافظی کرد و رفت.. در رو بستم..

هر دو رفتیم تو خونه.. داشتیم می رفتیم تو اشپزخونه که دستم کشیده شد.. افتادم تو بغلش.. محکم دستشو دور کمرم حلقه کرد.. با لبخند زل زد تو چشمام.. نگاه من هم توی چشماش خیره بود..

با لحن اروم و گیرایی گفت: خانمی.. تورو هم ترسوندم اره؟.. وقتی اون حرف ها رو از دهنش شنیدم کتر لئمو از دست دادم.. دست خودم نبود.. اگر ترسوندمت شرمنده م..

لبخند زدم.. به صورتش دست کشیدم و گفتم: دروغ چرا ترسیدم خیلی هم ترسیدم.. ولی بعدش اروم شدم.. ارومه اروم..

منظورم به وقتی بود که گفت (زن من).. اون موقع یه آرامش خاصی بهم دست داده بود..

فکر کنم خودش منظورمو فهمید چون لبخندش پررنگ تر شد..

صورتشو آورد پایین.. زیر گوشم زمزمه وار گفت: وقتی بهش گفتم "بهار زن منه" به دو دلیل اینکارو کردم.. هم اینکه من واقعا تورو همسر خودم می دونم.. به خدا قسم می خورم که به تو به همین چشم نگاه می کنم و نظربدی ندارم..

دلیل دوم این بود که اگر فردا توی محل پیچید یه مرد تو خونه ی بهار رفت و امد داره همه بدونند اون مرد شوهرش یا نامزدشه.. غریبه نیست.. نمی خوام برات حرف در بیارن.. تو پاکی.. دوست ندارم به ناحق پشت سرت حرفی باشه.. جلوشون رو می گیرم.. هرگز نمیذارم چنین اتفاقی بیافته..

سرشو بلند کرد.. وقتی گرمای نفس هاش به گوشم می خورد حالمو دگرگون می کرد.. کلام مهربون و پر از عشقش قلبم رو بی قرار می کرد.. حرارت اغوشش منو اتیش می زد..

دیگه چی می خواستم؟.. خدا همه چیز به من داده بود.. برای من.. اریا یعنی همه چیز..

فقط با لبخند زل زده بودم تو چشمات.. زبانم برای بیان هر حرفی در برابر این همه خوبی قاصر بود..

سکونم.. نگاهم.. بیانگر همه ی حرف های دلم بود..

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد.. دستمو گذاشتم رو شونه ش..

-- بهار دیگه صلاح نیست توی این خونه بمونی.. اتفاق امشب.. دزدیده شدنت.. همه ی اینها یه زنگ خطری شد برای من و تو..

با تعجب گفتم: پس چکار کنم؟!.. من که جایی رو ندارم برم..

با لبخند تو چشمام خیره شد..

-- چرا جایی رو نداری؟.. داری.. خوب هم داری..

تعجبم بیشتر شد..

منظورش چی بود؟!..

## فصل ۹

-- منظورت چیه؟!..

سکوت کوتاهی کرد..

-- مادرت در مورد اون صندوقچه چیزی بهت نگفته؟!..

از زور تعجب چشمام داشت از کاسه می زد بیرون..

-- تو.. تو موضوع صندوقچه رو می دونی؟!.. از کجا؟!.. کی بهت گفته؟!..

--مادرت..

با تعجب گفتم: مادرم؟!..ولی..آخه..

انگشت اشاره ش رو گذاشت رو لبام..نگاه پراز تعجبم رو دوختم تو چشماش..ولی اون اروم بود و خونسرد نگاهم می کرد..

--من چیزی بهت نمیگم..وقتی صندوقچه رو باز کردی..خودت متوجه خیلی چیزها میشی..

اروم از تو بغلش اومدم بیرون..طفاقت نداشتم..دیگه نمی تونستم صبر کنم..باید برم صندوقچه رو بیارم..  
خواستم برم سمت در که دستمو گرفت..

--کجا میری؟!..

می خوام برم صندوقچه رو بیارم..باید بفهمم توش چیه..

لبخند آرامش بخشی روی لبهاش نشست..

--خانمی این مدت رو صبر کردی امشب هم صبر کن..فردا برو سراغش..

کمی نگاهش کردم..خب اینم حرفیه..این موقع شب نمی شد برم تو زیرزمین..ولی ذهنمو بدجور به خودش مشغول کرده بود..

صدای شوخ آریا منو به خودم آورد..

--راستی من هنوز حرفامو بهت نزدم..این دزد با ورودش نداشت..اگر خوابت نمیاد..برات میگم..

لبخند زدم و گفتم: نه خوابم نمیاد..خیلی دوست دارم بدونم توی این مدت چه خبر بوده و چه اتفاقاتی افتاده?..

شیطون خندید و گفت: پس برو رختخوابمون رو پهن کن تو جا که خوابیدیم برات همه چیزو میگم..

یک لحظه هنگ کردم..با این حرفش گیج شدم..با دهان باز بهش خیره شدم..

نمی دونم تو نگاهم چی دید که بلند زد زیر خنده.. در همون حال گفت: بهار به چی فکر کردی?..دختر خوب بگو رختخواباتون کجاست من میرم میارم..

سرخ شده بودم..با انگشتم به اتاق رو به رو اشاره کردم..با لبخند سرشو تگون داد و رفت تو اتاق..

همونجا ایستاده بودم..قلبم تند تند می زد..هیجان داشتم..

دیدم از اتاق اومد بیرون..وای چه زوری داره..۲ تا تشک یک نفره و ۲ تا پتو و ۲ تا بالشت و ۲ تا ملحفه..همه رو با هم بغل کرده بود..گذاشت کف هال و کنار ایستاد..

نگاهم نمی کرد..داشت رختخواب ها رو پهن می کرد..منم فقط نگاهش می کردم..

یه تشک انداخت و تشک بعدی رو با فاصله انداخت کنارش..بالشت و پتو ها رو هم گذاشت..ملحفه انداخت روشن و روی یکی از تشک ها نشست..

با لبخند نگاهم کرد..به تشک کنارش اشاره کرد و گفت :بفرمایید خانم..

لبخند کمرنگی تحویلش دادم..لرزان رفتم جلو..از اینکه در کنارش بودم هیجان داشتم..با اینکه تشک هامون کمی از هم فاصله داشت ولی باز از اینکه پیشم بود خوشحال بودم ..

قبل از اینکه رو تشک بنشینم رفتم تو اشپزخونه..زیر کتری رو نگاه کردم..خاموش بود..یه پارچ اب از تو یخچال برداشتم و همراه لیوان بردم تو هال..گذاشتم رو میز..

دستشو گذاشته بود زیر سرش و به من نگاه می کرد..گرم و گیرا..ذوب کننده..

لامپ رو خاموش کردم..دکمه های مانتوم رو باز کردم..انداختمش کنار تشک..

زیر نگاه سنگینش تو جام نشستم..کم کم نور مهتاب از پنجره به داخل تابید..فضا کمی روشن شده بود..

اروم شال رو از روی سرم برداشتم..گیره ی موهامو باز کردم..انگشتمو بردم زیر موهامو و تکونشون دادم..ریختن رو شونه هام..همه رو جمع کردم و ریختم رو شونه ی راستم..

همه ی این کارها رو از روی عادت انجام می دادم..کار هر شبم بود..که موهامو باز کنم و توش دست بکشم..

داشتم پتوم رو مرتب می کردم که گرمی انگشتاش رو لابه لای موهام حس کردم..بعد از اون داغی نفس هاش بود که پوست گردنم رو سوزوند..

یه تیشرت استین حلقه ای به رنگ سفید تنم بود..یقه ش گرد بود و کمی هم باز بود..

دستش رو برد پشت کمرم..کنارم نشسته بود..نوازشم می کرد..چشمامو بسته بودم و از گرمای حضورش..هستی وجودش..لذت می بردم..

منو به سینه ش فشرد..چشمامو باز کردم..سرمو چرخوندم..نگاهش کردم..بوی عطرش مشامم رو پر کرد..

دستشو برداشتم.. دکمه های پیراهنش رو یکی یکی باز کردم.. درش آورد.. انداختش کنار تشک.. یک رکابی مشکی مردونه تنش بود.. جذب بدنش شده بود.. عضله های مردونه و ورزیده ش رو به خوبی نمایان می کرد..

تو جام نشسته بودم.. نمی دونم چرا می لرزیدم.. از هیجان بود؟.. نمی دونم.. ولی لرزش خاصی داشتم.. دستای گرمش رو دور بدنم حلقه کرد.. حالا گرمای تنش رو به خوبی حس می کردم.. دراز کشیدم.. من رو هم با خودش کشید.. سرمو گذاشتم رو بالشت..

زیر گوشم گفت: خانمی.. چرا می لرزی؟..

زمنه وار گفتم: نمی دونم.. ولی سردم نیست.. فقط می لرزم..

گرمی نفسش به لاله ی گوشم خورد.. حالمو دگرگون کرد.. تنم داغ بود.. ولی باز هم می لرزیدم..

در همون حال زیر گوشم زمزمه کرد: بهار..

—بله..

—نترس.. فکر کنم از هیجانه.. مطمئن باش من هیچ کاری باهات ندارم.. همین که دارم.. کنارتم.. کنارمی.. می دونم ماله منی.. کافیه..

درسته وقتی کنارتم دوست دارم داشته باشمت.. تو اغوشم بگیرمت.. ولی ادم خودداری هستم.. پافراتر نمیدارم.. تا همین حد هم نمی خوام پیام جلو.. ولی.. نمی دونم..

نمی دونم چرا باز هم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.. نمی تونم بغلت نکنم.. نمی تونم دستتو بگیرم.. یا حتی.. نبوسمت.. این کشش رو فقط و فقط به تو دارم.. داره دیوونه م می کنه..

سکوت کرده بودم.. حرفاش برام لذت داشت.. کلامش به دلم می نشست.. توی هر کلمه و هر جمله ش احساس بود.. عشق بود.. حس می کردم از لرزشم کم شده.. اریا ارومم کرده بود.. مثل همیشه..

بی مقدمه گفت: بهار.. تو.. با من.. ازدواج می کنی؟..

قلبم دیوانه وار می گوید.. سرشو بلند کرد.. تو چشمم نگاه کرد.. من هم نگاهش کردم.. فقط اونو می دیدم.. اریا.. از من.. خواستگاری کرد؟.. لال شده بودم..

—فردا اون صندوقچه رو باز کن.. وقتی از همه چیز سر در آوردی جواب منو بده.. تا هر وقت که تو بخوای منتظر جوابت می مونم..

از حرفاش سر در نمی اوردم.. مگه توی اون صندوق چی بود که جوابم بستگی به او داشت؟..

گونه م رو به نرمی بوسید..

--امشب ذهنت رو درگیرش نکن..می خوام حرفام رو بزنی..باشه؟..

سرمو تگون دادم و گفتم: باشه..بگو..

لبخند زد..یک دفعه روم خم شد..محکمه محکم منو به خودش فشرد..چند لحظه همونطور منو تو بغلش گرفت..لاله ی گوشم رو بوسید..گونه م رو بوسید..اروم ولم کرد..

رفت رو تشک خودش دراز کشید..پتوش رو انداخت روش..نگاهش به سقف بود..دستشو گذاشت روی پیشونیش..اه عمیقی کشید..

پتو رو انداختم رو خودم..دستمو گذاشتم زیر سرم..به پهلو خوابیده بودم..نگاهش کردم..

شروع کرد به حرف زدن..

فردای همون شبی که از پیش تو رفتم با نوید برگشتم شمال..قصدم این بود برگردم ستاد و کارامو سر و سامون بدم و همون شب باز برگردم پیشت..

نمی تونستم تنهات بذارم..وجود کیارش برام به جور زنگ خطر بود..ولی..

چشماشو بست و گفت: توی جاده کیارش به همراه دار و دسته ش جلومون رو گرفتن..تا به خودم بیام به طرفم شلیک کرد..تیر خورد تو سینه م..درست نزدیک قلبم..

دیگه چیزی نفهمیدم ولی نوید برام تعریف کرد که اونم تا میاد با اسلحه به طرفشون شلیک کنه کیارش اونو هم با تیر می زنه..تیر به شونه ش اصابت می کنه..کیارش و دار و دسته ش متواری میشن..نوید با همون حالش به ستاد گزارش میده..ما رو منتقل می کنند بیمارستان..

چشماشو اروم باز کرد..نفس عمیق کشید..

--تیر نزدیک قلبم خورده بود ولی یزشکا تونستن جونم رو نجات بدن..۴ روز تموم بیهوش بودم..وقتی چشم باز کردم نوید کنارم نشسته بود..شونه ش پانسمان شده بود..

خدا رو شکر نجات پیدا کردیم ولی نوید به کاری کرده بود که وقتی متوجهش شدم حسابی شکه شدم..

صورتشو به طرفم برگردوند..نگاهم کرد..لبخند کم رنگی زد و گفت: نوید حالش وخیم نبود..واسه ی همین ۲ روز بیشتر بستری نشد..من اون موقع بیهوش بودم..میره جلوی خونه پرچم مشکی می زنه..توی قبرستون ترتیب یه قبر رو میده که البته خالی بوده ولی به حساب اینکه من مردم اون قبر ماله من میشه..

توی بیمارستان به دکترها و پرستارا میگه که اگر کسی پرسید بگید اریا رادمنش فوت کرده..خلاصه با این کارش می خواسته کیارش رو مطمئن کنه که من مردم..



وقتی بهوش اومدم همه چیزو برام گفت..نقشه ش این بود که با این کار ..کیارش رو به تله بندازیم..باهاش موافق بودم..

صورتشو برگردوند..به سقف خیره شد..

--من زنده بودم ولی کیارش فکر کرد مردم..تحقیق کرد..از پرسنل بیمارستان..سرایدار قبرستون..حتی از همسایه ها..ولی این نقشه از قبل توسط نوید طراحی شده بود بنابراین خوب پیش رفت..کیارش مطمئن شد من مردم..

نوید دنبالش بود..من هم منتظر یک حرکت از جانب کیارش بودم..تا اینکه بالاخره تونستیم دستگیرش کنیم..

با تعجب گفتم: واقعا؟!..چجوری؟!..!

اروم خندید و نگاهم کرد..

--یکی از جاسوس های ما که خبرهای معامله ی قاچاق مواد رو برامون میاورد بهمون اطلاع داد یک محموله قراره توسط کیارش جابه جا بشه..زمان دقیق حمل رو می دونستیم..

کیارش مستقیما بر حمل و جابه جایی این محموله نظارت نمی کرد..

به پهلو خوابید..همینطور که نگاهم می کرد گفت: ما جلوی محموله رو گرفتیم..توسط یکی از افرادش به کیارش خبر دادیم که محموله اتیش گرفته و خودت رو زودتر برسون..

اون هم وقتی از صدق و سقم خبر مطمئن شد خودش رو رسوند محلی که قرار بود نقشه مون رو به مرحله ی اجرا برسونیم..محافظ هاش همراهش بودن ..

ما هم که از قبل کمین کرده بودیم محاصره ش کردیم و تونستیم دستگیرش کنیم..

با خوشحالی خندیدم و گفتم: وای چه هیجانی..

اروم خندید و گفت: منتقلش کردیم ستاد..جرمش خیلی سنگین بود..قاچاق مواد..قاچاق انسان..سوء قصد به جان مامور قانون..تجاوز..و خیلی خلاف های دیگه که اون و پدرش دست داشتند..

همه ی اینها شاید ۲ هفته بیشتر طول نکشید..بعد از مدتی کیارش همراه پدرش دادگاهی شد..تو چند نوبت دادگاه حکمشون صادر شد..

سریع پرسیدم: حکمش چی بود؟!..

مکث کوتاهی کرد و گفت: اعدام..

چهارستون بدنم لرزید..وای خدا اعدام؟!..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: الان.. اعدامش کردند؟!..

--هنوز نه..آخر همین هفته اعدام میشن..

واقعا حقتش بود..خلاف هایی که انجام داده بود..مشکلاتی که برای من به وجود آورد..خدایا ..

دزدیدنم ..فرستاده شدنم به دبی..بلاهایی که اونجا به سرم اومد و باز هم بود که به سرم بیاد و نشد..

چنین آدمی که جنون داشت نمی تونست بین مردم..عادی زندگی کنه..

هر دو سکوت کردیم..منتظر بودم ادامه بده..

--چون تا قبل از دستگیری کیارش نباید دیده می شدم نتونستم به دیدنت بیام..ولی بعد از دستگیریش اومدم تهران..اما هیچ کس در رو باز نکرد..

اعلامیه ی فوت مادرت رو به در دیدم..واقعا ناراحت شدم..باورم نمی شد مادرت مرده..

از همسایه تون درمورد تو پرسیدم گفت رفتی مسافرت..ولی کجا؟!..تو که جایی رو نداشتی بری..خیلی جاها رو دنبال گشتیم..ولی اثری ازت پیدا نکردم..

تا اینکه تو بازجویی هام از کیارش بین حرفاش به موارد مشکوکی برخورددم..یه وقتایی یه چیزایی از تو می گفت..شک کردم..اینبار سفت و سخت ازش بازجویی کردم..اون هم برای اینکه منو عصبانی کنه و خوردم کنه گفت که تورو فروخته به شیخ های دبی..

وقتی اینو شنیدم انگار دنیا روی سرم خراب شد..زانو زدم..کف اتاق زانو هام خم شد..همچین نعره کشیدم که نوید و چندتا از مامورا سریع اومدن تو..

هیچ کس جلو دارم نبود..کیارش رو گرفته بودم زیر مشت و لگدم..کنترلی روی رفتارم نداشتم..می دونستم عاقبت چی شده..می دونستم نابودت کردند..می خواستم بیام پیشت..پیدات کنم..تو هر شرایطی بودی باز هم بهار من بودی..

خودش هیچ حرفی نزد ولی توسط یکی از ادمهاس که دست راستش محسوب می شد فهمیدم کیارش قراره بوده بره دبی..یکی از ثروتمندان دبی یه مهمونی ترتیب داده که ظاهرا برای کیارش هم دعوتنامه فرستاده بودند..دوتا از ادماش رو هم می خواسته با خودش ببره که یکیشون همین کسی بود که همه چیز رو لو داد..

تا صدور حکم صبر کردم..وقتی حکمش صادر شد توسط نوید کارهای سفرم رو انجام دادم..با سفارت ایران توی دبی هماهنگ کردم..مدارک مربوطه رو آماده کردم و اومدم دبی..

از قبل چند تا کلمه عربی برای محکم کاری یاد گرفته بودم.. نوید هم می خواست با من بیاد ولی جلوش رو گرفتم.. این یک مسئله ی شخصی بود و خودم هم باید حلش می کردم..

خودم رو برای دیدن هر صحنه و اتفاقی آماده کرده بودم.. شب اول رو تو همون مسافر خونه گذروندم.. با توجه به اعترافات اون مرد و تحقیقاتی که انجام دادم فهمیدم به یکی از ثروتمندان دبی فروخته شدی.. که طرف ایرانی هم هست..

فهمیدم این مرد همونیه که قرار بود کیارش به مهمونیش بره.. اون شب صورتم رو کامل گریم کردم و وارد اون مهمونی شدم.. همونطور که گفتم اسلحه م رو به عنوان کادو دادم یکی از خدمه ها که بعد تو به فرصت مناسب اونو برداشتم..

تعداد مهمان ها زیاد بود.. تا اینکه شاهد اعلام کرد مهمان ها ساکت باشند.. گفت که برامون سوپرایز داره.. می دونستم امشب قراره به دختر برای مهمان ها برقصه.. ولی باورم نمی شد او دختر تو باشی..

از صدای نفس هاش می تونستم بفهمم که از یادآوری اون لحظه عصبانی شده..

--موزیک پخش شد.. تو نقاب داشتی.. با اهنک می رقصیدی.. نرم و زیبا.. وقتی تو چشمام خیره شدی قلبم ایستاد.. نگاهت سرد بود.. به تک تک مهمونا نگاه می کردی و از چشمان سبزه نفرت شعله می کشیدی.. این رو خیلی خوب حس کردم..

از زور خشم سرخ شده بودم ولی به روی لبام لبخند بود.. برای حفظ هویت قلابیم.. اما از تو داشتم اتیش می گرفتم..

از شاهد خواستم تو برام برقصی و در ازاش کلی پول بهش دادم.. اون هم به راحتی قبول کرد..

رفتم تو اتاق.. تو هم اومدی.. با دیدنت قلبم توی سینه بی تاب شده بود.. دلم می خواستم بیام جلو و بغلت کنم.. ولی خودمو کنترل کردم.. نگاه تو به من از سر نفرت بود.. دلیلش رو می دونستم..

برام رقصیدی.. رقصت رو نمی دیدم خودت رو می دیدم.. صورتت.. چشمات.. تو همون حال فکر می کردم که چرا مجبور کردن اینکارو بکنی؟!.. چرا ازت خواستن براشون برقصی؟!.. چرا می خوان خوردت کنن؟!.. فقط خدا خدا می کردم بلایی به سرت نیاورده باشن..

وقتی اهنک ایرانی (بهارم) رو گذاشتم دوست داشتم از روی همین اهنک بفهمی که من هستم.. اریا..

برام رقصیدی.. نقاب از چهره م برداشته شد.. لحظه به لحظه بیشتر تعجب می کردی.. بالاخره فهمیدی منم.. بغلت کردم.. تو رو به خودم فشردم.. بغض سنگینی به گلو م چنگ مینداخت.. بهارم.. تو اغوشم بودی.. بالاخره پیداش کرده بودم..

وقتی گفتمی هنوز هم همون بهاری.. با اینکه مطمئن بودم ولی با این حرفت خیالمو راحت کردی.. می شناختمت.. دلم می گفت بهار پاکه.. و بود..

نگاهم کرد.. لبخند پر از آرامشی روی لبهاش نشست.. توی چشمام اشک جمع شده بود..

به طرفم نیمخیز شد.. انگشتش روبه گوشه ی چشمم کشید..

با لحن مهربونی گفت: تمامش همین بود.. دیگه کیارشی نیست که بخواد ازارت بده.. هیچ وقت تنهات نمیدارم خانمی..

با بغض گفتم: اگر تو رو نداشتیم زنده نمی موندیم.. از بی کسی و تنهایی میمردم.. اصلا معلوم نبود دیگه پام به ایران برسه.. معلوم نبود سرنوشتیم چی می شد.. ولی الان.. از اینکه اینجام مدئونتیم.. از اینکه پیشمی.. خوشحالم.. اگر تو نبودی.. اگر نداشتیم.. من الان بهار نبودم..

بازمو گرفت.. منو کشید تو بغلش.. سرمو به سینه ش تکیه دادم.. روی موهامو بوسید..

گذاشتم اشک هام سینه ی مردونه ش رو خیس کنه.. خدایا این چه رازیست که توی اغوشش به آرامش میرسم؟.. انگار همه ی آرامش ها و مهربونی های دنیا تو اغوش اریا خلاصه شده..

—بهار گریه نکن.. به الان فکر کن.. اینکه تنها نیستی.. اینکه من پیشتم.. من تورو دارم تو هم منو.. وجود ما با هم و در کنارهم کامله.. گریه نکن خانمی..

اشکامو پاک کردم.. از اغوشش اومدم بیرون.. تو چشمات نگاه کردم.. اروم گونه م رو بوسید..

اروم و زمزمه وار گفت: بخواب..

سرمو گذاشتم رو بالشت.. انگشتش رو لابه لای موهام فرو کرد..

سرمو نوازش کرد.. چشمامو بستم..

با گرمی و نوازش دست اریا به خواب رفتم..

خوابی پر از آرامش.. از گرمای حضور اریا در کنارم..

ظرف پنیر رو گذاشتم تو سفره.. سرمو بلند کردم.. نگاهش کردم.. خواب بود..

کنارش نشستیم.. دستمو اروم کشیدم به صورتش.. پلکش لرزید..

دستمو به شونه ها و بازو هاش کشیدم.. کف دستشو نگاه کردم.. روی زخم رو چسب زده بود.. با نوک انگشت نوازشش کردم..

سرمو بالا گرفتم.. چشمات باز بود.. داشت با لبخند نگاهم می کرد..

—سلام..صبح بخیر..

تو جاش نیمخیز شد..دستی به گردنش کشید..کمی نگاهم کرد..با پشت دست گونه م رو نوازش کرد..

—سلام خانمی..صبح شما هم بخیر..

با لبخند نگاهش کردم..

—بیا..صبحونه حاضره..

—ساعت چنده؟..

با گفتن این حرف نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت..۹ بود..

سریع از جاش بلند شد..

—دیرم شده..امروز باید می رفتم ستاد..

حوله رو دادم دستش و گفتم: تا دست و صورتت رو اب بزنی منم چایی روماده می کنم..

با لبخند نگاهم کرد..

—باشه..ممنونم..

رفتم تو اشپزخونه..توی فنجان چایی ریختم و همراه شکر اوردم سر سفره..داشتم چایی رو براش شیرین می کردم که او مدد..داشت صورتشو خشک می کرد..رو به روم نشست..

بعد از خوردن صبحونه حاضر شد..جلوی آینه ایستاده بود و موهاشو شونه می زد..

از پشت بغلش کردم..سرمو به شونه ش تکیه دادم..چشمامو بستم..با یک نفس عمیق عطر تنشو به ریه هام کشیدم..

شونه رو گذاشت رو میز..اروم برگشت و بغلم کرد..روی سرمو بوسید..

—من که رفتم در رو قفل کن..هر کس در زد تا مطمئن نشدی می شناسیش در رو باز نکن..مراقب خودت باش..من تا عصر نمی تونم پیام بیست ولی زنگ می زنم..برای اینکه خیالم راحت بشه یکی از بچه های ستاد رو می فرستم تا جلوی خونه کشیک بده..

از تو بغلش او دمدم بیرون..با تمام وجود..از سر عشق..زل زدم توی چشماش..خیلی دوستش داشتم..خیلی..

اینکه برایش مهم بودم.. اینکه به فکرم بود.. باعث می شد دقیقه به دقیقه ..ثانیه به ثانیه عشقم نسبت بهش بیشتر بشه..

پیشونیم رو بوسید..توی چشمام خیره شد..

با لحن ارومی گفت: امروز صندوقچه رو باز می کنی؟..

-اره..

لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد..

--باشه..بالاخره باید از همه چیز سر در بیاری..

سکوت کردم..به طرف در رفت..من هم همراهش رفتم..

--پس یادت نره چی گفتم..مواظب خودت باش..

-باشه حتما..ممنونم اریا..

اروم گونه م رو کشید و با شیطنت خندید..

--قابل شما رو نداره خانمی..بعدا با هم حساب می کنیم..

خندیدم و چیزی نگفتم..

نگاهی به شیشه های شکسته ی ترشی انداخت..

--پس دیشب صدای شکستن شیشه به خاطر همین بود؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم:اره..زده شیشه های ترشی که کنار دیوار بوده رو شکسته..حتما وقتی می خواسته از رو دیوار بپره پایین پاش خورده و شکسته..

در کوچه رو باز کرد..داشتیم از هم خداحافظی می کردیم که همون موقع یکی از زن های همسایه از جلوی خونه رد شد..ملوک خانم بود..

نگاه مشکوکی به من و اریا انداخت..زیر نگاهش سرخ شدم..خدایا الان پیش خودش چه فکری می کنه؟!..

از شانس بدم این خانم اهل سرک کشیدن تو زندگی این و اون بود..در کل از تموم اخبار زندگیه همسایه ها باخبر بود..

الان هم حتما پیش خودش به فکرایمی کرده..

داشت نگاهم می کرد..مجبور شدم سلام کنم..می دونستم دیر یا زود حرفشو می زنه..

حدسم درست بود..رو به من گفت: سلام بهار جون..خوبی دخترم؟..

به قد و بالای اریا نگاهی انداخت و گفت: این اقا رو معرفی نمی کنی؟!..از فامیلاتون هستن؟!..

یکی نبود بگه تو که می دونی ما هیچ کس رو نداریم پس دیگه چرا می پرسی از فامیلامون هست یا نه؟ د  
اخه به تو چه ربطی داره؟..چرا تو زندگی مردم سرک می کشی؟..

به اریا نگاه کردم..نگاهش خشک و جدی بود..

قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش با لحنی قاطعانه گفت: خیر..فامیلشون نیستم..شوهرش هستم..

ملوک خانم شوکه شد..معلوم بود حسابی تعجب کرده..

هیرت زده گفت: واقعا؟!..ولی کی؟!..پس چرا کسی رو خبر نکردید؟!..

واقعا روش خیلی زیاد بود..هه..اخه تو کیه من میشی که خبرت کنم؟!..

سعی کردم با آرامش و در کمال خونسردی جوابش رو بدم..

—مادرم وقتی زنده بودند عقد کردیم..و..

اریا میان حرفم پرید و محکم گفت: و به زودی هم عروسی می کنیم..

ملوک خانم چشماشو ریز کرد .. کمی به اریا نگاه کرد..

یک دفعه انگار چیزی رو به یاد آورده باشه گفت: قیافه ی شما برای من اشناست..شما همون آقای نیستی  
که برای تحقیق اومده بودی تو این محل؟!..می گفتمی برای امر خیره..

اریا نگاه کوتاهی به من انداخت..تک سرفه ای کرد و گفت:بله..درسته..

ملوک خانم لبخند زد و گفت: اهان..فهمیدم چی شد..پس نتیجه ی تحقیقتون خوب بود و بعد هم اومدید  
خواستگاری و عقد کردید درسته؟!..

انگار داشت از اریا بازجویی می کرد..صورت اریا سرخ شده بود..فهمیدم عصبانیه..

حتما اون موقع که تو زندان بودم برای تحقیق اومده بود تو محل و برای اینکه کسی شک نکنه گفته برای  
امر خیره..

با حرص گفت: بله..دیگه سوالی ندارید؟..اگر هست بپرسید تا جوابتون رو بدم..فقط خواهشا سریع تر چون باید برم کار دارم..

ملوک خانم اصلا به روی مبارک هم نیاورد تازه نیشی بیشتر باز شد و گفت: شغلت چیه پسرم؟!..

ناخداگاه لبخند زدم..قیافه ی اریا دیدنی شده بود..هم از سوال های ملوک خانم کلافه بود هم نمی توانست بهش جواب نده..

با همون لحن گفت: مهمه که بدونید؟!..

ملوک خانم پشت چشم نازک کرد و گفت: وا..پسرم اگر مهم نبود که نمی پرسیدم..

وای خدا این زن چقدر رو داشت..دوست داشتم همونجا بنشینم و دلمو بچسبم و بزخم زیر خنده..

اریا رو که دیگه نکو..سرخ شده بود..رووی پیشونیش عرق نشسته بود..

راه نداشت..وگرنه به جواب سفت و سخت حواله ی ملوک خانم می کرد..

کلافه گفت: ای بابا..خانم من مامور پلیسم..

چشمای ملوک خانم برق زد..با هیجان چادرشو کشید جلو و گفت: اوا راست میگی پسرم؟!..چه درجه ای؟!..

جلوی دهانمو گرفتم..ریز ریز خندیدم..اریا نگاهم کرد..نمی دونم تو نگاه خندانم چی دید که بین اون همه عصبانیت و کلافگی لبخند کمرنگی زد..

بدون اینکه به ملوک خانم نگاه کنه گفت: سرگرد..

دیگه یکی نبود ملوک خانم رو جمع کنه..

-- ای وای چه خوب..پسرم یکی از اشناهای ما الان بدجوری کارش گیره..بنده خدا چک..

اریا این پا و اون پا کرد یک دفعه وسط حرف ملوک خانم پرید و گفت: شرمنده من دیرم شده باید برم..

زدم زیر خنده..دیگه نمی توانستم جلوی خودمو بگیرم..قیافه ی ملوک خانم دیدنی بود..دهانش باز مونده بود..

اریا نگاهم کرد و لبخند زد..اروم و زیر لبی که فقط من بشنوم گفت: خانمی برو تو..منم برم به کارو بدبختیم برسیم..اگر اینجا وایسم تا شب باید به سوال های همسایه تون جواب پس بدم..ماشالله چقدر این زن سوال تو استینش داره..مراقب خودت باش..خداحافظ..



از حرفاش بیشتر خنده م گرفته بود.. زیر نگاه متعجب ملوک خانم و نگاه خندان من از جلوی در کنار رفت و با یک "ببخشید.. با اجازه" از جلوی خونه رد شد..

ملوک خانم یه کم منو نگاه کرد .. خواست حرف بزنه که سریع گفتم: ببخشید ملوک خانم باید برم کلی کار دارم.. شرمنده..

حرف تو دهانش موند.. سریع درو بستم.. همونجا پشت در نشستم و زدم زیر خنده..

وای خدا.. هر وقت یاد قیافه ی اریا وقتی داشت جواب پس می داد و قیافه ی ملوک خانم وقتی که اریا حرفشو قطع کرد و گفت باید برم کار دارم میافتادم بیشتر خنده م می گرفت..

ولی خیلی خوب شد که اریا اینجوری جوابشو داد.. لااقل تو محل هو نمی پیچه که یک مرد غریبه تو خونه ی بهار رفت و امد داره..

می دونستم به ۱۰ دقیقه نمی کشه که کل محل از این خبر مطلع میشن..

نگاهی به در زیرزمین انداختم..

حالا وقتی بود.. باید هر چه زودتر برم سر وقت صندوقچه..

رفتم تو زیرزمین..

## فصل ۱۰

وارد اتاق شد.. نوید پشت میزش نشسته بود .. پرونده ای جلویش باز بود و مشغول خواندن ان بود..

سرش را بلند کرد.. با دیدن اریا از جایش بلند شد.. به طرفش رفت.. با هم دست دادند..

هر دو روی صندلی نشستند.. نگاه نوید پر از شیطنت بود.. اریا نگاهش کرد و خندید..

--چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟!..

نوید لبخند زد و گفت: دیشب خوش گذشت؟!.. خب الکی الکی صاحب زن و زندگی شدیا..

اریا به شوخی اخم کرد و گفت: هنوز که اتفاقی نیافتاده ولی قراره بیافته..

نوید یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: قراره بیافته؟!.. یعنی چی؟!..

--دیشب از بهار خواستگاری کردم..

نوید با تعجب نگاهش کرد: چی؟! ..اریا تو چکار کردی؟! ..

با لحن جدی گفت: همون کاری رو کردم که باید می کردم..بهار مال منه نوید..

-- همچین چیزی همیشه اریا..گفتی عاشقشی گفتم خیلی خب باش..ولی دیگه چرا ازش خواستگاری کردی؟! ..مگه متوجه موقعیتی که درشی نیستی؟! ..!

اریا کلافه از جایش بلند شد..دستی بین موهایش کشید..

--چرا نمی فهمی نوید؟..من بهار رو دوست دارم..نمی تونم تنهاش بذارم..قصدم از اول هم ازدواج بود..

--ولی تو که همیشه می گفتی ازدواج نمی کنی و چنین قصدی نداری؟! ..!

--اون مال زمانی بود که با بهار آشنا نشده بودم..وقتی فهمیدم عاشقشم نظرم عوض شد..

--اختلاف سنیتون چی؟! ..!

--برام اصلا مهم نیست..نه من..ونه بهار..

نوید مردد بود سواالش را بپرسد یا نه..

--ولی اچه.. اقبازرگ رو می خوای چکار کنی?..بهنوش..اون الان نامزدته..

اریا با خشم داد زد: ساکت شو نوید..اون دخترن نامزد من نیست..

-- ولی انگشتر تو توی دستشه..

محکم زد رو میز وگفت: کی دستش کرده?..من؟! ..کی رفته خواستگاریش?..من؟! ..کی بهش قول ازدواج داده?..من؟! ..!

از زور خشم می لرزید..نوید از جایش بلند شد..رو به رویش ایستاد..

--اریا درکت می کنم..می دونم تو بد موقعیتی هستی..ولی اگر نتونستی از پس اقبازرگ و بهنوش بر بیای می دونی بهار چه ضربه ی بزرگی می خوره?..می دونم دختر رنج کشیده ایه..لیاقت خوشبختی رو داره..ولی..

--اینا رو نگو نوید..ذهنمو بیشتر از این درگیر نکن..اگر بمیرم هم تن به ازدواج با بهنوش نمیدم..من فقط فقط با بهار ازدواج می کنم..۳۱ سالمه..میتونم برای خودم تصمیم بگیرم..خیر سرم مردم..بهار ماله منه می فهمی?..

--خیلی خب حرص نخور..منم غیر از این نمیگم..ولی می خوای با بهنوش چکار کنی?..

— به محض اینکه برسم شمال میرم باهاش حرف می‌زنم.. می‌گم که روی من حسابی باز نکنه.. اگر حرفی زده شده و کاری انجام شده دست اقا بزرگ توی کار بوده نه من..

— اگر قانع نشد چی؟!.. می‌شناسیش که؟!.. دختر مغروریه..

داد زد: به درک.. من نامزد اون نیستم اون هم همینطور.. قانع شد که شد.. نشد دیگه مشکل خودش نه من..

نوید کمی سکوت کرد..

بعد از چند لحظه گفت: بهار موضوع صندوقچه رو می‌دونه؟!..

اریا نگاهش کرد.. سرش را تکان داد و گفت: اره.. مادرش قبل از فوتش بهش گفته..

— بازش کرده؟!.. نوشته‌ها رو خونده؟!..

— هنوز نه.. فکر کنم امروز بازش کنه..

— اگر از همه چیز با خبر شد چی؟!.. فکر میکنی اون می..

میان حرفش پرید و با لحن کلافه ای گفت: من فعلا به جز خودم و بهار به هیچی فکر نمی‌کنم... بهار عاقل و فهمیده ست.. خودش می‌تونه تصمیم بگیره.. بهش گفتم جواب خواستگاریم رو بعد از خوندن اون نوشته‌ها بده..

اریا روی صندلی نشست.. سرش را در دست گرفت و فشرده..

با صدای گرفته ای گفت: مشکلات من که یکی دوتا نیست.. اقا بزرگ.. بهنوش.. اون نوشته‌ها.. نمی‌دونم باید چکار کنم.. مغزم قفل کرده.. فقط می‌دونم که نباید کوتاه بیام.. من واقعا بهار رو دوست دارم.. به خاطرش هر کاری می‌کنم.. کوتاه نمیام نوید.. نمیذارم اونو ازم بگیرن..

نوید سرش را تکان داد.. چیزی نگفت.. می‌دانست اریا تو موقعیت سختی قرار دارد..

فقط خود اریا می‌توانست این مشکل را برطرف کند.. اما چگونه؟!..

— هیچ وقت ندیده بودم اینطور بشی.. رفتارت.. کارات.. حرفات.. هم ه تغییر کرده..

اریا سرش را بلند کرد.. نیم‌نگاهی به نوید انداخت.. لبخند کم‌رنگی رو لبانش نشست..

به میز روبه رویش نگاه کرد..

تصویر بهار جلوی چشمانش بود..

با خود عهد کرده بود تا پای جان بایستد ولی هرگز نگذارد کسی بهار را از او بگیرد..

حتی اقبازرگ.. روی زمین دنبال کلید صندوق می گشتم.. اون شب از دستم افتاده بود.. بالاخره پیداش کردم.. رفته بود زیر کمد اثاثیه..

قفلش رو باز کردم.. چندتا تیکه لباس و ملحفه توش بود.. همه رو زدم کنار.. چشمم به صندوقچه ی کوچیکی افتاد.. به رنگ قهوه ای تیره که یه قفل کوچیک طلایی رنگ هم به درش زده شده بود..

صندوقچه رو برداشتم و از زیر زمین اومدم بیرون.. خیلی خیلی کنجکاو بودم بدونم توش چیه.. که جواب خواستگاری اریا به این صندوق بستگی داره.. همین طور وصیت مادرم..

رفتم تو خونه.. کف هال نشستم.. کلید رو توی قفل چرخوندم.. چند لحظه چشمامو بستم.. نفس عمیقی کشیدم.. چشمامو باز کردم.. هم زمان در صندوق رو هم باز کردم..

یه پارچه ی مخمل قرمز روی محتویات داخل صندوق انداخته شده بود.. برش داشتم.. با تعجب به داخلش نگاه کردم..

یکی یکی اوردمشون بیرون.. یه گردنبند مردونه که اسم "ماهان" روش حک شده بود.. یه انگشتر با نگین یاقوت.. اون هم مردونه بود.. یه پاکت سفید که روش با ماژیک نوشته شده بود "عکس و خاطرات".. گذاشتمش کنار.. چندتا پاکت نامه.. و.. ۲ تا دفتر خاطرات..

یکی به رنگ آبی که روش با خط زیبایی نوشته شده بود "خاطرات سامان سالاری".. و اون یکی دفتر هم به رنگ سبز که با خط مامان روش نوشته شده بود "خاطرات کوتاهی از مریم".. دفتر خاطرات مامان و بابا بود..

پاکت عکس ها رو باز کردم.. یکی یکی اوردمشون بیرون.. توی هر عکسی چندتا مرد و زن بودند.. ۲ تا از عکس ها دو نفری بودند.. مامان و یک مرد دیگه که کنارهم ایستاده بودند و لبخند بر لب داشتند..

پشت عکس رو نگاه کردم.. "ماهان و مریم.. ۱۳۶۹.."

عکس بعدی کنار دریا بود.. یه نوزاد تو بغل مرد بود.. سریع پشت عکس رو نگاه کردم.. "شمال.. سامان و مریم.. ۱۳۷۳.. خدایا یعنی این مرد پدرمه؟! چشمان مشکی.. چهارشونه و قد بلند.. با دیدنش چشمام پر از اشک شد..

باید هر چه زودتر خاطرات رو می خوندم.. طلاق نداشتم.. ولی کدوم رو اول بخونم؟!.. خاطرات بابا یا مامان رو؟!..

تصمیم گرفتم اول خاطرات بابا رو بخونم.. واقعا کنجکاو بودم بدونم بابام کی بوده؟!.. توی گذشته ش چیا بوده؟!..

صفحه ی اول رو باز کردم.. با شعری از حافظ شروع شده بود..

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید"

به نام خدا

تا به حال تو عمرم خاطره ننوشتیم.. همیشه میگم خاطره رو باید به فراموشی سپرد خوب هاش حسرت میاره  
..بدهاش غم و غصه..

ولی امروز می خوام بنویسم.. این روزها کاری ندارم که انجام بدم.. بهتره با این چند خط نوشته کمی از  
عذاب وجدانم کم کنم.. یعنی فایده ای هم داره؟! .. نمی دونم.. شاید..

یادمه فقط ۱۴ سال داشتم.. بعد از مرگ پدرم با تمام وجود تنهایی رو حس کردم.. کسی رو نداشتم.. من  
موندم و کلی دارایی.. باغ.. زمین.. کارخونه.. یه پسر ۱۴ ساله چطور می تونست این همه ثروت رو اداره  
کنه?..

شریک پدرم آقای کامرانی که تا وقتی پدرم زنده بود باهاشون رابطه داشتیم بهم پیشنهاد کرد کارها و  
مسئولیت کارخونه رو به اون محول کنم و خودم هم یه جورایی بر امور نظارت داشته باشم..

مرد خوبی بود.. می تونستم بهش اعتماد کنم.. سال ها بود که با پدرم توی کارخونه شریک بود.. قبول  
کردم..

بعد از مدتی بهم پیشنهاد کرد برم و با اونها زندگی کنم.. واقعا تنها بودم.. بی کسی و این همه سکوت که اطرافم رو پر کرده بود بهم فشار آورده بود.. با همون سن کمم درک می کردم که برای فرار از پیله ی تنهایی باید رها شد..

پیشنهادش رو قبول کردم.. دو تا پسر داشت و ۲ تا دختر.. بین اون ها فقط با ماهان صمیمی شده بودم.. هم سن خودم بود.. با هم بزرگ شدیم.. دانشگاه رفتیم.. مدارکمون رو گرفتیم.. هر دو تو یک رشته قبول شدیم.. پزشکی خوندیم.. پشتکارمون خوب بود..

اقای کامرانی مرد خوبی بود.. سخت.. جدی.. خشک.. و مغرور.. ولی قلب مهربونی داشت.. بهم خیلی کمک کرد.. با کمک اون ثروت پدرم دوبرابر شده بود..

من هیچ کاری نمی کردم.. فقط بر اونها نظارت داشتیم.. اقای کامرانی برام حساب بانکی باز کرده بود و همه ی سود شرکت رو که بخشیش مال من بود رو می ریخت به حسابم..

همه ی این موقعیت های خوب رو مدئون اقای کامرانی بودم..

ماهان توی رفاقت کم نمیداشت.. پسر مهربونی بود.. خوش قلب و با مرام.. بهش وابسته شده بودم.. هر کجا می رفتم باید ماهان هم باهام می اومد.. از برادر بهم نزدیک تر بود..

تا اینکه یک پرستار جدید به پرسنل بیمارستان اضافه شد.. زیبا بود.. با وقار و متین.. اسمش مریم صفوی بود.. رفتارش رو توی بیمارستان زیر ذره بین گذاشتم.. شیفته ش شده بودم.. کم کم فهمیدم عاشقش شدم.. ولی..

یک روز همه ی رویاهام به نابودی پیوست.. رویاهایی که برای خودم و مریم در سر داشتم..

بعد از ساعت کاری از بیمارستان خارج شدم.. طبق معمول سوار ماشینم شدم ..

ولی جلوی دربیمارستان با دیدن صحنه ی رو به روم محکم زدم رو ترمز.. باورم نمی شد.. انگار دارم خواب می بینم..

ولی نه.. حقیقت داشت.. مریم با لبخند سوار ماشین ماهان شد.. ماهان هم به روش لبخند زد.. ماشین حرکت کرد..

ناخداگاه پامو روی گاز فشردم.. تعقیبشون کردم.. باید می فهمیدم کجا میرن.. از فکرش هم تنم می لرزید.. ماهان.. با مریم.. وای خدایا..

ماشین جلوی رستوران نگه داشت.. هر دو پیاده شدند.. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.. پشت سرشون حرکت کردم.. رفتن تو رستوران.. دنج ترین جای رستوران رو انتخاب کردند و نشستند..

پشتشون به ستون بود.. سریع بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم و پشت ستون نشستم.. از توی کیف دستیم یک روزنامه در آوردم و جلوی صورتم گرفتم..

تمرکز کردم..می خواستم صدایشون رو بشنوم..

ماهان: پس چرا با پدرت صحبت نمی کنی؟..

--نمی توئم ماهان..تحت فشارم..

--عزیزم درکت می کنم..ولی طاقت من هم تموم شده..

--صبر کن ماهان..منم مثل خودت..دیگه صبر ندارم..

--برای رسیدن بهت لحظه شماری می کنم مریم..

--من هم همین طور ماهان ..

با اومدن گارسون صحبتشون قطع شد..

دستام می لرزید..قلبم تیر کشید..پشت کمرم عرق سردی نشسته بود..چشمام سیاهی می رفت..

خدایا مریم من..کسی که عاشقانه دوستش داشتم با ماهان..کسی که از برادر بهم نزدیک تر بود ..

کنار هم نشستن و دارند به هم ابراز عشق می کنند..ماهان می خوا د بره خواستگاریش؟!..اما..من..

چشمام می سوخت..از جوشش اشک بود..روزنامه رو پرت کردم رو میز..سرمو گرفتم تو دستام..داشتم دیوونه می شدم..

از جام بلند شدم..اونا سرشون به گارسون گرم بود..برگشتم خونه..دیوانه وار رانندگی می کردم..

روزها می گذشتند..توی خودم بودم..ماهان می اومد پیشم و باهام حرف می زد..

--چنه سامان؟!..چرا چند وقته تو خودتی؟!..

--حوصله ندارم ماهان..سر به سرم نذار..

مثل همیشه کنارم نشست و دستشو انداخت رو شونه م..

با لحن دوستانه و مهربونی گفت: داداشی من عاشق شده؟!..ای ناقلا کی هست این زن داداش آینده؟!..

نگاهش کردم..زل زدم تو چشماش..دلم می خواست داد بزئم بگم اره عاشق شدم ولی عشق منو تو دزدیدی..

حرکاتم دست خودم نبود.. از جام بلند شدم.. محکم زدم تو صورتش..

بیچاره ماهان.. بی تقصیر بود.. اون خبر نداشت که من مریم رو دوست دارم.. ولی من اون موقع این چیزا  
حالم نبود..

با چشمای گرد شده در حالی که دستشو گذاشته بود رو صورتش به من نگاه می کرد..

از خونه زدم بیرون.. می خواستم فرار کنم.. از خودم.. از ماهان.. از مریم.. نباشم.. نیست بشم.. ولی نبینم که  
مریم داره مال یکی دیگه میشه.. مال برادرم.. ماهان.. من ماهان رو مثل برادرم می دونستم.. از برادر هم  
نزدیک تر.. ولی خورد شدم.. این نابودی رو از چشم ماهان می دیدم..

ماهان هر شب با آقای کامرانی بحث و دعوا داشت.. می گفت مریم رو می خواد ولی آقای کامرانی دختر  
یکی از دوستانش رو برای ماهان در نظر گرفته بود.. ماهان زیر بار نرفت.. گفت فقط مریم.. آقای کامرانی  
از طرف ماهان دختر دوستش رو نامزد ماهان اعلام کرد.. ماهان خبر نداشت.. وقتی فهمید فقط زل زد تو  
چشمای آقای کامرانی و با لحن قاطع گفت: فقط مریم.. یا اون.. یا مرگ..

از خونه زد بیرون.. وقتی می گفت فقط مریم.. یا می گفت مریم رو دوست دارم.. آتیش می زد.. آتش کینه  
رو در من شعله ورتر می کرد..

شب و روز تو فکرت بودم.. تا اینکه اون عمل نابخشودنی ازم سر زد.. به جای اینکه برم با خود مریم حرف  
بزنم.. کاری کردم که تا آخر عمرم زجر بکشم و خودمو نفرین کنم..

یک روز که ماهان با مریم قرار داشت.. جلوی پارک از هم جدا شدند.. به صورتم نقاب زدم.. دیوونه شده  
بودم.. کارهام دست خودم نبود..

میگن عاشق ها به جنون برسین کارشون تمومه.. منم جنون پیدا کرده بودم.. توی اون لحظه نمی دونستم  
دارم چکار می کنم..

یادم رفته بود ماهان برادرمه.. یادم رفته بود من و ماهان با هم بزرگ شدیم.. فراموش کرده بودم ماهان  
چقدر کمکم کرد.. مثل یه برادر واقعی پشتم بود.. تنهام نداشت.. فراموش کرده بودم آقای کامرانی چقدر  
بهیم کمک کرده بود.. دستمو گرفته بود و منو به اینجا رسونده بود..

مریم ازش خداحافظی کرد و رفت.. ماشین ماهان اونطرف خیابون پارک شده بود.. نمی دونم چرا اون روز  
ماهان مریم رو نرسوند..

داشت می رفت سمت ماشینش.. نقاب رو روی صورتم درست کردم.. پامو روی گاز فشردم.. نزدیکش شده  
بودم.. با سرعت زیادی رانندگی می کردم..

دستام می لرزید.. ولی کینه ای که توی قلبم ازش داشتم ولم نمی کرد..



محکم زدم بهش.. فریاد پر از دردش رو شنیدم.. روی هوا معلق زد.. خورد زمین.. به چند ثانیه نکشیدم.. خون سرخ و غلیظی از زیر سرش جاری شد.. اسفالت از خون ماهان رنگین شد..

پامو روی گاز فشردم.. هول شده بودم.. انگار تازه پی به اشتباهم برده بودم.. قلبم داشت از جاش کنده می شد..

رفتم.. رفتم جایی که هیچ کس نبود.. داد می زدم.. صدای ماهان توی سرم بود.. منو برادر صدا می زد..

پشیمون بودم ولی هنوز هم عاشق مریم بودم.. کسی نفهمید که ماهان رو من کشتم.. مریم می اومد بیمارستان ولی حالتش نشون می داد که افسرده ست.. از مرگ ماهان ناراحت بود..

بهش نزدیک شدم.. دلداریش می دادم.. سفت و سخت بود.. نمی شد به قلبش نفوذ کرد.. ولی دست از تلاش بر نداشتم..

به خاطرش ادم کشته بودم.. حقم بود که بهش برسم.. از دیوونه که نمی شد توقع داشت.. ااره.. من دیوونه بودم.. به مجنون..

۱ سال گذشت.. توی این مدت همسر آقای کامرانی به خاطر مرگ پسرش ماهان دق کرد و مرد.. انگار خواب بودم.. یا شاید هم کور بودم.. همه ی گذشته رو به فراموشی سپرده بودم..

با کشتن ماهان حس می نداشتم.. با مرگ مادرش بی خیال بودم.. یا نه.. شاید هم خودم رو بی تفاوت نشون می دادم.. فراموش نکرده بودم.. دلم می خواست فراموش کنم.. به خودم تلقین می کردم..

بالاخره تونستم به هدفم برسم.. به مریم درخواست ازدواج دادم.. قبول کرد.. فکر می کرد منم مثل ماهان هستم.. می گفت اخلاقتون شبیه به همه..

هه.. ماهان مهربون و پاک کجا.. منی که دلم از سنگ بود و ادم کشته بودم کجا..

این افکار از ارم می داد.. انگار تازه وجدان خفته م بیدار شده بود.. تازه می فهمیدم عذاب وجدان یعنی چی..

با مریم ازدواج کردم.. رفتیم تو ویلای خودم.. اونجا رو برای زندگی در نظر گرفته بودم.. ولی..

درست ۱ سال بعد از عروسیم.. ویلا اتیش گرفت.. اون شب من و مریم بیرون از خونه بودیم.. وقتی برگشتیم هیچی از ویلا نمونده بود.. ۲ هفته بعدش کار خونه اتیش گرفت.. همه ی داراییم کم کم دود شد و رفت هوا.. عمل زشتم رو فراموش کرده بودم.. اینکه یه قاتلم..

دلیل این اتیش سوزی ها رو نمی دونستم.. باورم نمی شد در عرض ۱ ماه همه چیزمو از دست دادم..

یه خونه ی کوچیک خریدیم وتوش زندگی کردیم.. هنوز دنبال عامل اصلی این اتیش سوزی ها بودم..

تا اینکه.. یک شب آقای کامرانی اومد خونه م.. مریم تو اتاقش بود.. آقای کامرانی بهم گفت که می دونه من ماهان رو کشتم.. هر چی خواست بهم گفت و در اخر هم گفت که تموم اون آتیش سوزی ها کار خودش بوده.. می خواد نابودی منو ببینه چون نابودش کردم..

گفت کمرش رو شکستم.. گفت مطمئنم که هیچ وقت روز خوش نمی بینم.. گفت نمی دمت دست قانون خودم مجازات می کنم.. به روز سیاه مینشونمت..

مریم باردار شده بود.. خونمون رو عوض کردیم.. رفتیم تهران.. از ترسم از خونه بیرون نمی اومدم.. به مریم می گفتم چک بالا اوردم و می ترسم طلبکارا پیدا کنن.. باورش شده بود..

انگار ماهان رو فراموش کرده بودم.. اصلا حس نمی کردم اونو کشتم.. گاهی اوقات که به یادش می افتادم حس عذاب وجدان می اومد سراغم ولی لحظه ای بود.. زود هم از بین می رفت..

کم کم همه ی پس اندازم خرج شد.. مقدار کمی ازش مونده بود.. توی این مدت که کاری برای انجام دادن نداشتم می نشستم و این خاطرات رو می نوشتم..

دختر من و مریم به دنیا اومد.. خودش دوست داشت اسمش رو بذاریم بهار.. اسم زیبایی بود..

به پیشنهاد یکی از دوستانم قرار شد برای کار برم شمال.. آقای کامرانی هم شمال زندگی می کرد ولی دیگه خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم.. مدت زیادی گذشته بود..

همراه مریم و بهار رفتیم شمال.. باید از نو شروع می کردم.. با دوستم صحبت کردم.. گفت که پدرش بیمارستان داره و می تونه کاری کنه اونجا مشغول بشم..

خوشحال بودم که بالاخره کاری پیدا کردم.. برگشتیم تهران.. باید کارهامون رو سر وسامون می دادیم و برای زندگی می رفتیم شمال..

تصمیم گرفتم برای خرید خونه برم شمال.. نمی تونم مریم و بهار رو با خودم ببرم..

۱ روز بیشتر طول نمی کشه.. بنابراین بهشون گفتم که زود میرم و بر می گردم..

صفحات رو زیر و رو کردم.. دیگه چیزی نوشته نشده بود..

مات و مبهوت سر جام نشسته بودم..

یعنی بابای من ادم کشته؟!.. ماهان کامرانی کیه؟!..

باید خاطرات مامان رو هم می خوندم..

شاید جواب سوالاتم تو خاطرات مامان باشه..

## فصل ۱۱

## به نام خالق هستی

تو زندگی من شد سراسر خاطره..خاطره های تلخ..شیرین..و پر از حسرت..  
منم زنگیم خاطره ای نداشتیم..لااقل تا قبل از اشناییم با ماهان اینطور بود..ولی از وقتی به ماهان علاقه

میخوام بگم..می خوام از اون دوران بگم..دورانی که عاشق هم بودیم..من تک فرزند بودم..تو به خانواده  
ی متوسط بزرگ شدم..تازه مدرکم رو در رشته ی پرستاری گرفته بودم..به خاطر موفقیتیم پدرم گفت که  
بهتره یه سفر بریم شمال تا کمی اب و هوا عوض کنیم..

چی از این بهتر؟..بعد از کلی خستگی این سفر حسابی می چسبید..راهی سفر شدیم..به مقصد  
شمال..دوست پدرم کلید ویلاشون رو داده بود به ما تا این مدتی که اونجا هستیم توی ویلای اونها اقامت  
کنیم..بین راه ماشین بابا پنچر شد..جاده جوری بود که ماشین های کمی درش تردد می کردند..

هر ۳ بیرون از ماشین ایستاده بودیم..از گرمای هوا کلافه شده بودم..همون موقع یه ماشین مدل بالای  
مشکی از کنارمون رد شد..کمی جلوتر زد رو ترمز..دنده عقب گرفت..جلوی ماشین ما توقف کرد..راننده  
پیاده شد..یه پسر جوون که عینک افتابی به چشم داشت..خوش تیپ بود..عینکش رو برداشت..حتی نیم  
نگاهی هم به من ننداخت..به طرف پدرم رفت..صدای گیرایی داشت..

--سلام پدر جان مشکلی پیش اومده؟..

--سلام پسر م..ماشینمون پنچر شده..

--بذارید کمکتون کنم..

--مزاحمت نمیشیم پسر م..

--نه پدر جان..وظیفه ست..

بابا رفت کنار..اون مرد جوون مشغول شد..پشت ماشین ایستاده بودم..نمیدونم چرا بهش خیره شده  
بودم..نگاهم دست خودم نبود..

یه تیشرت جذب به رنگ سفید تنش بود..هیكل چهارشونه ای داشت..بابا و مامان رفتند جلو..مامان داشت  
برای بابا از توی فلاسک ..چای می ریخت..

نگاهش کرد..صورتش عرق کرده بود..با پشت دست عرق صورتش رو خشک کرد..ناخداگاه دستمو بردم تو  
جیب مانتوم و دستمالم رو دراوردم..به طرفش گرفتم ..

--بفرمایید..

سر شو بلند کرد.. نگاهمون تو هم گره خورد.. با همون نگاه گرم و گیراش .. چیزی در وجودم تکون خورد.. قلبم..اره.. قلبم لرزید..

چشمان مشکی و نافذی داشت.. لبخند کمرنگی نشست رو لباش.. دستشو آورد جلو و دستمال رو ازم گرفت.. زیر لب گفت: ممنونم.. ولی کثیف میشه..

با لبخند گفتم: اشکال نداره..

یک تای ابرو شو انداخت بالا و لبخندش پررنگ تر شد..

-- پس دیگه بهتون پس نمیدم..

با تعجب گفتم: چی؟! ..!

-- خب وقتی کثیف شده دیگه به چه دردتون می خوره؟! ..نگهش می دارم..

-خب.. به درد شما هم نمی خوره..

کمی نگاهم کرد.. سر شو انداخت پایین..

همونطور که کارشو انجام می داد گفت: شاید خورد.. همینطور که الان به دردم خورد..

منظور شو متوجه نشدم.. از کنارش رد شدم.. رفتم پیش مامان..

صداش هنوز تو گوشم بود.. مامان صدام زد..

-- مریم.. مریم.. با تو هستیم..

به خودم اومدم..

-بله مامان..

-- دخترم باز قلب پدرت درد گرفته.. بهش میگم هوا گرمه بشین تو سایه کمی حالت جا بیاد قبول نمی کنه.. من برم قرصش رو بدم.. عزیزم این لیوان چای رو ببر برای اون اقا.. خدا خیرش بده..

-باشه مامان.. فقط زودتر قرص بابا رو بدید.. ممکنه حالش بدتر بشه..

-- باشه دخترم..

لیوان رو برداشتم و به طرفش رفتم.. او.. او.. اون زیر چکار می کنه؟! ..

—بفرمایید چایی..

اوخ اوخ.. بنده خدا هل شد.. یک دفعه سرشو بلند کرد.. وای محکم سرش خورد به لبه ی ماشین..

دستشو گذاشت رو سرش در همون حال نشست کف اسفالت..

با نگرانی جلوش نشستیم.. لیوان چای رو گذاشتم کنارش..

—وای تورو خدا ببخشید.. تقصیر من شد.. بذارید ببینم چی شده.. شکسته؟! ..

سرشو کشید عقب.. با صدای ناله ماندی که رگه های خنده هم توش پیدا بود گفت: داغون شد خانم.. سرم پوکید..

سعی کردم لبخندمو جمع کنم..

—ببخشید واقعا.. براتون چای آورده بودم.. حواسم نبود..

سرشو بلند کرد.. باز هم همون نگاه.. همون لرزش..

تک سرفه ای کردم و گفتم: من پرستاری خوندم.. بذارید سرتونو معاینه کنم..

دستشو از روی سرش برداشت.. نگاهی هنوز تو چشمام بود..

—منم پزشکی خوندم.. پس بهتر می دونم چیزیم نیست..

لبخند زد که من هم در جوابش لبخند زدم..

به لیوان چای اشاره کردم و گفتم: بفرمایید.. نوش جان..

لیوان رو برداشت.. از جام بلند شدم.. خواستم برگردم پیش مامان اینا که صداش میخکوبم کرد..

گرم.. گپرا.. اروم..

—اسمتون چیه؟! ..

سرمو برگردوندم.. نگاهی کردم..

زیر لب گفتم: مریم.. مریم صفوی..

لبخند زد و گفت: من هم ماهان هستم.. ماهان کامرانی..

با لبخند کم‌رنگی سر مو تکون دادم..

برگشتم پیش مامان.. ولی مرتب اسمش رو زیر لب زمزمه می کردم..

ماهان..

این اولین دیدار من و ماهان بود.. اولین دیداری که باعث شد بذر عشقش توی قلبم کاشته بشه و کم کم جوانه بزنه..

اون روز کارتشو بهم داد.. بهش زنگ نزدم.. هم خجالت می کشیدم و هم اینکه اینکار رو درست نمی دونستم..

تا اینکه توی بیمارستان مشغول به کار شدم.. متوجه شدم ماهان هم توی اون بیمارستان پزشکه.. همراه برادرش بود.. فکر می کردم برادرشه ولی بعد بهم گفت که سامان باهاشون زندگی می کنه ولی از برادر خودش بیشتر دوستش داره..

رابطه ی من و ماهان روز به روز صمیمی تر و عاشقانه تر می شد.. گفت می خواد بیاد خواستگاری.. من هم می گفتم با پدرم حرف می زنم..

اما قلب پدرم مشکل داشت و تازه سگته ی دوم رو رد کرده بود.. می ترسیدم هیجان برایش خوب نباشه.. منتظر موقعیت مناسب بودم..

ماهان می گفت طاقتش تموم شده.. من هم مثل خودش بودم.. خانواده ی ما از نظر مالی متوسط بود.. پدرم بازنشسته بود.. ولی خانواده ی ماهان خیلی ثروتمند بودند..

چند بار اینو بهش گفتم ولی اون هر بار می گفت این چیزها برام مهم نیست.. من تورو دوست دارم و برای رسیدن بهت تلاش می کنم..

می گفت پدرش راضی به این ازدواج نیست.. می خواد دختر دوستش رو برایش بگیره.. ولی ماهان منو دوست داشت.. کوتاه نمی اومد..

اون روز توی پارک داشتیم در مورد همین موضوع حرف می زدیم.. قرار شده بود همون شب با پدرم حرف بزئم..

ماهان می خواست منو برسونه ولی گفتم که ۲ تا کوچه بالاتر کار دارم و باید برم خیاطی.. مادرم لباس داده بود برایش بدوزند.. باید می رفتم بگیرم..

ماهان هم خونه کار داشت و باید زودتر می رفت..

وقتی داشتم بر می گشتم دیدم جلوی پارک جمعیت زیادی جمع شده..

هر قدمی که بر میداشتم قلبم بیشتر تیر می کشید.. دلم گواه بدی می داد..

ماشین امبولانس اومد.. خدایا چی شده؟! ..نگاهم به ماشین ماهان افتاد.. مگه ماهان بر نگشته خونه؟! ..پس ماشینش اینجا چکار می کنه؟! ..

جمعیت رو با دستم پس می زدم و می رفتم جلو.. یکی افتاده بود رو زمین.. اطرافش پر از خون بود.. به پارچه ی سفید هم انداخته بودن روش.. اطرافش پول ریخته بودند..

چشمام از زور وحشت گرد شد.. پاهاش از پارچه بیرون بود.. کفشاش.. این.. این کفش ها.. مال.. ماهان من بود.. خدایا.. این.. این ماهانه؟! ..

دیوانه وار جیغ کشیدم.. رفتم جلو.. با خشونت پارچه رو از روی صورتش برداشتم..

خودش بود.. ماهان بود.. از سرش خون می رفت.. به صورتش دست زدم.. سرد بود.. خدایا ماهان من مرده..

جیغ می کشیدم و اسمش رو صدا می زدم..

- ماهان.. ماهان چشمتو باز کن.. ماهان تو رو خدا.. ماهان..

چندتا زن به طرفم اومدن و بلندم کردند.. انقدر شیون و زاری کردم و تو صورت خودم زدم که رو دست یکی از زن ها از حال رفتم..

ماهان من مرد.. ظاهرا یه ماشین بهش زده و در رفته..

خیابون خلوت بوده.. کسی نه اون ماشین رو دیده و نه راننده ش رو..

خدایا کی دلش اومده ماهان منو بکشه؟! .. ماهان.. قلب مهربونی داشت..

افسرده شده بودم.. هر شب جمعه یه دسته گل رز می گرفتم و می رفتم دیدنش..

گل ها رو بر پر می کردم و می ریختم رو سنگ قبرش.. با گلاب قبرش رو شست و شو می دادم..

باورم نمی شد این قبر ماهان باشه..

روی اسمش "ماهان کامرانی" دست کشیدم..

گریه می کردم.. صداهش می کردم..

سایه ی یک نفر افتاد روم.. سرمو بلند کردم..

سامان بود..

سلام..

از جام بلند شدم.. با صدای گرفته جوابش رو دادم..

—سلام.. خوب هستید؟..

—ممنون..

نشست و فاتحه خوندم.. وقتی از جاش بلند شد دیدم چشماش نمناکه.. زیر لب یه چیزایی می گفت.. متوجه نشدم..

کمی باهام حرف زد.. گفت منو می رسونه.. تو ماشین سکوت کرده بودم.. تصویر ماهان جلوی چشم بود..

از اون روز به بعد همیشه گفت تقریبا هر روز سامان رو می دیدم.. اخلاق و رفتارش تا حدودی شبیه به ماهان بود..

اروم.. متین.. و مهربون..

ولی باز هم هیچ کس ماهان نمی شد..

۱ سال گذشت.. طی این مدت سامان باهام بیشتر صمیمی شده بود.. هیچ وقت تنهام نمی داشت..

مدتی که افسردگی گرفته بودم کمک کرد.. دلداریم می داد..

هر شب جمعه که می رفتم سرخاک ماهان اون هم می اومد..

کم کم حس کردم بهش وابسته م.. عشق نه.. عاشقش نبودم.. قلب من فقط متعلق به ماهان بود..

ولی اره.. به سامان وابسته شده بودم..

باز هم سفر شمال.. اینبار سامان بهمون کمک کرد.. ولی نه در اثر پنچر شدم لاستیک..

بین راه وقتی داشتیم بر می گشتیم حال پدرم بد شد.. قلبش درد گرفته بود.. دارو هم فایده ای نداشت..

گوشه ای ماشین رو پارک کرده بودیم تا پدرم حالش بهتر بشه.. می گفت وقتی تو ماشینه نفسش می گیره..

ماشین سامان جلومون ترمز کرد.. پیاده شد.. اون هم مثل ماهان پزشک بود..



پدرمو معاینه کرد..گفت که باید هر چه زودتر برسونیمش بیمارستان..ماشین پدر رو من اوردم..سامان هم پدرمو برد تو ماشین خودش..

اون روز به کمک سامان ..جون پدرم نجات پیدا کرد..

برای همین رابطه ش با پدرم خیلی خوب شد..جوری که به خونه مون رفت و امد پیدا کرد..

ازم خواستگاری کرد..حس می کردم می توئم دوستش داشته باشم..ولی باز هم عاشقش نبودم..فقط دوستش داشتم..

به دو دلیل بهش جواب مثبت دادم..اول اینکه از نظر اخلاق و رفتار خیلی شبیه به ماهان بود..و دوم اینکه یه حس خاصی بهش داشتم..همون دوست داشتن..

از دواج کردیم..با سامان خوشبخت بودم..مرد خوبی بود..گاهی حس می کردم تو خودش ولی بعد از چند دقیقه می شد همون سامان قبلی..

۱ سال بعد از عروسیمون ویلامون اتیش گرفت..بعد از مدتی کارخونه هم اتیش گرفت..

سامان سهم آقای کامرانی رو هم خریده بود برای همین اون کارخونه کامل مال سامان بود و حالا خودش ضرر کرده بود..

یه خونه ی کوچیک خریدیم و توش زندگی کردیم..باردار شده بودم..سامان خوشحال بود..گفت که باید بریم تهران زندگی کنیم..

دلش رو پرسیدم گفت نمی خواد دست طلبکارا بهش برسه..باید بریم جایی که هیچ کس ازمون خبر نداشته باشه..

دیگه تو بیمارستان کار نمی کردم..اومدیم تهران..یه خونه ی کوچیک تو مرکز شهر گرفتیم..وضع مالیمون در سطح متوسط بود..

سامان از خونه بیرون نمی رفت..کم کم پس اندازش تموم شد..

دخترمون بهار به دنیا اومد..یه دختر ناز و خوشگل..چشمای سبز..پوست سفید..واقعا زیبا بود..

سامان گفت که یکی از دوستانش بهش پیشنهاد کرده بره تو بیمارستان پدرش مشغول بشه..

رفتیم شمال..با دوستش صحبت کرد..برگشتیم تهران..قرار شد یه سفر بره شمال..برای خرید خونه..

گفت ۱ روزه میره و بر می گرده..ولی..

رفت و هرگز برنگشت..

من و بهار رو تنها گذاشت.. تو جاده تصادف می کنه و میمیره..

هیچ کس نه ماشینی که بهش زده رو دیده بود و نه راننده رو..

بعد از فوت سامان دقیقا ۴۵ روز از فوتش گذشته بود که پدرم در اثر سگته فوت کرد.. مادرم هم طاقت دوری از پدرم رو نداشت اون هم دق کرد..

دیگه تنهای تنها شدم.. نه عمویی نه خاله و عمه ایی.. هیچ کسی رو نداشتم..

از داره دنیا همین پدرم رو داشتم که اونها هم تنها گذاشتن.. ارثی هم نمونده بود که بهم برسه.. خانه رو فروخته بودند تا خرج عمل پدرم رو بدنند.. مابقی رو هم داده بودند به خونه ی کوچیک اجاره کرده بودند که پول زیادی هم نمی شد..

یک روز دفتر خاطرات سامان رو از تو اتاقش پیدا کردم.

.خاطراتش رو خوندم.. همه چیز رو فهمیدم.. سامان.. شوهر من.. پدر بچه م.. ماهان عشق منو گشته بود.. فقط برای اینکه به من برسه..

گیج شده بودم.. نمی دونستم عصبانی باشم.. گریه کنم..

ماهان عشقم بود.. سامان اونو گشته بود.. و حالا سامان شوهرم بود.. پدر بچه م.. ولی مرده بود..

سعی می کردم ازش متنفر باشم اینکه به خاطر رسیدن به من عشقم رو از من گرفته بود.. اینکه اینطور ناجوانمردانه ماهان رو از سر راهش برداشته بود..

ولی هر وقت نگاهم به عکسش می افتاد میفهمیدم هر کاری هم بکنم باز هم اون شوهرم بوده و نمی تونم ازش متنفر باشم..

حس های ضد و نقیضی می اومد سراغم.. گیج و منگ بودم.. نمی دونستم باید چکار کنم..

تصمیم گرفتم هر چی عکس از سامان و ماهان .. کلا هر چی خاطره از گذشته دارم رو بذارم تو یه صندوق و درشو قفل کنم..

خاطراتم همون جا باقی بمونه..

می خواستم فراموش کنم.. از نو شروع کنم.. به خاطر دخترم.. به خاطر بهارم..

من تنها نبودم که فقط به خودم فکر کنم.. بهارم رو داشتم.. باید به خاطر اون هم که شده بود.. به خاطر آینده ش تصمیم درست رو می گرفتم..

دیگه نمی خواستم تو بیمارستان کار کنی..می خواستم هم نمی شد..کسی بهم کار نمی داد..معرف می خواست..ضامن می خواست..من که کسی رو نداشتم..کار برام نریخته بود که من برم جمع کنم..بیکار بودم..

یه مدت پرستار یه پیرزن شدم..ولی پسرش وقتی فهمید بیوه هستم بهم پیشنهاد کرد صیغه ش بشم..

اون کارو ول کردم..دیگه جرات نداشتم به عنوان پرستار خونه ی کسی کار کنم..

اون خونه ای که توش بودیم رو فروختم و اومدم پایین شهر یه خونه ی کوچیک تر خریدم..با دخترم..بهارم زندگی می کردم..خیاطی می کردم..بافتنی می بافتم..

بهارم روز به روز بزرگتر می شد..خونه ی این و اون کار می کردم..می گفتم شوهر دارم تا بهم نظر بد نداشته باشند..

بهم پیشنهاد شد پرستار خصوصی بشم.. ولی چشمم ترسیده بود..یک زن بیوه..تنها..می ترسیدم..

بهار بزرگتر شد..بهم گفت دیگه نرم خونه ی این و اون کار کنم..دخترم غرور داشت..دوست نداشت مادرش اینکارو بکنه..

دیگه نرفتم..خیاطی می کردم..خودش هم کمکم می کرد..

دیپلم گرفت..گفت می خواد بره دنبال کار..ترسیده بودم..می دونستم بیرون گرگ زیاد ریخته..بهاره من بی تجربه بود..خام بود..

ولی کار خودش رو کرد..تصمیمیش رو گرفته بود..رفت تو یه شرکت مشغول شد..

پسر ریسیش اومد خواستگاری..کیارش پسر بدی به نظر نمی رسید..می گفت بهار رو دوست داره..

نامزد کردند..خیالم از بابت بهار راحت شده بود..ولی اکثر اوقات می دیدم که تو خودش..اسم کیارش که می اومد ناراحت می شد..

پشت تلفن باهش سرد حرف می زنه..همه ی اینها رو می دیدم ولی خودش می گفت خوشحاله و کیارش رو دوست داره..

از کیارش هم رفتار بدی ندیده بودم که بهش شک کنم..

تا اینکه کیارش گفت می خواد هر چه زودتر با بهار ازدواج کنه..بهار قبول کرد..اون روز از پشت پنجره ی اشپزخونه دیدم که کیارش و بهار دارن با هم بحث می کنند..بهار عصبانی بود..دم در ایستاده بودند..

نمی دونستم موضوع چیه..از خود بهار پرسیدم ولی جواب درستی بهم نداد..

اون روز.. روز سختی بود.. روز مرگم.. بهار من رو به جرم حمل مواد مخدر دستگیر کردند..  
دیدمش.. بچه م خورد شده بود.. نابودش کرده بودند..

نمی دونستم کار کدوم از خدا بی خبریه.. ولی دختر بی گناهم داشت ذره ذره اب می شد..  
سرگرد اریا رادمش مسئول پرونده ش بود.. کمکمون کرد..

هر بار می دیدمش.. چشماش.. رنگ نگاهش.. گیرایی صداش.. منو یاد یک آشنا مینداخت.. یک نفر که می  
شناختمش..

تا اینکه خودش گفت.. اون روز اومده بود اینجا.. بهم به پاکت نشون داد..

درشو باز کردم.. عکس ماهان بود.. یه زنجیر طلا به اسم مریم هم تو پاکت بود..

اریا گفت که ماهان دایی اونه.. خدایا تقدیر با ما چه ها می کنه؟!..

سرگرد اریا رادمش.. خواهر زاده ی ماهان بود.. باورم نمی شد..

حالا می فهمم چرا نگاهش و رنگ چشمش برام اشناست..

ازم خواست همه چیزو براش بگم.. گفتم.. راز اون صندوق.. خاطرات گذشته.. عشق من و ماهان.. حتی اینکه  
سامان ماهان رو کشته..

می گفت می دونه سامان زمانی تو ویلای اقا بزرگ زندگی می کرده.. اونو می شناخته..

گفت متاسفه گفتم چرا؟!.. گفت پدر بزرگش عامل اصلی کشته شدن سامان بوده..

گفت این قانون اقا بزرگه.. خون در برابر خون..

پسرش به دست سامان کشته شده.. حالا سامان به دست پدر ماهان کشته شده بود..

شوکه شده بودم.. زدم زیر گریه... گوشه ی چادرم رو به چشمام می کشیدم و ضجه می زدم..

خدایا این چه سرنوشتیه؟!..

اریا قلب مهر بونی داشت.. درست مثل داییش ماهان.. گفت که کار پدر بزرگش رو درست نمی دونه..

گفت هیچ کس از اعضای خانواده شون از این موضوع خبر نداره.. هیچ کس نمی دونه ماهان رو سامان  
کشته.. هیچ کس نمی دونه سامان رو اقا بزرگ کشته..

گفت فقط خودش خبرداره که اون هم مدت زیادی نیست..

دردم یکی دوتا نبود.. از یک طرف بیماریم که داشت منو از پا در میاورد.. از طرف دیگه بهار دخترم..

حکم ازادی بهار صادر شد.. منتظر شم.. می دونم دیگه آخر راهم..

دیگه چیزی نوشته نشده بود.. چشمامو روی هم فشردم.. قطره اشکی از گوشه ی چشمم به روی برگه ی دفتر چکید..

باورم همیشه.. پدر من دایی اریا رو کشته؟!.. پدر بزرگ اریا پدر منو کشته؟!..

نمی دونم باید شرمنده باشم یا کس دیگه ای رو مقصر بدونم؟!.. یا شاید هم هر دو..

اره.. شرمنده بودم.. از روی اریا شرمنده بودم.. اینکه پدرم اینکارو کرده بود.. ولی من تقصیری نداشتم.. من بی گناه بودم..

اقای کامرانی.. پدر بزرگ اریا.. پدر منو کشته.. می خواسته با این کار انتقام پسرش رو بگیره.. به قول خودش.. خون در برابر خون..

نمی دونستم ازش متنفر باشم یا نه؟!..

ولی اون پدر بود.. گمرش شکسته بود.. پسر جوونش به دست پدر من به ناحق کشته شده بود..

حتما برای آینده ش هزار جور ارزو داشته..

پدرم مقصر بود.. به خاطر جنون.. به خاطر رسیدن به عشقش این عمل زشت رو انجام داده بود..

خدایا گیج شدم.. سردرگمم..

کی این وسط مقصره؟!.. کی؟!..

صدای زنگ در اومد.. به ساعت نگاه کردم.. غروب شده بود..

حتی ناهار هم نخورده بودم..

چیزی از گلوم پایین نمی رفت..

رفتم تو حیاط..

—کیه؟!..

--منم بهار..باز کن..

اریا بود..

## فصل ۱۲

با شنیدن صدای بغض سنگینی نشست تو گلوم..

نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم..حالا که همه چیزو می دونستم..حالا که از گذشته با خبر شده بودم برام سخت بود که زل بزنی تو چشماش و بی خیال باشم..

۲ تا تقه به در زد..

--بهار در رو باز کن..چکار می کنی؟!..

با قدم های کوتاه به طرف در رفتم..پشت در ایستادم..چندتا نفس عمیق کشیدم تا اروم تر بشم..ولی فایده ای نداشت..

سریع در رو باز کردم و قبل از اینکه باهاش رو به رو بشم دویدم و رفتم تو خونه..

نشستم کف هال..با چشمای پر از اشکم زل زده بودم به صندوقچه و کاغذ هایی که اطرافش ریخته شده بود..

روی دفتر خاطرات مادرم دست کشیدم..صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم..

سرمو بلند نکردم..زیر چشمی دیدم که به درگاه هال تکیه داده و داره نگاه می کنه..

با صدای گرفته ای گفت: پس بالاخره خوندیشون؟!..

فقط سرمو تکون دادم..

--نمی خوای نگاه کنی؟!..

نمی تونستم..نمی شد..ای گاش می شد..ولی..

بغض داشت خفه م می کرد..از جام بلند شدم..با قدم های بلند به طرف اتاقم رفتم..

ولی بین راه دستم کشیده شد..سر جام ایستادم..

صداش دلخور بود..

--بهار معلوم هست چته؟!..

سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم..

در همون حال با صدای خفه ای گفتم: چیزیم نیست.. فقط بذار برم..

--یعنی انقدر از من متنفر شدی که حتی نگاهتو از من دریغ می کنی؟!..

خدایا اریا پیش خودش چه برداشتی کرده؟!..

به طرفش برگشتم.. نگاهمو کشیدم بالا.. توی چشمش زل زدم.. نگاهش غم داشت..

اشک قطره قطره صورتمو خیس کرد..

به ارومی منو کشید تو بغلش.. سرمو به سینه ش تکیه دادم.. به لباسش چنگ زدم.. بلند بلند گریه می کردم..

۱.. اریا..

--جانم.. خانمی گریه نکن..

--نمی تونم اریا.. نمی تونم.. به خاطر اشتباه پدرم من هم محکوم به مجازاتم.. منم دارم تاوان گناهه پدرمو پس میدم..

سریع منو از اغوشش جدا کرد.. بازو هامو گرفت.. محکم تکونم داد.. ولی من حق می کردم..

با صدای نسبتا بلندی گفت: بهار چی داری میگی؟!.. این حرفا کدومه؟!.. سال ها پیش پدرت یه اشتباه بزرگ تو زندگیش مرتکب شد.. یه ادم بی گناه رو کشت.. درسته.. قبول دارم.. ولی پدر بزرگ من هم پدر تورو کشته.. نباید اینکارو می کرد.. پس قانون برای چیه؟!.. مطمئنا مجازات می شد.. پس من هم باید بگم متاسفم بهار.. می بینی؟!.. گذشته ی ما درست مثل همه.. پدر بزرگ من ادم کشته.. پدر تو هم همینطور.. پدر تو دایی منو کشته پدر بزرگ من پدر تورو.. من و تو به یک اندازه غم و ناراحتی داریم.. هیچ وقت این حرفو نزن..

بازومو از تو دستاش بیرون اوردم.. کمی رفتم عقب.. به دیوار تکیه دادم.. با کف دستم اشکاموپاک کردم..

با صدای گرفته و خش داری گفتم: ولی چه بخوایم چه نخوایم.. این ها تو گذشته ی ما هستن.. من و تو..

چون م در اثر بغض می لرزیدی.. نگاهش کردم.. به دیوار روبه روی من تکیه داده بود.. نگاهش گرفته بود..

با بغض گفتم: اریا من نمی تونم از تو دل بکنم.. نمی تونم فراموش کنم.. نمی خوام تنهام بذاری.. من..

چشمامو بستم..قطرات اشک صورتمو شست و شو می داد..صدای هق هقم سکوت بین ما رو می شکست..شونه هام از زور گریه می لرزید..قلبم تیر می کشید..

حتی نمی توانستم بهش فکر کنم..به اینکه دیگه اریا رو نداشته باشم..نه..برام غیر ممکن بود..

گرمی دستاشو به دور بازوم حس کردم..چشمامو باز کردم..سرمو به سینه ش تکیه دادم..صداش لرزش خاصی داشت..

--بهار اروم باش..من غلط بکنم تورو تنها بذارم..منم نمی تونم و نمی خوام ازت دل بکنم..این چه حرفیه که می زنی؟..

-ولی اریا من و تو هم بخوایم همیشه..پدربزرگت نمیداره ما با هم باشیم..حق هم داره..

--به هیچ وجه همچین حقی رو نداره..یادت نره اون هم پدر تورو گشته..حق و ناحقش پای خودشه..نباید اینکارو می کرده..هیچ کس این وسط حق نداره ما رو از هم جدا کنه..بهار..من یه مردم..خودم برای خودم تصمیم می گیرم..هیچ کس نمی تونه برای زندگی من تصمیم بگیره حتی اقا بزرگ..

-ولی..

محکم گفت: ولی نداره بهار..ازت چند تا سوال دارم..میشه بهم جواب بدی؟..

سرمو از روی سینه ش بلند کرد..

-چی؟!..

اروم اشکامو پاک کرد..با لبخند گفت: می خوام بهم جواب بدی..فقط با اره و نه جواب بده..باشه؟..

کمی نگاهش کردم..روی لباش لبخند بود ولی چشماش کاملا جدی بود..

-باشه..

با پشت انگشت گونه م رو نوازش کرد وبا لحن اروم و گیرایی گفت: منو دوست داری؟..

زل زدم تو چشماش..معلوم بود که دوستش دارم..از جونم هم بیشتر..

-اره..

--می خوای با من باشی؟..



از خدام بود..بزرگترین آرزوم همین بود..

—اره..

—می تونی فراموشم کنی؟..

چشمام از زور ترس گرد شد..هرگز..اصلا نمی توانستم بهش فکر کنم..

—معلومه که نه..

لبخندش پررنگتر شد..

—قبول داری گناهی که پدرت مرتکب شده به تو هیچ ربطی نداشته؟..

کمی فکر کردم..خب این حرفش درست بود..پدر من تو دوران جوانیش مرتکب اشتباه شد..ولی الان..من چه تقصیری داشتم؟..

—اره..قبول دارم..

—حاضری با من ازدواج کنی؟..

این سوال اخریش به کل مغزمو قفل کرد..نمی دونستم چی جوابش رو بدم..نگاه گنگ و سرگردانم رو دوختم تو چشماش..چی باید می گفتم؟!..

به روی لباش لبخند داشت ولی نگاهش همچنان جدی بود..

—بهار جوابم رو بده..اگر بگی نه باز هم تنهات نمیذارم..باهات می مونم..کمکت می کنم..ولی..اینو بدون که قلب اریا دیگه قلب نمیشه..می شکنه..ذره ذره نابود میشم..ولی اگر بگی اره..تا زنده هستم نمیذارم هیچ احدی باعث جداییمون بشه..نه اقا بزرگ و نه هیچ کس دیگه..در برابرشون می ایستم..نمیذارم تورو از من بگیرن..اگر جوابت بله ست..همینجا بهت قول میدم که تا پای جونم بایستم و تورو مال خودم بکنم..مطمئن باش..حالا حاضری با من ازدواج بکنی؟..

محو صداس..دلنشینی کلامش..محبت و مهر بونیش..عشق و دوست داشتنش شده بودم..حرفاش اروم می کرد..اینکه می گفت به خاطر من حاضره جلوی همه بایسته..اینکه تنهام نمیذاشت..باعث می شد حس خاصی پیدا کنم..

اریا رو دوست داشتم..اون به خاطر من از خودش هم می گذشت..پس چرا من نگذرم؟..مگه منم عاشقش نیستم؟..پس چرا کاری کنم که از دستش بدم؟..من هم برای رسیدن بهش تلاش می کنم..

لبخند زدم..نگاه پر از عشقمو دوختم تو چشماش..

—بله..

لبخند بزرگی زد و صورتشو جلو آورد.. نرم و اروم پیشونیم رو بوسید..

—من و تو اگر با هم و پشت هم باشیم هیچ کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.. پس کاری که میگم رو انجام بده..

با تعجب نگاهش کردم..

منظورش چه کاری بود؟!..

—وصیت نامه ی مادرتو خوندی؟!..

تعجبم بیشتر شد.. اریا از وصیت نامه خبر داشت؟!..

—تو از کجا می دونی؟!..

کمی نگاهم کرد و گفت: قبل از اینکه حکم ازادیت صادر بشه به دیدن مادرت اومدم.. طبق گفته های مادرت از وجود صندوقچه و وصیت نامه با خبر شدم.. گفت که توی وصیتش چیزهایی گفته که آینده ی بهار رو رقم می زنه..

یاد شب اخیری افتادم که با مامان حرف می زدم..

(—عمر دست خداست دخترم.. این بلایی هم که به سرم اومد حقم بود.. دارم تقاص پس میدم.. بذار هر وقت تموم کردم برو سراغه صندوقچه.. وصیت من هم توی همون صندوق دخترم.. بهش عمل کن..)

سریع رفتم سروقت صندوقچه.. بین پاکت ها دنبال وصیت نامه می گشتم..

پشتشون رو نگاه کردم.. هیچی نوشته نشده بود به جز یکیش..

اره خودش بود.. "وصیت نامه ی مریم صفوی"..

اریا رو به روم نشست.. پاکت رو باز کردم.. دستام می لرزید.. یعنی مامان چی توی این وصیت نامه نوشته؟!..

زیر لب شروع کردم به خوندن..

"بسمه تعالی"

اینجانب مریم صفوی.. فرزند محمد.. به تنها فرزندم.. بهار.. وصیت می کنم.. تا به هر چه در این وصیت نامه گفته م عمل کند.. در ابتدا باید بگویم این وصیت نامه یک وصیت نامه ی معمولی نیست.. من در این دنیا

هیچ مال و اندوخته ای ندارم جز همین خانه که بعد از مرگم تمام و کمال در اختیار دخترم می گذارم.. خود او مختار است..

من در این وصیت نامه تنها یک خواسته از دخترم دارم.. از او می خواهم بعد از مرگم به ان عمل کند تا در ان دنیا به آرامش ابدی برسم..

از او می خواهم خاطرات من و پدرش را با دقت بخواند.. پی به حقایق زندگی من و پدرش ببرد.. پی به گناهایی که مرتکب شدیم.. گناهایی که برای خلاصی از انها فرصتی باقی نماند..

سامان سالاری.. شوهر من.. پدر دخترم.. برای رسیدن به عشقش مرتکب قتل شد.. ماهان کامرانی.. کسی که عاشقانه دوستش داشتیم را به قتل رساند.. در برابر این خون ریخته شده.. پدر ماهان کامرانی.. باعث کشته شدن شوهرم شد.. خون در برابر خون..

من ناخواسته و ندانسته وارد این راه شدم.. از اینکه با قاتل عشقم ازدواج کردم خود عذاب می کشم.. از این رو خود را گناه کار میدانم..

من راه خود را انتخاب کردم.. ولی همیشه و در همه حال در عذاب وجدان به سر می بردم..

غم.. غصه.. ناراحتی.. مشکلات.. من را از پای در آورد.. زنده ماندم برای دخترم.. زندگی کردم برای آینده ی دخترم.. حال از او خواهشی دارم.. تنها وصیت من به دختر عزیزم این است که..

برای شادی روح من و پدرش.. برای خلاصی از بار گناهان ما.. به نزد آقای کامرانی برود.. از او حلالیت بطلبد.. در مقابل آنکه شوهرم را از من گرفت من نیز او را حلال کردم.. می دانم.. سخت است.. می دانم ان مرد قانون خودش را دارد.. اگر شوهرم به دست قانون هم می افتاد بی شک مجازات می شد.. ولی پدر انتقام خون پسرش را گرفت..

نمی گویم به ناحق خونی ریخته شد.. نه.. خود سرگردانم.. نمی دانم کدامین راه درست است.. نمی دانم در این بین نفرت را پیشه کنم یا گذشت را.. ولی او را حلال کردم.. در این لحظات آخر.. در این تنهایی.. در این روزهای پر از اندوه.. من.. قاتل شوهرم را می بخشم.. از او می گذرم.. امید دارم او هم من و شوهرم را ببخشد..

می دانم سامان هم پشیمان است.. همیشه در چشمانش نوعی ندامت را می دیدم.. ولی نقاب بی تفاوتی بر چهره داشت.. ان را می پوشاند..

حال من از دخترم.. تنها فرزندم.. این درخواست را دارم.. به نزد آقای کامرانی برود و از او کسب حلالیت کند..

تا باشد در ان دنیا روح من و پدرش را شاد گردانند.. در غیر اینصورت همیشه در عذاب به سر خواهیم برد..

تنها وصیت من به دخترم همین است.. انالله و انا الیه راجعون "

مات و مبهوت به برگه ی وصیت نامه خیره شده بودم..امضای خودش بود..دست خط مادرم بود..

سرمو بلند کردم..با دهان باز به اریا خیره شدم..حالت صورتش چیزی رو نشون نمی داد..

لب خشک شده م رو با زبون تر کردم..

من من کنان گفتم:ا..اریا..مادرم..از من چی خواسته؟!..

لبخند کم رنگی زد و نگاهم کرد..چند لحظه سکوت کرد..

--خانمی خودت که خوندی..گفته باید بری از اقا بزرگ حلالیت بطلبی..

با وحشت گفتم:ولی اخی..همچین چیزی امکان نداره..من..

--چرا امکان نداره؟!..

چشمای پر از تعجبم رو دو ختم بهش و گفتم:چرا نداره اریا..من چطور یه همچین کاری رو

بکنم؟!..اقا بزرگ بفهمه من دختر سامان سالاری هستم رسماً تیربارونم می کنه..

اریا با صدای ارومی خندید و اومد کنارم نشست..دستشو دور شونه م حلقه کرد..

زیر گوشم گفت:نترس قول میدم تیربارونت نکنه..

--اریا توی این موقعیت شوخیت گرفته؟!..من دارم از ترس میمیرم..اخی این دیگه چه درخواستیه مامان از

من داره؟!..

--می خوای نادیده بگیریش؟!..

--خب..نه..وصیت مادرمه..نمی تونم نادیدش بگیرم..ولی اخی غیر ممکنه..

--خانمی غیر ممکن غیر ممکنه..هر چیزی امکان داره..

--ولی اخی چطوری؟!..

--می خوای راهشو بگم؟!..

نگاهش کردم..جدی بود..

با اشتیاق گفتم:اره..بگو..چه راهی؟!..

ریلکس گفتم:با من ازدواج کن..

چشمام گرد شد..

-چی؟!..این بود راه حلت؟!..

--اره خوب نیست؟!..

-الان وقته شوخی نیست..

--شوخی نکردم..کاملا جدی گفتم..

-اریا گیجمن نکن..بگو چی می خوای بگی؟!..

با لحن جدی و محکمی گفت: من و تو عقد می کنیم..عقد دائم..به طوری که اسم من بره تو شناسنامه ی تو و اسم تو هم بیاد تو شناسنامه ی من..

با من میای شمال..خونه ی من زندگی می کنی..ولی مدتی رو پیش اقابزرگ می مونی..از هویت هیچی نمیگی..اینکه دختر سامان سالاری هستی..فامیلیت چیه..و..

خودم بهت میگم اینجور مواقع چی باید بگی..تو به عنوان همسر من پا به اون خونه میذاری..می دونم این حرکت برای همه یه شوک بزرگه..مخصوصا اقابزرگ ..

توی این مدت که ویلای اقابزرگ هستیم باید بتونی کاری کنی که اقابزرگ ازت خوشش بیاد..یه جورایی خودت رو تو دلش جا کنی..می فهمی که چی میگم؟!..

وقتی اقابزرگ تونست تورو تو خانواده بپذیره و هر وقت موقعیت مناسب شد..کم کم حقایق رو میگیریم و ازش کسب حلالیت می کنی..می دونم ریسکه بزرگیه..البته باید خیلی مراقب باشیم که کسی بویی نبره..وگرنه..

-وگرنه چی؟!..

خندید و لباسو به گوشم نزدیک کرد..

اروم زمزمه کرد: وگرنه باید دستت رو بگیرم و الفرار..من که ولت نمی کنم..حالا هر کی هر چی خواست بگه..

--ولی اریا اگر اقابزرگ شناسنامه هامون رو دید و فهمید من دختر سامان هستم چی؟!..

--نمی فهمه..من شناسنامه ها رو مخفی می کنم..اقابزرگ کاری به شناسنامه ی تو نداره..

-اگر کسی تو خانواده ت منو نپذیرفت می خوای چکار کنی؟!..

--از شناختی که روی خانواده م دارم مطمئنم همه تورو می پذیرند به جز اقا بزرگ.. خیلی سرسخته.. ولی من و تو می تونیم.. خودم کمکت می کنم.. تنهات نمیدارم..

سکوت کوتاهی کردم و گفتم: تا چه مدت پیش اقا بزرگ می مونی؟ ..!

باز نگاهش شوخ شد.. روی لباس لبخند جذابی نشست..

زیر لب گفت: تا وقتی که اقا بزرگ رو شیفته ی خودت کنی..

لاله ی گوشمو بوسید.. لحنش ارومتر شد: همونجوری که منو شیفته ی خودت کردی خانمی..

خندیدم و به شوخی زدم به بازوش..

--در همین حد که تو شفته م شدی باید شیفته ش کنم؟! ..!

اخم شیرینی کرد و گفت: نخیر.. در این حد که نه.. انقدر که دیگه بهمون سخت نگیره..

ابرومو انداختم بالا و خندیدم..

منو به خودش فشرد و گفت: کی بریم عقد کنیم؟! ..!

خندیدم و گفتم: عجله داری؟! ..!

رک و راست گفت: خیلی..

قفسه ی سینه ش رو بوسیدم و گفتم: هر وقت تو بگی..

اروم سرمو بلند کرد.. تو چشمم زل زد..

--پس قبول کردی؟! ..!

چشمامو بستم و باز کردم.. با لبخند گفتم: با اجازه ی بزرگترا.. بله..

با خوشحالی گونه م رو بوسید..

--پس عالی شد.. فردا دنبالش رو می گیرم.. تا چند روز دیگه عقد می کنیم.. بعد هم تو همراه من.. به

عنوان همسرم میای شمال.. و..

یک دفعه لبخند از روی لباس محو شد.. تعجب کردم..

—چی شد؟!..

زیر لب با صدای گرفته ای گفت: بهار..من..راستش..

نگران شدم..

—چی شده اریا؟!..تو چی؟!..

—من باید یه سری چیزها رو همین الان بهت بگم..تا خدایی نکرده بعد برامون دردسر نشه..

ترسیده بودم..نگاهم اینو نشون می داد..فهمید..

—نترس خانمی..برای من مهم نیست..ولی باید بدونی..

—بگو اریا..

—راستش من..من که نه..اقابزرگ..چطوری بگم..

برام گفت..از مشکلم..از نامزدیش با بهنوش..از اینکه خودش هم خبر نداشته..از اینکه اقابزرگ می خواد مجبورش کنه تا تن به این ازدواج بده..

همه چیز رو بهم گفت..حتی از اون باغی که دوستش داره و ارزوشه با من اونجا زندگی کنه..

از اول تا آخر در سکوت به حرفاش گوش می دادم..

—با این عقد هم تو می تونی از اقابزرگ حلالیت بطلبی..هم من از شر بهنوش و غرور بیجای اقابزرگ خلاص میشم و هم اینکه..می تونم تورو برای همیشه داشته باشم..

لبخند کم رنگی زدم و نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته بود..

—خوشحالم که همه چیزو بهم گفتی و چیزی رو پنهان نکردی..همونطور که بهت قول داده بودم تا آخرش باهاتم..نمی خوام از دست بدم..باهات می مونم..

لبخند بزرگی روی لبهاش نشست..

من هم به روش لبخند زدم..

هر دو امیدوار بودیم همه چیز طبق نقشه پیش بره..

—پس تصمیمت رو گرفتی؟!..

اریا نگاهی به نوید انداخت و گفت:اره..

نوید فرمان را به سمت راست چرخواند..

--ولی اریا من از عاقبت این کار می ترسم..تو که اقبزرگ رو می شناسی..

با لحن محکمی گفت:اره می شناسم..ولی خودم رو بهتر از هر کسی می شناسم..من ادمی نیستم که زیر بار حرف زور بره..اون هم حرف ناحق..من بهار رو دوست دارم..تا به دستش نیارم اروم نمیشینم..

نوید نیم نگاهی به او انداخت..نگاهش چند بار تکرار شد..

اریا کلافه شده بود..

--چیه؟!..چرا اینجوری نگاه می کنی؟!..

--اریا باور کن تو عوض شدی..اصلا اون اریای مغرور و نفوذناپذیری که می شناختم نیستی..باورم همیشه عشق تورو این همه عوض کرده باشه..

اریا از پنجره بیرون را نگاه کرد..

--من همون اریام..عاشق بهار هستم..در برابر اون نمی تونم غرور داشته باشم..نمی خوام اذیت بشه..نمی تونم ناراحتیش رو ببینم..من در مقابل بهار همین طور اروم ولی در مقابل کسی که بخواد حقم..عشقم رو ازم بگیره نمی تونم اروم باشم..

نوید نفس عمقی کشید و گفت:اره..می شناسمت..تا اون چیزی که میخوای رو به دست نیاری اروم نمیشینی..خدا اخر و عاقبتمون رو ختم به خیر کنه..جنگ..بحث..دعوا..اوضاع بدی پیش رو داریم اریا..فقط مواظب بهار باش..

اریا سرش را تکان داد و گفت:می دونم..به همه ش فکر کردم..نمیذارم کسی اذیتش کنه..

نوید تک سرفه ای کرد و با صدای شادی گفت:شاهد اول منم بعدی کیه?..

--بهار که کسی رو نداره..باید خودم ۲ نفر رو پیدا کنم..

--خوب الکی الکی داماد شدیا..خاله رو بگو..قیافه ش دیدنی میشه وقتی بری جلو و بگی..مامان بهار..بهار مامان..مامان جان..نه چک زدیم نه چونه..عروس خودش اومد تو خونه..

اریا اروم خندید و گفت:قیافه ی همشون دیدنیه..

هر دو با هم گفتند:مخصوصا اقا بزرگ..



خندیدند..

نوید گفت: ولی من می‌گم قیافه ی بهنوش از همه دیدنی تره.. مثلاً نامزدته..

اریا اخم کمرنگی کرد و گفت: اسم اونو نیار.. اون نامزد من نیست.. اقا بزرگ سر خود رفته جلو.. بدون هماهنگی با من.. پس این نامزدی.. بدون حضور داماد رسمیت نداره..

--اره خب.. اینم حرفیه..

اریا سکوت کوتاهی کرد..

بعد از چند لحظه گفت: کیارش چی شد؟.. اعدامش فرداست؟..

--اره.. فردا ساعت ۸ صبح..

سرش را تکان داد و گفت: کیارش با خودش بد کرد.. با جوونیش.. واقعا چرا؟.. پول.. خلاف.. بدبخت کردن دخترای مردم.. بیچاره کردن جوونای مردم چه لذتی داره که کیارش و امثال اون اینطور خودشون رو الوده می کنند و تا خرخره میرن تو منجلاب.. دست و پا زدن هم براشون فایده ای نداره.. واقعا چیف.. می تونست از راه درست زندگیش رو بکنه.. الان ازاد بود.. راه رو اشتباه رفت..

--درسته.. تو خیلی بهش گوشزد کردی که این راهی که در پیش گرفتی تهش سراپه.. برگرد.. ولی اون کار خودش رو کرد..

اریا سکوت کرد.. هیچ دوست نداشت این اتفاقات بیافتد.. ولی کیارش خودش این راه را انتخاب کرده بود..

از آخر کار باخبر بود ولی باز هم ادامه داد..

و نتیجه ی کارهایش چیزی جز نابودی خودش در بر نداشت..

دقیقا ۱ هفته طول کشید تا کارهای عقد انجام بشه.. از صبحش یه استرس خاصی داشتم..

وای خدا.. اصلا باورم نمی شد که دارم همسر اریا میشم.. خوشحال بودم.. هیجان داشتم..

حاضر و آماده توی اتاقم نشسته بودم.. قاب عکس مامان تو دستام بود.. داشتم باهاش حرف می زدم..

از خودم.. از اریا.. از اینکه امروز راس ساعت ۱۱ به عقد اریا در می اومدم..

ای کاش مامان هم در کنارم بود.. شاهد عقد تنها دخترش بود.. ولی..

از این همه.. فقط اه حسرتی بود که از سینه م بلند می شد..

روز قبلش با اریا رفته بودیم خرید.. هر چی می دید رو بدون فوت وقت می خرید..  
 هر چی هم بهش می گفتم اخه من این همه لباس رو می خوام چکار کنم؟.. می گفت: لازمت میشه..  
 قرار شد فردای روز عقده من به طرف شمال حرکت کنیم.. استرس داشتم.. یک نوع ترس تو دل من نشسته بود  
 که اذیت می کرد..  
 نمی دونستم عاقبت این کار چی میشه.. آخرش من و اریا برنده ایم یا بازنده.. فقط خدا می دونست..  
 قاب عکس مامان رو گذاشتم رو میز کنار تخت.. از جام بلند شدم.. جلوی اینه ایستادم..  
 یه مانتوی سفید.. شال شیری رنگ.. کفش پاشنه بلند سفید.. کیف شیری ست با شالم.. ارایش ملایمی روی  
 صورتم نشونده بودم..  
 همه چیز آماده بود برای ورود اریا..  
 داشتم تو اینه خودم رو برانداز می کردم که زنگ در زده شد.. بعد از اون هم ۲ تا تقه به در خورد..  
 خودش بود.. اریا..

### فصل ۱۳

به طرف در رفتم.. کیفم رو انداختم رو شونه م.. در رو باز کردم.. مات و مبهوت نگاهش کردم..  
 وای خدا چه خوش تیپ شده..  
 کت و شلوار مشکی براق.. پیراهن سفید.. موهایش رو به حالت زیبایی داده بود بالا.. ولی چند تار افتاده بود  
 روی پیشونیش..  
 صدای شوخ و مهربونش رو شنیدم..  
 —خانمی اگر پسندیدی بذار بیام تو..  
 به خودم اومدم.. لبخند زدم.. از جلوی در رفتم کنار.. اومد تو.. در رو بستم.. بوی ادکلنش مدهوش کننده  
 بود..  
 جلو اومدم.. بازو هامو گرفت.. نگاهمون تو هم قفل شد..  
 لبخند به لب با صدای ارومی گفت: حاضری عزیزم؟..

برای اولین بار بود عزیزم صدام می کرد.. همیشه می گفت خانمی.. یا بهارم.. لبخندم پررنگ تر شد..

—اره..

پیشونیم رو بوسید..

—این لباس خیلی بهت میاد.. زیباتر شدی..

اروم خندیدم و گفتم: تو که فوق العاده شدی..

به یقه ش دست کشید.. پشت چشم نازک کرد و گفت: بله خانم.. می دونم..

به شوخی زدم به بازوش.. هر دو خندیدیم..

منو در اغوش گرفت.. چشمامو بستم.. بوی عطرش رو به ریه هام کشیدم..

—اریا..

—جانم..

—باورم همیشه امروز من و تو رسما زن و شوهر میشیم..

روی سرمو بوسید..

—باورت بشه عزیزم.. امروز دیگه برای همیشه مال خودم میشی.. هر دوی ما متعلق به همدیگه هستیم..

—می ترسم..

—از چی؟!..

—از آینده.. از فردا و فرداهایی که قراره بیاد.. واهمه دارم..

صداش ارومتر شد..

—از آینده ترس بهار.. چه بخوایم چه نخوایم فردا از راه میرسه.. آینده با کوله ای پر از مشکلاتش میاد..

منو از خودش جدا کرد.. دستامو گرفت تو دستش.. زل زد تو چشمام..

—ولی من و تو با هم.. پشت به پشت هم جلوی این همه مشکلات می ایستیم.. بهار..

—بله..

چند لحظه سکوت کرد..

ادامه داد: هیچ وقت.. هیچ وقت دستم رو ول نکن.. با من باش.. مطمئن باش در اینصورت بزرگترین مشکلات هم نمی تونند ما رو از هم جدا کنند.. قول میدی؟..

سرمو تگون دادم.. با عشق نگاهش کردم..

—قول میدم..

لبخند زد..

—خب اول باید صیغه رو فسخ کنیم..

—باشه..

نفس عمیق کشید.. تو چشمام خیره شد و صیغه رو فسخ کرد..

—بریم.. دیگه داره دیر میشه.. عاقد منتظره..

بسم الله الرحمن الرحيم.. دوشیزه ی مکرمه.. بهار سالاری.. فرزند سامان.. برای بار سوم می گویم.. ایا وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائم آقای اریا رادمنش.. فرزند حامد.. با مهریه ی یک دست اینه و شمعدان و یک جلد کلام الله مجید.. ۱۲۴ سکه تمام بهار آزادی.. ۱۴ شاخه گل نرگس.. دراورم؟.. ایا وکیلیم؟..

بزرگتری تو جمع نبود که بگم با اجازه ی بزرگترا..

مادرم نبود.. پدرم نبود.. هیچ کسی رو نداشتم که ازش اجازه بگیرم..

چشمام به اشک نشست.. ولی سعی کردم اروم باشم..

به اریا فکر کردم.. اونو داشتم.. عشقم.. پیشم بود..

—بله..

همگی دست زدند.. اریا ۳ تا از دوستانش رو به عنوان شاهد آورده بود.. نوید هم بود..

گرمی دست اریا رو به روی دستم حس کردم..

دستمو گرفت تو دستش.. حلقه ی زیبایی رو به دستم کرد.. دیروز که با هم رفته بودیم بیرون برام خریده بود..

تنها یادگاری از مادرم.. یک انگشتر بود.. انگشتر مردونه ای که مامان همیشه می گفت متعلق به عشقش بوده.. یعنی ماهان..

همیشه فکر می کردم مامان عاشق باباست و این انگشتر ماله اون.. ولی الان می دونستم که این انگشتر متعلق به ماهان بوده و من امروز.. اون انگشتر رو.. به انگشت اریا کردم..

نگاهش کرد.. با لبخند سرشو بلند کرد.. تو چشمام خیره شد..

نگاهش مشتاق بود.. گیرا..

من رو هم به هیجان می آورد..

همگی از جامون بلند شدیم.. دوستانش و نوید بهمون تبریک گفتند..

دوستانش هر کدام یک سکه به عنوان کادوی عقد بهمون دادند....

نوید هم یک ساعت زیبا و شیک به من یکی هم به اریا داد.. کادوی زیبایی بود.. از همگی تشکر کردیم..

اریا دستمو گرفت .. منو با خودش پشت میز حاج اقا برد ..

--ببخشید حاج اقا.. می خواستم یه چیز دیگه رو هم به مهریه ی عروس خانم اضافه کنید..

با تعجب نگاهش کردم..

حاج اقا گفت :چی پسرم؟..

اریا یک سند از توی جیبش در آورد و گذاشت رو میز..

--من و همسرم قبلا به هم محرم بودیم.. صیغه ی محرمیت خونده بودیم.. مهریه ش رو ندادم.. از قبل می خواستم که این زمین مهریه ش باشه.. حالا می خوام به عنوان مهریه به ایشون داده بشه..

چشمام از زور تعجب گرد شده بود.. اریا چی داره میگه؟..

بهت زده گفتم :اریا..!!..

نگاهم کرد.. با لبخند سرشو تگون داد..

--باشه پسرم.. کارهاشو انجام میدم.. وارد سند ازدواجتون می کنم..

--ممنونم حاج اقا..

دست من رو گرفت ..هر دو روی صندلی نشستیم ..

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش شروع کرد: بهار من تورو صیغه ی خودم کرده بودم ..باید بهت مهریه می دادم ..این حق توست و واجبه ..

-خب درسته ..ولی نه زمین ..ا شاخه گل هم قبول بود ..

-- ولی من برای تو این زمین رو در نظر گرفته بودم ..یه زمین تو شمال ..جای قشنگیه ..فکر می کنم خوشت بیاد ..

-ولی اچه ..اریا ..

-- ولی و اما نیار عزیزم ..خودم خواستم ..همه چیز من متعلق به توست ..

با شرمندگی نگاهش کردم ..اریا تک بود ..هیچ فکر نمی کردم همچین کاری رو بکنه ..واقعا غافل گیرم کرد ..

-در برابر این همه خوبی چیزی ندارم که بهت بدم ..اصلا نمی دونم چی بگم ..

-- این چه حرفیه بهار؟! ..همین که حاضر شدی با من ازدواج کنی ..همین که با این همه مشکلات تنهام نمیداری برای من همه چیزه ..من هیچی جز عشق از تو نمی خوام ..

با شیفتگی نگاهش کردم و گفتم :همه ی وجودمو بهت میدم ..عشق و دوست داشتتم از همه ش بالاتره ..

اروم خندید ..

نوید :به به ..مرغ عشقامون چی تو گوش هم بق بقو می کنند؟! ..

اریا خندید و نگاهش کرد ..

--از کی تا حالا مرغ عشقا بق بقو می کنند؟! ..

نوید خندید و به من و اریا اشاره کرد ..

--مرغ عشق های ما که بق بقو می کنند ..بقیه رو نمی دونم ..

اریا اخم کم رنگی کرد و چپ چپ نگاهش کرد ..

من و نوید خندیدیم ..

نوید چندتا عکس یادگاری از مون گرفت..

دوستان اریا همون جلوی در محضر باهامون خداحافظی کردند و دعوت اریا رو برای صرف نهار توی رستوران به بعد موکول کردند..

هر ۳ سوار ماشین شدیم..من و اریا کنار هم نشسته بودیم..

نوید رانندگی می کرد..

اریا رو به نوید گفت: تو با خودت ماشین نیاورده بودی؟!..

--نه با بچه ها اومدم..کجا برم اقا داماد?..

یه رستوران به انتخاب خودت..

--ای به چشم..

اون روز نهار مهمون اریا بودیم..با شوخی های نوید بهمون خوش گذشت..

در همه حال نگاه گرم اریا رو روی خودم حس می کردم..بهم آرامش می داد..

نوید جلوی در خونه نگه داشت..ازش بابت زحماتش تشکر کردم و خداحافظی کردم ..

از ماشین پیاده شدم که اریا هم همراه من پیاده شد..رو به روم ایستاد..

--من میرم خونه..لباسامو عوض می کنم و میرم ستاد..عصر بر می گردم..به چیزی احتیاج نداری?..

با لبخند نگاهش کردم..

--نه..فقط زود برگرد..منتظرت هستم..

لبخند جذابی به روی لبهاش نشست..

--باشه خانمی..حتما..مواظب خودت باش..خداحافظ..

تو هم همینطور..خدانگهدار..

سوار ماشین شد..

کلیدم رو در آوردم و در رو باز کردم..نگاهی به انتهای کوچه انداختم..

رفتم تو و در رو بستم..پشتمو به در چسبوندم..چشمامو بستم..نفس عمیق کشیدم..

—خدایا شکر..بالاخره تموم شد..الان دیگه همسر اریا بودم..بالاخره به عشقم رسیدم..

—بهت تبریک میگم اریا..بهار دختر خوبیه..لیاقت همو دارید..

—ممنونم..بهار فوق العاده ست..از محکم بودنش..اراده ش خوشم میاد..قلب پاک و مهربونی داره..

نوید با لبخند سرش را تکان داد..

تصمیم گرفتم برای شام باقالی پلو با گوشت درست کنم..

نازه کارم تموم شده بود..به ساعت نگاه کردم..هنوز ۱ ساعتی وقت داشتم..

رفتم حمام..یه دوش گرفتم..وای چه خوبه..خستگی در رفت..

از حموم اومدم بیرون..دور موهام رو حوله پیچیدم..

یه تاپ به رنگ سرخ که یقه ش نسبتا باز بود و طرح های زیبایی جلوش داشت..یک شلوار مشکی براق که هر دو تا پاچه ی شلوار تا نزدیک زانو چاک داشت..خیلی خوشگل بود..

زمانی که با اریا رفته بودیم خرید این لباس رو به سلیقه ی خودش برام خریده بود..

رفتم جلوی اینه..کمی به خودم نگاه کردم..از حرارت و بخار حموم صورتم گل انداخته بود..به دست و صورتم گرم مالیدم..کمی هم عطر به موج دستام و زیر گردنم زدم..

حوله رو از دور موهام باز کردم..سشوار رو زدم به برق و خشکشون کردم..

از بس بلند بود به راحتی خشک نمی شد..هنوز کمی نم داشت که بی خیالش شدم..

شونه شون کردم و با گیره ی بزرگی به رنگ نقره ای موهامو پشت سرم جمع کردم..

همون موقع صدای زنگ در رو شنیدم..مطمئنا اریاست..باید بهش کلید خونه رو می دادم تا پشت در نمونه..

مانتوم رو روی لباسم پوشیدم..شالم رو انداختم رو سرم و از خونه رفتم بیرون..

در رو باز کردم..خودش بود..با لبخند وارد حیاط شد..

—سلام..



--سلام خانمی..

دستاشو به هم مالید و گفت: بریم تو.. سرده سرما می خوری..

دستشو گذاشت پشتم.. هر دو وارد خونه شدیم..

از همون جلوی در بو کشید و با اشتیاق گفت: اوممممم چی پختی که بوش کل خونه رو برداشته؟!..

با لبخند گفتم: باقالی پلو با گوشت.. دوست داری؟!..

شیطون نگاهم کرد و گفت: دوست که دارم.. ولی نه به اندازه ی تو..

اروم خندیدم..

--بنشین تا برات چایی بیارم..

--باشه پس بذار یه آبی به دست و صورتت بزنم میام..

--باشه..

رفتم تو اشپزخونه.. دو تا فنجان چای ریختم و برگشتم.. هنوز نیومده بود.. سینی رو گذاشتم زمین..

مانتو و شالم رو در اوردم..

رفتم تو اشپزخونه تا شام رو آماده کنم..

اشپزخونه مون این نبود.. برای همین دیده نمی شدم..

با شنیدن صدای در فهمیدم اومده تو..

زیر قابلمه ی برنج رو خاموش کردم.. همه چیز آماده بود..

از اشپزخونه رفتم بیرون..

داشت چایی می خورد..

سرشو چرخوند.. با دیدن من چایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد..

هل شدم.. سریع رفتم طرفش و با دست اروم به پشتش زدم ..

دستشو آورد بالا که یعنی نزن.. دستمو کشیدم عقب..

—خوبی؟!..

صورتش سرخ شده بود.. سرشو تگون داد.. ولی هنوز سرفه می کرد..

رفتم تو اشپز خونه براش اب اوردم.. یک نفس سر کشید.. حالش بهتر شده بود.. کنارش نشستم..

به روم لبخند زد.. به صورتش دست کشید.. عرق کرده بود..

—چی شد یهو؟!.. چرا چایی پرید تو گلوت؟!..

نگاهش تو چشمام خیره بود..

—حواسم پرت شد..

با لبخند گفتم: به چی؟!..

—به تو..

لبخند محو شد.. سرخ شدم.. نگاهی به خودم انداختم..

ای وای.. خب حق داره بنده خدا.. با تاپ یقه باز و این شلواری که هر کدوم از پاچه هاش تا زانو چاک داشت جلوش نشستم.. توقع دارم ریلکس باشه؟!.. تا حالا جلوش اینجوری لباس نبوشیده بودم..

سرمو انداختم پایین.. تک سرفه ای کرد تا هر دو از جو سنگینی که بینمون به وجود اومده بود بیرون بیایم.. ولی من هنوز سرم پایین بود..

—به خاطر این بوی خوش غذات کم کم دارم از حال میرم.. پس رحم کن بیار بخوریمش..

اروم سرمو بلند کردم.. به روی لباس لبخند بود.. نگاهش اروم بود..

لبخند کمرنگی زدم.. از جام بلند شدم..

—باشه الان میارم..

—پس منم میام کمکت..

همراه من وارد اشپز خونه شد.. سفره رو برد که بندازه.. من هم غذا رو کشیدم..

شام رو خوردیم.. ولی تمام مدت سنگینی نگاه اریا رو به خوبی روی خودم حس می کردم.. اینبار اروم که نشدم هیچ قلبم دیوانه وار توی سینه م شروع به تپیدن کرد.. هیجان داشتم..

بعد از شام نداشت ظرفارو بشورم..خودش شست..کنارش ایستاده بودم و نگاهش می کردم..

کمی باهام صحبت کرد..که وقتی با اقابزرگ و خانواده ش رو به رو شدم بگم اسمم بهار احمدی هست ..پدر و مادرم هر دو تو یه تصادف فوت کردند..فامیلام همه خارج از کشور هستند..وخیلی سفارش های دیگه که دقیق به همشون گوش می کردم و به حافظم می سپردم..

بعد از اون رفتیم تو اتاق من تا وسایلم رو برای فردا جمع کنم..قرار شد فردا صبح از اینجا بریم خونه ی خودش تا چمدونش رو برداره و از همون طرف هم به مقصد شمال حرکت کنیم..

با خمیازه ی اولی که کشید از جام بلند شدم تا رختخوابش رو بندازم..

—کجا میری؟!..

—میخوام رختخوابت رو بندازم..

بلند شد..

—بشین خودم میندازم..

رفت تو اتاق..رختخواب ها رو آورد..فکر می کردم مثل همیشه جدا میندازه ولی اینبار یه تشک دونفره آورده بود..

از زور هیجان دستام می لرزید..به هم فشارشون دادم..تشک رو پهن کرد و ملحفه کشید روش..

نشست رو تشک..داشت دکمه های پیراهنش رو باز کرد..لامپ رو خاموش کردم..به طرفش رفتم..روی تشک نشستم..

پیراهنش رو در آورد..نور مهتاب به داخل اتاق تابید..یه زیرپوش رکابی سفید تنش بود..گیره م رو باز کردم..نمی دونستم امشب می خواد چطور تموم بشه..برای همین هیجان داشتم..

طبق عادت هر شبم تو موهام دست کشیدم و ریختم یک طرف شونه م .. دراز کشیدم..پتوم رو انداختم ..روم..

نگاهش کردم..دستش رو گذاشته بود رو زمین و بهش تکیه داده بود..با لبخند نگاهم می کرد..

توی اون فضای نیمه تاریک هم می شد فهمید که نگاهش چقدر شیطونه..

—نمی خوای بخوابی؟!..

—چرا می خوابم..

—خوب بخواب دیگه..

لبخندش پررنگ تر شد..

—چشم..

در کمال تعجب گوشه ی پتوم رو زد بالا و اومد زیر پتوی من خوابید.. شونه م رو گرفت و بلندم کرد.. دستشو گذاشت زیر سرم.. اون یکی دستش رو هم دورم حلقه کرد..

بازوهام برهنه بود.. بازوهای اریا هم برهنه بود.. گرمای وجودش رو به من منتقل می کرد.. از حرارت اغوش تنم گرم شده بود..

لباش رو به گوشم نزدیک کرد.. لاله ی گوشم رو بوسید.. باران بوسه هاش شروع شد.. صورتم رو غرق بوسه کرد..

منو برگردوند سمت خودش.. روبه روی هم بودیم.. چشم تو چشم..

سرشو فرو کرد تو موهام.. نفس عمیقی کشید..

زمزمه کرد: عاشق عطر موهاتم بهارم..

گرمی نفس هاش لابه لای موهام می پیچید.. گردنم رو بوسید.. در همون حال بازوهام رو نوازش می کرد..

خدایا وجودش پر از حرارت.. دستاش پوست تنم رو ذوب می کنه.. بهم گرما می بخشد.. این گرما و حرارت بهم آرامش می داد..

روم خم شد.. نگاهم تو نگاهش گره خورده بود.. چشم ازش بر نمی داشتم اون هم همینطور..

صورتشو آورد پایین.. حرارت واقعی.. به روی لبهاش بود.. با بوسه ای که بر لبم زد این رو با تمام وجود حس کردم..

چند بوسه ی اروم بر لبم زد.. بعد از اون با ولع شروع به بوسیدنم کرد..

به طوری که هم خودم نفس کم آورده بودم هم اریا.. عشقمون گرم بود.. وجودمون رو به اتیش می کشید..

لبام رو ول کرد.. نفس نفس می زد.. در همون حال زیر گوشم با صدای لرزانی گفت: بهار.. عزیزم.. من..

زمزمه وار گفتم: تو چی اریا؟!..

صورتشو به صورتم مالید و گفت: نمی تونم.. نمی خوام.. الان نه..

هنوز نفس نفس می زد... چی رو داره سرکوب می کنه؟! ..نیازشو؟! ..

-چی رو نمی خوای اریا؟! ..مگه امشب..

--نه بهار.. اینجوری نه..

زیر چونه م رو بوسید..

--می خوام برات جشن عروسی بگیرم.. بریم ماه عسل.. می خوام اولین رابطه من به یادموندنی باشه.. برامون بهترین خاطره رو رقم بزنه.. الان نه.. الان وقتش نیست بهار..

حرفاشو قبول داشتیم.. فکر نمی کردم بخواد برام جشن عروسی بگیره.. فکر می کردم در همین حد که به عقدش در پیام تمومه.. ولی اریا در همه حال منو غافلگیر می کرد..

-اریا من با هر نظری که تو بدی موافقم.. ولی من الان زنتم.. تو هم حتما نیازهایی داری.. من باید برات برطرفش کنم.. خوب اگر..

سرشو آورد بالا.. تو چشمات نگاه کرد..

زیر لب گفت: درسته.. هم من به تو نیاز دارم هم تو به من.. انکارش نمی کنم.. سرکوبش هم نمی کنم.. ولی همین که دارم.. همین که در کنارمی.. همین که می تونم از این فاصله ی نزدیک گرمیه وجودت رو حس کنم.. برام کافیه.. یادته بهت چی گفتم؟ هر چیزی تو وقت خودش جذابه.. عشق.. دوست داشتن.. محبت.. این رابطه هم باید تو زمان خودش انجام بشه.. اونجوری برامون بالاترین و بهترین خاطره میشه.. من اینو می خوام..

اریا درست می گفت.. تموم حرفاشو قبول داشتیم..

-باشه.. باهات موافقم..

با لبخند تو جاش نشست.. زیر پوشش رو در آورد.. چشمات گرد شد..

انداختش کنار تشک.. وقتی نگاه منو دید زد زیر خنده..

--چرا اینجوری نگام می کنی؟! ..

با تعجب گفتم: مگه نگفتی که..

انگشتشو گذاشت رو لبم.. روم خم شد..

زمزمه وار گفت: گفتم رابطه ی نزدیکمون باشه برای وقتی که برات جشن عروسی گرفتم.. ولی نمی تونم از گرمیه وجودت بگذرم.. می خوام این روزم دریغ کنی؟!.. اگر اذیت میشی باور کن که..

اینبار من انگشتم رو گذاشتم رو لباس..

—نه اریا.. این چه حرفیه.. من و تو الان زن و شوهریم.. گفتمی رابطه ی خیلی نزدیک رو بذاریم به وقتش.. این حرفت رو قبول دارم.. ولی نمی خوام مانع معاشقمون بشم.. منم بهت نیاز دارم..

لبخند زد.. من هم به روشی لبخند زدم..

محکم منو تو اغوشش گرفت.. باهام کاری نداشت.. گذاشته بود به وقتش.. عاشقش بودم.. اینکه ادم ضعیف النفسی نبود.. اینکه خوددار بود.. اینکه همین امشب می تونست به راحتی کار رو تموم کنه ولی اینکارو نکرد..

دوستش داشتم.. اریا فوق العاده بود..

این رفتار و اخلاقی.. باعث می شد بیش از پیش شیفته ش بشم..

اون شب تو اغوشش گم شدم.. تو باران بوسه هاش غرق شدم.. از گرمی وجودش جون گرفتم..

و در آخر هر دو در آرامش کامل.. در اغوش هم به خواب رفتیم..

تو مسیر شمال بودیم.. هنوز هم استرس داشتم.. نمی دونستم آخرش می خواد چی بشه.. یا اصلا چطور تموم میشه..

اریا چندبار بین راه نکه داشت.. هر دفعه یه چیزی می گرفت تا بخوریم.. ولی من هیچی از گلوم پایین نمی رفت.. انگار که یه توده ی بزرگ راه گلوم رو بسته بود..

جمله ش باعث شد وحشتم چندبرابر بشه..

—رسیدیم..

سرکوچه نکه داشت.. با نگاه پر از اضطرابم زل زدم به کوچه.. نمی دونستم کدوم دره.. همه ی خونه ها ویلایی و بزرگ بودند..

اریا با انگشت به کوچه اشاره کرد و گفت: اون در سفید رنگ رو می بینی؟!.. دست راست.. در چهارم.. اونجا ویلای اقبزرگه..

سرمو تگون دادم..

—اره.. دیدم..

لرزش صدام کاملا محسوس بود.. نگاهم کرد..

--بهار.. چرا رنگت پریده؟!..

لب های خشکیده م رو با زبونم تر کردم.. نگاهمو به کوچه دوختم..

--اریا استرس دارم.. نمی دونم چرا.. ولی می ترسم..

چیزی نگفت.. گرمی دستش رو به روی دستم حس کردم.. نگاهش کردم..

با لحن پر از آرامشی گفت: نترس بهار.. من که گفتم اتفاقی نمیافته.. باید محکم باشی.. اگر می خواهی همه چیز به خوبی پیش بره نباید بشکنی.. وقتی وارد خونه شدیم امکان داره با برخورد های خوبی از جانب افراد خانواده م مخصوصا اقا بزرگ رو به رو نشی.. پس قوی باش و این حرف ها رو نادیده بگیر.. باشه؟!..

سخت بود.. خیلی سخت.. اینکه بشنوم و دم نزنم.. ولی مجبور بودم.. باید تحمل می کردم..

--باشه..

لبخند زد.. ماشین رو روشن کرد.. رو به روی خونه نگه داشت.. هر دو پیاده شدیم.. به طرف در رفت.. کنارش ایستادم..

--سمت راست این باغ یه ویلای دیگه ساخته شده که کسی ازش استفاده نمی کنه.. مدتی که اینجا هستیم من و تو اونجا زندگی می کنیم.. در ضمن مادرم و خاله م هر روز اینجا.. تنها نیستیم.. ویلای من هم زیاد از اینجا فاصله نداره.. حتما به اونجا هم سر می زنی..

در تایید حرفاش سرمو تکون دادم..

زنگ رو فشرد..

--کیه؟!..

--باز کن مادر..

زن با خوشحالی گفت: اریا تویی مادر؟!.. بیا تو.. خوش اومدی..

در باز شد.. اریا با لبخند دستشو گذاشت پشتش.. هر دو وارد شدیم..

نگاهم روی باغ و ویلایی که در انتها قرار داشت ثابت موند.. واقعا زیبا بود..

طرف راست درخت های میوه.. طرف چپ هم پر از درخت بود..

در انتها ویلایی با نمای سفید خودنمایی می کرد..

--بریم تو..

حرکت کردیم.. به ویلا نزدیک تر می شدیم از اونطرف هم اضطرابم بیشتر می شد.. اریا دستمو تو دستش گرفت.. گرم بود.. ولی دست من از یه تیکه یخ هم سردتر بود..

زیر گوشم گفت: اروم باش..

ای کاش می شد اروم باشم.. ولی..

در ویلا باز شد.. یک زن میانسال از ویلا خارج شد.. با خوشحالی به اریا نگاه کرد..

دهان باز کرد حرفی بزنه که نگاهش به دست من و اریا افتاد.. اریا فشار خفیفی به دستم داد..

با لبخند رو به مادرش گفت: سلام مادر.. به به چه استقبال گرمی..

ولی مادرش بی توجه به اریا نگاهش رو به من دوخته بود..

زیر لب سلام کردم.. جواب نداد..

من من کنان در حالی که نگاهش پر از تعجب بود رو به اریا گفت: این.. این دختر کیه اریا؟!.. چرا..

به دستامون اشاره کرد و چیزی نگفت.. انگار حالش زیاد خوب نبود.. رنگش هم پریده بود..

اریا به داخل اشاره کرد و با همون صدای ارومش گفت: بریم داخل.. براتون میگم..

رو به من گفت: برو تو عزیزم..

چشمای مادرش از زور تعجب گرد شد..

زیر لب گفت: عزیزم؟!.. اریا.. این..

--می دونم مادر.. بریم تو.. من و بهار خسته ایم.. داخل همه چیزو براتون میگم..

مادرش بهت زده از جلوی در کنار رفت..

اریا دستشو گذاشت پشتم.. هر دو زیر سنگینی نگاه مادرش وارد ویلا شدیم..

من و اریا روی مبل.. توی سالن درست کنار هم نشسته بودیم.. هنوز دستمو ول نکرده بود..



توی این موقعیت هی سرخ و سفید می شدم.. ولی تمام سعیم بر این بود که تابلوبازی در نیارم..

مادرش با همون لحن متعجب گفت: اریا.. پسرم زودباش توضیح بده.. دارم سکنه می کنم..

اریا خیلی ریلکس به من اشاره کرد و گفت: معرفی می کنم.. عروستون بهار..

به مادرش اشاره کرد و گفت: بهار جان ایشون هم مادرم هما هستند..

لبخند زدم و نگاهش کردم..

—خوشبختم..

ولی مادرش با دهان باز نگاهش روی منو اریا می چرخید..

بهت زده گفت: چ.. چی گفتی؟! .. عروس من؟! ..!

—درسته.. من و بهار ازدواج کردیم.. همین دیروز عقد کردیم..

—ولی.. آخه.. این چطور ممکنه؟! .. اریا.. اقا بزرگ..

میان حرفش پرید و گفت: اقا بزرگ خونه ست؟! ..

—نه.. بیرونه.. الاناست که پیداش بشه.. تو رو خدا همه چیزو بگو.. تا سکنه نکردم بگو اینجا چه خبره؟! ..!

اریا در کمال خونسردی همه چیز رو برای مادرش تعریف کرد..

البته همه چیز که نه.. همون چیزهایی که قرار بود بگه.. مادرش لحظه به لحظه متعجب تر می شد..

اریا سکوت کرد.. همه چیز رو گفته بود..

— این تموم ماجرا بود.. الان بهار عروس شماست.. مادر می خوام باهاش همون رفتار رو داشته باشید که ازتون توقع دارم.. منطقی و اروم..

مادرش سکوت کرده بود.. زل زده بود به من.. نگاهش سنگین بود.. سرمو انداختم پایین..

صدای گرفته ی مادرش رو شنیدم: همیشه ارزوم بود عروسیتو ببینم پسرم.. اینکه دست عروسمو بگیری بیاری تو خونه ت.. ولی هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینطور بشه.. اریای من اهل اینکارا نبود.. نکنه به خاطر حرف های اقا بزرگ اینکارو کردی؟! ..!

سرمو بلند کردم.. به اریا نگاه کردم.. خونسرد بود..

با لحن قاطعی گفت: این چه حرفیه مادر؟.. ازدواجه من و بهار از روی عشق بود.. مگه بچه م که به خاطر سر باز زدن از دستورات اقا بزرگ دست به چنین کاری بزنی؟.. ازدواج که بچه بازی نیست..

مادرش نفس عمیقی کشید.. لبخند کمرنگی زد.. از جاش بلند شد.. به طرفم اومد.. رو به روم ایستاد..

دست اریا رو ول کردم.. از جام بلند شدم.. سرم پایین بود..

صدای اروم و مهربونش رو شنیدم..

--سرتو بالا بگیر دخترم..

سرمو بلند کردم.. نگاهش کردم.. اشک تو چشمام حلقه بسته بود..

به گونه م دست کشید.. نگاهش مهربون بود..

--اریای من انتخاب اشتباه نمی کنه.. بچه م رو می شناسم.. امیدوارم همینطور باشه که خودش میگه ..

لبخند زدم.. اریا هم از جاش بلند شد..

رو به مادرش گفت: مطمئن باشید همینطور مادر.. بهار دختر فوق العاده ایه.. کم کم باهاش آشنا می شیدم.. اون موقع پی به حرفای من می برید..

صدای در اومد.. لبخند از روی لب های مادرش محو شد..

رنگش پریده بود..

با صدای مضطرب و لرزانی گفت: اقا بزرگ اومد.. وای خدا بخیر کنه..

رو به اریا گفت: برید بالا تو یکی از اتاق ها.. فعلا نباید اقا بزرگ شماها رو ببینه.. الان زنگ می زنه هاله هم بیاد.. باید با اقا بزرگ حرف بزنی.. زود باشید.. الان میاد تو..

صدای باز شدن در ویلا رو شنیدیم..

اریا بی معطلی دستمو گرفت و به طرف پله ها رفت..

قبل از اینکه اقا بزرگ وارد سالن بشه ما از پله ها بالا رفتیم..

در یکی از اتاق ها رو باز کرد.. رفتیم تو.. در رو بست..

هر دو نفس نفس می زدیم..

اریا یک دفعه زد زیر خنده.. نگاهش کردم..

با خنده گفت: عجب موش و گربه بازی شده..

اروم خندیدم و چیزی نگفتم.. نگاهی به اتاق انداختم.. دور تا دور دیوار اتاق پر از قاب عکس بود.. یه ساعت قدیمی بزرگ هم گوشه ی دیوار بود..

داشتم یکی یکی قاب عکسا رو نگاه می کردم که گرمی دست های اریا رو دور کمرم حس کردم.. از پشت چسبید بهم.. سرمو به سینه اش چسبوندم.. حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد..

—اریا تا کی مجبوریم اینطور نقش بازی کنیم؟!—

نفس عمیقی کشید و گفت: تا وقتی اقا بزرگ از خر شیطون به خیر و خوشی پیاده بشه..

لبخند زدم..

تقه ای به در خورد.. از هم فاصله گرفتیم..

اریا به طرف در رفت.. مادرش پشت در بود..

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای ارومی رو به اریا گفت: بیا بیرون کارت دارم..

اریا چند لحظه به مادرش نگاه کرد..

برگشت و رو به من گفت: زود بر می گردم.. در رو از تو قفل کن..

—باشه..

نگاهم نگران بود.. همین که از اتاق رفت بیرون در رو قفل کردم..

سر تا پام می لرزید.. از رودررو شدن با اقا بزرگ وحشت داشتم..

کسی که پدرم رو کشته بود.. حق نبود.. نه.. این کار درست نبود.. قانون باید پدرم رو مجازات می کرد نه اقا بزرگ..

این قانون اقا بزرگ رو قبول نداشتم.. با این حال طبق وصیت مادرم باید عمل می کردم..

۱ ساعت از رفتن اریا می گذشت.. ولی اریا هنوز برنگشته بود..

مادرش در اتاق را بست.. به اریا نگاه کرد..

-- اقابزرگ فهمیده اومدی.. ماشینت رو جلوی در دیده.. بهش گفتم رفتی بالا استراحت کنی.. می خواهی ببینت..

اریا به تکان دادن سر اکتفا کرد.. مادرش به او خیره شده بود.. نگاهش مشکوفانه بود..

اریا: چیزی شده؟! ..

مادرش با شک نگاهش کرد و گفت: اریا من مادرتم درسته؟! ..

-- البته..

-- من بزرگت کردم.. از اب و گل درت اوردم.. تو پسر می.. می شناسمت.. می دونم همینجوری دست به دختر رو نمی گیری بدون اجازه ی من و پدرت ببری عقدش کنی.. بعد هم بیاریش تو خونه ت..

-- چه می خواهی بگی مادر؟! ..

-- تو داری به چیزی رو از من پنهون می کنی.. حقیقت رو بگو اریا..

-- من که همه چیز رو گفتم.. ناگفته ای باقی نمونده.. مگه شما بهار رو قبول نکردید؟! ..

-- نه.. هنوز قبولش نکردم..

اریا متعجب گفت: پس اون حرفا که..

میان حرفش پرید و گفت: اره.. اون حرفا رو جلوی اون دختر زدم.. فقط برای اینکه شخصیتت رو زیر سوال نبرده باشم.. چون فکر می کردم پسرم عاقله.. نمی خواستم جلوی اون دختر شخصیت و غرورت خورد بشه.. ولی الان که فقط من و تو توی این اتاق هستیم.. می خوام از زبونت حقیقت رو بشنوم.. بگو چرا اینکارو کردی؟! ..

اریا کلافه دستی به موهایش کشید..

نگاهش را به زمین دوخت و گفت: چه کاری؟! ..

-- چرا بدون اجازه ی من و پدرت عقدش کردی؟! .. اصلا این دختر کیه؟! ..

نفسش را بیرون داد.. به مادرش نگاه کرد.. با لحن جدی گفت: این دختر همسر منه.. اینکه چرا اینکارو کردم باید بگم چون عاشقشم.. مادر من بهار رو دوست دارم.. بحث امروز و دیروز نیست.. خیلی وقته

فهمیدم دوستش دارم..اون از همه ی مشکلات من خبر داره..می دونه اقا بزرگ مخالف ازدواج من با هر کسی جز بهنوشه..می دونه الان همه بهنوش رو نامزد من می دونند..اون دختر با من تو تمام مشکلاتم بوده..توی این مدت خیلی بلاها به سرمون اومده..ولی هر مشکلی رو از سر راهمون برداشتیم..فقط به خاطر عشق و احساسی که بینمون بوده..

—اینها دلیل نمیشه که دست این دختر رو بگیری وبدون اجازه ی بزرگترت ببری عقدش کنی..

— مادر من اریام..۳۱ سالمه..می تو نم برای خودم..برای زندگی و آینده م تصمیم بگیرم..پسر ۲۰ ساله نیستم که یکی هوامو داشته باشه..

هما رو به رویش ایستاد..به پسرش نگاه کرد..

—اریا عوض شدی..یادمه همیشه تا اسم یه دختر رو برای ازدواج جلوت میاوردم بدون اینکه جوابمو بدی از زیرش در می رفتی..هر بار سر همین موضوع باهات بحث می شد..ولی تو زیر بار نمی رفتی..تو روی اقا بزرگ ایستادی..کاری کردی که هیچ کس نتونست انجام بده..برای چی اریا؟!..برای کی؟!..!

اریا با صدای نسبتا بلندی گفت: به خاطر عشقم مادر..به خاطر بهار..اون موقع که جلوی اقا بزرگ ایستادم هنوز عاشقش نشده بودم..هنوز نمی دونستم می تو نم دل ببندم..انقدر اطرافیانم بهم تلقین می کردن که قلبم از سنگه و هیچ چیز درش نفوذ نمی کنه که خودم باورم شده بود..

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: این قلب از سنگ نبود مادر..روح داره..خون درش جریان داره..این قلب احساس حالیشه..تونست عشق رو در خودش جای بده..انقدر بهار رو دوست دارم که به خاطرش از جونم هم می گذرم..نه اقا بزرگ و نه هیچ کس دیگه نمی تونه جلوی من رو بگیره..هر کس به بهار احترام نذاره..هر کس بخواد اذیتش کنه..هر کس باعث رنجشش بشه..باید قیده اریا رو هم بزنه..این حرف اخرم بود مادر..

با قدم های بلند از اتاق خارج شد..

هما مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود..باورش نمی شد..پسرش..اریا..این حرف ها را زده باشد..

ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست..

رفتار اریا او را یاد برادرش ماهان می انداخت..او هم به سرسختیه اریا بود..در عشق ثابت قدم بود..محکم می ایستاد و از عشقش دفاع می کرد..

هنوز هم استقامت های برادرش در مقابل اقا بزرگ را فراموش نکرده بود..

زیر لب زمزمه کرد: بچه ی حلال زاده به داییش میره..ولی از خدا می خوام سر نوشتش مثل ماهان نشه..خدا همیشه پشت و پناهاش باشه..تقدیر رقم می خوره..دست ما نیست..نمیشه باهاش جنگید..هر چی قسمت باشه همون میشه..

اریا از پله ها پایین رفت..می دانست اقبزرگ اکثر مواقع کجا می نشیند..

بالاترین جای سالن روی صندلی مخصوصش نشسته بود..

رنگ نگاه اریا جدی بود..حالت صورتش سخت و سرد بود..لحنش خشک بود..

نباید خودش را بیازد..بازی تازه شروع شده بود..

رو به روی اقبزرگ ایستاد..

—سلام..

به عصایش تکیه داده بود..نگاه سردش را به اریا انداخت..با تکان دادن سر جوابش را داد..

اریا در دل پوزخند زد..هیچ وقت نشده بود که اقبزرگ جواب سلام کسی را درست و حسابی بدهد..واقعا ادم مغروری بود..

با دست به صندلی اشاره کرد: بنشین..

روی صندلی نشست..پا روی پا انداخت..

نگاه هر دو به یکدیگر جدی بود..

—می دونم که از موضوع نامزدیت با بهنوش خبر داری..

اریا با لحنی قاطع و در عین حال آرامی گفت: بهنوش نامزد من نیست..

اقبزرگ نگاه تندی به او انداخت..

—لازم نمی بینم حرف های گذشته رو دوباره تکرار کنم..پس ساکت شو و حرف اضافه هم نزن..

—حرف اضافه؟!..هه..شما مگه به کسی اجازه می دید حرف بزنی که حالا این چند کلمه رو حرف اضافه می خونید?..

با صدای بلندی گفت: اریا..بیش از حد گستاخ شدی..

—نه اقبزرگ..خودتون خوب می دونید من اهل گستاخی نیستم..می خوام حرفمو بزنی..سر خود رفتید جلو و بهنوش رو خواستگاری کردید..باز هم به اختیار خودتون رفتید انگشتر دستش کردید و بدون اجازه ی من ما رو نامزد هم اعلام کردید..من این وسط چه نقشی داشتم?..اسمم داماد بوده ولی چه دامادی که تو شب نامزدیش حضور نداشته?..اصلا این نامزدی رسمیت نداشته..

-- نمی خوام حرفی بشنوم..اون شب خودت نیومدی..مردم مسخره ی ما نیستند..بهنوش لیاقتت رو داره..از خانواده ی سرشناسیه..شما با هم نامزد هستید..

--ولی من از این دختر خوشم نیامد..هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم..

اقابزرگ با پوزخند نگاهش کرد وگفت: دنبال عشقی؟..پسر جون این حرفا همه ش کشکه..عشق و علاقه چیه؟..من میگم بهنوش برای تو مناسبه بگو چشم و دیگه هم حرفی نباشه..

اریا از جایش بلند شد..نگاه سخت و جدیش را در چشمان اقابزرگ دوخت..

با لحن قاطع و محکمی گفت: تو سرنوشت من فقط یک زن وجود داره نه دوتا..

--اره..فقط یک زن..اون هم بهنوشه..

--نه..

انقدر بلند و صریح این کلمه را بیان کرد که اقا بزرگ را به شدت متعجب ساخت..

اریا ادامه داد: بهنوش اون کسی نیست که توی زندگی و سرنوشت من نقش داره..

نگاه مشکوکی به او انداخت..لحنش..مشکوک بودن نگاهش را تایید می کرد..

--اریا چی می خوای بگی؟!..

--من ..

--سلام..

هر دو متعجب برگشتند..اقابزرگ با دیدن بهار نگاهش پر از تعجب شد..

رو به اریا با تحکم و صدای بلندی گفت: اریا..این دختر کیه؟!..

نگاه اریا به بهار بود..بهار سرش را پایین انداخت..دستانش را مشت کرده بود..از حالتش می شد فهمید که استرس دارد..

اریا به طرفش رفت..جلوی دیدگان متعجب و پر از خشم اقابزرگ دست یخ زده ی بهار را گرفت..

با صدای بلند رو به اقابزرگ گفت: این دختر..همسر منه..بهار..

صدای فریاد اقابزرگ باعث شد بهار با وحشت دست اریا را فشار دهد..

اریا زیر لب با لحن خونسردی گفت: بهار اروم باش..ضعف نشون نده..

ولی دست خودش نبود..

صورت اقابزرگ سرخ شده بود..به عصایش تکیه داد و از جایش بلند شد..

صورت اقابزرگ از زور عصانیت سرخ شده بود..دیگه نمی خواستم مخفی بشم..تا به کی؟!..بالاخره باید با واقعیت ها رو به رو می شدم..

جلوی اریا ایستاد..به عصاش تکیه داد..نگاه تیز و دقیقی به هر دوی ما انداخت..اریا هم با جسارت تو چشماش خیره شده بود..

اقابزرگ زیر لب رو به اریا غرید: یک بار دیگه بگو.. چه غلطی کردی پسر؟!..

—بهار زنه مننه..

فریاد زد: خفه شو..

بعد از اون هم سیلی محکمی تو صورت اریا زد..صورت اریا به طرف راست برگشت..جیغ خفیفی کشیدم و بازوش رو فشردم..اشک تو چشمام جمع شد..

زیر لب صداس کردم: اریا..

دستشو آورد بالا..سکوت کردم..صورتشو برگردوند..جای دست اقابزرگ روی صورتش مونده بود..

عصانانی شده بودم..اخه این مرد به چه حقی به صورت اریا سیلی می زد؟!..چرا با نوه ش اینطور برخورد می کرد؟!..

مادرش به طرفمون اومد..کنارش ایستاد..نگاه نگرانش رو به اریا دوخت..

به اقابزرگ نگاه کردم..نباید ضعف نشون بدم..من اینجام که دل سنگی این مرد رو نرم کنم..کاری کنم دلش به رحم بیاد..باید بتونم..

اریا رو به اقابزرگ گفت: اقابزرگ این یک حقیقته..من و بهار ازدواج کردیم..تنها زن توی زندگی من این دختره..

اقابزرگ با دست به در ویلا اشاره کرد و داد زد: از خونگی من برو بیرون..دیگه نوه ای به اسم اریا ندارم..همه چیز تموم شد..

خونسرد گشت: نه..من از این خونه نمیرم..



هم مادرش و هم اقا بزرگ هر دو متعجب نگاهش کردند..

اریا ادامه داد: من و همسر مدتی تو ساختمون اون طرف باغ زندگی می کنیم.. یادتون که نرفته.. ۳  
دونگ این ویلا به نام عزیزجون بود اون هم به نام من زد.. اون ساختمون برای منه و من و همسر می  
خوایم فعلا اونجا زندگی کنیم..

دهان همه باز مونده بود.. نمی دونستم اون ساختمونی که اریا ازش حرف می زد متعلق به خود اریاست..

از چشمان سرخ اقا بزرگ خشم و عصبانیت شعله می کشید..

با حرص گفت: خیلی خب.. برو تو ساختمون خودت زندگی کن.. ولی نمی خوام طرف ویلای من پیداتون  
بشه.. فراموش نکن که من دیگه نوه ای به اسم اریا ندارم.. این رو هم بدون از اینجا موندن بشیمون  
میشید.. شک نکن..

عصازنان با قدم های کوتاه از پله ها بالا رفت..

مارش گفت: اریا این چه کاره؟!.. چرا می خوای اینجا زندگی کنی؟!.. عقلت رو از دست دادی پسر؟!..

— نه مادر عقلم سر جاشه.. اقا بزرگ باید بهار رو بپذیره.. ما اینجا می مونیم تا زمانی که اقا بزرگ خودش  
شخصا این رو اعلام کنه.. حرف های امروزش رو جدی نمی گیرم.. می دونم عصبانی شده..

— ولی پسر من می دونی که اقا بزرگ هیچ وقت از تصمیمش بر نمی گرده..

— اره میدونم.. ولی من هم تلاش خودمو می کنم.. شما نگران نباشید مادر.. خودم همه چیز رو درست می  
کنم..

مادرش نیم نگاهی به من انداخت و سرشو تکیه داد..

اه کشید و گفت: نمی دونم والا.. خدا اخر و عاقبت این ماجرا و ختم بخیر کنه.. من برم ببینم حالش بد  
نشده باشه..

— باشه.. من و بهار هم میریم تو ساختمون اون طرف باغ..

مادرش لبخند کم رنگی زد و گفت: امان از دست تو.. عین خیالت هم نیست نه؟!.. تو هم یک دنده  
ولجبازی..

سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت..

اریا با لبخند نگاهم کرد.. دستمو گرفت.. رفتیم بیرون.. به سمت راست رفتم..

دستم از تو دستش در آوردم.. با تعجب نگاهم کرد.. سر جام ایستادم..

-- چیزی شده؟! ..

-اریا.. من نمی توئم با این مسئله کنار بیام..

-- کدوم مسئله؟! ..

-اینکه در مقابل اقا بزرگ قد علم کنی.. هرچی باشه اون بزرگتره.. احترامش هم واجبه.. من این کار رو درست نمی دونم..

اریا کمی سکوت کرد..

-- نه بهار.. مطمئن باش من کار اشتباهی نمی کنم.. درضمن من بهش توهین نکردم.. فقط از حقم دفاع کردم..

-ولی تو امروز به خاطر من سیلی خوردی.. به خاطر من این جنگ و دعوا به پا شد..

کلافه شده بود.. رو به روم ایستاد..

-- بهار قبلا هم بهت گفته بودم.. اینکه مطمئن باش استقبال گرمی از من نمیشه.. من اقا بزرگ رو می شناسم.. نگران چیزی نباش..

-ولی اون گفت که تو دیگه نوه ش نیستی..

اروم خندید و دستشو دور شونه م حلقه کرد.. حرکت کرد.. من هم باهاش همقدم شدم..

-- عزیزم اقا بزرگ تو اوج عصبانیت یه حرفی می زنه بعد هم خیلی زود پشیمون میشه.. درسته.. شاید تو این یه مورد به این راحتی کوتاه نیاد.. ولی اون هم ادمه.. بالاخره یه کاریش می کنیم دیگه.. اولین قدم رو برداشتیم.. اینکه اینجا بمونیم.. بقیه ش هم انشاءالله درست میشه..

-واقعا این ساختمان ماله تو؟

رو به روی ساختمان ایستادیم.. طرح بیرونش جالب بود.. به سبک خونه های شمالی ساخته شده بود.. ۳ تا پله می خورد.. رفتیم بالا توی ایوون ایستادیم..

به اطراف نگاه کردم.. فوق العاده بود..

-- عزیزجون قبل از مرگش ۳ دونگ این باغ رو به نام من زد.. اقا بزرگ ملک و املاک زیاد داره.. ولی من از این قسمت باغ خیلی خوشم میاد.. برای همین گفتم که این ساختمان ماله منه.. یه باغ دیگه هم هست که واقعا برایش زحمت کشیدم.. به قول نوید یه تیکه از بهشته.. با دستای خودم ابادش کردم.. حتما یه روز می

برم نشونت میدم.. به نام اقبزرگه.. هر کار کردم ازش بخرم قبول نکرد.. بهم گفت با بهنوش ازدواج کن  
بهت میدم ولی من زیر بار نرفتم..

- با اینکه انقدر دوستش داری زیر بار نرفتی؟..

تو چشمم زل زد و با لحن گیرایی گفت : انقدر که تو برام مهمی اون باغ اهمیت نداره..

لبخند زدم و گفتم : پس الان هم باید بی خیالش بشی؟!..

نگاهم کرد.. لبخند خاصی زد و اروم گفت : عمرا.. من اون باغ رو به دست میارم.. اونجا برام پر از خاطره  
ست.. از دوران کودکی نوجوانی و جوانی..

تصمیم دارم هر وقت ماله من شد برای زندگی بریم اونجا.. فعلا اینجا هستیم تا پایان نقشه بعد هم میریم  
خونه ی من.. اگر خدا خواست و اون باغ قسمتمون شد برای همیشه میریم اونجا..

با لبخند سر مو تکون دادم..

دستشو گذاشت پشتم و گفت : خب خانمی بریم تو که کلی کار داریم.. بعد هم برم چمدونامون رو از پشت  
ماشین بیارم..

- باشه..

وارد خونه شدیم.. داخلش هم بزرگ بود ولی معلوم بود خیلی وقته تمیز نشده..

گرد و خاک روی کل ائانه نشسته بود..

باید یه خونه تکونی حسابی می کردیم..

خونه تکونی تا شب طول کشید.. اریا رفت از بیرون غذا گرفت.. مادرش برامون غذا آورد ولی اریا قبول  
نکرد..

داشتم ظرف غذا رو از روی میز بر می داشتم.. در همون حال نگاهی به اطرافم انداختم..

خونه از تمیزی برق می زد.. عالی شده بود..

اریا داشت با تلویزیون ور می رفت.. همه ی شبکه ها برفک نشون می داد..

ظرفا رو گذاشتم تو اشپز خونه و برگشتم.. روی مبل دونفره ای نشستم و نگاهش کردم..

- اریا..

هنوز با تلویزیون درگیر بودم..

--جانم..

--همه ی این وسایل رو خودت خریدی؟!..

تلویزیون رو خاموش کردم.. از جاش بلند شد و به طرفم اومد.. کنارم نشست.. دستاشو دور شونه م حلقه کرد..

--نصف بیشترش رو اره..

هر دو سکوت کرده بودیم..

سوالی که مدت ها ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو به زبون آوردم..

--تو از کجا فهمیدی که اقا بزرگ قاتله پدرمه؟!..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: از زبون خودش شنیدم..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: مستقیما بهم نگفت.. توی اتاقش بود.. لای در باز بود.. داشتم از جلوی اتاقش رد می شدم که صداش رو شنیدم.. از همونجا نگاهش کردم.. قاب عکس داییم رو گرفته بود تو دستاش و باهاش حرف می زد.. می گفت که سامان سالاری تقاص خون ریخته شده ی تو رو پس داد..

می دونستم سامان سالاری قبلا توی این خونه زندگی می کرده.. حتی چهره ش رو یادمه.. ولی نمی دونستم اون داییم رو کشته و اقا بزرگ هم انتقام گرفته.. بین حرفاش همه چیز رو فهمیدم..

--عکس العملت چی بود؟!..

نفس عمیقی کشید و منو به خودش فشرد..

--چکار می تونستم بکنم؟!.. من مرد قانونم.. درسته.. ولی نمی تونستم به دستای پدر بزرگم دستبند بزنم و بندازش تو زندان.. هم مدرکی نداشتم و هم اینکه ابروی خانواده می رفت.. اقا بزرگ.. بزرگ خاندان کامرانیه.. اگر به جرم قتل دستگیرش می کردم..

نفسش رو داد بیرون و ادامه داد: نمی دونم بهار.. توی اون لحظه مغزم کامل قفل کرده بود.. گیج شده بودم.. حرفای اقا بزرگ برام بی معنا و مفهوم بود.. ولی کم کم برام جا افتاد و پی به حقیقت ماجرا بردم..

وقتی اسم پدرت رو گفتم برام آشنا بود.. بعد که فکر کردم فهمیدم کی هستی.. من پدرت رو به خاطر می آوردم.. مرد خوبی بود.. اون و دایمی ماهان هیچ وقت از هم دور نمی شدند.. رفتاراش متین و اروم بود.. اصلا باورم نمی شد چنین کاری ازش سر زده.. موضوع پیچیده شده بود.. ولی قضیه ی تو فرق می

کردم.. من ساکت نشستیم.. در موردت تحقیق کردم.. دیدم اونمی که فکر می کردم نیستی.. بعدش هم که با مادرت حرف زدم وبه یقین رسیدم..

سکوت کردم.. داشتم به حرفاش فکر می کردم.. من هم گیج شده بودم..

با شنیدن صدای در هر دو نگاهمون به اون سمت چرخید..

اریا از کنارم بلند شد و گفت: کیه؟!..

—منم اریا.. باز کن..

مادرش بود.. در رو باز کرد.. داخل نیومدم..

از همون جلوی در گفت: بیا اقا بزرگ کارت داره.. پدرت هم اومده..

اریا چند لحظه سکوت کرد.. نیم نگاهی به من انداخت..

رو به مادرش گفت: باشه.. بریم..

وقتی خواست درو ببندد با لبخند نگاهم کرد و سرشو تکیه داد..

چند دقیقه نشستیم دیدم برنگشت رفتم تو آشپزخونه تا ظرفا رو بشورم..

همه ش به این موضوع فکر می کردم که اگر اقا بزرگ از موضوع قتل پسرش ماهان خشمگینه منم هستم.. خب پدر من هم کشته شده بود.. به دست همین مرد..

ولی من طلبی ازش نداشتم.. پدر من به ناحق یک جوون رو کشته بود.. نمک خورده بود و نمکدون شکسته بود.. آقای کامرانی دستشو گرفته بود و کمکش کرده بود.. ماهان براش عین برادر بود..

ولی پدر من این خانواده رو نابود کرد.. داغ یک جوون رو به دلشون گذاشت.. پدرش هم داغ پدرم رو به دل ما گذاشت.. این هم حق نبود.. پس قانون برای چیه؟!.. به قول اریا موضوع پیچیده ست.. نمی دونم باید شرمنده باشم یا از کسی متنفر بشم..

شیر اب رو بستیم.. داشتم دستامو با حوله خشک می کردم که یهو برقا قطع شد.. سرجام میخکوب شدم..

هنوز از شوک رفتن برق ها در نیومده بودم که با شنیدن صدای پنجره ی آشپزخونه که محکم خورد به دیوار جیغ کشیدم..

تاریک بود.. نمی توانستم در اسپز خونه رو پیدا کنم.. دستمو به دیوار گرفتم..

قلبم تند تند می زد.. وحشت کرده بودم.. اشک صورتمو خیس کرده بود..

باد بدی می وزید.. پنجره باز بسته می شد..

بالاخره در رو پیدا کردم.. اوادم بیرون.. با تعجب دیدم از بیرون نور می زنه تو خونه.. مگه برقا قطع نشده؟! ..

فضا هنوز تاریک و ترسناک بود.. با پاهای لرزون رفتم کنار پنجره از پشتش داشتم بیرون رو نگاه می کردم..

اره .. تو ویلای اقا بزرگ برق بود.. یک دفعه سایه ی یک مرد افتاد روی زمین.. درست زیر پنجره ..

همچین جیغ کشیدم و رفتم عقب که از بلندی صدام وحشتم چند برابر شد..

نفس نفس می زدم.. سایه روی پنجره افتاد..

عقب عقب رفتم.. پشتم محکم خورد به میز.. درد بدی توی کمرم پیچید.. از زور درد و وحشت بلند بلند گریه می کردم..

جیغ زدم: اریا.. اریا..

مرتب صدایش می زدم.. دستمو به کمرم گرفته بودم.. خیلی درد می کرد.. رو زمین دو لا شدم.. در با صدای بلندی باز شد..

دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم.. شروع کردم به جیغ زدن.. همچین جیغ و داد می کردم که حس می کردم هر ان امکان داره قلبم وایسته..

گلووم درد گرفته بود.. به سرفه افتاده بودم.. گرمیه دست هایی رو به دور بدنم حس کردم.. بلندتر جیغ کشیدم.. مشتمو گره کردم و به سر و صورتش زدم..

با هق هق گفتم: ولم کن.. چی از جونم می خوای.. ولم کن لعنتی..

صدایش رو شنیدم: منم بهار.. اریا.. اروم باش دختر..

با شنیدن صدایش انگار آبی که رو آتیش ریخته باشی.. اروم شدم.. ولی هنوز می لرزیدم..

رفتم تو بغلش.. دستاشو دورم حلقه کرد.. محکم چسبیده بودم بهش و هق هق می کردم..

زیر لب اسمش رو صدا می کردم..

روی موهامو بوسید و گفت: جانم خانمی..اروم باش..الان برقا وصل میشه..به سراپیدار گفتم وصل کنه..

با گریه گفتم: مگه اینجا چند تا کنتور برق داره؟!..چرا ویلای اقا بزرگ برق داشت ولی اینجا..

ادامه ندادم..صدام گرفته بود..گلوب می سوخت..

همون موقع برقا وصل شد..

اریا دستمو گرفت و خواست کمک کنه تا پاشم ولی همین که تگون خوردم کمرم تیر کشید..جای ضربه درد می کرد..

دستمو به کمرم گرفتم..

صدای نگران اریا رو شنیدم..

--چی شد بهار؟!..

با ناله گفتم: کمرم..وقتی تاریک بود خوردم به میز..خیلی درد می کنه..

یک دفعه از جام کنده شدم..به خودم اومدم دیدم رو دستای اریام..

رفت سمت چپ..اتاقم اونجا بود..اروم منو گذاشت رو تخت..

--صبر کن الان برات قرص میارم..بخوری بهتر میشی..

رفت و با یک لیوان اب و بسته ی قرص برگشت..

یکی از تو جلد در آورد و داد دستم..با اب خوردم..

کنارم نشست..

به کمرم دست کشید و گفت: بذار ببینم چی شده..

نگاهش کردم..جدی بود..

--نه نمی خواد..فکر نکنم چیز خاصی باشه..

نگاهم کرد و گفت: دختر خوب اگر چیز خاصی نبود که اینقدر درد نمی کرد..

دستمو گذاشتم رو کمرم ولی دستمو برداشت..

گوشه ی لباسم زد بالا.. صورتمو برگردوندم.. گرمی دستش رو به روی پوستم حس کردم..

-- قرمز شده.. یه ضرب دیدگی ساده ست.. قرص تاثیر بکنه دردش از بین میره..

درست می گفت.. قرص همین الان هم داشت تاثیر می کرد.. از دردم کم شده بود..

بدون هیچ حرفی گوشه ی بلوزمو گرفتم و خواستم بندازم رو کمرم.. ولی نداشت..

دستمو گرفت.. با تعجب نگاهش کردم..

ولی نگاه اریا شیطون و خاص بود..

در حالی که کمرم رو نوازش می کرد و من از گرمی دستش در حال سوختن بودم گفت: رفتم اونطرف.. پدرم بود ولی اقا بزرگ رو ندیدم.. پدرم هم شروع کرد به زدن حرف های تکراری.. که چرا اینکارو کردی؟ نباید بدون اجازه ی ما عقد می کردی..

پوزخند زد و ادامه داد: بدون اجازه ی من میرن واسه م خواستگاری.. تازه دختره رو نامزد می کنند.. اونوقت من خودم حق ندارم واسه ی خودم تصمیم بگیرم.. مثلاً مردم.. ۳۱ سالمه.. نمی خوان باور کنند که می تونم همسر آینده م رو خودم انتخاب کنم..

اونطرف برق بود.. وقتی اومدم بیرون صدای جیغت رو شنیدم.. به طرف ساختمون دویدم.. در کمال تعجب دیدم برقای ساختمون قطعه.. سرایدار اونجا بود.. بهش گفتم بره برق رو وصل کنه..

تم داغ شده بود.. صدای اریا هم می لرزید..

خب پسر خوب دستتو بردار بذار دو دقیقه اروم باشیم.. دارم میمیرم..

با صدای مرتعشی گفتم: سرایدار جلوی ساختمون چکار می کرد؟!..

به ارومی گفت: نمی دونم..

پس اون سایه ای که دیده بودم سایه ی سرایدار بود؟!.. ولی اون اینجا چکار می کرد؟!..

دستشو برداشت.. مثل اینکه بیخیال شد.. دردم ساکت شده بود.. دیگه حسش نمی کردم.. به پهلو خوابیده بودم..

برق اتاق رو خاموش کرد.. دیوار کوب رو روشن کرد.. پیراهنش رو در آورد.. کنارم دراز کشید..

پشتم بهش بود.. گرمای حضوش رو در کنارم حس می کردم..



به بازوم دست کشید..زیر گوشم گفت :امشب باد سردی میاد..با اینکه شومینه روشنه ولی سردهمه..

از حرفش تعجب کردم..اریا یه گلوله آتیش بود..تنش داغ بود..پس چرا میگه سردهمه؟!..

—مطمئنی؟!..

زمزمه وار گفت :اره..واقعا سرده..

پتو رو کشید رومون..هنوز پشتم بهش بود..

چسبید بهم و به همون ارومی گفت :وقتی هم ادم سردش میشه توی اون لحظه چی می چسبه؟!..

اروم خندیدم و گفتم :یه لیوان نوشیدنی داغ..

خندید و لاله ی گوشم رو بوسید..

— نه شیطون..اینجور مواقع یه اغوش گرم به صد تا نوشیدنی داغ می ارزه..حالا می خوام از سرما

بلرزم یا گرم می کنی؟!..

با لبخند برگشتم و نگاهش کردم..چشماش شیطون بود..با لبخند زل زده بود تو چشمام..

صورتشو آورد پایین و زیر چونم رو بوسید..

—اینجوری نگاهم نکن بهار..

—چجوری؟!..

—نگاهت دیوونه م می کنه..کار دستمون میده..

—چه کاری؟!..

سرشو بلند کرد..هر دو زمزمه وار حرف می زدیم..

لبخند خاصی زد و گفت :چه کاری؟!..ای شیطون..

خندیدم و چیزی نگفتم..

گونه ش رو به گونه م چسبوند..دستاشو دور کمرم حلقه کرد..

—حیف که قول دادم..

— برای چی؟! ..

— دلم میگه اریا بی خیاله قول .. بهار زنته.. به هم نیاز دارید.. تمومش کن.. ولی عظم میگه نه.. مرده و قولش.. حرف زدی سرش وایسا..

اروم هلش دادم.. به پشت خوابید.. روش نیمخیز شدم ..

موهام ریخت تو صورتش.. نفس عمیق کشید.. چشماشو بست..

با صدای لرزونی گفت :بهار خودتم دلت می خوادا..

اروم خندیدم..

— نه..

چشماشو باز کرد..

نگاهم کرد و گفت :پس چرا تحریکم می کنی؟! ..

ابرومو انداختم بالا و گفتم :نمی دونم..

چند لحظه نگاهم کرد.. صورتمو بردم جلو..

بهش نیاز داشتم.. دوست داشتم یک بار هم من پیش قدم بشم.. هنوز نگاهم می کرد..

لبامو گذاشتم رو لباش.. هر دو چشمامون رو بستیم..

بوسیدمش.. عشقمو.. مرد زندگیمو.. کسی رو که دیوانه وار دوستش داشتم..

اول اروم.. بعد که خودش همراهیم کرد بوسه هامون گرمتر شد.. اتیش می زد..

منو خوابوند رو تخت.. روم نیمخیز شد.. هنوز لبامو ول نکرده بود.. بعد از چند لحظه لبامو ول کرد و چونه م رو بوسید..

زیر گوشم نفس زنان گفت :بهار من مردم.. میگم خوددارم ولی .. بهو دیدی طاقتم تموم شد و اونوقت..

ززمه وار گفتم :اریا..

— بهار اینجوری صدام نکن.. دختر.. با من اینکارو نکن.. بذار به وقتش..

— من که کاریت ندارم..

لاله ی گوشم رو اروم گاز گرفت..

خندیدم..

--داری..نگو نه..می خوای؟!..

دوست داشتم سر به سرش بذارم..واسه ی همین هی ازش سوال می کردم..

-چی رو؟!..

چند لحظه تکون نخورد..یک دفعه از جاش بلند شد و زیر پوشش رو در آورد..

مات و مبهوت نگاهش کردم..با یک حرکت بلوزمو در آورد..وای خدا..

دستمو گرفتم جلوم و نگاهش کردم..لبخند خاصی روی لباش بود..

-اریا چکار می کنی؟!..

روم خم شد و زیر گوشم گفت: داری تحریکم می کنی..خب کردی..حالا نتیجه ی کارت رو ببین عزیزم..

محکم منو گرفت تو بغلش..دروغ چرا ترسیده بودم..از طرفی خنده م هم گرفته بود..

-نه..تورو خدا اریا..باشه باشه دیگه تحریکت نمی کنم..بذار به وقتش..

گردنمو بوسید و با صدای لرزونی گفت: الان وقتشه..

-نه..مگه خودت نکفتی به موقعش؟!..

--اره گفتیم..

-خب..پس..الان..

--الان چی؟!..

سرشو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد..

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: داری تلافی می کنی؟!..

بلند زد زیر خنده..خوابید رو تخت..همونطور می خندیدم..

تو جام نشستم.. بلوزمو پوشیدم.. نیمخیز شده بود و اروم می خندیدم..

به شوخی اخم کردم و زدم به بازوش..

با لبخند گفت: حقت بود خانمی.. تا تو باشی منو اینجوری تحریک نکنی.. باور کن وقتی لباست رو در آوردم و نگاهم به بدنت افتاد یک لحظه کنترلمو از دست دادم و خواستم کاری کنم ولی ..

بعد که با التماس گفتم اینکارو نکن فهمیدم دارم چکار می کنم و جلوی خودمو گرفتم..

بهار من گفتم خوددارم ولی یادت نره تو زن منی و در کنارمی.. این با هم بودنمون کشش من رو نسبت به تو بیشتر می کنه.. دست خودم نیست..

گونه ش رو بوسیدم و با شیطنت گفتم: می دونم.. منم برای همین دوست داشتم سر به سرت بذارم..

نگاهم کرد.. بازومو گرفت و کشید سمت خودش.. افتادم تو بغلش.. شروع کرد به قلقلک دادنم.. وای چیزی که من به شدت بهش حساس بودم همین بود..

انقدر التماسش کردم تا اینکه دلش به رحم اومد و ولم کرد..

اشکم در اومده بود..

--این هم تلافی..

--وای اریا از بس خندیدم دلم درد گرفته..

--تا تو باشی دیگه اینجوری سر به سر من نذاری..

با لبخند کنارش دراز کشیدم.. دست راستش روانداخت رو شکمم.. سرش کنار سرم بود..

هر دو تا مون چشمامون رو بسته بودیم..

به اریا فکر می کردم.. به امشب.. به قطع شدن ناگهانی برق و اون سایه..

ولی بیش تر از چند دقیقه تو ذهنم نمودن..

چون خیلی زود به خواب رفتم..

چشمانش را باز کرد.. خوابش نمی برد..

سرش را بلند کرد.. بهار به خواب عمیقی فرو رفته بود..

نیمخیز شد... پتو را رویش مرتب کرد...

روی تخت نشست... کلافه بود... انگشتانش را لابه لای موهایش فرو برد... سرش را خم کرده بود... پاهایش را در شکم جمع کرد...

ذهنش اشفته بود... لحظه ای حرف های پدرش را فراموش نمی کرد...

(— اریا ازت توقع نداشتم... به چه حقی این کارو کردی؟! ..اون دختر کیه؟! ..چه کاره ست؟! ..اسم و رسمش چیه؟! ..خانواده ش کیا هستند؟! ..چرا با ابروی خانواده بازی کردی؟! ..چرا من و مادرت رو نادیده گرفتی؟! ..)

—بابا کی گفته من شماها رو نادیده گرفتم؟! ..موضوعه من و بهار فرق می کنه... اتفاقاتی که بین ما افتاد و بلاهایی که به سرمون اومد...

شما اون موقع کجا بودید؟! ..بهار تنهاست... پدر و مادرتش تو یه تصادف کشته شدند... قوم و خویشی هم اینجا نداره... همه خارج از کشورن...

دارین میگین چرا شما رو نادیده گرفتم؟! ..خب منم همین سوال رو از شما دارم... شما بابا... شما چرا پسر تون رو نادیده گرفتید؟! ..چرا بدون اجازه ی من رفتید خواستگاری بنوش؟! ..چرا از طرف من حلقه دستش کردید؟! ..)

—هیچ کدام از حرفاتو قبول ندارم... اقا بزرگ خیر و صلاح ت رو می خواد پسر... مگه حرف اشتباهی می زنه؟! ..)

—بابا من خودم بهتر می تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم... اقا بزرگ بزرگه همه ی ماست و احترامش هم واجبه ولی اینها دلیل نمیشه که برای آینده و زندگی من هم تصمیم بگیره...)

اقا بزرگ دایی شماست و شما هم بهش احترام میدارید... پدر بزرگ من هم هست و دوستش دارم... ولی هیچ وقت این اجازه رو نه به اقا بزرگ و یا هر کس دیگه نمیدم که برای من تصمیم بگیره... از تون راهنمایی می گیرم... ولی برای بهتر شدن زندگیم نه نابودیش...)

بعد از ان هم ویلا را ترک کرده بود...

هیچ وقت دوست نداشت رو در روی پدرش سینه سپر کند و این چنین با او حرف بزند... ولی آنها... همه ی اعضای خانواده ش او را از حقی منع می کردند... بهار حق او بود... چون دوستش داشت...

دراز کشید... نگاهی به سقف بود...

زیر لب زمزمه کرد: نمی خواستم اینطور بشه... گیج شدم... نمی دونم باید چکار کنم... دلم می خواد همه چیز رو بسپرم به زمان و به خودم بگم درست میشه... ولی ایا میشه؟! .. چجوری؟! ..)

طاقت نیاورد.. از جایش بلند شد.. به کنار پنجره رفت.. گوشه ی پرده را کنار زد.. بیرون را نگاه کرد..

هنوز هم فکرش درگیر بود..

باد حرف های بهار افتاد..

(- مگه اینجا چند تا کنتور برق داره؟!.. چرا ویلای اقابزرگ برق داشت ولی اینجا..

سرایدار جلوی ساختمون چکار می کرد؟!..)

کنتور این قسمت از باغ جدا بود.. خود اریا اینطور خواسته بود که برق این ساختمان از ویلای اقابزرگ جدا باشد..

زیر لب گفت: یعنی کسی برق این طرف رو قطع کرده یا شدت باد باعث شده؟!..

خب اگر به خاطر باد این اتفاق می افتاد برق کل ساختمون و اطراف قطع می شد ولی چرا فقط این قسمت از باغ قطع شده؟!..

اون سایه ای که بهار ازش حرف می زد مال سرایدار بوده یا کسی می خواسته بهار رو اذیت کنه؟!.. ولی اخه چرا؟!..

سرگردان بود.. سوالات در سرش رژه می رفتند و او جوابی برای انها نداشت..

جرقه ای در سرش زده شد..

بهت زده زمزمه کرد: نکنه اقابزرگ می خواسته با اینکار به بهار و من بفهمونه اینجا امنیت نداره و با اینکار اون رو بترسونه؟!.. ولی اگر واقعا این کار.. کاره اقابزرگ هم بوده باشه درست نیست.. این چه رفتاریه؟!..

بهار زنه منه.. نباید اینطور باهاش رفتار بشه.. باید یه کاری بکنیم و جلوشون رو بگیریم..

ولی نه با خشونت.. اگر بخوایم همینطور دست رو دست بذاریم اوضاع بدتر میشه..

تا قبل از اینکه اقابزرگ کاری بکنه باید دست به کار بشیم..

داشتیم صبحونه می خوردیم که دیدیم از بیرون صدای داد و فریاد میاد..

نگاهی بین من و اریا رد و بدل شد.. سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون.. من هم پشت پنجره ایستادم و بیرون رو نگاه کردم..

فقط صداشون رو می شنیدم.. از بین اون همه درخت چیزی معلوم نبود..

اریا به طرف ویلا دوید.. پرده رو کشیدم.. خدایا یعنی چی شده؟!..

داشتم ظرفا رو می شستم که صدای در رو شنیدم.. دستامو با حوله خشک کردم..

توی حال ایستادم و گفتم: کیه؟!..

فقط به در زد و جوابی نداد.. مردد بودم که در رو باز کنم یا نه..

با قدمهای کوتاه به طرف در رفتم.. اروم بازش کردم.. با تعجب نگاهش کردم..

یه دختر جوون بود.. با اخم نگاهی به سرتاپام انداخت..

با لحن بدی گفت: تو بهاری؟!..

با تعجب گفتم: بله.. شما من رو از کجا می شناسید؟!.. با کی کار دارید؟!..

بدون هیچ حرفی دستشو گذاشت تخت سینه م و هلم داد.. خوردم به در..

با کمال پرویی اومد تو خونه.. نگاهی به اطرافش انداخت و سوت کشداری کشید..

-- اوهـــــو.. هنوز ار راه نرسیده چه خونه تکونی هم کرده..

مات و مبهوت نگاهش می کردم.. این دیگه کیه؟!..

نگاهم کرد..

با پوز خند و لحن بدی گفت: گرمیت نکنه با این همه خوشبختی که از من دزدیدی..

اخم کردم و گفتم: من متوجه حرفاتون نمیشم.. حتما اشتباه گرفتید.. بفرمایید بیرون..

رو به روم ایستاد.. تو صورت هم زل زده بودیم.. نگاهش پر از خشم بود..

ارایش کم رنگی به چهره داشت.. چشمای قهوه ای تیره.. پوست گندمی.. موهاشو کج ریخته بود تو صورتش.. دیگه چیزی نمونده بود شال از سرش بیافته..

با سر انگشته اشاره ش زد به سینه م و گفت: نخیر خانم.. اشتباه نگرفتم.. تو یه دزدی.. تو نامزد من رو.. اریای من رو ازم دزدیدی.. به چه حقی اینکارو کردی عوضی؟!..

تعجبم دو برابر شد.. پس این بهنوشه؟!..

هه.. پس اومده اینجا تا مثلا به من اتهام بزنه..

به در اشاره کردم و با اخم گفتم: برو بیرون خانم.. انقدر هم دزد دزد نکن.. اریا الان شوهر منه و حقه منه.. تا اونجایی هم که من می دونم اون هیچ نامزدی نداشت.. خودش بهم گفته که بدون اجازه ش و بدون حضورش خانواده ش اومدن خواستگاریت.. این نامزدی بدون حضور اریا رسمیتی نداشته.. پس برو بیرون کم حرف بزن..

یقه م رو چسبید.. با دستام محکم موچ دستشو گرفتم و کشیدم پایین..

داد زد: خفه شو اشغال.. چه زبونی هم داری.. ولی بهتره اینو بدونی خانواده ی اریا من رو دوست دارن نه تورو.. هنوز هم منو نامزد اریا می دونند.. بی خودی دور بر ندار..

تو چشمات زل زدم و با خونسردی گفتم: برام مهم نیست.. حقیقت چیز دیگه ایه.. اینکه من زن اریا هستم و این هم حرف اول رو می زنه.. اینکه الان اریا ماله منه..

اتیشی شده بود..

از بیرون صدای پا اومد.. در کمال تعجب دیدم بهنوش سریع شالش رو برداشت و انداخت رو شونه ش .. خودشو پرت کرد رو زمین.. بلند بلند زد زیر گریه..

خشک شده بودم.. دیوونه شده؟! ..

به در نگاه کردم.. اریا اومد تو..

بهنوش در حالی که دستشو گذاشته بود رو گونه ش و صورتش خیس از اشک بود از جاش بلند شد..

سرشو انداخت پایین و با حق و صدای ارومی به اریا سلام کرد..

اریا مات و مبهوت به من و بهنوش نگاه می کرد.. با دیدن بهنوش کم کم اخماش رفت تو هم..

-- تو اینجا چکار می کنی؟!.. کی بهت اجازه داده بیای تو؟!..

بهنوش با گریه گفت: اریا خواستم پیام به زنت تبریک بگم ولی اون تا فهمید من قبلا نامزدت بودم زد تو صورتم.. مگه من چکارش کردم؟! ..

گریه ش شدت گرفت..

اریا با تعجب یک تایی ابروشو انداخت بالا و به من نگاه کرد..

دهانم از این همه دروغ که بهنوش تحویل اریا می داد باز مونده بود..

زمزمه وار گفتم: ا.. اریا.. من..



بهنوش پرید وسط حرفم و با حق حق گفت: معذرت می خوام اریا.. ولی این کاری که زنت با من کرد درست نبود.. اچه من که کاریش نداشتم.. فقط قصدم تبریک بود همین..

به طرفش رفت..

با چشمای نمناکش زل زد تو چشمای اریا.. با حالت خاصی موهایش رو زد پشت گوشش و شالش رو از روی شونه ش برداشت و انداخت رو سرش..

زمزمه وار گفت: بهت تبریک میگم.. ما قسمت هم نبودیم.. ولی با این حال برات ارزوی خوشبختی می کنم.. همیشه دوستت داشتم.. و.. دارم.. خداحافظ..

اریا هیچی نمی گفت.. نگاهش رو از روی صورت بهنوش برداشت..

به طرف در رفت.. اریا پشتش به در بود ولی من دیدم که بهنوش قبل از خارج شدن از خونه لبخند شیطنانی تحویلیم داد..

بعد هم در رو بست..

قدرت هیچ کاری رو نداشتم..

چرا بهنوش دروغ گفت؟!.. چرا اون حرفا رو به اریا زد؟!..

دختره ی پررو.. با اینکاراش می خواست دید اریا رو نسبت به من عوض کنه؟!..

به اریا نگاه کردم.. نگاهش به من بود..

## فصل ۱۶

اریا در را باز کرد و وارد ویلا شد..

پدر و مادر بهنوش همراه او توی سالن ایستاده بودند و داد و فریاد راه انداخته بودند..

اریا با جدیت تمام به طرفشان رفت.. همین که نگاه مادر بهنوش به او افتاد.. چشمانش پر از عصبانیت شد و فریادهایش را از سر گرفت..

—بفرما.. خودش اومد.. اچه تو مردی؟!.. نه می خوام بدونم تو از مردی چیزی هم حالیته؟!.. چرا اسم رو دختر من میداری بعد هم بدون هیچ حرفی میری زن میگیری؟!.. چرا با ابروی ما بازی کردی؟!..

اریا نگاهی به جمع انداخت.. اقبزرگ روی صندلیش نشسته بود.. به عصایش تکیه داده بود و با اخم غلیظی به جمع حاضر در سالن نگاه می کرد..

مادر و پدرش همراه نوید کنارش ایستاده بودند..

اریا سکوت کرده بود..

اینبار پدر بهنوش با صدای بلندی گفت: مگه لالی پسر؟!.. به چه حقی با ابروی ما بازی کردی؟!.. مگه دختر من چه عیب و ایرادی داشت که اینجور خوردش کردی؟!..

اریا با لحنی جدی و قاطع گفت: دختر شما هیچ عیب و ایرادی نداره.. کسی هم قصد نداشته به شما و ابروی خانوادگیتون توهین کنه.. ولی مگه من چه نسبتی با دختر شما داشتم؟!..

مادر بهنوش داد زد: عجب رویی داری.. مگه با هم نامزد نبودید؟!.. تازه اومدی میگی با هم نسبت ندارید؟!..

— نه.. من با دختر شما هیچ نسبتی ندارم.. نامزد؟!.. هه.. خانمه محترم من کی اومدم خواستگاری دخترتون؟!.. کی انگشتر نامزدی به دستش کردم؟!.. این حرفا کدومه؟!..

پدرش داد زد: تو نبودی ولی پدر و مادرت و اقبزرگ که بودند.. محض مهمونی که نیومدن خونه ی ما.. اومدن خواستگاری و بهنوش رو برای تو نشون کردند..

بلندتر داد زد و به اقبزرگ اشاره کرد: از بی غیرتی بزرگتره که اینجور جلوی من قد علم کردی.. ای کاش قلم پاتون خورد می شد و قدم به خونه ی من نمی داشتید.. ای کاش..

فریاد اقبزرگ لرزه به تنشان انداخت.. نگاهشان به ان سمت چرخید..

از جایش بلند شده بود.. به عصایش تکیه داد..

با خشم رو به پدر بهنوش گفت: هدایت.. بزرگ تر از دهنه حرف می زنی..

با قدم هایی محکم به طرفشان رفت.. میان جمع ایستاد.. همه ی نگاه ها به او بود..

به تندی گفت: اره.. من اومدم خواستگاری دختر تو.. ولی یادت که نرفته اون شب خودت و زنت چی گفتین.. یادت رفته؟!..

جمله ی اخر را با فریاد به زبان آورد..

در نگاه آقای هدایت و همسرش ترس به خوبی دیده می شد..

اقابزرگ با عصا به هر دوی آنها اشاره کرد و غرید: با شما دو تام.. یادتون رفته؟.. کی بود می گفت ما انقدر اریا رو قبول داریم با اینکه حضور نداره رو سرمون جا داره.. اتفاقا بهتر که نیست خودمون کارها رو سر و سامون میدیم.. دخترمون اریا رو دوست داره و ما هم صلاحش رو می خواهیم..

نگاه خشمگینش را از روی ان دو برداشت و به بهنوش دوخت..

— تو دختر.. مگه نگفتی هرچی پدر و مادرت بگن قبول میکنی؟.. مگه همون شب نگفتی که بدون حضور اریا هم حاضری زنش بشی؟.. مگه با نگاهت التماس نمی کردی؟..

به هر ۳ نگاه کرد و فریاد زد: حالا اومدید اینجا که چی؟.. مگه ما زورتون کرده بودیم؟.. من با به دنیا اومدن بهنوش این دو رو به نام هم خوندم.. درست.. تا آخرش ایستادم.. ولی رفتار سبک سرانه ی دخترت رو میدیدم.. امار پارتی هایی که میره رو دارم.. می دونم با چندتا پسر دوسته.. می دونم دیشب تا دیر وقت تو مهمونی دوستش بوده.. می دونم گاهی سبک می کشه..

نگاه هر ۳ وحشت زده شد.. رنگ از رخ بهنوش پرید.. با ترس به اقبزرگ نگاه کرد..

اقابزرگ داد زد: حالا اینجا و ایستادید دم از ابروی نداشتتون می زنید؟.. من اصرار به این ازدواج داشتم چون حرفم یکی بود.. چون از اول گفتم بهنوش نشون کرده ی اریاست و نمی خواستم حرفم عوض کنم.. اریا دخترتون رونمی خواست.. ولی من با وجود اینکه می دونستم بهنوش لیاقتش رو نداره پا پس نکشیدم.. گفتم دختره زن اریا بشه درست میشه.. اریا از پش بر میاد.. ولی حالا اومدید جلوی من ایستادید و هر چی از دهنتون در میاد می گید؟..

با عصا به در ویلا اشاره کرد و گفت: برین از خونه ی من بیرون.. همون بهتر که با شماها رابطه ای نداشته باشیم.. فامیل شدن با خانواده ی کامرانی لیاقت می خواد که تو وجود شماها نیست.. برین گمشید.. همین حالا..

اقای هدایت و همسرش نگاهی پر از خشم به او و تک تک اعضای خانواده انداختند..

خانم هدایت با حرص گفت: اوه— چه دور برداشتن.. دختره مثل دسته ی گلم هزار تا خواهان داره.. همون بهتر که قسمت پسر شما نشد.. پسر شما لایق دختر ما نبود..

موج دست بهنوش را گرفت و گفت: بیا بریم.. جای ما اینجا نیست..

بهنوش نگاهی به اریا انداخت.. هر ۳ با قدم هایی بلند از ویلا خارج شدند..

بهنوش بین راه ایستاد.. نگاهی به باغ انداخت..

رو به مادرش گفت: شما برید تو ماشین من الان میام..

قبل از آنکه با مخالفت مادرش رو به رو شود به ان سوی باغ رفت..

جایی که ساختمان اریا و بهار قرار داشت..

اریا نگاهی به اقبازرگ انداخت.. او هم نگاهش کرد.. چشمانش هنوز هم خشمگین بود..

با خشم داد زد: پسره ی نفهم.. همه ی این دردسرا به خاطره تو.. من اونا رو دک کردم چون لیاقت خانواده ی کامرانی رو نداشتن.. فکر می کردم دخترشون زن تو بشه ادم میشه.. ولی این سبب سرخ کرم زده ست.. توش خرابه..

با وجود این ردش کردم.. ولی هنوز هم میگم.. نه تو دیگه نوه ی منی نه اون دختره رو قبولش کردم.. پس فکر نکنی با رد کردنه اونها شماها رو قبول می کنم.. حرف من یکیه.. همین که گفتم.. دیگه نمی خوام چشمم بهت بیافته..

عصا زنان از پله ها بالا رفت.. مادر اریا هم دنبالش رفت..

اریا نگاهی به جمع انداخت..

نوید خواست حرفی بزند که اریا دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد..

بعد از ان هم با قدم هایی بلند از در خارج شد..

حس می کردم باید برایش توضیح بدم.. نباید در مورد فکر اشتباهی می کرد..

به طرفم اومد.. نگاهش هیچی رو نشون نمی داد..

تند تند گفتم: اریا.. به خدا من نزدمش.. باور کن دارم راست میگم.. همین که صدای پاتو شنید خودشو انداخت رو زمین و شروع کرد به گریه کردن.. داشت نقش بازی می کرد.. من.. من..

رو به روم ایستاد.. فقط زل زده بود تو چشمام.. دستشو آورد بالا.. ناخداگاه چشمامو بستم..

بازو هامو گرفت.. به خودم که اومدم دیدم تو اغوشتم.. محکم منو به خودش فشرد..

روی موهامو بوسید و گفت: خانمی چرا قسم می خوری؟.. باور می کنم.. من بهنوش رو میشناسم تو رو هم می شناسم.. توی دبی همین که از زبونت شنیدم اتفاقی برات نیفتاده باور کردم.. از تو چشمات.. از لحن بیانت.. خیلی راحت می فهمم که کی درست میگه کی داره نقش بازی می کنه..

به پیراهنش چنگ زدم.. چشمامو روی هم فشردم..

باورم نمی شد.. اریا حرفامو باور کرده بود.. حرفاش اروم می کرد.. خداروشکر که باور کردم.. داشتم سخته می کردم..

خودم رو از اغوشش جدا کردم.. نگاهش کردم.. با لبخند زل زد تو چشمام..

-- وقتی گفت بهار زده تو صورتت تعجب کردم.. چون چنین رفتاری رو از تو سراغ نداشتم.. ولی همین که نگاهم به چشمها و حالت صورتت افتاد فهمیدم بهنوش داره دروغ می‌گه.. سابقه ش پیش من خرابه..

- پس چرا اونجوری نگاهم می‌کردی؟! داشتم قبض روح می‌شدم..

اروم خندید و گفت: مگه چجوری نکات کردم؟! ولی اره.. وقتی دیدم اونطور شکه شدی گذاشتم حرفاتو بزنی..

چشمک زد و گفت: خانمی یادت نره من یه پلیسم.. کارمو خوب بلدم.. اگر بهنوش رو نمی‌شناختم به راحتی حرفش رو باور می‌کردم.. خیلی خوب نقش بازی کرد.. ولی حناش دیگه پیش من رنگی نداره..

با تعجب گفتم: مگه قبلا هم چنین رفتاری ازش دیده بودی؟!..

-- مثل رفتار امروزش نه.. ولی دختر زرنگیه.. برای هر کاری یه نقشه تو استینش داره.. دختر نزدیک ترین دوست اقا بزرگه.. از خیلی وقت پیش باهاشون رابطه ی دوستانه داشتیم.. وقتی بهنوش به دنیا اومد هر دو طرف توافق کردند که در آینده من و بهنوش با هم ازدواج کنیم.. من اون موقع سنی نداشتم.. این چیزا حالیم نبود.. فکر می‌کردم دارن شوخی می‌کنن.. ولی شوخی نبود.. روز به روز بیشتر حرف من و بهنوش رو پیش می‌کشیدن.. هر چی بزرگتر می‌شدم بیشتر از این حرف‌ها متنفر می‌شدم.. بهنوش و رفتار سبک سرانه ش رو دوست نداشتم..

هیچ وقت.. سر هیچ چیز با هم به توافق نمی‌رسیدیم.. با دوز و کلک کارشو پیش می‌برد.. من اینها رو میدیدم و بیشتر ازش دوری می‌کردم.. اخلاق و رفتارش با من جور در نمی‌اومد.. ولی ملکه ی ذهن همه این بود که من و بهنوش در آینده با هم ازدواج می‌کنیم.. بیشترین پافشاری رو هم اقا بزرگ می‌کرد.. ولی من کوتاه نمی‌اومدم.. الان هم برای همیشه شرس از نوبی زندگیم کنده شده.. اقا بزرگ ردشون کرد..

بهت زده گفتم: چی؟!.. اقا بزرگ ردشون کرد؟!..

سرشو تکیه داد.. در حالی که لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش بود گفت: اره.. دست گذاشتن رو نقطه ضعف اقا بزرگ.. چیزی که به شدت بهش حساسه.. بهش توهین کردن.. اون هم انداختشون بیرون..

- اَخه چطور ممکنه؟!.. مگه اقا بزرگ طرف اونا نبود؟!.. پس چرا..

نداشت ادامه بدم و گفتم: اقا بزرگ می‌گه من دیگه نوه ش نیستم ولی بخواد بخواد عضوی از این خانواده م.. روی تک تک اعضای خانواده ش نقطه ضعف داره.. به اصل و نسب خانوادگیمون پیش از حد بها میده.. کسی جرات نداره بهش توهین کنه.. کوچکترین توهینی به اقا بزرگ یعنی برای همیشه طرد شدن..

با دقت به حرفاش گوش می‌دادم..

چرا انقدر این مرد غرور داشت؟!.. یه ادم مستبد و دقیق.. پس چنین آدمی چرا همچین رفتاری با دیگران داره؟!..

چرا نمی تونه من رو قبول کنه؟! ..اره خب..منم باید یه کاری بکنم..همین جوری که اتفاقی نمی افته..

برای اینکه دلشون رو به دست بیارم خودم هم باید تلاش کنم..

دقیقا ۱ هفته از اومدن ما به این خونه می گذشت..توی این مدت چند بار سعی کردم با مادر اریا حرف بزنم ولی تا نزدیکش می شدم احساس می کردم یه جوری ازم فرار می کنه..

داشتم خودمو می کشتم که یه کم نظرشون نسبت به من جلب بشه..ولی مگه می شد؟!..خودم رو تیکه تیکه هم می کردم توجهی بهم نمی کردن..

دیگه رسما داشتم امیدم رو از دست می دادم..جرات هم نداشتم نزدیک ویلای اقبزرگ بشم..می ترسیدم منو اون اطراف ببینه و ..

دیگه عواقبش هم پای خودم بود..

اریا صبح ها می رفت ستاد و غروب بر می گشت..گاهی هم تا دیروقت مجبور می شد ستاد بمونه..همیشه نگرانش بودم..شغلش پراسترس بود..دیوونه م می کرد.. تا بر می گشت می رفتم استقبالش و تا به خودش بیاد از گردنش اویزون می شدم و تا جون تو تنم بود می بوسیدمش ..

انقدر که به خنده میافتاد و می گفت: خانمی می دونم دلت تنگ شده ولی بذار نهش یه چیزی بمونه همه رو هدر نده..

منم می خندیدم و می گفتم: واسه تو هیچ وقت تموم نمیشه ..

اهی کشیدم و از کنار پنجره اومدم اینور..کاری برای انجام دادن نداشتم..حوصله م داشت سر می رفت..

رفتم رو کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم که همزمان صدای در رو شنیدم..

به ساعت نگاه کردم..هنوز تا اومدن اریا ۲ ساعتی مونده بود..پس یعنی کیه؟! ..

—کیه?!

—منم بهار..نوید..

تعجب کردم..نوید اینجا چکار داشت؟! ..

در رو باز کردم..سرش پایین بود..با باز شدن در همزمان سرشو بلند کرد..

با لبخند گفت: سلام..مهمون نمی خوای زن داداش?! ..

لبخند زدم.. همیشه صدام می کرد زن داداش.. از جلوی در کنار رفتم ..

--سلام.. بفرمایید..

لبخند زد و اومد تو.. با دست به مبل اشاره کردم.. به اون سمت رفت..

از پشت نگاهش کردم.. تقریباً هم قد و هیکل اریا بود.. منتها اریا چهارشونه تر بود.. نوید چشمای قهوه ای تیره داشت و پوست گندمی.. موهای خوش حالت مشکی که باید مرتب توشون دست می کشید و با این کارش هر دفعه چند تار از موهاش می ریخت رو پیشونیش.. چهره ی مردونه و جذابی داشت ولی مونده بودم چرا تا الان ازدواج نکرده؟..

روی کاناپه نشست و با لبخند گفت: اخیش.. ۲ دقیقه بیرون می مونی تا مرز قندیل بستن میری..

به روش لبخند زدم و گفتم: الان برات چای میارم تا گرم بشی..

--دست گلت درد نکنه..

رفتم تو آشپزخونه و با سینی چای برگشتم.. برای خودم هم ریخته بودم.. سینی رو گرفتم جلوش..

همونطور که فنجانوش رو بر می داشت گفت: اخ دستت درد نکنه.. این چایی خوردن داره..

-مرسی.. نوش جان..

رو به روش نشستم و سینی رو گذاشتم روی میز کنار دستم..

کمی از چای رو مزه مزه کرد و گفت: اون طرف که جرات ندارم برم ا لیوان اب بخورم چه برسه به چایی.. مجبور شدم پیام اینطرف.. شرمنده..

با خوشرویی گفتم: نه بابا این چه حرفیه.. هر وقت خواستی بیا.. به استکان چای که تعارف نداره..

--ممنون.. اخیه برای یه کاری رفته بودم بیرون.. بعد که رفتم خونه دیدم مامان اینا نیستن.. یه کم نشستم حوصله م سر رفت زدم بیرون.. رفتم خونه ی خاله که دیدم اونا هم نیستن.. معلوم نیست گروهی کجا غیبشون زده.. بعد گفتم برم خونه ی اقا بزرگ که دیدم به ریسکش نمی ارزه.. کلا به چایی خوردنش هم نمی ارزه.. چون به جای قند با چایی باید عصا با چایی نوش جان کنی.. کلا اخلاقشه عصبانی که بشه به هر دلیل با اون عصاش ازت پذیرایی می کنه مونث و مذکر هم حالیش نیست ولی از شانس ما مردا به ماها لطف ویژه ای داره اگر ۲ تا قسمت خانما بشه ۲ برابرش رو حواله ی ما مردا می کنه.. دیدم اینجوری همیشه.. ترسیدم راهمو کج کردم اومدم اینوری ..

از حرفاش خنده م گرفته بود..

-خوب کاری کردی.. منم حوصله م سر رفته بود.. راستی مگه الان نباید ستاد باشی؟!..

سر شو تکنون داد و کمی از چایش رو خورد..

لیوانو تو دستاش گرفت .. همونطور که به محتویات داخلش نگاه می کرد گفت : نه .. ۳ روزه مرخصی گرفتم.. فردا باید برم.. اریا هم تا ۲ ساعت دیگه میاد نه؟..

—اره..

کمی بو کشید و به اسپزخونه اشاره کرد : اومممم به به .. چی پختی واسه این سازده؟..

خندیدم و گفتم : فسنجون.. اریا دوست داره..

یه نای ابرو شو داد بالا و با خنده گفت : اااا .. خدا بده شانس.. از بوش که معلومه خوب چیزی از اب در اومده.. پس بگو چرا اریا شبایی که تو ستاد براش کار پیش میاد و مجبوره بمونه بهش میگم برای تو هم غذا بگیرم ؟ میگه نخیر میرم خونه بهار شام درست کرده .. اوه—و.. اون موقعی که مجرد بود تا خاله بهش زنگ می زد اریا بیا خونه شام برات فسنجون پختم لب و لوجه شو اویزون می کرد می گفت : فسنجون؟.. مامان جان دستت درد نکنه ولی من کلی تو ستاد کار دارم .. شرمنده نمی تونم پیام.. حالا وضع برعکس شده.. چه میکنه این متاهلی با ما مردا..

از حرفاش غش کرده بودم از خنده.. خیلی باحال تعریف می کرد مخصوصا خیلی خوب ادای اریا رو در میاورد..

نگاهم کرد وبا خنده گفت : می خندی؟.. اره خب.. زن ذلیلی ما مردا خنده هم داره.. شما خانما نخندی کی بخنده؟..

با خنده گفتم : شما که مجردی دیگه چرا می نالی؟..

با شیطنت گفت : از الان دارم تمرین می کنم واسه بعد که متاهل شدم..

از این حرفش بیشتر خنده م گرفت..

پسر بامزه ای بود.. وقتی تو ستاد دیدمش با اون اخم و جدیتی که تو صورتش بود فکر نمی کردم انقدر شوخ باشه ولی الان نظرم در موردش عوض شده بود..

توی این ۱ هفته گاهی توی باغ می دیدمش.. تنها عضوی از این خانواده بود که از من بدش نمی اومد.. برعکس پسر خاکی بود..

با لحن مظلومانه ای گفت : زن داداش امشب منم اینجا بمونم؟.. وای این بوهای خوب نمیداره پامو از اینجا بیرون بذارم.. هی می خوام بلند شم یه نفس که می کشم شل میشم می شینم سرجام..

از زور خنده اشکم در اومده بود..



—اره چرا که نه.. خوشحال میشیم.. اتفاقا غذا زیاد پختم.. دور هم می خوریم..

-- ایول داری به مولا.. راستی هنوز نتونستی دل سنگیه اقا بزرگه ما رو نرم کنی؟..

لبخند از روی لبام اروم اروم محو شد..

سرمو تکون دادم و با لحن محزونی گفتم: نه.. اصلا جرات نمی کنم برم سمت ویلا..

سکوت کوتاهی کرد واروم گفت: یادت باشه هر قفلی یه کلیدی داره..

گنگ نگاهش کردم..

—یعنی چی؟!..

فنجونش رو گذاشت رو میز و گفت: خب دیگه.. بگرد دنبال کلید قلب اقا بزرگ..

—هست؟!..

-- شاید باشه..

—اگر نبود..

-- هست..

—باید چکار کنیم؟!.. از کجا شروع کنیم؟!..

—از سر خط.. خطی که تهش برسه به قلب اقا بزرگ.. توی این مسیر کلیدشو پیدا کن..

—اگر پیدا نشد چی؟!..

-- پیدا میشه..

سرمو انداختم پایین.. ناخونامو کف دستم فشار می دادم..

در همون حال گفتم: می ترسم.. می ترسم کم بیارم.. نگران رابطه ی خودم و اریام.. نمی خوام کمرنگ بشه..

-- چرا کمرنگ؟!..

سرمو بلند کردم.. نگاهش کردم.. به من چشم دوخته بود تا جوابشو بدم..

—خب..می ترسم این کشمکش ها باعث دوری اریا از من بشه..نمی دونم..فقط می ترسم..حسم اینو بهم میگه..

نفسشو داد بیرون..چند لحظه مکث کرد و گفت: اگر از عشق اریا به خودت مطمئنی پس نگران نباش..  
—مطمئنم..

—پس بی خیال شو..اینجوری خودتو اذیت می کنی..

اه کشیدم و سرمو تکون دادم....

چای سرد شده بود..سینی رو برداشتم و رفتم جلو تا فنجان نوید رو هم بردارم ..

نمی دونم چی شد دسته ی فنجان تو دستم لیز خورد و کج شد..نصف چایی توش مونده بود که همه ش ریخت رو شلوارش..چای ولرم بود..

هل شد سریع پاهاشو جمع کرد..حس کرد داغه..هم خنده م گرفته بود هم دستپاچه شده بودم..

اونم می خندید..با دستپاچی یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و افتادم به جون شلوارش..

نوید در حالی که می خندید گفت: نکن داغ که نبود..بی خیال..

با خنده گفتم: شرمنده .. نمی دونم چی شد فنجان از دستم در رفت..الان پاکش می کنم..وای شلوارت روشن بود جاش موند..

—عیبی نداره ..فدای سرت..نمی خواد پاک کنی..

ولی من هل شده بودم و واسه ی همین تند تند با دستمال به روی لکه می کشیدم..هنوز داشت می خندید ..منم لبخند به لبم بود..

با باز شدن ناگهانی در هر دو برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم..

وضعیتمون اینجوری بود که من کج شده بودم سمت نوید و نوید هم اروم داشت می خندید..

اریا با دیدن من و نوید توی اون وضعیت ابروهاشو داد بالا ..نگاهش پر از تعجب بود..مات و مبهوت ما رو نگاه می کرد..

با لبخند صاف ایستادم و با خوشرویی گفتم: سلام..خسته نباشی..

نوید با لبخند از جاش بلند شد و رو به اریا سلام کرد..

اما اریا فقط زل زده بود به من..نگاهش یه جور خاصی بود..انگار موجم رو در حین ارتکاب جرم گرفته بود..

نمی دونم چرا زیر نگاهش دستپاچه شده بودم..اخم اروم اروم مهمون صورتش شد..

گرفته و نامفهوم زیر لب جواب سلاممون رو داد..

نوید هم تعجب کرده بود..نیم نگاهی به من انداخت بعد به طرف اریا رفت..

اما اریا حتی نگاهش هم نکرد..رو به من گفت :صدای خنده هاتون تا بیرون می اومد..مگه داشتن چکار می کردین؟!..

نگاهش با شک بود..

نوید با خنده گفت :هیچی..جای ریخت رو شلوارم و بهار ..

اریا نگاه تندی بهش انداخت و گفت :بهار؟!..بهار چی؟!..

نوید از عکس العمل اریا تعجب کرد..

--هیچی ..بهار هم داشت با دستمال لکه رو پاک می کرد..همین..

اریا یک تایی ابروشو انداخت بالا و به دستمال تو دست من نگاه کرد..دوباره زل زد به نوید..

--جای ریخت رو پای تو..بهار چرا پاکش می کرد؟!..

نوید با کلافگی گفت :ای بابا..باز جویی می کنی اریا؟!..بی خیال..اتفاقی بود..

اریا با غیض به نوید گفت :میگی جای ریخته رو پات پس چرا صدای فقهه تون تا بیرون می اومد؟!..

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..نوید بیچاره که از زور تعجب دهانش باز مونده بود..

چرا اریا اینجوری می کرد؟!..چیزی نشده بود که..

رفتم جلو و گفتم :اریا..ما..

نگاه تندی بهم انداخت و اروم ولی با خشمی کنترل شده گفت :هیچی نگو بهار..

با قدم هایی بلند به طرف اتاقمون رفت..در رو محکم به هم کوبید..با صدای بلند در چهارستون بدنم لرزید..

به نوید نگاه کردم..نگاهش گرفته بود..ناراحت شدم..این بنده خدا چه تقصیری داشت؟..

با بغض گفتم: چرا..اریا اینجوری کرد؟!..

به طرفم او آمد و گفت: فکر کنم غیرتی شد..

با تعجب گفتم: غیرتی؟!..آخه واسه چی؟!..

-- خب صدای خنده های من و تورو شنیده..بعد یه دفعه در رو باز کرده و..

سکوت کرد..سرشو انداخت پایین..بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: وضعیتمون مناسب نبوده دیگه..تو داشتی شلوارمو پاک می کردی منم داشتم می خندیدم..هر دو کارامون بدون قصد و غرض بود..ولی خب اریا اینو نمی دونه..برداشت اشتباه کرده..

بغض سنگین تر شد..لحظه ای هم نمی تونستم فکر کنم که اریا باهام قهر کرده..

آخه سره چی؟!..من و نوید که کاری نمی کردیم؟!..ای خدا چه غلطی کردم..

نوید رفت پشت در اتاق..تقه ای به در زد...اریا جواب نداد..

دستگیره رو کشید..ولی تا در باز شد صدای فریاد اریا دیوارای خونه رو هم لرزوند..

-- بیرون..

نوید در رو بست..پشتشو به در اتاق چسبوند..نگاهم کرد..محزون و گرفته..

از همون پشت در گفت: اریا داری اشتباه می کنی..بهار تقصیری نداره..داشت شلوارمو پاک می کرد..خنده ی من از قصد نبود..چرا همچین می کنی تو؟!..

با صدای بلند گفت: فعلا نمی خوام چیزی بشنوم..

نوید چیزی نگفت..پشتشو از رو در برداشت و به طرف در خونه رفت..

جلوی من که رسید زیر لب گفت: شرمنده م بهار..

چشمام به اشک نشست..دلیم برایش سوخت..

جلوشو گرفتم: کجا میری؟!..مگه قرار نبود شام باشی؟!..

سرشو برگردوند و نگاهم نکرد..

— امشب اوضاع مناسب نیست.. می ترسم بمونم وضع بدتر از این بشه.. تنها باشین بهتره..

از کنارم رد شد.. برگشتم و گفتم: نرو.. اینجوری درست نیست.. واقعا شرمنده م..

ایستاد.. اروم برگشت و نگاهم کرد..

لبخند ماتی زد و گفت: شرمنده منم نه تو.. الان اریا عصبانیه.. اینجور مواقع نباید کسی دورش باشه.. خودم باهاش حرف می زنم.. بذار ارومتر بشه.. خدا حافظ..

از خونه رفت بیرون.. برگشتم و به در اتاق نگاه کردم..

چشمامو بستم.. انگشتم رو گذاشتم رو چشمامو فشارشون دادم.. می سوخت.. اشک توش جمع شده بود..

چشمامو باز کردم.. به طرف در رفتم.. دستگیره رو گرفتم و کشیدم.. باز شد.. اروم رفتم تو..

روی تخت نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش.. سرشو بلند کرد.. با دیدن من اخماشو بیشتر کشید تو هم.. نگاهش عصبانی نبود.. غم داشت.. ولی صورتش سرخ شده بود..

نباید میذاشتم دچار سو تفاهم بشه.. سرشو برگردوند..

زیر لب گفت: میخوام تنها باشم بهار..

بی توجه بهش رفتم جلو..

— اریا من و نوید..

از جاش پرید.. رو به روم ایستاد.. با صدای بلندی داد زد: تو و نوید چی؟!.. چی بهار؟!.. هان؟!.. داشتن چه کار می کردین؟!.. تو داشتی چکار می کردی که نوید اونطور برات قهقهه می زد؟!..

به هق هق افتادم.. اشک صورتمو خیس کرد.. با دیدن اشکام پشتشو بهم کرد..

بلندتر داد زد: گریه نکن لعنتی.. نکن.. چرا عذابم میدی؟!.. نذار اشکاتو ببینم..

بغض بدی گلوم رو چسبیده بود.. داشت خفه م می کرد.. بلندتر زدم زیر گریه..

دستمو گذاشتم رو شونه ش و با هق هق گفتم: اریا.. داری اشتباه می کنی.. ما کاری نمی کردیم.. اومدم فنجونش رو بردارم چاییش ریخت رو پاش.. هل شدم دستمال برداشتم تا لکه رو پاک کنم.. همین..

سریع برگشتم.. دستم از رو شونه ش افتاد..

با خشم زیر لب غرید: درست..تا اینجای حرفت درست..باشه..باور کردم..ولی چرا می خندیدی؟!..چرا اون برات قهقهه می زد تو هم اونطور لبخند تحویلش می دادی؟!..چرا؟!..

همچین داد زد که حس کردم پرده ی گوشم از وسط جر خورد..چشمامو محکم روی هم فشردم..تنم می لرزید..

—نمی دونم..به خدا نمی دونم چرا خنده م گرفته بود..یهویی شد..هر دو شوکه شده بودیم..

—شوکه شدید؟!..هه..واسه ی همین به روی هم لبخند می زدید؟!..بهار تو زنه منی..من روی زنه غیرت دارم..نمی دونم بینم انقدر صمیمی داری با یه مرد دیگه میگی و می خندی..تا حدی که به شلوارش دست می زنی..

با این حرفش قلبم لرزید..با بهت همراه با گریه گفتم: اریا..نوید پسر خاله ی تو..تورو مثل برادر خودش می دونه..به من میگه زن داداش..این انصاف نیست..

بازوهامو محکم گرفت و با حرص داد زد: طرفدارشو می کنی؟!..اره؟!..

تو چشمای سرخش زل زدم..چرا اریا حرفمو باور نمی کرد؟!..چرا در مورد نوید که می دیدم همیشه با هم صمیمی بودند اینطور قضاوت می کرد؟!..

نوید همیشه سر به سرمون میذاشت و دور هم می خندیدیم..خاکی بود و صمیمی..ولی حالا چرا..چرا رفتارش اینجوری شده بود؟!..چرا باهام اینکارو می کرد؟!..

محکم بازوهام رو ول کرد..از اتاق زد بیرون..

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه می کردم..همین که از در رفت بیرون قلبم ریخت..پاهام شل شد..زانو زدم..

چرا اینجوری شد؟!..چرا؟!..

## فصل ۱۷

از جام بلند شدم..از اتاق اومدم بیرون..وسط هال ایستادم..پیراهنش رو در آورده بود و روی کاناپه دراز کشیده بود..دست راستش رو گذاشته بود رو چشماش..بدون شک خواب نبود..

رفتم تو اشپزخونه..زیر غذا رو خاموش کردم..با هزار امید برایش شام پخته بودم ولی چی فکر می کردم و چی شد..مگه چکار کرده بودم؟!..از قصد که اون کارو نکردم..اریا که همیشه می گفت منو باور داره..به حرفام اعتماد داره..پس چرا..چرا اینبار باورم نکرد؟!..

رفتم تو هال.. بالا سرش ایستادم.. دلم بر اش ضعف می رفت.. دوست داشتم الان بهم توجه می کرد و صدام می کرد: خانمی..

با بغض کنارش نشستم.. هیچ حرکتی نمی کرد.. دستمو بردم جلو.. گذاشتم رو بازوش.. نوازشش کردم.. تگون نمی خورد..

با بغض زیر لب گفتم: اریا.. به ارواح خاک مادرم من و نوید کاری نمی کردیم.. همه چیز اتفاقی بود.. اون بنده خدا کاری به من نداشت.. تازه داشت راهنماییم می کرد که چطور اقا بزرگ رو راضی کنم.. او مده بود کمکم کنه.. چرا هم خودتو ناراحت می کنی هم منو؟.. چرا الکی خودتو عذاب میدی؟..

بازم هیچ حرکتی نکرد.. به گریه افتادم.. حس کردم چونه ش می لرزه..

بی فایده بود.. از جام بلند شدم.. چرخیدم و خواستم برم سمت در اتاق که با دستش موج دستمو محکم گرفت..

سرجام خشک شدم.. قلبم لرزید.. برنگشتم.. گرمی حضورش رو از پشت سرم حس کردم.. موج دستمو ول کرد.. شونه م رو گرفت و اروم برم گردوند.. رو به روش ایستادم.. سرمو بلند کردم.. با چشمای نمناکم زل زدم تو چشماش.. حیرت زده نگاهش کردم.. تو.. چشمای اریا هم اشک جمع شده بود.. صورتمو تو دستاش قاب گرفت..

با صدای گرفته و لرزونی گفت: چرا اشک می ریزی بهارم؟.. چرا بیش از این داغونم می کنی؟.. این اشکاتو واسه کی حروم می کنی؟.. واسه منه نامرد؟.. واسه منی که این همه به بهارم اعتماد داشتم ولی امشب خوردش کردم؟.. این چشما حیفن که بخوان ببارن عزیز دلم..

با این حرفاش به هق هق افتادم.. با خشونت خاصی منو کشید تو بغلش..

با بغض گفت: عزیزم اوردمت اینجا که تنها نباشی.. ولی همه ولت کردن.. منه نامرد.. منه بی وجود هم داشتم همچین غلطی رو می کردم.. گریه نکن خانمی.. ازت قول گرفتم دستمو ول نکنی ولی این من بودم که دستتو ول کردم.. این منه احمق بودم که امشب باعث رنجش شدم.. الهی اریا بمیره و اشکای تورو نبینه..

از اغوشی او مدم بیرون.. با هق هق گفتم: نگو اینو.. خدا نکنه.. منم مقصر بودم.. نباید اونکارو می کردم..

انگشتشو گذاشت رو لبام و گفت: نه.. تو تقصیری نداشتی.. نوید هم همینطور.. اون مثل برادر منه.. ولی حرفای اون باعث عصبانیتیم شد.. او مدم سر شماها خالیش کردم.. شرمنده م بهار.. منو ببخش..

با تعجب گفتم: اون کیه؟!..

با مهربونی اشکامو پاک کرد و گفت: بعد برات میگم.. اول بگو منو بخشیدی؟.. بگو بهارم.. به خدا دارم عذاب می کشم..

با لبخند به گونه ش دست کشیدم و با عشق نگاهش کردم.. گفتم: الهی بهار قربونت بشه.. این چه حرفیه..

دستم گرفت تو دستاش و به نوک انگشتام بوسه زد..

با التماس نگاهم کرد و گفت: خدا نکنه عزیز دل اریا.. نگو اینو.. تورو خدا بگو که منو بخشیدی.. بگو..

—بخشیدمت اریا.. بخشیدم..

محکم منو به سینه ش فشرد.. خندیدم ..

زیر گوشم گفت: فدای خنده هات بشم.. خانمی.. نوکرتم..

رو دستاش بلندم کرد.. دستامو دور گردنش حلقه کردم.. داشت می رفت سمت اتاق خواب..

با لبخند گفتم: پس شام چی؟! ..

با لبخند جذابی نگاهم کرد و گفت: من تورو بخورم سیر میشم ..

لبامو جمع کردم و با ناز گفتم: اریا..

—جون اریا.. اریا فدات بشه.. اینجوری صدام می کنی اشتها بیشتر میشه ها..

خندیدم.. یه پا ایش بود.. رفت تو اتاق.. به چند دقیقه پیش فکر می کردم که توی این اتاق داشتم دق می کردم.. ولی الان شاد بودم.. از گرمای وجود اریا.. از حرفای پر از آرامش..

همونطور که منو می بوسید زمزمه وار گفت: قربون خنده هات..

با این حرفاش جون می گرفتم.. احساس می کردم با تمام وجودم بهش نیاز دارم.. دلم می خواست فقط مال اون باشم.. فقط اونو داشته باشم.. برای همیشه.. تا ابد.. رابطه مون قوی تر بشه..

با حالت خماری گفتم: اریا.. من..

منو بوسید.. دیگه هیچی حس نکردم..

با این بوسه هاش همه ی غم ها و غصه هامو فراموش می کردم..

زیر گوشم رو بوسید و لرزون گفت: بهار دارم دیوونه میشم.. امشب یه لحظه به نداشتنت فکر کردم دیدم تا مرز مردن رفتم.. دوریت منو می گشه.. نابودم می کنه.. رفتم از اتاق بیرون که بتونم فکر کنم.. این افکار مزخرف رو سرکوب کنم که خیلی زود هم سرکوب شدن ولی حس پشیمونی عذابم می داد..



بهار با من چه کردی؟! چرا اینجوری شدم؟! من اریایی نبودم که اینقدر زود تحت تاثیر قرار بگیرم ولی در برابر تو حاضرم خودمو بکشم ولی تورو از دست ندم..داری دیوونه م می کنی دختر..

این حرف هاش که با لحن پر از خواهش بیان می شد عطشمو بیشتر می کرد..منتظر یه اشاره ش بودم..اریا..فقط اشاره می کرد..تموم بود..

بلند شد..با تعجب نگاهش کردم..لامپ رو خاموش کرد..حتی دیوار کوب رو هم مثل هر شب روشن نکرد..اتاق تاریک بود ولی نور خیلی کمی از پنجره تو اتاق می تابید..

دیگه از ش شرم نمی کردم..اریا شوهرم بود..صاحب همه ی وجود من..

لبامو ریز بوسید و زمزمه کرد :بهار.. دوست دارم بگم..می خوام با تمام وجودم اینارو بهت بگم..

مثل خودش زمزمه کردم :چی می خوای بگی؟!..

سرشو فرو کرد تو موهام..در همون حال اروم گفت :برای اولین بار کنار دریا دیدمت..وقتی با کیارش اومده بودی ویلاش..یادته افتادی تو دریا؟!اون کسی که تورو از اب آورد بیرون من بودم..بهت نفس مصنوعی دادم تا برگشتی..بعد از اون وقتی بازداشت شدی دیدمت گفتم حیف این دختر با این سنش گیر آدمی چون کیارش افتاده..برام مهم نبودی..وقتی فهمیدم کی هستی کنجکاو شدم و پی گیر شدم تا پی به هویت بردم..نمی دونم چرا ولی تورو جدا از بقیه ی متهمام می دونستم..چشمات معصوم بود..لحنت صادق بود..وقتی توی دره گیر افتادیم و تو زخم رو پانسمان می کردی می دیدم که از شرم سرخ شدی..نگاهت می چرخید رو صورت و بازو هام..خنده م گرفته بود..اینکه انقدر پاکی که با دیدن بازوهای یه مرد سریع سرخ می شدی..

وقتی غسل گذاشتم تو دهنه از گرمی زبون و حرارت دهنه یه جوری شدم..قلبم لرزید..داغ شدم..وقتی بهوش اومدی تازه فهمیدم چکار کردم و شرمم شد..تا حالا تو عمرم از این کارا نکرده بودم..

سرشونه م رو گرم وپر التهاب بوسید..

ادامه داد :اون شب که از گرگا ترسیده بودی و چسبیدی بهم باز همون حس اومد سراغم ولی اینبار ترس هم داشتم..من و تو نمی تونستیم به هم احساس داشته باشیم..به خاطر پدرت و پدربزرگ من..ولی اون حس که اسمش عشق بود قوی تر از هر چیزی بود..بر من..بر احساس ترسم غلبه کرد و تمام وجودمو به تصرف خودش در آورد..

اون شب خونه ی کدخدا وقتی از حموم اومدم و موهاشو دیدم که صورتت رو قاب گرفته بودن..قلبم تو سینه م فرو ریخت..قبل از اینکه کار دست خودم بدم زدم بیرون..ولی همون شب دیگه طاقتم تموم شد..بوسیدمت..با تمام عشقم..

دستشو برد پشت گردنم..با اون یکی دستش هم گونه م رو نوازش می کرد..چشمامو بسته بودم..

نرم لبامو بوسید و گفت: اون شب که اومدم دم خونتون نمی دونی چقدر هیجان داشتم.. برای دیدنت لحظه شماری می کردم.. وقتی گردن بند رو به گردنت دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بوسیدمت.. ولی به حسی داشتم.. حس سردرگمی.. اینکه من و تو نمی تونیم با هم باشیم ولی تو گفتی هستی و تا آخرش باهام می مونی..

با این حرفت حس کردم بیشتر از قبل می خواهم.. نمی تونستم تنها بذارم.. قصدم این بود ا روزه برم و برگردم.. ولی تقدیر برای من و تو چیز دیگه ای می خواست.. رفتیم و نتونستم برگردم..

تو دبی پیدات کردم.. وقتی داشتی می رقصیدی چشمام به اشک نشست.. سرخ شده بودم.. دوست داشتم گردن تک به تک مهمونایی که اونجا بودن و تورو نگاه می کردن رو بشکنم.. ولی باید نقش بازی می کردم..

پیدات کردم.. به دستت اوردم.. طاقت نداشتم بهت دست نزنم.. احساس داشتم.. نمی تونستم سرکوبش کنم.. برای همین خواستم محرم بشیم.. وقتی اون شب خونتون پیشت خوابیدم خیلی جلوی خودمو گرفتم دیدم اینجوری نمیشه گفتم عقد کنیم لااقل خیال من راحت بشه..

وقتی بله دادی دیگه رو ابرا بودم.. اون سند رو زدم به نامت چون همه چیز من ماله توست و علاوه بر اون مهریه ت بود.. از همون موقع که صیغه رو خوندم این قصد رو کردم و عملیش هم کردم..

شب اول عقدمون وقتی لمست کردم واقعا برام سخت بود کاری نکنم.. مرد بودم.. غریزه داشتم.. گرم و پر عطش.. تشنه ی وجودت بودم.. ولی پیش خودم گفتم بهار حیفه.. باید ازدواج کنیم.. شاید اینجوری خیالش از بابت من راحت بشه.. اگر قبل از جشن بخوام باهاش کاری بکنم ممکنه فکر کنه برام بی ارزش شده.. ولی اینطور نبود.. نتونستم جلوی خودمو بگیرم..

اون شب تو همین اتاق هم همینطور بودم.. تو داشتی تحریر می کردی تا لب مرز رفتیم ولی خودمو کشیدم کنار.. اما.. امشب..

مردد بود.. تردید رو به راحتی تو صدای می خوندم.. نکنه اونم دقیقا حال منو داره؟!..

—امشب چی اریا؟!..

خوابید رو تخت.. گمرو گفتم و منو کشید رو خودش.. موهام ریخت تو صورتش..

مستانه نوی موهام نفس کشید و با صدای مرتعشی گفت: بهار.. همیشه قبل از جشن عروسیمون.. من..

ادامه نداد.. ولی منظور شو فهمیده بودم.. من الان زنش بودم.. اصلا نیازی به جشن نبود.. از اول هم فکر نمی کردم می خواد برام جشن عروسی بگیره.. فکر می کردم اون شب.. شب اول عقدمون اریا بهم نزدیک میشه ولی نشد.. الان خودم هم می خواستم.. دلَم می خواست باهاش باشم.. امشب رو با هم باشیم.. نه تنها امشب.. تا آخر عمرمون..

دلَم می خواست تحریکش کنم.. من چیزی نمیگم.. اینکه بگم بیا با هم باشیم.. با حرکاتم اینو بهش ثابت می کنم.. اریا الان خودش هم می خواد.. اگر من قدم اول رو بردارم دیگه تمومه..

خواهانش بودم.. خواهانم بود.. بهش نیاز داشتم.. اونم بهم نیاز داشت.. زن و شوهر بودیم.. برای هم.. متعلق به هم.. پس مانعی بینمون نبود..

داریم با هم زندگی می کنیم.. مثل دوتا زن و شوهر معمولی.. اینکه بخوایم با هم رابطه ی نزدیک تری هم داشته باشیم اشکالی نداشت..

سخت بود بخوایم با هم زیر یک سقف باشیم ولی نیازهامون و کششی که نسبت به هم داشتیم رو سرکوب کنیم.. دلیلی نداشت..

گونه ش رو بوسیدم.. چونه.. گردن.. پر حرارت می بوسیدم..

شونه م رو گرفت و با خشونت خاصی منو خوابوند رو تخت.. می دونستم لب مرزه.. دیگه نمی تونه برگرده.. اونم می خواد.. منم همینطور..

صورتشو آورد پایین همینطور که منو می بوسید گفت: دختر ایشم نزن.. من خودم همینجوریش از خود بی خود شدم.. تو دیگه ایش عطش رو بیشتر نکن.. دیوونه ترم نکن بهار..

با ناز گفتم: دیوونت می کنم.. چون خودمم دیوونتم..

لباشو کشید رو گوشم.. با لحن گیرا و خاصی گفت: دوستت دارم بهارم.. بی نهایت عاشقتم..

قلبم لرزید.. اریا.. گفت؟!.. پس.. یعنی الان.. وقتش بود؟!..

هیجانم صدبرابر شد.. گفتم: منم دوستت دارم اریا.. عاشقانه دوستت دارم..

زمزمه وار گفت: اریا پیش مرگت بشه.. می خوام داشته باشمت بهار.. می خوام.. با هم باشیم.. تو.. تو هم..

فقط زمزمه کردم: اره..

به تاریکی عادت کرده بودم.. برای همین اریا رو خیلی خوب می دیدم..

نگاهش برق خاصی داشت.. مخصوصا توی اون فضای نیمه تاریک به خوبی این برق نگاه دیده می شد..

شوق داشتم.. شوق نیاز.. شوق یکی شدن با اریا.. شوهرم.. عشقم..

ضربان قلبش رو حس می کردم.. اونم هیجان داشت.. داغ بودیم.. پر از خواهش.. پر از التماس.. برای یکی شدن.. برای با هم بودن.. و..

اون شب بودم.. با اریا موندم.. با اریا کامل شدم..

تو اغوش پر از حرارتش.. زیر بارون بوسه هاش.. زیر نگاه سوزانش..

با دنیای دخترانم وداع کردم..

با صدای گریه ی من اریا چشماشو باز کرد.. کنارم خوابیده بود.. نیمخیز شد..

با نگرانی گفت: بهارم.. چی شده؟!..

مثل مار به خودم می پیچیدم..

—درد دارم اریا.. دارم میمیرم.. کمرم داره منفجر میشه..

هراسون از جاش بلند شد.. دیدم که داره تندتند لباساشو می پوشه.. بعد هم رفت از تو کمده مانتو و شلوار و شال درآورد و انداخت رو تخت.. همونطور که دکمه های پیراهنش رو می بست گفت: الان می برمت بیمارستان عزیزم.. تحمل کن..

نمی تونستم.. حس می کردم تموم اجزای بدنم دارن از هم جدا میشن.. درد شدیدی زیر دل و کمرم می پیچید..

کمک کرد لباسامو بپوشم.. چشمای اشکیم رو بوسید.. رو دست بلندم کرد.. از خونه رفتیم بیرون.. سوز بدی می اومد.. حاله اصلا خوب نبود.. فقط گریه می کردم..

اریا منو خوابوند صندلی عقب ماشین و نشست پشت فرمون و حرکت کرد.. با سرعت رانندگی می کرد.. نمی دونم چقدر طول کشید تا رسیدیم بیمارستان..

دوباره بغلم کرد.. رفتیم داخل..

رو به یکی از پرستارا با صدای بلند گفت: کمک کنید.. خانمم حالش خوب نیست..

۲ تا از پرستارا با ویلچر اومدن جلو.. اریا منو نشوند رو ویلچر و رفتیم تو یکی از بخش ها..

چشمام سیاهی می رفت.. هر دقیقه دردم شدیدتر می شد..

بستری شدم.. اریا بیرون بود.. خانم دکتر اومد بالای سرم.. همراهش یکی از پرستارا هم بود..

به پیشونیم دست کشید و گفت: دخترم دقیقا کجات درد می کنه؟!.. به شوهرت که میگم مشکل خانمتون چیه.. میگه کمرش درد می کنه..

با ناله گفتم: خانم دکتر دارم میمیرم.. کمرم و زیر دلم خیلی درد می کنه..

سر شو تکون داد و گفت: دوره ت شروع شده؟...

منظور شو فهمیدم.. سرمو تکون دادم..

-- پس چی؟!..

توی اون هاگیر واگیر شرمم می شد بهش بگم موضوع چیه..

با درد گفتم: من.. وشوهرم.. امشب..

دیگه چیزی نگفتم.. خدا کنه خودش فهمیده باشه.. اتفاقا فهمید تا تهشم خوند..

لبخند خاصی زد و گفت: اهان.. اولین شب رابطه تون بوده درسته؟.. تازه ازدواج کردین؟..

سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادم..

-- خب این حالت ها در بعضی نوعروس ها طبیعیه.. نگران نباش دخترم.. چیز مهمی نیست..

معاینه م کرد و بعد از اون رو به پرستار چند تا سفارش کرد.. اونم تندتند یادداشت می کرد.. از اتاق رفت بیرون..

سوزش سوزن سرم رو توی دستم حس کردم.. ولی دردم شدتش بیشتر بود.. یه امپول توی سرم تزریق کرد و بعد هم از اتاق بیرون رفت..

۱۰ دقیقه ای گذشته بود.. احساس می کردم دردم کم شده..

در باز شد.. اریا اومد تو.. نگاهش مملو از نگرانی بود.. صندلی رو گذاشت کنار تختم و روش نشست.. دستای سردمو گرفت تو دستاش.. مثل همیشه گرم بود..

با صدای گرم و گیراش گفت: خوبی خانمم؟.. بهتری؟..

سرمو تکون دادم و با لبخند بی جونی گفتم: بهترم.. دیگه درد ندارم..

لبخند زد و گفت: خداروشکر.. شرمنده م.. همه شی تقصیره منه..

-- نه اریا.. خانم دکتر گفت این حالت ها طبیعیه.. تقصیر تو نبوده..

اروم خندید و گفت: از یه طرف پیش خودم میگم تقصیره منه عزیزدلم داره درد می کشه.. از اونطرف هم میگم خب آخرش باید این اتفاق میافتاد.. نمی دونستیم بعدش چی میشه..

با خوشرویی گفتم: با تو درد کشیدن هم برام لذتبخش اریا..

چند لحظه نگاه کرد.. اروم از روی صندلی بلند شد.. روی صورتش خم شد.. پیشونیم رو بوسید..

زیر لب زمزمه کرد: فدای تو بشم که انقدر ماهی.. امیدوارم لیاقت این همه خوبیه تو رو داشته باشم..

—اون لیاقت رو من باید داشته باشم که تو رو دارم..

گونه م رو نوازش کرد و گفت: نگو اینو کلم.. تو فرشته ای..

نرم گونه م رو بوسید.. لبخند زدم.. یاد حرف امشب افتادم..

—اریا..

—جانم..

—واقعا اون کسی که منو از دریا نجات داد تو بودی؟!..

اروم خندید و روی صندلی نشست..

—اره..

—پس چرا زودتر نگفتی؟!..

—موقعیتش نبود.. خودت که می دونی هر وقت حرف از گذشته کشیده می شد وسط یه اتفاقی می افتاد و همه چیزو خراب می کرد.. ولی دیشب بهترین فرصت بود که برات همه چیزو بگم.. از خودم و احساسم.. از حس دوست داشتنم..

محو کلامش شده بودم.. اون حرف می زد و من لذت می بردم..

—اریا..

—چونه دلتم..

—اون کی بوده که با حرفاش باعث شد انقدر عصبانی بشی؟!.. خودت امشب گفتی..

اروم اروم لبخند از روی لباس محو شد.. اخماشو کشید تو هم.. تعجب کرده بودم..

نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد.. کنار پنجره ایستاد.. با کلافگی توی موهای دست کشید..

امروز ستاد خیلی شلوغ بود.. حسابی خسته شده بودم.. لحظه شماری می کردم زودتر کارم تموم بشه  
برگردم خونه پشت..

مثل همیشه سوار ماشینم شدم و اومدم سمت خونه.. از دور دیدم یه دختر جلوی در ویلا ایستاده.. تعجب  
کردم.. همه ش اطرافشو می پایید..

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم.. با تعجب دیدم بهنوشه.. از ماشین پیاده شدم.. با لبخند به طرفم  
اومد.. اخمامو کشیدم تو هم.. نمی دونستم واسه چی اینورا پیداش شده..

قبل از اینکه حرفی بزنه بهش توپیدم: تو اینجا چکار می کنی؟!..

به روی خودش نیاورد..

-- اومدم تورو ببینم..

- چی می خوای؟!..

--هیچی نمی خوام.. فقط می خوام به حرفام گوش کنی..

-زود بگو و برو.. نمی خوام بیخودی اینجا وقتم رو تلف کنم..

--حالا دیگه حرف زدن با من وقت تلف کردنه؟!..

-اگر حرفی برای گفتن نداری برو..

--دارم..

-پس بگو..

--اینجا؟!..

محکم گفتم: همینجا..

--اخه جلوی همسایه ها خوب نیست..

نگاهی به اطرافم انداختم.. در ماشین رو بستم و قفلش رو زدم..

رفتم پشت در تو باغ ایستادم اون هم دنبالم اومد..

-بگو.. بعد هم برو رد کارت..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: اریا چرا نمی خوی من رو قبول کنی؟.. من تو رو..

—خفه شو بهنوش.. من زن دارم.. متاهلم.. تعهد حالیمه.. اگر می خوی این حرفا رو تحویل بدی من هم نمی ایستم و گوش کنم.. برو رد کارت..

به گریه افتاد..

—اریا من دوستت دارم.. چرا نمی خوی بفهمی؟.. می دونم متاهلی.. ولی.. منو هم یه گوشه از این زندگیت جا بده..

با حیرت نکاش کردم..

—چی می خوی بگی؟!..

— بذار باهات باشم.. قول میدم که..

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه سرش داد زد: ساکت شو.. هیچ می فهمی چی داری میگگی؟!..

—اره می فهمم.. من اینجام که اینا رو بهت بگم.. اون روز که از اینجا رفتیم با خودم عهد کردم دور تو خط بکشم ولی نتونستم.. به خودم گفتم شانسمو امتحان می کنم میرم بهش میگم دوستش دارم.. اگر قبولم کرد که از خدامه ولی اگر قبول نکرد دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنم..

—پس برو به فکر یه دبه ترشی باش.. چون من هیچ وقت همچین غلطی رو نمی کنم.. من به زنم.. به عشقم متعهدم.. دوستش دارم و اهل ازدواج مجدد هم نیستم.. اینو تو گوشات فرو کن..

اتیش گرفت.. داد زد: هه.. جناب سرگرد اریا رادمنش.. انقدر سنگ خانمت رو به سینه زن.. می دونم دوستش داری.. ولی امیدوارم اونم لیاقت علاقه ی تو رو داشته باشه..

مشکوک نکاش کردم و گفتم: منظورت چیه؟!..

پوزخند زد و با چشم به اون طرف باغ اشاره کرد..

—دیدم که پسرخاله جانت رفت تو باغ.. خبر نداشت اقا بزرگ مارو از باغ بیرون کرده.. فکر کرد اومدم دیدنش.. برای همین تا توی باغ باهش اومدم.. دیدم طرف خونه ی اقا بزرگ نرفت.. یک راست رفت طرف خونه ی شما..

—خب که چی؟!.. نوید هر وقت که دوست داشته باشه می تونه بیاد خونه ی من.. حتما باهام کار داشته..

— می دونست الان خونه نیستی پس چرا باشده اومده اینجا؟!.. حتما یه قصد و قرضی داشته..

با خشم سرش داد زد: حرفتو صاف و پوست کنده بزن.. نییچون..



— نمی پیچونم.. خب به هر حال.. بهار خانمت خوشگله.. تو دل برو و .. خب دیگه.. نوید هم مرده .. مطمئنا نمی تونه جلوی خودشو بگیره..

—ببند دهنتمو.. نوید مثل برادره منه.. من به بهارم اعتماد کامل دارم..

—هه.. برادر؟! مطمئنی که اونم زنت رو به چشم زن برادرش می بینه؟!.. چند بار که اومدم اینجا تا با اقا بزرگ حرف بزوم دیدم که تو باغ دارن با هم حرف می زنند.. انگار زیاد با همدیگه صمیمی هستن..

با این حرفاش اتیش گرفته بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم..

— اقا بزرگ تورو انداخته بیرون.. باز میای اینجا چه غلطی بکنی?..

— نترس جناب سرگرد.. دیگه نمیام.. البته اگر..

انگشتمو به نشونه ی تهدید گرفتم جلوش و گفتم :ببین بهنوش.. بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی.. قضیه ی من و تو تموم شده.. من متاهلم و متعهد.. دیگه نمی خوام این دور و برا ببینمت.. شیرفهم شد?..

پوزخند زد و با نفرت نگام کرد..

—اره.. خیلی خوب هم شیرفهم شدم.. نترس.. تازه می فهمم که لیاقتم رو نداشتی.. واز این بابت هم خوشحالم.. برو بچسب به زندگیت باد نبرش.. خوش باشی جناب سرگرد..

بعد هم از باغ زد بیرون.. چند لحظه فقط سر جام و ایساده بودم و به در نگاه می کردم.. تو موهام دست کشیدم..

از حرفاش کلافه شده بودم.. من به تو اعتماد داشتم.. به نوید هم همین طور.. اگر همه ی عالم هم حرفای بهنوش رو تحویلیم می دادن باز من می گفتم بهاره من پاکه.. این حرفا همه ش پوچ و بی اساسه..

نفش رو داد بیرون.. برگشت و روی صندلی کنارم نشست..

دستمو گرفت تو دستاش و همونطور که با انگشتم بازی می کرد گفت :اومدم پشت در.. کلیدمو در اوردم که در رو باز کنم ولی دستم رو قفل خشک شد..

صدای قهقهه و خنده ی تو و نوید رو شنیدم.. قلبم لرزید.. حس کرد برای چند لحظه روح از تنم خارج شد و دوباره با سرعت برگشت به جسمم..

باورش برام سخت بود.. نوید.. برادرم.. با تو.. کسی که تا سر حد مرگ عاشقش بودم.. همه ی هستییم.. الان.. اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم..

یک دفعه صدای بهنوش پیچید تو سرم .. تنم یخ بست .. (دیدم که پسر خاله جانت رفت تو باغ .. خبر نداشت اقا بزرگ مارو از باغ بیرون کرده .. فکر کرد اومدم دیدنش .. برای همین تا توی باغ باهاش اومدم .. دیدم طرف خونه ی اقا بزرگ نرفت .. یک راست رفت طرف خونه ی شما .. می دونست الان خونه نیستی پس چرا پاشده اومده اینجا؟ .. حتما یه قصد و قرضی داشته .. خب به هر حال .. بهار خانمت خوشگله .. تو دل برو و .. خب دیگه .. نوید هم مرده .. مطمئنا نمی تونه جلوی خودشو بگیره .. مطمئنی که اونم زنت رو به چشم زن برادرش می بینه؟ .. چند بار که اومدم اینجا تا با اقا بزرگ حرف بزنم دیدم که تو باغ دارن با هم حرف می زنند .. انگار زیاد با همدیگه صمیمی هستن ..)

حرفای مزاحم .. توی سرم تکرار می شد .. داشت عذابم می داد .. نمی خواستم باور کنم ولی صدای خنده ی نوید و تو .. ارامشم رو ازم گرفت ..

درو باز کردم .. با چیزی که دیدم مردم و زنده شدم .. تو خم شده بودی سمت نوید و اونم داشت می خندید .. فکرای خوبی تو ذهنم نیومد ..

خشک شده بودم .. دستم رو دستگیره ی در مونده بود .. باورم نمی شد .. انگار همه ی باور هام .. اعتمادم .. همه و همه پوچ شدن و رفتن هوا ..

انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم گردن نوید رو بشکنم .. ولی هنوز اونو برادر خودم می دونستم .. تو هم عشقم بودی .. واسه ی همین قبل از اینکه کار دست شما دوتا و خودم بدم رفتم تو اتاق .. برای اینکه یه وقت بلایی سر نوید نیارم گفتم نیاد تو ..

ولی تو اومدی .. اومدی و با نگاهت .. با چشمای پر از اشکت خنجر زدی به قلبم .. نگاهت همون صداقتی رو داشت که وقتی داشتم ازت بازجویی می کردم تو چشمت دیده بودم .. لحن همون مظلومیتی رو داشت که اون موقع بهم می گفتم من بی گناهم ..

انگار اون زمان .. اون صحنه ها .. اون روزها برام داشت تکرار می شد .. شده بودی همون بهار که برای اثبات بی گناهی صادقانه می گفت من بی گناهم .. منم شده بودم همون اریایی که می گفتم اعتراف کن که گناه کاری ..

نگاهت سرگردونم کرد .. نمی دونستم چی درسته چی غلط .. زدم از اتاق بیرون .. حرکاتم دست خودم نبود .. داشتم خفه می شدم .. هوا برای نفس کشیدن کافی نبود ..

پیراهنم رو در آوردم .. افتادم رو کاناپه .. سرم داشت منفجر می شد .. صدای هق هق تورو می شنیدم و احساس می کردم قلبم از کار افتاده .. داشتم می مردم ..

برای لحظه به نداشتنت فکر کردم .. دیدم دوام نیارم .. نه .. من بدون بهارم نمی توانستم طاقت بیارم ..

پشیمون بودم .. نوید برادرم بود .. بهم گفت کاری نکرده .. اون لکه .. اون دستمال توی دستت نشون می داد که دارید راست می گین ولی منه احمق باورتون نکردم .. غیرتم بر اعتمادم غلبه کرده بود .. هم غیرت و هم شک .. هر دو منو تا سرحد مرگ بردن ..

اومدی و با التماس به خاک مادرت قسم خوردی..دیگه شک نداشتم که داری راست میگی..بدون قسم هم باورت کرده بودم..زود تصمیم گرفتم..تو عصبانیت نتونستم جلوی خودمو بگیرم..

بغضم گرفتم..اشک تو چشمام جمع شد..من بهارم رو اذیت کرده بودم..عزیز دلمو..کسی که براش میمردم..ازت خواستم منو ببخشی..

انقدر قلب کوچولت مهربون و پاک بود که سریع بخشیدی..

فراموش کردی که بهت اعتماد نکردم..از یاد بردی که اریا چطور باهات برخورد کرد..

تو چشمای هر دوی ما اشک جمع شده بود..چونه ش می لرزید..از جا بلند شد..

نرم لبامو بوسید و گفت: نوکرتم..تا آخر عمرم خدارو شکر گذارم که تورو به من داد..اینکه عاشقتم..اینکه دارمت..اینکه همسر می..اینها منو به اوج می رسونه..

سر مو به سینه ش تکیه دادم .. نوازشم کرد..

چون سرم تو دستم بود..نمی تونستم بغلش کنم..

زمزمه وار گفت: عاشقتم..تا لحظه ی مرگم..تا وقتی که این قلب تو سینه م می تپه ..عشقت از قلبم بیرون نمیره..

—منم همینطور اریا..خیلی دوستت دارم..

سر مو بوسید..دیگه درد نداشتم..یا اگر هم داشتم تو اغوش اریا دردی رو حس نمی کردم..

فقط با اون..و در کنار اون..احساس خوشبختی می کردم..لحظه ای دور از اریا برام مرگ بود..

—بهار..من و تو همدیگرو داریم..خوشبختیم..فقط یک چیز این وسط می مونه..

با تعجب گفتم: چی؟!..

تو چشمام نگاه کرد و خندید: اینکه باید به فکر کلید قلب اقبزرگ باشیم..

خندیدم و گفتم: اتفاقا نوید هم امشب همینو می گفت..

—چی می گفت؟!..

—می گفت اگر می خوای به قلب اقبزرگ راه پیدا کنی اول باید سرخط رو بگیری وبری..توی مسیر کلید رو پیدا کنی و تهش هم بررسی به قلب اقبزرگ..

اریا با تعجب ابرو شو انداخت بالا و گفت: پسره ی فرصت طلب..

با تعجب گفتم: چی؟! ..

در همون حال خندید و گفت: اینو من بهش گفته بودم.. اینکه بهار باید اینجوری اقبازرگ رو راضی کنه.. می بینی؟!.. اومده دقیق حرف من رو به تو تحویل داده اونم به اسم خودش..

خنده م گرفت.. نوید واقعا پسر شیطونی بود..

— باید فردا برم ازش معذرت بخوام.. رفتار خوبی باهاش نداشتم..

با لبخند سرمو تکون دادم..

اون شب بعد از تموم شدن سرم و سفارشات دکتر برگشتیم خونه..

تا صبح تو اغوشش با آرامش خوابیدم..

## فصل ۱۸

نفس عمیقی کشید و در اتاق را باز کرد.. نوید پشت میزش نشسته بود.. با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد.. با دیدن اریا بهت زده از جایش بلند شد..

اما اریا نگاهش سرد و جدی بود.. به طرف نوید رفت.. با خشم نگاهش کرد.. نوید اب دهانش را قورت داد.. مسیر نگاهش تنها به سمت اریا بود..

اریا میز را دور زد و درست رو به روی نوید ایستاد.. کمی نگاهش کرد.. دستش را بالا آورد که نوید هم همزمان چشمانش را بست..

اریا لبخند زد و را در اغوش کشید.. نوید فوراً چشمانش را باز کرد.. حیرت کرده بود..

قبل از آنکه چیزی بگوید اریا گفت: نوکرتم داداش..

نوید خودش را از اغوش اریا جدا کرد.. نگاه هر دو در چشمان یکدیگر بود..

نوید لبخند بزرگی زد و گفت: چاکرتم به مولا.. شرمنده م ..

— نه نوید.. تو و بهار تقصیری نداشتید.. مقصر بهنوش بود..

نوید متعجب گفت: بهنوش؟! .. چرا اون؟! ..

اریا سرش را تکان داد و روی صندلی نشست..

--اون روز که از سرکار برگشتم جلوی خونه دیدمش..به مشت حرف بی ربط تحویل داد..به یک کدومش هم توجه نکردم..ولی وقتی اوادم تو وشماها رو توی اون وضعیت دیدم..

نوید میان حرفش پرید و گفت: اهان..دیگه نمی خواد ادامه بدی..تا تهشو خوندم..تحت تاثیر قرار گرفتی و زدی به سیم اخر..اره؟..

اریا لبخند محوی زد و سرش را تکان داد..

نوید روی صندلیش نشست..

--درکت می کنم..شاید اگر منم جای تو بودم همین برخورد رو می کردم..حتی صدبرابر بدترش..بازم مردونگی کردی نزدی تو صورتم و رفتی تو اتاق..

اریا سکوت کرده بود..

نوید اروم خندید و گفت: حالا بی خیال این حرفا..بگو ببینم دیروز چرا نیومدی ستاد؟!..

اریا مکث کوتاهی کرد و گفت: حال بهار خوب نبود..موندم پیشش..

نوید ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت: زدیش؟!..

اریا چند لحظه گنگ نگاهش کرد..تازه پی به معنای حرفش برد..

خندید و گفت: نه بابا..مکه من دلم میاد بهار رو کتک بزوم؟!..گفتم که حالش خوب نبود..همین..

نوید چیزی نگفت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد..

--از کیارش چه خبر؟!..حکم اجرا شد؟!..

--اره..همون روز حکم اعدامش اجرا شد..اون و پدرش رو با هم اعدام کردن..

اریا اه عمیقی کشید و گفت: حیف..واقعا حیف از جوونیش که اینطور تباه شد..تاوان پس داد نوید..هر وقت یادشون میافتم..یاد حمیدی و احمدی وسعدت..۳ تا از بچه های گروهمون میافتم که چطور غرق در خون جون داده بودن..میگم گناهشون چی بود که سرنوشتشون اینطور شد؟!..واقعا چرا باید کیارش باهاشون اینکارو می کرد؟!..نوید همه ی این بلاها یه تاوانی هم داره..کیارش و پدرش هر دو پس دادن..بدجور هم پس دادن..

--درسته..منم هنوز اون اتفاق رو فراموش نکردم..

امروز حالم بهتر بود.. کمی اش درست کرده بودم.. واقعا خوش مزه شده بود..

کنارش خورشت فسنجون هم درست کردم.. به اریا گفتم نوید رو شام دعوت کنه خونمون.. بیچاره اون شب که قسمت نشد از فسنجون بخوره.. لااقل امشب تلافیش در بشه..

با سلیقه اش رو ریختم تو کاسه ی بلور و روش رو با نعنا داغ و سیرداغ و کشک تزیین کردم.. یه پر نعنا تازم هم گذاشتم وسطش..

یه دیس پلو و یه بشقاب خورشت فسنجون ریختم تو بشقاب.. همه رو گذاشتم تو سینی و از خونه رفتم بیرون.. می خواستم برای اقا بزرگ ببرم..

بوی سیرداغ و نعنا داغ کل باغ رو برداشته بود..

سینی رو گذاشتم جلوی در ویلا.. چندتا تکه به در زدم.. دویدم و پشت دیوار مخفی شدم.. سرک می کشیدم ببینم در باز میشه یا نه..

خدمتکار اومد بیرون.. سینی رو دید.. برش داشت.. به اطرافش نگاه کرد.. رفت تو و درو بست.. نفس حبسی شدم رو دادم بیرون و لبخند زدم..

قدم اول.. جلب توجه..

--زینت..

زینت خدمتکار اقا بزرگ سراسیمه وارد هال شد..

--بله اقا..

--شام من حاضره؟..

--بله اقا داشتم میز رو می چیدم.. بفرمایید..

از جایش بلند شد.. با قدمهایی محکم به طرف میز غذاخوری رفت.. درست ان طرف سالن بود.. میز مثل همیشه به زیبایی چیده شده بود..

سر میز نشست.. نگاهش روی غذاها چرخید.. سمت راست خورشت قیمه بادمجان و پلوی زعفرانی و سمت چپش خورشت فسنجان و اش داغ و خوش طعم..

--از کدام میل دارید اقا؟..

مکث کوتاهی کرد و گفت: فعلا کمی اش می خورم..

--بله ..چشم..

خدمتکار کمی اش داخل بشقاب ریخت و جلوی اقا بزرگ گذاشت..فاشق اول را که به دهان برد..از مزه و طعمش خوشش آمد..

با اشتها ولی در آرامش کامل شروع به خوردن کرد..پس از آن کمی از فسنجان خورد..ان هم مزه ی فوق العاده ای داشت..

--زینت..

--بله اقا..

--غذاها امروز طعم و مزه ش فرق کرده..خودت پختی؟!..

خدمتکار کمی سکوت کرد و گفت :نه اقا..فسنجان و اش رو من نپختم..

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت..

--پس کی پخته؟!..

لبش را گاز گرفت و گفت :پشت در گذاشته بودن..

چشمان اقا بزرگ گشاد شد..

با خشم داد زد :چـــــی؟!..غذایی که پشت در گذاشته شده رو آوردی گذاشتی جلوی من؟!..اگر..

خدمتکار هول شده بود..

با ترس گفت :ن..نه قربان..خودم امتحانش کردم..ساله..

--باز هم نباید همچین غلطی رو می کردی..دلت می خواد اخراج بشی؟!..

با وحشت گفت :ن..نه قربان..بیخشید دیگه تکرار نمیشه..

--کی گذاشته بود؟!..

--نمی دونم اقا..ولی کسی جز عروستون و نوه تون توی این باغ نیست..حتما..

با عصبانیت دا د زد :برش دار ببر..همین حالا..

خدمتکار با ترس دست لرزانش را پیش برد و ظرف فسنجان را برداشت..

همان موقع تقه ای به در خورد..

اقابزرگ رو به زینت گفت: ولش کن.. برو ببین کیه..

—بله اقا..

به طرف در دوید.. وحشت کرده بود..

اقابزرگ نگاهی به طرف غذا انداخت.. طعم خوش اش و فسنجان تحریک کننده بود..

ولی وقتی یادش می افتاد که آن دختر این غذاها را پخته با انزجار رویش را بر می گرداند..

سرش را چرخواند..

با دیدن بهار تعجب کرد

اریا و نوید جلوی در ویلا وایسادن..

اریا: بهار بذار منم باهات پیام..

—نه اریا.. می خوام تنها برم.. بالاخره باید از یه جایی شروع کنم دیگه..

—حالا همیشه بی خیال بشی؟..

—نه.. تازه داره دیر میشه.. تا کی صبر کنم؟.. باید باهات حرف بزنم..

—چرا الان؟.. بذار یه وقت دیگه..

جدی گفتم: همین الان بهترین موقع ست..

— تو اقابزرگ رو نمی شناسی.. نمیداره حرفتو بزنی..

—یه کاریش می کنم.. اگر هم نداشت بر می گردم.. ولی تموم تلاشمو می کنم.. بذار برم..

سکوت کرد.. بعد از چند لحظه گفت: خیلی خب.. برو.. من و نوید اینجا منتظرت می مونیم.. زود برگرد..

به روش لبخند زدم و سرمو تکون دادم..

در زدم.. خدمتکار در رو باز کرد.. با تعجب نکام کرد ولی من با لبخند رفتم تو.. وسط سالن

ایستادم.. نگاهمو چرخوندم.. روی اقابزرگ ثابت موند.. سرمیز نشسته بود..



با لبخند به طرفش رفتم..نگاهش به من پر از تعجب بود..سعی می کردم اروم باشم..باید تموم تلاشم رو می کردم..اگر بهم توهین می کرد..حتی تو صورتم می زد بازم باید حرفمو بزنم..

اخم غلیظی نشست رو پیشونیش..از رو صندلی بلند شد..

با خشم گفت: تو اینجا چکار می کنی؟!..برو بیرون..مگه بهتون نگفته بودم دیگه اینطرفا پیداتون نشه؟!..

لبخندمو حفظ کردم..اروم باش بهار..

—سلام..

به میز غذا اشاره کردم و گفتم: ببخشید..می دونم بدموقع مزاحمتون شدم..ولی می خواستم..

—برو بیرون دختر..هی هیچی نمیگم دور برتون داشته؟!..زینت بندازش بیرون..

زینت به طرفم اومد که دستمو گرفتم جلوش..وایساد..

با آرامش رو به اقا بزرگ گفتم: راه خروج رو بلدم..لطفاً بذارید حرفامو بزنم..بعد هر کار خواستید بکنید..خواهش می کنم..

با غرور پوزخند زد و گفت: من حرفی با تو ندارم..می خوامی التماس کنی؟!..می خوامی به پام بیافتی تا قبولتون کنم؟!..

محکم گفتم: نه..

چشماس از زور تعجب گرد شد..

ادامه دادم: نه اقا بزرگ..من اینجا نیومدم که به دست و پاتون بیافتم و التماس کنم..اومدم حرفامو بزنم و برم..صاف و پوست کنده..راست و حسینی..می دونم که دوست ندارید غرور نوه و اعضای خانواده تون خورد بشه..به اعضای خانواده و شرف خانوادگیتون بیش از اینها اهمیت می دیدم..الان بیش خودتون میگن اریا نوه تون نیست..ولی هست..بخواین نخواین اریا عضوی از این خانواده ست..من خودمو کوچیک می دونم..اصلاً ارزش خانواده ی شما بالاتر از این حرفاست..من توی این دنیا فقط اریا رو دارم..فقط اونو دارم و همین که شوهرمه برام کافیه..

به عصاش تکیه داده بود و دقیق به حرفام گوش می کرد..

—این حرفا به من مربوط نیست..مگه با تو نیستم دختر؟!..نمی خوام چیزی بشنوم..برو بیرون..

نه..باید حرفامو بزنم..قول میدم بعد خودم برم و دیگه هم اینطرفا پیدام نشه..بذارید بگم..

داد زد: خفه شو.. حق نداری چیزی رو به من تحمیل کنی.. به چه حقی اینطور تو روی من می ایستی و حرفتو می زنی؟!..

-من هیچ وقت همچین اشتباهی رو نمی کنم.. مگه دیوونه م که بخوام تو روی شما بایستم؟!.. فقط می خوام حرفامو بزَنم همین..

--من حرفی با تو ندارم..

-ولی من دارم..

غرید: گستاخی نکن دختر.. زینت بگو اریا بیاد ببرش بیرون..

-نه.. تو رو خدا.. من که کاری به شما ندارم.. ازتون خواهش کردم بذارید حرفامو بزَنم.. بعد میرم رد کارم.. قول میدم..

چیزی نگفت.. ولی نگاهش مملو از خشم و عصبانیت بود..

باید می گفتم.. همه چیزو..

- من یتیم بزرگ شدم.. مادرم با ترس و مشکلات زیر نگاه های مردم.. نگاه های هیز و فرصت طلب مردهای اطرافش.. من رو بزرگ کرد.. در دسر و سختی کشیدیم..

نمی خوام براتون بگم چیا بوده که بعد فکر کنید می خوام کاری کنم برام دل بسوزونید.. نه.. بحث این حرفا نیست.. فقط می خوام بگم منم مشکلات زیادی رو متحمل شدم.. یه دختر ۱۸ ساله و این همه سختی.. به خدا حق نیست..

مادرم سرطان خون داشت.. بیمار بود.. پول داروهاشو نداشتم.. اهل خودفروشی هم نبودم.. حاضر بودم بمیرم ولی تن به این خفت ندم.. توی شرکتی که کار می کردم پسر رییس شرکت اومد خواستگاریم.. پولدار بودن ولی من نمی خواستمش.. جواب رد دادم.. تا اینکه یک شب حال مادرم بد شد.. تا پای مرگ رفت.. قرصشو دادم.. جرقه ای تو سرم زده شد.. به هشدار.. اینکه اگر این قرص نبود مادرم الان میمرد.. پولی نداشتم که داروهاشو بخرم..

مجبور شدم با اون پسر نامزد کنم.. تو کار خلاف بود و من نمی دونستم.. طی اتفاقاتی نامزدیمو بهم زدم.. با اریا آشنا شدم.. پلیس بود و من متهمش.. به چه جرمی.. توی کیفم مواد جاساز کرده بودن و گفتن من مواد حمل می کنم..

اریا کمکم کرد.. دنبال حقیقت بود و مجرم اصلی رو پیدا کرد..

می دونید کار کی بود؟!.. نامزد سابقم.. چون دست رد به سینه ش زده بودم اینجور نابودم کرد.. ولی اریا نجاتم داد.. اون فرشته ی نجات من شد.. بی گناه افتادن تو زندان خیلی سخته.. ذره ذره نابود میشی..

مادرم داشت رو تخت بیمارستان جون می داد که تو مسیر به من و اریا حمله شد.. پرت شدیم تو دره.. ولی خدا خواست نجات پیدا کردیم.. اریا بازوش زخمی شده بود.. بی جون بودم.. هیچ کدوم حال خوبی نداشتیم.. بازم بهمون حمله شد ولی فرار کردن..

اون شب رو فراموش نمی کنم که گیر گرگا افتادیم.. اگر اون ماشین نبود بدون شک خوراک حیوانی وحشی می شدیم..

صبح زود به طرف روستایی که اریا می شناخت حرکت کردیم.. من ضعف داشتم.. معدم می سوخت.. نمی توانستم راه برم.. اریا مجبور بود دستمو بگیره.. هر دو به محرم و نامحرم بودن اهمیت می دادیم.. معذب بودیم.. اریا پیشنهاد کرد فعلا صیغه ی محرمیت بخونیم تا راحت باشیم.. دیدم چاره ای نیست و قبول کردم.. خودش صیغه رو خونند و ما محرم شدیم.. برای ۵ روز.. چون معلوم نبود تا چه مدت این وضع ادامه داشته باشه..

رسیدیم روستا و نجات پیدا کردیم.. ولی از طرفی هم ما تغییر کرده بودیم.. احساسمون چیز دیگه ای بود..

برگشتیم تهران وقتی ازش جدا شدم انگار یه تیکه از وجودم ازم دور شد.. قرار بود فرداش بیاد شمال.. همون شب اومد به دیدنم و بهم یه گردنبند داد.. جای مهر یه م..

به پلاکم دست کشیدم و ادامه دادم :مادرم همون شب مرد.. یه دختر.. تک و تنها.. بی پشت و پناه.. من هیچ کس رو نداشتم.. هیچ کس.. بی کس تر از من پیدا نمی شد..

بعد از چهلیم مادرم یک شب رعد و برق زد و بارون شدیدی بارید.. ترسیده بودم.. برق قاطع شده بود.. تنها بودم.. داشتم از ترس میمردم.. به فکر رسید برم خونه ی همسایه.. ادمای خوبی بودن.. راهی جز این نداشتم..

ولی همین که جلوی خونه شون ایستادم یکی جلوی دهانمو گرفت و بیهوش شدم.. نامزد سابقم.. کیارش.. می خواست ازم انتقام بگیره.. می خواست نابودم کنه.. بهم گفت اریا رو کشته و حالا می خواد منو بدبخت کنه.. برای همین منو فرستاد دبی..

به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم.. اقا بزرگ با نگاهی که هم سرد بود و هم برتعجب به من زل زده بود..

با بغض گفتم :منو فرستاد دبی.. پیش شیخ های عرب.. ولی خدا کمکم کرد و گیرشون نیافتادم.. یه مرد ایرانی منو خرید.. بهم کاری نداشت.. می گفت به وقتش.. درست همون شبی که می خواست کار دستم بده اریا سر رسید..

اشک از چشمام چکید..

- اریا زنده بود.. با دیدنش انگار خدا دو دستی دنیا رو بهم داده بود..

فرار کردیم.. رفتیم مسافر خونه.. ولی باز هم من و اریا تنها بودیم.. درست نبود.. برامون سخت بود.. برای همین باز به هم محرم شدیم.. ۱ ماهه صیغه خوندم.. به کمک سفارت ایران برگشتیم.. دیگه اریا تنها نمی داشت.. محرم بودیم ولی دست از پا خطا نمی کرد.. مرد بود.. واقعا مردونگی رو در حقم تموم کرد..

گفت عقد کنیم.. من تنها بودم.. بی پشت و پناه.. کسی رو جز اریا نداشتم.. اگر اونو هم از دست می دادم معلوم نبود عاقبتم چی می شد.. با شناختی که رو خودم داشتم تن به کارهای ناجور نمی دادم.. خودمو خلاص می کردم.. همیشه خودکشی رو گناه بزرگی می دونستم.. هیچ وقت ایمانمو از دست ندادم.. برعکس سعی می کردم قوی ترش کنم.. مشکلات رو تحمل می کردم ولی سست نمی شدم.. به جاش می خواستم محکم بشم..

یه دختر ۱۸ ساله تو اوج جوانی و شادابی باید خوشبخت باشه ولی من نمی تونستم.. فقط با اریا خوشبخت بودم..

عقد کردیم.. گفت منو می بره پیش خانواده ش.. گفت ازتون توقع خوشرفتاری نداشته باشم ولی تحمل کنم.. توقعی هم نداشتم.. بهتون حق می دادم.. شما اگر از این بدتر هم به سر من می آوردین حق داشتن.. کار ما درست نبود.. اینکه پنهانی عقد کردیم واقعا کار اشتباهی بود..

ولی تو رو خدا.. شما رو به ابروی زهرا قسم میدم.. لحظه ای خودتون رو بذارین جای من.. ببینید من توی اون موقعیت.. تو اوج بی کسی.. راه دیگه هم داشتم؟..

من اریا رو دوست داشتم.. به خداوندی خدا دارم راست میگم.. اریا یه مرد واقعه.. کمکم کرد.. نجاتم داد.. عاشقش شدم.. خودمو بهش نجسبوندم.. چون اهلش نبودم.. علاقه ما رو به هم نزدیک کرد.. سرنوشتی ما رو سر راه هم قرار داد.. شعار نمیدم.. از خودم تعریف نمی کنم.. دارم حقایقی رو میگم که در من هست.. دوست دارم همه چیزو بدونید..

اشکامو پاک کردم و گفتم: من حرفامو زدم اقا بزرگ.. به ارواح خاک مادرم قسم می خورم که دروغی بهتون نگفتم.. فقط می خواستم بدونید که من و اریا چطور با هم آشنا شدیم.. چطور کارمون به اینجا کشیده شد.. فکر نکنید خودمو بهش انداختم.. پیش خودتون نگید این دختره هر جایی که تا چشمش به اریا افتاده خودشو جسبونده بهش و خلاص..

نه.. من اونجوری نیستم.. برای خودم ارزش قائلم.. اینهارو گفتم که پی به حقایق زندگی من و اریا ببرید..

الان هم هر چی شما بگید من همون کارو انجام میدم.. بهتون حق میدم ناراحت بشید.. حتی بزید تو صورت.. ولی ازم متنفرم نباشید..

نگاه اشک الودمو از رو صورت مات زده ش برداشتم و با قدم هایی اروم به طرف در رفتم.. از ویلا خارج شدم..

اریا و نوید جلوی در ایستاده بودن.. با دیدن اریا بغضم ترکید.. با قدمهای بلند به طرفم اومد و سرمو بغل کرد..

--چی شده بهار!؟ چرا گریه می کنی؟!..

با حق گفتیم: همه چیزو گفتیم اریا.. همه چیزو..

سرمو نوازش کرد و گفت: باشه بریم خونه.. اروم باش عزیزم..

دستشو دور شونه م حلقه کرد و به طرف خونمون رفتیم.. ولی من هنوز اشک می ریختم..

یادواری گذشته عذابم می داد.. باید می گفتم.. باید همه چیزو می گفتم و خودمو خلاص می کردم.. همیشه معتقد بودم ادم باید حقیقت رو بگه قبل از اینکه دروغ جای حقیقت رو بگیره.. قبل از اینکه سوتفاهم باعث خراب شدن رابطه ها بشه.. رابطه ی دوستانه ای بین ما و اقا بزرگ نبود.. ولی همین که همه چیزو گفته بودم ارومم می کرد.. لااقل چیزی رو پنهان نکرده بودم.. عذاب وجدان هم نداشتم..

به نظر خودم بهترین کار رو انجام دادم.. باز هم تلاش می کنم.. تا ته این خط رو باید برم..

هنوز به مقصد نرسیده بودم..

بعد از شام نوید از مون خدا حافظی کرد و رفت.. شب خوبی بود.. با حرفا و کارای نوید واقعا شاد شده بودیم..

وقتی از ویلای اقا بزرگ برگشتم انقدر با حرفاش مارو خندوند که برای چند دقیقه غم و غصه فراموشم شد..

ولی وقتی یادش می افتادم ساکت می شدم و می رفتم تو خودم..

هنوز هم راه زیادی پیش رو داشتم.. بازم باید تلاش خودمو می کردم..

می خواستم ظرفا رو بشورم که اریا هم اومد تو اشپز خونه..

تو درگاه ایستاد و گفت: می خوای ظرفا رو بشوری?!

پیش خودم گفتم: "اخیش الان میگه بده من بشورم تو برو استراحت کن.. قربونش برم.."

برای همین به لبخند بزرگ نشست رو لبام و گفتم: اره عزیزم..

در کمال تعجب با لبخند شیطونی ابروشو انداخت بالا و گفت: باشه پس من میرم بخوابم.. شب بخیر خانمی..

یه چشمک تحویلیم داد و رفت بیرون..

عین چوب خشک و ایساده بودم کف اشپز خونه.. و ایا... چرا همچین کرد؟!..

نگاهش شیطون بود.. با اون چشمکش دستشو خوندم.. پس هوس شیطونی کرده؟.. دارم برات اریا خان..

رفتم جلوی سینک ظرفشویی و شیر آب رو باز کردم.. کمی بشقابا رو زدم به هم .. بعد همچین جیغ کشیدم که بدون شک صدام تا اونطرف باغ هم رفت چه برسه به اتاق خوابمون..

انگشتمو با اون یکی دستم سفت چسبیدم و خم شدم.. از ته دل جیغ می کشیدم و ناله می کردم.. نگاهم به در اشپزخونه بود..

اریا در حالی که رنگش عین گچ دیوار سفید شده بود هراسون اومد تو اشپزخونه.. با دیدن من توی اون حالت سریع اومد طرفم و با ترس گفت :بهارم چی شده؟! .. چرا دستتو چسبیدی؟! ..

با ناله گفتم :اریا.. دستم.. ای ای.. داشتم یکی از چاقو میوه خوری ها رو می شستم که دستم برید.. می سوزه..

دستشو آورد جلو که یه جیغ بنفش کشیدم.. پرید عقب..

— دست نزن.. دارم میگم می سوزه.. ای ای.. اخ ..

هل شده بود.. با نگرانی دور خودش می چرخید..

— باشه باشه.. اروم باش عزیزم.. بذار زخمتو ببینم.. شاید عمیق باشه.. بریم درمونگاه؟! ..

— نه نمی خواد.. عمیق نیست..

— از کجا می دونی؟! ..

— می دونم دیگه.. خودم بریدم می دونم..

— چی؟! ..

— نه یعنی وقتی برید دیدم..

کلافه شده بود.. اشک نمی ریختم چون درد نداشتم.. فقط می خواستم اذیتش کنم..

شونه م رو گرفت و گفت :بریم عزیزم.. بریم ببینم دستت چی شده.. باید پانسمانش کنم..

به ظرفا اشاره کردم و گفتم :باشه.. ولی ظرفا چی؟! ..

نگاهش چرخید رو ظرفا و گفت :ولشون کن.. خودم همه رو می شورم.. نوکرت هم هستم..

—باشه پس تو اینجا باش طرفا رو بشور من میرم دستمو پانسمان می کنم..

—خودت تنهایی؟!..

—اره..مگه چیه؟!..

—مگه می تونی؟!..بذار پیام..

—نه نه..تو برو سر وقت طرفا که دستتو می بوسه..

—تو واجبتری..

—نه طرفا مهمتره..

—چی میگي؟!..تو مهمتری نه طرفا..

وای خدا کلافه م کرده بود..عجیب گیر داده به من..

دیدم فایده ای نداره و هیچ جوری ولم نمی کنه.. سیخ و ایسادم و دستمو جلوش تکون دادم..

مات نگاهش به من و دستم بود..

با انگشت به دستم اشاره کرد و گفت: دستت..

با لبخند نگاش کردم و گفتم: اره دستم..

—سالمه؟!..

—وا..پس توقع داشتی ناقص باشه؟!..

—مگه زخم نبود؟!..

—نه..افرین حالا برو طرفا رو بشور..

چند لحظه نکام کرد..زل زده بود تو چشمم..یه دفعه بلند زد زیر خنده..

تا به خودم پیام از جا کنده شدم..منو گرفت رو دستاش ..

هم تعجب کرده بودم..هم خنده م گرفته بود..

—منو بذار پایین..

شیطون نگام کرد و گفت: نخیر.. شما تو اتاق میای پایین نه اینجا..

با خنده گفتم: اریااااا..

بلندتر خندید و گفت: جان اریااااا.. اینجوری صدام می کنی اشتها باز میشه ها..

اخم شیرینی کردم و با ناز دستامو انداختم دور گردنش..

—الان که وقت غذا نیست.. فعلا برو طرفا رو بشور..

از اشپزخونه رفت بیرون و همونطور که رو دستاش بودم گفتم: بی خیال طرفا.. تا دونه ی اخرشو فردا برات می شورم.. فعلا اشتها باز شده..

با خنده گفتم: نمیشه فعلا میل نداشته باشی؟..

نگام کرد و شیطون گفت: ضعف می کنما..

بلندتر خندیدم.. بی هوا لبامو بوسید.. دیگه چیزی نگفتم..

رفتیم تو اتاق و اریا با پا در رو بست..

اون شب هم من بودم و اغوش گرم اریا و بوسه های آتشینش

داشتم توی باغ قدم می زدم.. زیر یکی از درختا نشستم و چشممو دوختم به در ویلای اقا بزرگ..

یعنی روزی می رسه که اقا بزرگ منو به عنوان یکی از اعضای خانوادش بپذیره؟..

عکس مادرمو از توی جیب مانتوم در آوردم و گرفتم جلوی صورتم.. زل زدم بهش.. تو دلم داشتم باهاش درد و دل می کردم.. ازش می خواستم برام دعا کنه.. برای خوشبختیم.. برای راهی که در پیش داشتم و این تنها وصیت خودش بود..

از پشت سرم صدای قدم های ارومی رو شنیدم.. سریع عکس رو گذاشتم تو جیبم.. نباید کسی عکس مادرم رو ببینه.. مطمئن نبودم که کسی تا حالا مادرمو دیده یا نه؟!..

دستامو گذاشتم رو پام و به روبه رو نگاه کردم..

کنارم ایستاد.. سرمو بلند کردم.. با تعجب دیدم مادر اریاست.. خواستم از جام بلند شم که دستشو گذاشت رو شونه م و نذاشت.. اون هم کنارم نشست..

—سلام..



سر شو تکون داد و زیر لب جوابمو داد..

نگاهی به اطرافش انداخت.. سرمو پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم.. اون هم سکوت کرده بود..

جدی گفت: داشتی چکار می کردی؟..

سرمو بلند کردم.. نگاهش به من بود.. سرد نبود.. ولی آرامش داشت..

صادقانه با لحن ارومی گفتم: داشتیم با مادرم درد و دل می کردم..

با تعجب ابروشو انداخت بالا که گفتم: تو دلم.. داشتیم باهاش حرف می زدیم..

لبخند کم‌رنگی زد و سرشو تکون داد..

--حتما خیلی دوستش داشتی درسته؟..

اهی کشیدم و گفتم: بله.. کیه که مادرشو دوست نداشته باشه؟.. مخصوصا من که تنها کسم مادرم بود..

سکوت کوتاهی کرد و جدی گفت: الان هم احساس تنهایی می کنی؟..

سعی کردم تمام کلمات و حرفام از روی صداقت باشه..

--نه.. الان نه.. ولی..

--ولی چی؟!..

--ولی تا قبل از اینکه همسر اریا بشم تنها بودم.. خیلی تنها..

اروم سرشو تکون داد و نفس عمیقی کشید..

--امروز زینت برام گفت که دیشب اومده بودی ویلای اقابزرگ و باهاش حرف زدی.. درسته؟!..

هل شدم.. فکرشو هم نمی کردم که بخواد اینو بگه.. پس می دونست؟!..

--بله.. درسته..

لبخند ماتی زد و با همون لحن جدی گفت: معلومه دل و جرات خیلی زیاده.. همه ی حرفاتو زینت برام

گفت.. پس سرگذشت تو این بوده..

سکوت کردم..

بی مقدمه پرسید: اریای منو دوست داری؟! ..

بهت زده نگاهش کردم.. واقعا هل شده بودم.. باورم نمی شد این سوالو ازم پرسیده.. اب دهانم رو قورت دادم و سرمو انداختم پایین..

ززمه وار گفتم: بله..

مکت کرد و گفت: چرا همه ش با بله و درسته جواب میدی؟! .. برای هر کلمه از حرفات یه دلیل بیار.. میگی بله.. خب بگو چرا؟! ..!

لبم رو با زبونم تر کردم.. باید می گفتم..

—می خواین بدونید دلیلم چیه که اریا رو دوست دارم؟! .. دیشب هم به اقا بزرگ گفتم که منو اریا چطور با هم آشنا شدیم.. یه آشنایی و یه دیدار عاشقانه نبود.. من..

—درسته.. اونا رو می دونم.. می خوام دلیلش رو بدونم.. می خوام ببینم از زور تنهایی به اریا رو آوردی یا از ته دلت عاشقتش بودی؟! ..!

از سوالی که کرد همه ی وجودم لرزید..

تند تند گفتم: نه.. من اون موقع که بهش دلبستم مادرم رو داشتم.. توی دره گیر افتاده بودیم.. از همونجا نسبت بهش احساس پیدا کردم.. حسم برام مبهم بود ولی کم کم فهمیدم عاشقتش شدم ونمی تونم فراموشش کنم.. هر وقت ازم دور می شد میمردم و زنده می شدم.. واقعا دوستش دارم..

فقط سکوت کرده بود.. هیچی نمی گفتم.. قلبم خودشو محکم به دیواره ی سینه م می کوبید.. لحنش ارومتر شده بود..

—اریا هم دوستت داره.. باهاش حرف زدم.. اون هم تورو می خواد.. من از ازدواجش با بهنوش راضی نبودم.. به هیچ وجه.. دختر سنگینی نبود.. اریا باهاش خوشبخت نمی شد.. ولی از وقتی با تو ازدواج کرده می بینم که روز به روز شاداب تر و سر حال تر میشه.. چندباری که اومد خونمون از کلامش.. از بیانش و حالتاش می فهمیدم که خوشبخته.. حس مادرانم می گفتم که اریای من زندگیش رو دوست داره و عاشق همسر شه.. من یه مادرم.. تنها ارزوم خوشبختیه فرزندمه.. اریا تنها ثمره ی زندگی من و همسرمه.. از طرفی هم کارش رو درست نمی دونم.. اینکه بی خبر و پنهانی ازدواج کرد.. اینکه به منی که مادرش بودم اهمیت نداد و تو رو عقد کرد.. واقعا از دستش دلگیرم.. هنوز دلم باهاش صاف نشده ولی بازم مادرم.. می بینم بچه م خوشبخته و این برام بسه.. از تو هم می خوام باهاش بمونی و این خوشبختی رو از پسر من نگیری.. دعای خیر من پشتتونه..

صداش بغض داشت.. لباش می لرزید.. درکش می کردم.. از ته دلم درکش می کردم..

اشک صورتمو خیس کرده بود.. از جاش بلند شد که دستشو گرفتم.. سرد بود.. برنگشت.. پشتش به من بود..

از جام بلند شدم و سرمو به شونه ش تکیه دادم..

با حق هق گفتم: مادر جون من از روی شما شرمنده م.. به خدا قسم قصدمون بی احترامی به شما نبوده.. اریا شما رو خیلی دوست داره.. هم شما و هم پدرش و هم اقا بزرگ رو.. منم تنهام.. به خدا توی این دنیا هیچ کس رو جز اریا ندارم.. تنها کسم اون.. شما خانواده ی اریا هستین.. هویتش.. ولی من کسی رو ندارم.. ازتون خواهش می کنم منو هم مثل دخترتون بدونید.. بذارید مادر صداتون کنم..

بلند بلند گریه می کردم.. دست سردشو گذاشت رو دستم که روی شونه ش بود.. کمی فشرد و بعد هم بدون هیچ حرفی به طرف ویلا رفت..

دیدم که به صورتش دست کشید.. پس اونم داشت گریه می کرد..

سرجام ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم..

خدایا چکار کنم؟!..

## فصل ۱۹

از پله ها پایین امد.. وسط سالن ایستاد.. البوم خانوادگیشان را در دست داشت.. به اطراف سالن نگاهی انداخت و بلند زینت را صدا زد..

— زینت.. زینت..

خدمتگار سراسیمه خودش را به اقا بزرگ رساند و مطیعانه رو به رویش ایستاد..

— بله اقا..

کاغذی را به طرفش گرفت و گفت: برو اینا رو برای من تهیه کن.. درضمن سر راه عینکی که سفارش داده بودم رو هم برام بگیر.. این پول رو هم با خودت ببر..

کاغذ را همراه یک دسته اسکناس از اقا بزرگ گرفت و سرش را تکان داد..

— به روی چشمم اقا.. الان میرم..

چادرش را سر کرد و از ویلا خارج شد..

به طرف میبل های وسط سالن رفت و روی ان نشست.. عصایش را کنار پایش گذاشت.. البوم را باز کرد.. خاطرات را مرور می کرد..

عکس همسرش..پسرش ماهان..به روی عکس او دست کشید..قلبش گرفت..جوشش اشک را در چشمانش حس کرد ولی در هیچ حال حاضر به ریختن آن نبود..

صفحه ی دیگر البوم..همه ی اعضای خانواده بودند..اریا..شباهت زیادی به ماهان داشت..هر وقت به او نگاه می کرد به یاد ماهان می افتاد..او هم به سرسختی اریا بود..ولی قلب مهربانی داشت..مغرور بود اما آرامش خاصی در رفتار و گفتارش داشت..

با یادآوری اریا اه کشید ..

۲ ماه دیگه عید نوروز هم از راه می رسید..هیجان داشتم..کنار اریا..برای اولین بار میخواستم سال رو نو کنم..

یه سوپ گرم و خوشمزه واسه ش پخته بودم که وقتی از ستاد برگشت بخوره..وقتی ازش چشیدم دیدم وای چه طعمی داره..خیلی خوشمزه شده بود..

داشتم جلوی خونه رو جارو می زدم که نگاهم به اون طرف باغ افتاد..خدمتکار اقا بزرگ چادرشو سرش کرده بود و به طرف در می دوید..کجا داره میره؟!..

صاف ایستادم و به ویلا نگاه کردم..یعنی الان اقا بزرگ تنهاست؟!..

فکری به سرم زد..لبخند بزرگی نشست رو لبام..سریع رفتم تو و یه کاسه سوپ ریختم و گذاشتم تو سینی..یه شاخه گل هم گذاشتم کنارش..به طرف ویلا رفتم..باید خودمو بیشتر نشون می دادم..مخفی بشم که چی بشه؟!..

در زدم..ولی کسی جواب نداد..دستگیره رو گرفتم و کشیدم ..در باز شد..اروم به داخل سرک کشیدم..کسی نبود..

تک سرفه ای کردم و رفتم تو..یک راست رفتم سمت اشپزخونه و سینی رو گذاشتم رو میز..

حتما اقا بزرگ تو اتاقشه..رفتم تو سالن..نگاهی به اطراف انداختم ..با دیدن اقا بزرگ سر جام خشک شدم..

دستشو به سینه ش فشار می داد..رنکش پریده بود..دهانش رو باز و بسته می کرد..انگار نمی توانست نفس بکشه..

با وحشت به طرفش رفتم و جلوش زانو زدم..

–اقا بزرگ..اقا بزرگ چی شده؟!..تو رو خدا یه چیزی بگین..

واقعا ترسیده بودم..

لباشو باز وبسته کردم..رو سینه خم شده بود..فقط خیلی نامفهوم و مبهم شنیدم  
گفت:ا..اتاقم..ک..کت..کتم..

منظورشو فهمیدم..یعنی کتیش تو اتاقشه و داروهاش هم حتما تو کتشه..

دیگه حال خودمو نفهمیدم به سرعت از پله ها رفتم بالا ولی اتاق اقا بزرگ کدوم بود..

یه در بزرگ رو به روم بود که با بقیه فرق داشت..شاید همین باشه..بازش کردم..خودش بود..تخت یک  
نفره و قفسه ی پر از کتاب..حتما همین اتاقه..

به طرف چوب لباسی رفتم وکتش رو برداشتم..همه ی جیباشو گشتم..یه قوطی قرص تو جیبش پیدا  
کردم..باید همین باشه..سریع اومدم پایین..

افتاده بود کف سالن..وای خدا..

به طرفش دویدم..شونه ش رو گرفتم وبه سختی برش گردوندم..بلند بلند نفس می کشیدم..سینه ش خس  
خس می کرد..انگار نفسش بالا نمی اومد..رنگش به سفیدی می زد..

باید عجله می کردم وگرنه زنده نمی موند..

با دستای لرزوم در حالی که صورتم غرق اشک شده بود یه قرص از تو قاطی در آوردم و دستمو بردم جلو  
و گذاشتم تو دهانش..نمی دونستم زیر زبونی یا نه..ولی باید به خدا توکل می کردم..

رفتم تو اشپزخونه وبراش اب آوردم..چشماش بسته بود..وحشت کردم..لیوانو گذاشتم رو میز وکنارش زانو  
زدم..با ضجه شونه ش رو تگون دادم..

-اقابزرگ..اقابزرگ توروخدا چشمتو باز کن..اقابزرگ..خواهش می کنم..خدایا کمکش کن..نذار  
چیزیش بشه..خدایا..

دیدم اروم چشماشو باز کرد..بین اون همه اشک و ناله لبخند زد..ازته دلم لبخند زد..

با خوشحالی گفتم:اقابزرگ..خوبین؟..جایتون درد نمی کنه؟..توروخدا یه چیزی بگین..

فقط زل زده بود به من..هیچی نمی گفت..لیوان اب رو از روی میز برداشتم و به طرف دهانش بردم..کمی  
خورد..دوباره لیوان رو گذاشتم رو میز..

بی اختیار شونه هاش رو ماساژ می دادم..فکر می کردم اینکار بهش کمک می کنه..حالتش نرمال شده  
بود..دستشو آورد بالا..با این حرکتش من هم دستمو کشیدم عقب و از جام بلند شدم..

خواست عصاشو برداره که سریع برداشتم ودادم دستش..هیچی نمی گفت..به عصاش تکیه کرد واز جاش  
بلند شد..نشست رو مبل..

در سکوت زل زده بود به من..یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به چشمام و صورتم کشیدم..

زیر سنگینی نگاهش معذب بودم..خواستم یه چیزی بگم که در ویلا باز شد و خدمتکار اومد تو..با دیدن من تعجب کرد..اما من خونسرد لبخند زدم و سلام کردم..زیر لب جوابمو داد..به اقا بزرگ نگاه کرد..

رو به زینت گفتم: زینت خانم برای اقا بزرگ سوپ اوردم..گذاشتم تو اشپز خونه..خودتون هم خواستید بخورید..

به اقا بزرگ نگاه کردم..نگاهش رو چرخونده بود و به میز وسط سالن نگاه می کرد..اخماش تو هم بود..

با لحن ارومی گفتم: امیدوارم ازش خوشتون بیاد..نوش جانتون..

نگاهش رو به من دوخت..

لبخند زدم و زیر لب گفتم: ایساالله همیشه سایتون بالا سر ما و بچه هاتون باشه..وجود بزرگتر تو خونه نعمته..این رو من که بی پدر بزرگ شدم خیلی خوب درک می کنم..

بغض کردم..اشک تو چشمام جمع شد..خونه ی بی پدر و بی بزرگتر بی روحه..وجود اقا بزرگ با این همه ابهت و صلابتش برای بچه هاش نعمتی بود..

با صدای لرزون وبا بغض گفتم: با اجازه..خدا حافظ..

به طرف درویدم و از ویلا زدم بیرون..

ایستادم..نفس عمیقی کشیدم..احساسم پر از آرامش بود..

خدایا خودت کمکم کن..

امیدم به توست..

--حالتون خوبه اقا؟!..

نگاهش کرد و تنها سرش را تکان داد..

--برو وسایل رو بذار تو اتاقم..

--چشم اقا..

بعد از رفتن زینت از جایش بلند شد..هنوز هم کمی قفسه ی سینه ش درد می کرد ولی حالش بهتر بود..

عصا زنان به طرف اشپزخانه رفت..توی درگاه ایستاد..نگاهی به طرف سوپ انداخت..به طرف ان رفت..شاخه گل را برداشت..اخم هایش هنوز هم در هم بود..ولی.

زینت وارد اشپزخانه شد..اقابزرگ با لحنی سرد و خشک گفت:برام کمی سوپ بیار..

زینت خشکش زد..فکر نمی کرد اقابزرگ این را بگوید..

—باشه چشم..الان براتون میارم اقا..

از اشپزخانه خارج شد..ولی زینت هنوز هم مبهوت مانده بود..

نگاهی به اریا انداختم..توی سالن نشسته بود..عمیقا تو فکر بود..دلش رو نمی دونستم..ولی کنجکاو بودم که بدونم..

سینی چای رو گذاشتم رو میز و کنارش نشستم..نگاهم کرد و لبخند زد..دستشو انداخت دور شونه م..

سرمو به شونه ش تکیه دادم..همونطور که روی سینه ش با انگشتم خط می کشیدم گفتم:اریا..

—جانم خانمی..

—حس می کنم از وقتی اومدی خونه همه ش تو فکری..چیزی شده؟!..

نفس عمیقی کشید وگفت:چیزی که نشده..ولی..

سکوت کرد..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

نگاهشو دوخت تو چشمام..

—ولی چی؟!..

لباشو جمع کرد و متفکرانه گفت:نمی دونم..گیج شدم..امروز مامان بهم زنگ زد..گفت اقابزرگ ترتیب یه مهمونی رو تو ویلای کنار دریا داده..قراره ۳ روزه بریم و برگردیم..به مامان گفتم اقابزرگ که دیگه منو نوه ی خودش نمی دونه..پس من و بهار نمیایم..ولی در کمال تعجب مامان بهم گفت اقابزرگ گفته لزومی نداره که اریا و زنش توی این مهمونی نباشن..

با تعجب ابروشو انداخت بالا و گفت:نمی دونم چی شده..اینکه اقابزرگ اینو گفته واسم جای تعجب داره..اخه توی این مهمونی همه ی فامیل جمع میشن..مطمئنا همه می فهمن که من ازدواج کردم..پس چرا اقابزرگ اینطور خواسته؟!..

لبخند زدم و گفتم: حالا می خوای نریم؟! ..

نگام کرد.. گونه م رو نوازش کرد و گفت: میریم خانمی.. ولی بعد از اونجا آتایی میریم روستای زراباد..

با تعجب گفتم: زراباد؟! .. چرا اونجا؟! ..

سرشو تکیه داد و گفت: هم با کدخدا کار دارم.. و هم اینکه میریم یه کم آب و هوا عوض کنیم.. خیلی وقته از این ویلا بیرون نرفتی..

مهربون و پر از عشق نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

یه دفعه یاد موضوع امروز صبح افتادم.. برای اریا هم تعریف کردم..

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: خب با اینکه نگران حال اقا بزرگ هستیم ولی این کار تو می تونه یه نشونه ی مثبت باشه.. شاید اقا بزرگ داره کم کم نرم میشه.. خدا کنه اینطور باشه..

با این حرفش لبخند عمیقی نشست رو لبام..

یعنی امکانش بود؟! ..

قرار بود فردا به طرف ویلای کنار دریا حرکت کنیم..

چون ۱ هفته ای خونه نبودیم.. چمدون بسته بودم..

مثل همیشه که غروب ها می رفتم تو باغ و قدم می زدم اینبار هم همین کارو کردم.. در باغ باز شد.. سر جام ایستادم..

ماشین اقا بزرگ اومد تو.. راننده در عقب رو باز کرد.. اقا بزرگ پیاده شد.. به طرف ویلا رفت.. باید از رو به روی من رد می شد برای همین وقتی بهم رسید بلند و رسا سلام کردم..

سرجاش ایستاد.. چند لحظه صبر کرد باز به راهش ادامه داد.. جوابمو نداد ولی همین که بی توجه از کنارم رد نشد و تا سلام کردم ایستاد نشونه ی خوبی بود..

تازه رسیده بودیم.. از اینکه قرار بود مدتی رو همه دور هم تو یک ویلا زندگی کنیم خوشحال بودم..

همین که از ماشین پیاده شدیم.. نگاهم به بهنوش افتاد.. وای خدا این اینجا چکار می کنه؟! ..

زیر لب به اریا گفتم: بهنوش اینجا چکار می کنه؟! ..

نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و گفت: متاسفانه ویلای اینا درست کنار ویلای ماست.. به خاطر صمیمیتی که با اقا بزرگ داشتن همین نزدیکی ویلا گرفتن که به ما هم نزدیک باشن..



حس خوبی نداشتم.. از این دختر خوشم نمی اومد..

تو دلم به بسم الله گفتم و به نفس عمیق کشیدم.. نباید جلوش کوتاه پیام..

با لبخند بزرگی رو به روی من ایستاد.. بدون اینکه به اریا نگاه کنه ..رو به من گفت :سلام عزیزم..

بعد هم اومد جلو و گونه م رو بوسید.. حتی بهش دست هم ندادم .. فقط زیر لب جواب سلامش رو دادم..

بهنوش یه پشت چشم واسه اریا نازک کرد و رفت سمت دریا..

به اریا نگاه کردم.. پوزخند رو لباش بود.. وقتی نگاه منو روی خودش دید پوزخند جاشو به یه لبخند جذاب داد..

دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت :بریم تو عزیزم.. این مدت محلش نذار و گرنه مطمئن باش انقدر رو داره که این چند روز رو به کاممون زهر کنه..

حرفش رو قبول داشتم.. باید همین کارو می کردم..

ویلا بزرگی بود.. نمای بیرونش ترکیبی از رنگ های قهوه ای تیره و سفید بود.. داخلش هم صدبرابر از بیرونش زیباتر بود.. یه سالن بزرگه مستطیل شکل.. از وسط سالن یک ردیف پله می خورد که انتهای طبقه ی بالا بود..

اریا همونطور که چمدون رو می کشید به طرف پله ها رفت.. منم پشت سرش بودم.. از پله ها رفت بالا..

-- این ویلا تا دلت بخواد اتاق داره.. یکی از اتاق هاش مختص به منه.. هر وقت با نوید میایم اینجا این اتاق رو بر می داریم..

-- مگه نمیگی اینجا اتاق زیاد داره؟! .. پس چرا نوید میاد پیش تو؟! ..

خندید و گفت :می شناسیش که.. سیریشه..

اروم خندیدم و سرمو تکون دادم..

جلوی یکی از اتاقا ایستاد.. درشو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد..

-- بفرمایید خانم خانما..

لبخند بزرگی به روش زدم و رفتم تو.. اریا هم پشت سرم اومد و در رو بست..

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.. بزرگ بود.. دو تا تخت یک نفره هر کدوم گوشه ای از اتاق قرار داشت..

به طرف پنجره رفتم و پرده ها رو کشیدم.. نور به داخل تابید.. وای خدا چه نمایی..

اریا پشت سرم ایستاد.. دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونه م..

زیر گوشم گفت: دوستش داری؟! ..

با لبخند گفتم: چی رو؟! ..

اروم خندید و گفت: منو..

اروم زمزمه کردم: عاشقشم..

گردنمو از رو شال بوسید و گفت: فدای تو بشم.. ولی منظورم اتاق بود..

—ولی منظور من تو بودی.. اتاق هم عالیه..

زمزمه کرد: چون زیاد می اومدم اینجا و توی این اتاق.. برام تکراری بود.. ولی الان فرق کرده.. انگار برای اولین باره که میام اینجا.. می دونی چرا؟! ..

شالم رو اروم از روی سرم برداشت..

صورتشو فرو کرد تو موهام.. سرمو خم کردم سمتش..

—چرا؟! ..

یه نفس عمیق کشید و گفت: چون عشقم پا به اینجا گذاشته..

قلبم تند تند می زد.. هر بار اریا ابراز عشق می کرد حس فوق العاده خوبی بهم دست می داد.. عالی بود..

تو حال خودمون بودیم که یهو در اتاق باز شد.. سریع از اریا جدا شدم.. هر دو با تعجب به طرف در برگشتیم..

چشمام گرد شد.. بهنوش؟! ..

اریا با حرص نفسش رو داد بیرون و تقریبا داد زد: تو اینجا چکار می کنی؟! .. مگه طویله ست که بی اجازه سرتو میندازی پایین و میای تو؟! ..

به اریا نگاه کردم.. اخماش تو هم بود.. معلومه حسابی عصبانیه..

بهنوش پوز خند زد و با لحن خاصی گفت: ببخشید اریا جان.. به لحظه یادم رفت الان متاهلی و دیگه تو اتاقت تنها نیستی.. ظاهرا مزاحم خوش گذرونیتون شدم..

با این حرفش به من نگاه کرد.. البته با نفرت..

واقعا بی شرم بود.. به جای اون من خجالت کشیدم.. ذره ای حیا نداشت.. چی گفت؟! .. مگه قبلا که اریا مجرد بود.. این راحت به اتاقتش می اومده؟..

از این فکر ناخداگاه اخمام رفت تو هم..

اریا با خشم گفت: کم حرف بزن.. چی می خوای؟! ..

بهنوش بدون اینکه به روی خودش بیاره با نفرت به من نگاه کرد و سوئیچ ماشین رو پرت کرد سمت اریا..

با تعجب به سوئیچ نگاه کردم.. اریا خم شد و برش داشت..

-- این دست تو چکار می کنه؟! ..

شونه ش رو انداخت بالا و زل زد تو چشماش..

-- آقای عاشق پیشه.. جدیدا خوش حواس شدی.. سوئیچ رو روی ماشین جا گذاشته بودی..

اریا با صدای بلند گفت: از قصد گذاشتم.. چون ماشین تو ویلا بود.. حالا که آوردیش پس از اتاقت برو بیرون..

چشمک مسخره ای تحویل اریا داد و با حرص گفت: باشه میرم.. خوش باشید جناب سرگرد..

از اتاقت رفت بیرون و محکم درو بست.

اریا برگشت سمت من.. با دیدن ابروهای گره خوردم تعجب کردم..

به طرفم اومد و بازو هامو گرفت: چیزی شده خانمی؟! ..

سرمو انداختم پایین.. قلبم فشرده شد.. ولی باید می گفتم..

-- اریا.. قبلا که مجرد بودی بهنوش به اتاقت می اومد؟! ..

با تعجب گفت: اتاقت؟! .. منظورت اینجاست؟! ..

--اره..

— معلومه که نه.. واسه چی بیاد اینجا؟! ..

— پس چرا اون حرفو زد؟! ..

نفس عمیقی کشید و اروم گفت: بهار اون دختر دیوونه ست.. برای اینکه حرص من و تو رو در بیاره هر کاری می کنه.. برای همین گفتم بهش توجه نکن..

زمزمه وار گفت: تو چشمام نگاه کن عزیزم..

سرمو بلند کردم.. نگاهمو دو ختم تو چشماش..

با لحن اروم و گیرایی گفت: بهارم به من اعتماد داری؟! ..

سرمو تگون دادم و زیر لب گفتم: اره..

لبخند زد ..

— پس بهم شک نکن.. نذار حرفای صدمن یه غازه بهنوش روت تاثیر بذاره.. باشه؟! ..

نگاهش صادق و گیرا بود.. با لبخند سرمو تگون دادم ..

— باشه..

گونه م رو بوسید و گفت: فدای تو خانمی.. وای گشمنه تو چی؟! ..

چشمام گرد شد.. زل زدم تو چشماش.. تا نگاهمو دید بلند زد زیر خنده.. انقدر خندید که اشک تو چشماش جمع شد..

بریده بریده گفت: وای بهار.. از دست تو.. دختر پیش خودت.. چه فکری کردی؟! ..

سرخ شدم.. با شرم سرمو انداختم پایین.. وقتی خوب خنده هاش رو کرد.. انگشتش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو بلند کرد.. نگاهمون تو هم قفل شد..

خندید و گفت: ببخشید عزیزم.. ذهن تو رو هم من منحرف کردم..

با شرم لبمو گزیدم .. یه دفعه بی هوا سفت منو گرفت تو بغلش.. تا به خودم پیام محکم لبامو بوسید..

لباشو از روی لبام برداشت و اروم گفت: لبتو اینجوری گاز بگیر.. اونوقت خواستنی میشی دلم می خواد..

ادامه نداد.. به جاش خندید..

اروم به شوخی زدم به بازوش ..

—شیطون شدیا..

—اره نمی دونم چرا به تو که می رسم اینجوری میشم..وگر نه اریا و شیطنت؟!..اوه اوه به هیچ وجه..

خندیدم..وای که چقدر این اریای شیطون و مغرور رو دوست داشتم..اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشه..در کنارش که بودم همه ش رو لبم لبخند بود..غم و غصه و ناراحتی در کنار اریا معنا نداشت..

زیر گوشم گفت: بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم..من که حسابی ضعف کردم..

—باشه بریم..خودم یه چیز خوشمزه برات درست می کنم..

دستاشو مالید به هم و گفت: به به..قربون دست و پنجه هات خانمی..

لبخند زدم..از اتاق اومدیم بیرون..

داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که دیدیم اقبازرگ همراه زینت وارد ویلا شدن..

اقبازرگ با دیدن من و اریا سر جاش ایستاد

لبخند کم رنگی زدم و سرمو انداختم پایین..سلام کردم..طبق معمول جوابی نشنیدم..

همراه اریا از پله ها اومدیم پایین..رو به روی اقبازرگ ایستادیم..اریا و اقبازرگ چشم تو چشم هم دوخته بودن..

اریا سلام کرد..قاطع و محکم..اقبازرگ هیچی نگفت..نگاهش رو چرخوند و به رو به روش نگاه کرد..از بین ما گذشت و همراه زینت از پله ها بالا رفت..

زینت داشت چمدون اقبازرگ رو می کشید که اریا به طرفش رفت ..

چمدون رو ازش گرفت و برد بالا..

زینت نکام کرد ..به روش لبخند زدم و سلام کردم..اون هم با لبخند گرمی جوابم رو داد..

رفت تو اشپزخونه..من هم دنبالش رفتم..داشت از تو کابیت قابلمه رو بیرون می آورد..کمی برنج ریخت تو سینی ..

در همون حال که داشت برنجا رو می ریخت تو قابلمه گفت: اسمت چیه دختر؟..

روی صندلی اشپز خونه نشستم و دستمو زدم زیر چونه م..به دستاش نگاه می کردم که تند تند زیر اب برنج  
ها رو می شست..

لبخند زدم و گفتم: بهار..

سرشو برگردوند و با همون لبخند مهربونش نگام کرد..

--اسمت هم مثل خودت قشنگه..بهار عروس فصل هاست..

با شرم لبخند زدم و نگاهش کردم..

--ممنونم..لطف دارید..

شیر اب رو بست و قابلمه رو گذاشت رو کابینت تا برنج ها چند دقیقه ای خیس بخورن..

--حقیقت رو گفتم دخترم..راستی دست پخت هم حرف نداره..

سرمو انداختم پایین..

--مطمئنم به دست پخت شما نمی رسه..ولی باز هم ممنونم..

داشت پیاز پوست می کند..از جام بلند شدم و پیاز و چاقو رو از دستش گرفتم..

--بدید من پوست می کنم..شما بشینید..

--نه دخترم..چشمات می سوزه..

--اشکال نداره..طبیعیه..چیزیم همیشه..

با لبخند سرشو تگون داد و دستاشو شست..

به خاطر پیاز اشکم در اومده بود..تند تند خورد می کردم..روی صندلی نشست و نگام کرد..

--گفتم دست پخت عالیه..واقعا میکم..اقا بزرگ هر دستپختی رو قبول نداره..ولی غذاهای تو رو بدون  
هیچ ایرادی می خوره..

دستم از حرکت ایستاد..بین اون همه اشک و سوزش چشم لبخند بزرگی نشست رو لبام..ولی زینت خانم  
ندیدم..چون اونطرف اشپز خونه نشسته بود..

تو دلم ذوق کرده بودم ولی لحنم اروم بود..

—نوش جوشون..

صدای اریا رو شنیدم..

—بهار..

برگشتم..نگاهش که به چشمام افتاد فکر کرد گریه کردم..رنگ نگاهش نگران شد..

بدون توجه به زینت خانم گفت: چی شده عزیزدلم؟!..چرا چشمتا قرمزه؟!..

به طرفم اومدم..سرمو چرخونده بودم..ولی هنوز نمی دونست دارم پیاز خورد می کنم..

همونطور که می اومد جلو با نگرانی گفت: بهارم..گریه کردی؟!..

کنارم ایستاد و بازومو گرفت..نگاهش سر خورد رو دستام..با تعجب ابروهاشو داد بالا..

از گوشه ی چشم به زینت خانم نگاه کردم..وای خدا داشتیم از زور شرم اب می شدم..روی لب های زینت خانم لبخند بود..ولی صورت من سرخ شده بود..

انگار هنوز تو حال خودش بود که گفت:ا..داشته پیاز خورد می کردی؟!..فکر کردم داری گریه می کنی..نگران شدم خانمم..

وای خدا..داغ کرده بودم..زیر نگاه خیره و گرم زینت خانم زبونم بند اومده بود..شرمم می شد که اریا جلوی کسی اینطور باهام رفتار کنه..

تک سرفه ای کردم و با چشم به زینت اشاره کردم..اریا یه تایی ابروشو داد بالا و مسیّر نگاهمو دنبال کرد..

نگاهش که به زینت خانم افتاد سیخ سر جاش وایساد و تند سلام کرد..

وای از این حرکتش شرمم فراموشم شد و اروم زدم زیر خنده..

هل شده بود..بدتر از من سرخ شد و با یه "ببخشید با اجازه" با قدم های بلندی از اشپزخونه زد بیرون..

همین که رفت بیرون جلوی دهانم رو گرفتم وبلند زدم زیر خنده..زینت خانم هم از زور خنده اشک به چشمش نشسته بود..

سرشو تکون داد و گفت:امان از دست جوونای امروزی..دخترم معلومه خیلی خاطر تو می خواد..

تو دلم گفتم:من صدبرابر خاطرشو می خوام..

با لبخند سرمو انداختم پایین..

نفس عمیقی کشید و با لحن گرم و مهربونی گفت: ایشاالله خوشبخت بشید دخترم..

زیر لب تشکر کردم..

پایا رو خورد کردم و به کمک زینت خانم غذا رو آماده کردیم..

یه قرمه سبزی خوشمزه و خوش طعم..

در حالی که یه سینی با ۲ تا لیوان شیرکائو و کیک تو دستم بود رفتم تو اتاقمون که دیدم اریا رو تخت دراز کشیده و نگاهش خیره به سقفه..

با باز شدن در نگاهش به سمتم چرخید.. با دیدنم لبخند زد و نیم خیز شد..

با لبخند به طرفش رفتم.. رو تخت نشست.. سینی رو گذاشتم رو میز و کیک و شیر کائو رو دادم دستش..

--دستت درد نکنه خانمی..

-نوش جان..

کمی از شیر کائووم رو مزه مزه کردم.. نگاهش کردم.. یه ضرب شیر رو سر کشید..

با دستمال لباسو پاک کرد و گفت: وای کم کم داشتم ضعف می کردم.. اومدم تو اشپزخونه که یه چیزی بخورم.. یه سوتی عظیم که دادم هیچ.. بی خیال شکم هم شدم..

اروم خندیدم..

-وای اریا از دست تو.. جلوی زینت خانم هی داشتم سرخ و سفید می شدم.. ولی تو ول کن نبودی..

صورتشو آورد جلو زیر گوشو بوسید..

با لحن خاصی گفت: تو سرخ و سفید هم بشی بازم خواستنی هستی..

با ناز صورتمو کشیدم عقب و گفتم: اریا..

خندید و گفت: جون دل اریا.. چند بار بگم اینجوری صدام نکن.. اشتها باز میشه..

اخم شیرینی کردم که با لبخند گونه م رو بوسید..

خودشو کشید عقب و به بالای تخت تکیه داد..



نفسی رو داد بیرون و گفت: وقتی چمدون رو گذاشتم تو اتاق اقبازرگ داشتم از اتاقش می اومدم بیرون که صدام زد.. با تعجب برگشتم بینم چکارم داره که دیدم پشتش رو کرده به من و داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه..

مثل همیشه.. قاطعانه گفت: بهنوش و خانواده ش حق ندارن وارد ویلا من بشن.. اگر یک بار دیگه بینم پای این دختره به خونه ی من باز شده.. همه رو از چشم تو می بینم.. شیر فهم شد؟..

منم فقط گفتم: بله.. فهمیدم.. بعد هم اومدم بیرون..

با ذوق لبخند زد و گفت: وای یعنی بهنوش دیگه حق نداره بیاد اینجا؟!.. پس تو مهمونی هم نیستی اره؟!..

اونم خندید و گفت: اره خانمی.. حق نداره بیاد اینجا.. ولی..

با تعجب گفتم: ولی چی؟!..

-- ولی خارج از ویلا حتما چشممون به اون و خانواده ش میافته..

-- چطور؟!..

مکت کوتاهی کرد و گفت: اخه امروز عصر فراره بریم لب دریا.. همگی میریم.. مادرم و نوید و خاله م هم تا اون موقع می رسن.. بدون شک بهنوش و خانواده ش هم میان.. به هر حال همسایه مون هستن و..

دیگه ادامه نداد.. ولی من نگران نبودم.. با کمک اریا از پس بهنوش بر می اومدم..

هر کاری دلش می خواد بکنه.. همون که نسبت بهش بی توجه باشم براش بسته..

## فصل ۲۰

اومدم تو ی سالن که دیدم زینت داره از پله ها میره بالا.. صداش زدم..

-- زینت خانم..

برگشت و نگام کرد..

-- جانم دخترم..

به روش لبخند زد..

به دستش اشاره کردم و گفتم: این چیه؟!..

بسته رو آورد بالا و گفت: کت و شلوار اقا بزرگه.. داده بودن خشک شویی برایشون آوردن..

کاور لباس رو زدم کنار.. به کت و شلوار خوش دوخته مشکی بود..

— بدین من می برم..

مردد نکام کرد و گفت: اچه..

با لبخند بسته رو از دستش گرفتم و گفتم: می برم میدم به اقا بزرگ.. خیالتون راحت..

— ولی دخترم..

سرمو تگون دادم و گفتم: اشکال نداره.. می دونم چی می خواین بگین.. فقط اتاق اقا بزرگ کدوم طرفه؟!..

— طبقه ی بالا.. دست چپ.. در اول..

— باشه.. ممنون..

اروم از پله ها رفتم بالا.. پشت در ایستادم.. قلبم با هیجان توی سینه م می تپید.. دستام طبق معمول که هیجان زده می شدم یخ کرده بود..

تقه ای به در زدم..

خواستم دومین تقه رو هم بزنم که صداشو شنیدم: بیا تو..

درو باز کردم.. رفتم تو.. نگاهی به اطرافم انداختم.. با دیدنش توی اون حالت قلبم فشرده شد..

روی سجاده ش نشسته بود و داشت با تسبیح ذکر می گفت.. پشتش به من بود.. سر جام خشک شده بودم.. ذکرش تموم شد.. تسبیح رو بوسید و گذاشت توی سجاده.. به ارومی از جاش بلند شد.. سجاده ش رو جمع کرد..

با صدای لرزونی گفتم: قبول باشه اقا بزرگ..

دستش رو سجاده ش خشک شد.. با تردید برگشت عقب.. نکام کرد.. پر از اخم.. با غرور.. ولی من نگاهمو از چشمای پر از غرورش نگرفتم.. به نگاهم رنگ مهربونی دادم.. به کلامم آرامش دادم.. نباید ضعیف باشم..

با لبخند رفتم جلو و کاور لباسش رو گذاشتم رو تخت..

—بفرمایید..لباستون رو آوردن..من هم گفتم براتون بیارم بالا..درضمن سلیقه تون حرف نداره..مطمئنم این کت و شلوار برازنده ی شماست..با اجازه..

به طرف در رفتم..

با شنیدن صدای سر جام میخکوب شدم..تنم لرزید..

—صبر کن..

اروم برگشتم..نگاهش با اخم به من بود..سرمو انداختم پایین..چشمامو باز و بسته کردم و اب دهانمو قورت دادم..باید اروم باشم..نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم..

—بله اقا بزرگ..با من کاری داشتید؟..!

سجاده ش رو گذاشت تو کمدم..عصازنان به طرفم اومد..رو به روم ایستاد..

از ابهتش..نگاه مغرورش..حالت چهره ش..داشتم سنگوب می کردم..نگاهش سنگین بود..هر کار می کردم اروم باشم..بازم نمی شد..تمام سعیم بر این بود که پی به غوغای درونم نبره..

با صدای بلند و محکمی گفت: چرا می خوام جلب توجه کنی؟!..چرا هی دور وبر من می پلکی؟!..با اینکه بهتون اخطار داده بودم..با اینکه گفته بودم خوشم نیاید شماها رو اطرافم ببینم..از فرمانم سربیزی می کنید؟!..چرا؟!..!

انقدر بلند و کوبنده گفت(چرا؟!..!) که چهارستون بدنم لرزید..

گلوام خشک شده بود..چون م می لرزید..بغض کرده بودم..یعنی ترسیدم؟!..نه..من ضعیف نیستم..من بهارم..نباید بشکنم..قوی باش بهار..حرف تو بزن..یه چیزی بگو ولی سکوت نکن..

بغضمو پس زدم..ولی بود..هنوز هم بیخ گلوام گیر کرده بود..ولی بازم حرفمو می زدم..سکوت دردی رو درمان نمی کنه..

نگاهمو راست و مستقیم دوختم تو چشمای سردش..به کلامم گرما دادم..لحنم قاطع بود..

—اقا بزرگ..من قصد جلب توجه ندارم..دروغ چرا..اره..دوست دارم تنها نظر شما رو جلب کنم..ولی برداشت شما اشتیاست..قصد و قرضی ندارم..تنها هدف من از این کارا اینه که منو قبول کنید..بذارید عروستون باشم..بذارید یه خانواده داشته باشم..من اریا رو دارم..همه کسم اریاست..ولی دنبال خانواده م..دوست دارم منم عضوی از یک خانواده باشم..به خدا دیگه طاقت ندارم..اریا شوهرمه..پشتمه..سایه ش بالا سرمه و از این بابت روزی هزار بار خدارو شکر می کنم..ولی اریا پدر داره..مادر داره..شما رو داره..دوست دارم خانواده ی اون خانواده ی من هم باشن..می خوام حس نکنم تنهام..حس کنم پدر دارم..درک کنم که مادر دارم..افتخار کنم که یه بزرگتر سایه ش بالا سرمونه..

صورت‌م خیس از اشک بود.. با پشت دست صورت‌مو پاک کردم و با حق‌حق گفتم: به خدا چیز زیادی از تون نمی‌خوام.. فقط خانواده‌م باشین.. قبولم کنین.. همین..

با گریه دست‌مو گرفتم جلوی دهانم و از اتاق زدم بیرون.. بیش از این نمی‌تونستم بمونم.. حس می‌کردم پاهام قدرتی نداره که جلوش بایستم.. چشمام به خاطر جوشش اشک تار می‌دید.. صدام از زور بغض می‌لرزید.. توانی ندارم..

رفتم تو اتاق‌مون.. اریا رفته بود شهر.. گفته بود کاری داره و زود بر می‌گرده..

پدر و مادرش و خاله و شوهر خاله و نوید هم تازه رسیده بودند.. هر کدوم تو اتاق خودشون بودن..

نشستم رو تخت.. سرمو گرفتم تو دستام.. بعد از اینکه یه دل‌سیر گریه کردم و خودمو خالی کردم.. از جام بلند شدم..

آبی به صورت‌م زدم و لباس عوض کردم.. ولی چشمام هنوز سرخ بود..

روی تخته سنگ نشسته بودم.. به دور از بقیه.. اریا پشت سرم ایستاده بود و داشت با نوید حرف می‌زد..

پدر و مادرشون اونطرف زیرانداز پهن کرده بودند و می‌گفتن و می‌خندیدن..

نگاهم پر از حسرت بود.. بهشون سلام کرده بودم ولی همه یه جورایی سرد جوابمو دادن.. مادر اریا و خاله‌ش گرمتر از بقیه بودند پدر نوید هم معمولی بود.. اما پدر اریا نگاهم هم نمی‌کرد.. اقا بزرگ تو ویلا مونده بود..

صدای چند نفر رو شنیدم.. برگشتم.. همزمان اریا و نوید هم برگشتن و پشت سرشون رو نگاه کردن..

بهنوش و پدر و مادرش بودن..

پدر و مادرش رفتن سمت بزرگترا و بهنوش هم با لبخند به طرف ما می‌اومد..

از جام تکون نخوردم..

صدای نوید رو شنیدم که اروم گفت: اوه اوه خواهر سیندرلا هم اومد.. همینو کم داشتیم..

اریا گفت: بی خیال نوید.. محلش نده روش کم میشه میره..

—من محلش ندیدم اون که از رو نمیره.. حالا ببین..

حق با نوید بود.. این دختر دیگه از حد گذرونده بود..

جلومون ایستاد..سلام کرد ..اریا و نوید زیر لب جوابشو دادن..منم همینطور ..با بی خیالی رومو برگردوندم وبه دریا خیره شدم..

بهنوش پوزخند زد و گفت :به به..چه استقبال گرمی..

نوید هم مثل خودش جوابش رو داد :منتظرت نبودیم که حالا توقع استقبال گرم هم ازمون داری..

--- بیشتر منظورم به اریا بود نه شما جناب سروان..

اینبار اریا جوابش رو سرد داد..

---اولا آقای رادمش نه اریا..دوما من کاری با تو ندارم که بخوای با منظور یا بی منظور با من حرف بزنی..

بهنوش با لحن ارومی گفت :قبلا برام اریا بودی الانم هستی..مگه چیزی فرق کرده؟!..!

نوید هم این وسط جوش آورده بود..

با اخم گفت :دیگه روتو داری بیش از حد زیاد می کنی..اگر احترام من و اریا رو نگه نمی داری لااقل به احترام خانمش مراعات کن و هر چیزی رو به اون زبون تند و تیزت نیار..گرچه تو این چیزا سرت نمیشه..

بهنوش به من نگاه کرد و لبخند کجی گوشه ی لباش نشست ..

با لحن مسخره ای گفت :خانمش؟!..اوهو..حالا هر چی..بازم من دوست دارم با اریا صمیمی برخورد کنم..کاری هم به خانمش ندارم..

داشت منو مسخره می کرد؟!..پس چرا سکوت کرده بودم؟!..این دختر بیش از حد بی شرم و حیا بود..تا به حال توی عمرم همچین آدمی رو ندیده بودم..

از رو تخته سنگ بلند شدم و ایستادم..چشم تو چشم هم دوخته بودیم..نگاه اون با نفرت و حسادت بود..نگاه من با آرامش و خونسردی..

همون موقع پدر اریا..اون و نوید رو صدا زد..اریا نگاه کرد..به روش لبخند زد..اون هم با لبخند جذاب و گرمی جواب رو داد..نگاه عاشقش رو هم من دیدم هم بهنوش..

بعد از رفتن اونا نگاهمو دوختم تو چشمای بهنوش..نگاهش پر از حسادت بود..انگار می خواست با نگاهش مثل یه حیوونه وحشی منو تیکه تیکه کنه..برام مهم نبود..نفرت و حسادت وجودشو پر کرده بود..

با لحن ارومی گفتم :با اینکه می دونی اریا ماله منه..شوهره منه..نسبت به تو ذره ای توجه نداره..بازم خودتو کوچیک می کنی؟!..واقعا درک نمی کنم که چرا شأن و شخصیت خودتو میاری پایین؟!..با اینکه می دونی چیزی گیرت نیاد..

— به تو هیچ ربطی نداره.. اصلا تو کی هستی؟! اسم و رسمت چیه؟!.. هان؟!.. از کدوم جهنمی پیدات شد و خودنو چسبوندی به اریا؟!..

اریا بهم گفته بود که هر وقت کسی ازت پرسید اسم و فامیلت چیه بگم "بهار احمدی".. برای همین با جدیت تو صورتش نگاه کردم و گفتم: اسمم بهاره.. بهار احمدی.. هر کی و هر چی که هستم به تو هیچ ربطی نداره..

با پوز خند گفت: بهار احمدی؟!..

سکوت کردم.. ولی نگاهم حرفشو تایید می کرد..

جلوم سینه سپر کرد و دستشو به کمرش گرفت.. با خشم گفت: هر کی که می خوای باش.. واسه م مهم نیست.. ولی اینو تو گوشات فرو کن.. نمی دارم اریا ماله تو باشه.. نمیذارم همه ی ثروتشو ماله خودت کنی.. اون بهشتی که برات ساخته ماله منه.. این خوشبختی که داری توش واسه خودت حال می کنی ماله منه.. همه چیزه اریا ماله منه.. فهمیدی؟!..

عصبانی شدم.. خدایا این دختر چقدر بی شرم بود.. هم وجود اریا رو می خواست هم ثروتشو.. ولی من فقط اریا برام مهم بود.. فقط خودش..

— هر کار دلت می خواد بکن.. ولی آخرش این تویی که بازنده میشی نه من.. چون بین من و اریا عشق وجود داره.. این عشق رابطه ی ما رو محکم می کنه.. علاقه ای که ما به هم داریم باعث شده هیچ وقت نسبت به هم بی اعتماد نشیم.. هیچ وقت..

رابطه ی بین من و اریا محکم تر از این حرفاست که تو بخوای از بین بیریش.. پس حالا تو خوب گوش کن.. اریا عشقه منه.. و عشق من هم می مونه..

با خشم نگاهمو از صورتش گرفتم.. می لرزید.. از خشم بود.. از زور نفرت..

برگشتم و خواستم برم سمت اریا که با خشونت محکم از پشت هلم داد و گفت: ولی من نمیذارم عوضی..

چون ناغافل اینکارو کرده بود نتونستم کنترلمو حفظ کنم و خوردم زمین..

سرم به لبه ی تخته سنگ برخورد کرد و قبل از اینکه چشمام بسته بشه جوشش و گرمای خون رو روی پیشونیم حس کردم..

بعد هم اروم اروم همه چیز جلوی چشمام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

اریا با صدای جیغ بهار سریع برگشت.. بهار روی زمین افتاده بود و بهنوش هم وحشت زده نگاهش می کرد..

بی معطلی به طرفش دوید.. ماسه های زیر سرش خونی شدند..

زانوهایش خم شد.. کنار بهار زانو زد.. اشک در چشمانش حلقه بست.. دستان لرزانش را به طرف شانه هاش بهار برد و او را برگرداند..

نیمه ی چپ صورت بهار غرق در خون بود.. اریا با دیدنش از ته دل فریاد زد.. همه دورش جمع شده بودند..

اریا فریاد می زد و بهار را صدا می کرد.. ولی بهار بیهوش شده بود.. سریع از روی زمین بلندش کرد.. صورت بهنوش از اشک خیس بود..

اریا با خشونت سرش داد زد: به ولای علی.. اگر سر بهارم بلایی بیاد دمازی از روزگارت در میارم که تا عمر داری نتونی فراموشش کنی..

بهنوش با ترس گفت: ا.. اریا من.. کاریش نداشتم.. پاش گیر کرد خورد زمین..

نوید با عصبانیت داد زد: تو خیلی بیجا کردی.. خودم دیدم هلش دادی.. تا اومدم به اریا بگم دیدم بهار پرت شد زمین و سرش خورد به لبه ی تخته سنگ..

اریا سرخ شده بود.. نگاه وحشتناکی به بهنوش انداخت که بهنوش قدمی به عقب برداشت..

اریا همانطور که بهار را در اغوش داشت به طرف ویلا دوید.. نوید هم در کنارش بود..

— اریا بهار رو ببر تو ویلا..

— چی میگگی؟!.. باید ببرمش بیمارستان.. سرش شکسته..

— دایی مهبد اومده.. می تونه تشخیص بده چیش شده.. تا بیمارستان راه طولانیه.. ممکنه دیر بشه.. بذار اول دایی ببینش.. شاید فقط ضربه خورده..

اریا مردد بود..

— تو از کجا می دونی دایی اومده؟!..

— قبل از اینکه این اتفاق بیافته بهم زنگ زد.. داشتم باهش حرف می زدم که دیدم بهنوش بهار رو هل داد..

تردید داشت.. ولی نوید درست می گفت.. بیمارستان خیلی از ویلا فاصله داشت.. دایشان مهبد متخصص مغز و اعصاب بود.. بدون شک می توانست به بهار کمک کند..

بی معطلی رفت داخل.. بقیه هم پشت سرش وارد شدند..

نوید: تو ببر بذارش رو مبل من میرم دایی رو صدا کنم..

-باشه فقط زود بیا..

نوید سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت..

نگاه همه پر از نگرانی بود.. ولی قلب اریا با دیدن بهارش در آن وضعیت به درد آمده بود..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه ش چکید.. بهار را روی مبل توی سالن خواباند..

کنارش زانو زد.. دستان سرد بهار را در دست گرفت و فشرد..

چشمانش را روی هم گذاشت و فشرد.. قطره اشکی دیگر به روی گونه ش چکید..

همه با تعجب به او نگاه می کردند.. تا به حال کسی اشک اریا را ندیده بود..

ولی او برای بهارش اشک می ریخت.. بی تاب بود.. طاقت دیدن بهار را در این وضعیت نداشت..

نوید همراه اقابزرگ و مهید از پله ها پایین آمد.. مهید کنار بهار نشست..

سوئیچش را به طرف نوید گرفت و گفت: برو از تو ماشین کیفمو بیار.. زود باش..

نوید سوئیچ را گرفت و از ویلا خارج شد.. اریا از جایش بلند شد.. پشتش را به بقیه کرد.. اشک هایش را پاک کرد.. رویش را برگرداند..

اقابزرگ نیم نگاهی به اریا انداخت.. دوباره نگاهش را به بهار دوخت.. مظلومانه چشمانش را بسته بود و نیمه ی چپ صورتش خون الود بود.. نوید وارد ویلا شد و کیف را به مهید داد..

اقابزرگ با خشم رو به اریا گفت: کی این بلا رو سرش آورده؟!..

اریا کلافه دستی بین موهایش کشید و با حرص گفتم: بهنوش.. او آمده بودن لب دریا.. من و نوید باهش حرفمون شد.. بابا صدام کرد تا رفتم پیشش دیدم بهار جیخ کشید.. برگشتم دیدم افتاده رو زمین.. نوید گفت دیده که بهنوش هلش داده .. ظاهرا سرش با تخته سنگ برخورد کرده و..

ادامه نداد.. به بهار نگاه کرد.. بغض راه گلویش را بسته بود.. عذر خواهی کرد.. با قدم هایی بلند به طرف دستشویی رفت.. مشتش را پر از آب کرد و چند بار به صورتش پاشید.. سرمای آب هم از حرارت درونش کم نکرد..

از دستشویی بیرون آمد.. با صدای بلند اقابزرگ سر جایش ایستاد..



--همین الان میری این دختره ی نفهم رو بر می داری میاریش اینجا..زود باش..

اریا نیم نگاهی به بهار انداخت..

مهید گفت: زنت به هوش اومده..خون زیادی ازش رفته..اما دختر قویی..باید بهش سرم وصل کنم..

مادر اریا گفت: داداش بیریش تو اتاقی که اونطرف سالنه..اینجا راحت نیست..

اریا جلو رفت و بهار را روی دست بلند کرد..چشمان بهار بسته بود..

اریا و مهید به طرف اتاق رفتند..اریا لبانش را به گوش بهار نزدیک کرد و زیر لب به طوری که مهید نشنود زمزمه کرد: خوبی بهارم?..

بهار ناله ای کرد..

--الهی اریا فدای تو بشه خانمی..

بهار به آرامی چشمانش را باز کرد..سبزی نگاهش با سیاهی چشمان اریا گره خورد..

اریا به رویش لبخند زد..وارد اتاق شدند..بهار را روی تخت خواباند..

رو به مهید گفت: دایی من میرم پیش اقا بزرگ ببینم چی میگه..زنمو به شما سپردم..می خوام عین روز اول تحویلیم بدیش..

مهید خندید و گفت: پسر مگه ماشین اوردی صاف کاری?..درکت می کنم دایی..به روی چشم..خدا رو شکر سرش نشکسته ولی زخمش عمیقه..تو برو به کارت برس..هوای عروس خوشگلمون رو دارم..

اریا با آرامش لبخند زد و نفس عمیقی کشید..از اتاق خارج شد..

مهید به روی بهار لبخند زد و گفت: خوبی دایی جان?..دخترم جاییت درد نمی کنه?..

بهار زیر لب با صدای گرفته ای بریده بریده گفت: سرم..خیلی..درد..می کنه..

--طبیعیه دخترم..ضربه دیده..ولی اسیب جدی ندیده..طیقت بیار..الان بهتر میشی..

مشغول کاری شد..سرمی به دستش وصل کرد..داخلش مسکن تزریق کرد تا دردش را تسکین دهد..

مشغول شست شوی زخمش شد..

اریا از ویلا خارج شد..جلوی ویلای آقای هدایت ایستاد..زنگ را فشرد..خود بهنوش جواب داد..

--بله..

--باز کن..

چند دقیقه طول کشید تا اینکه در باز شد.. بهنوش همراه پدرش جلوی در ایستاد..

اریا بی توجه به پدر بهنوش رو به او گفت: با من بیا.. زود باش..

رنگ از رخ بهنوش پرید.. پدرش با اخم گفت: کجا؟!.. دختر من جایی نمیاد..

اریا با جدیت تمام.. درست مانند زمانی که از مجرمی بازجویی می کرد با همان سردی کلام گفت: آقای هدایت.. دختر شما از عمد خانم من رو هل داده.. ایشون الان مجرم محسوب میشن..

تن بهنوش لرزید.. پدرش با صدای بلند گفت: به چه حقی به دختر من میگی مجرم؟!.. زنت خودش افتاده زمین تقصیر دختر من نیست..

--ولی ما شاهد داریم که حرفاش ثابت می کنه دختر شما مقصره.. حالا هم باید با من بیاد..

--کجا؟!..

--فعلا ویلا.. بعد هم کلانتری..

با خشم گفت: کلانتری؟!.. ولی دختر من کاری نکرده.. اون بی گناحه..

اریا پوزخند زد و گفت: من ازش شکایت می کنم.. تا الان هم جلوش کوتاه اومدم.. ولی ظاهرا دختر شما قصد نداره پاشو از زندگی خصوصی من و خانمم بکشه کنار.. الان هم قصد جونش رو داشته و من از این یه مورد نمی گذرم.. خانم بهنوش هدایت بازداشت هستند.. الان هم باید همراه من بیان.. سریعتر..

پدرش از زور خشم سرخ شده بود.. داد زد: ولی من نمیذارم بیریش..

--اگر بخواین دخالت کنید و جلوی کار من رو بگیرید مجبورم شما رو هم با خودم ببرم.. پس بهتره همکاری کنید..

پدرش با خشم و عصبانیت در چشمان سرد و جدی اریا خیره شد.. سکوت کرده بود..

اریا با جدیت رو به بهنوش گفت: با من بیا.. باید بریم ویلا.. اقا بزرگ باهات کار داره.. بعد هم میریم کلانتری..

بهنوش با التماس به اریا نگاه کرد.. ولی آتش خشمی که در درون اریا شعله می کشید با این نگاه ها خاموش نمی شد..

بهنوش همراه اریا وارد ویلا شد...نگاهی به جمعیت حاضر در سالن انداخت...به هیچ وجه گریه نمی کرد...نگاهش همچنان پر از غرور بود..

اقابزرگ جلو آمد...با خشم عصایش را بر زمین کوبید و سرش داد زد: دختره ی بی چشم و رو...مگه اون شب به تو و خانواده ت اخطار نداده بودم که دیگه نمیخوام دور و بر خانواده م ببینمتون؟!..

بهنوش با جسارت در چشمان اقابزرگ خیره شد و گفت: بله گفتید...ولی بهار که جزوی از خانواده ی شما نیست...اون یه مزاحمه که اریا...نامزده من رو ازم دزدید..

—خفه شو دختر...زیادی گستاخ شدی...اریا هیچ وقت نامزد تو نبود...هیچ وقت...این من بودم که می خواستم دستی دستی بدبختش کنم...تو لیاقت این خانواده رو نداشتی...اون موقع که من شماها رو به اسم هم خوندم تو پاک بودی...یه نوزاد معصوم...اون موقع هیچ وقت نمی دونستم که همچین افعی بار میای...حالا هم داری از پشت به تک تک اعضای خانواده ی من خنجر می زنی؟!..می دونم باهات چکار کنم..

رو به اریا گفت: ازش شکایت می کنی...باید از این کارش درس عبرت بگیره...تا بفهمه که نباید به خانواده ی کامرانی و اعضای خانواده ی من آسیبی برسونه..

همه ی نگاهها به طرف اقا بزرگ کشیده شد...با این حرفش دهان همه باز ماند...مخصوصا بهنوش..

من من کنان گفت: ولی...ولی اون دختر که...عضوی از خانواده ی شما نیست...اون..

اقابزرگ با خشم فریاد زد: خفه شو...بهار همسر اریاست و از وقتی که به عقد اریا در اومد عضوی از این خانواده محسوب شد...بهتره اینو خوب تو گوشت فرو کنی تا بعد از این خیاله خام برت نداره...بهار زنه اریاست و زنش هم می مونه...اون عضوی از این خانواده ست...شیرفهم شد؟!..

چشمان همه از زور تعجب گرد شده بود...بهنوش وحشت زده به اقابزرگ نگاه می کرد...رنگ از رخس پریده بود..

نگاه اقابزرگ جدی و کلامش محکم بود..

اقابزرگ رو به اریا گفت: از اینجا ببرش ..

اریا سرش را تکان داد...بهنوش همراه اریا و نوید از ویلا خارج شد..

سکوت سنگینی بر فضای سالن حاکم بود..

سرم درد می کرد...سمت چپ پیشونیم می سوخت...ولی هیچ کدوم از اینها باعث نشد که حرفای اقابزرگ رو نشنوم..

همه رو شنیدم...اقابزرگ گفت که منم عضوی از خانواده هستم..

باور کنم؟! .. یعنی حقیقت داره؟! .. یا شاید هم جلوی بهنوش اینطور وانمود کرد..

نمی دونم.. گیج شدم.. هم خوشحال بودم.. هم نبودم.. حس دوگانه ای داشتم..

کم کم به خواب رفتم و از اطرافم غافل شدم..

با گرمی دستی به روی صورتم چشمامو باز کردم.. نگاهم کمی تار بود.. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا دیدم واضح شد..

از بوی عطر تنش فهمیدم خودشه.. لبخند نشست رو لبام..

صورتشو به صورتم چسبوند.. داغ بود.. زمزمه کرد: خوبی خانمم؟!..

زیر لب گفتم: اره.. بهترم..

صورتشو رو به روی صورتم قرار داد.. تو چشمای هم نگاه کردیم..

لبخند گرمی به روم پاشید و گفت: خداروشکر.. دختر تو که منو دق دادی.. دلت میاد با اریات اینکارا رو بکنی؟!..

به همون ارومی گفتم: ولی دست من نبود عزیزم..

لبخند اروم اروم از روی لباش محو شد..

سرشو تکیه داد و گفت: اره.. می دونم.. همه ش تقصیر بهنوش بود.. ولی نگران نباش.. حالش گرفته شد.. تا اون باشه قصد جون عشق منو نکنه..

با تعجب گفتم: یعنی چی حالش گرفته شد؟!..

شونه ش رو انداخت بالا.. دستشو تو موهام فرو برد..

همونطور که نوازشم می کرد گفت: ازش شکایت کردم.. الان بازداشته..

—چی؟! .. بهنوش الان تو بازداشتگاه؟!..

—اره.. حقش بود.. دختره انقدر مغروره که حتی یه معذرت خواهی نکرد..

کمی سکوت کردم و با صدای گرفته ای گفتم: ولی اریا..

انگشتشو گذاشت رو لبام و گفت: هیسسسس..هیچی نگو عزیزم..می دونم دلت کوچیک و مهربونه..ولی بذار کار خودمو بکنم..بیشتر از ۲ شب نمیذارم تو باز داشت بمونه..می خوام ادم بشه..اینکه بفهمه این کارا عاقبت خوبی نداره..به حرمت همسایگی و آشنایی چندین و چندساله من می بخشم..ولی اگر بخواد بازم تو زندگیم سرک بگشه و اذیتمون کنه از این بدتر باهاش برخورد می کنم..

در سکوت به صورت جدی و ابروهای گره خورده ش نگاه کردم..

با لبخند گفتم: حق با تو عزیزم..هر کاری که می دونی صلاحه رو انجام بده..

باز جوگیر شد..از حالت جدی بودنش خارج شد و شیطون شد..

صورتشو آورد پایین و زیر گوشم گفت: قربونت برم که عاشق اینی هی قلب بیچاره ی اریا رو بلرزونی..تو که می دونی من طاقت ندارم تو رو تو این وضع ببینم پس زودتر خوب شو .. درضمن..

تو چشمام خیره شد و گفت: به حرف شوهرت هم گوش کن..

اروم خندیدم که سرم تیر کشید..اخم کردم و دستمو به سرم گرفتم..

در همون حال گفتم: من که همیشه به حرفت گوش می کنم..

با نگرانی گفت: چی شد بهار؟!..سرت درد می کنه؟!..

دستمو برداشتم..تو چشمای عاشق و نگرانش خیره شدم و گفتم: نه..هر وقت می خندم یا بلند حرف می زنم جای زخم تیر می کشه و می سوزه..

لبخند زد و گفت: خب خانمی ارومتر حرف بزن..لازم هم نیست بخندی..اخم کنی بهتره..راستی چرا سوپتو نخوردی؟!..

-میل ندارم..

اخم کرد و گفت: مگه دست خودته؟!..الان کاری می کنم که با اشتها بخوریش..

با تعجب گفتم: چکار؟!..

چشمک زد و ناگافل لبامو محکم و گرم بوسید..بوسه هاش پر حرارت بود..بدن سردمو گرم می کرد..

زیر چونه م رو بوسید..چشمام داشت خمار می شد که سرشو بلند کرد..

با شیطنت نگام کرد و گفت: حیف که فعلا اوضاع مناسب نیست وگرنه..

اروم خندیدم..به روش لبخند زدم..

—شیطون..

—چاکر شما ییم خانم.. حالا احساس نمی کنی یه کم اشتها باز شده؟!..

سرمو تگون دادم و با همون لبخند گفتم: چرا یه کم باز شده..

—همینه دیگه.. نصف قضیه هل شد.. حالا می مونه نصف دیگه ش که باید سوپ رو از دست من بخوری.. اونوقت کامل اشتها باز میشه..

کمکم کرد و یه بالشت گذاشت پشتم.. تو جام نشستم.. ظرف سوپ رو از روی میز برداشت.. قاشق رو زد تو ظرف و جلوی لبام نگه داشت..

دهانمو باز کردم و سوپ رو خوردم.. به همین صورت چند تا قاشق از سوپ رو خوردم..

واقعا عالی بود.. اینکه از دستای عشقم غذا می خوردم.. اینکه بهم توجه می کرد..

فوق العاده بود.. اریا تک بود.. خدایا از اینکه بعد از پشت سر گذاشتن این همه مشکل اریا رو سر راهم قرار دادی ازت ممنونم..

در کنارش واقعا طعم شیرین خوشبختی رو حس می کردم..

بعد از اینکه سوپ رو خوردم.. رو به اریا گفتم: همه ی حرفای اقا بزرگ رو شنیدم.. اصلا باورم نمیشه..

اریا متفکرانه نگاه کرد و گفت: برای من هم عجیبه.. تا به حال ندیدم اقا بزرگ انقدر زود تسلیم بشه.. الحق که درست گفتن "از محبت خاها گل می شود".. به نظر من اقا بزرگ کم کم داره نرم میشه..

با لبخند گفتم: تو اینطور فکر می کنی؟!.. یعنی ممکنه بپذیره که من هم جزوی از این خانواده باشم؟!..

با مهربونی نگاه کرد و گفت: خودتو دست کم نکیر عزیزم.. تو انقدر خوب و با محبتی که مطمئنم اقا بزرگ خیلی زود محو مهربونیت میشه.. نگران نباش..

سکوت کردم.. من هم امیدوار بودم.. تو کلم به خدا بود..

—خانمی برای مهمونی به چیزی احتیاج نداری؟!.. خواستی بگو تا فردا با هم بریم شهر خرید کنیم..

—نه همه چیز با خودم آوردم.. به چیزی احتیاج ندارم.. راستی مهمونی مختلطه یا..

—نه عزیزم.. اقا بزرگ روی این چیزا تعصب داره.. زن و مرد پیش هم هستن ولی خانما باید حجاب داشته باشن.. نه با چادر و مانتو.. مثلا می تونن کت و شلوار یا کت و دامن بپوشن.. ولی باید حجابشون رو رعایت

کنن..البته مهمونی های اقا بزرگ اینجوریه..وگرنه توی فامیل هر کسی مهمونی بگیره برای خودشون هر جور بخوان می گردن..ولی اینجا از این خبرا نیست..همه حرمت اقا بزرگ رو نگه میدارن..

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی خوبه..اتفاقا من هم کت و دامن آورده بودم..پس می تونم بیوشمش..

لبخند زد و سرشو تکون داد..

## فصل ۲۱

امروز حالت خیلی بهتر بود..یک بار مادر اریا همراه خاله ش به اتاقم اومدن و حالمو پرسیدن..هر دو معمولی رفتار می کردن ولی نگاهشون مهربون بود..

از اتاق رفتم بیرون..همه توی سالن نشسته بودن..با ورود من همه ی نگاهها به طرفم کشیده شد..زیر اون همه نگاه خیره سرخ شده بودم..

جلو رفتم..با لبخند به تک تکشون سلام کردم..همه جوابمو دادن به جز اقا بزرگ..که تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد..

اریا روی مبل جابه جا شد و اشاره کرد کنارش بشینم..با شرم نشستیم و سرمو انداختیم پایین..

حرف ها از سر گرفته شد و هر کس یه چیزی می گفت..این وسط فقط من سکوت کرده بودم..

با شنیدن صدای زنگ در سرمو بلند کردم..همه ساکت شدن..زینت خانم از اشپزخونه اومد بیرون و گوشه ایفن رو برداشت..

--کیه؟!..

مکت کوتاهی کرد و مردد گوشه رو تو دستش جابه جا کرد..

--چند لحظه صبر کنید..

گوشه رو گذاشت و رو به اقا بزرگ گفت: آقای هدایت و همسرشون تشریف آوردن..می خوان بیان داخل..

اقا بزرگ چند لحظه سکوت کرد..سرشو تکون داد و گفت: در رو باز کن..

--چشم اقا..

زینت دکمه رو فشرد و در ویلا باز شد..رفت تو اشپزخونه..با نگرانی به اریا نگاه کردم..لبخند گرمی به روم زد و چشماشو اهسته بست و باز کرد..یعنی اروم باشم..ولی نمی تونستم..

در ویلا به تندی باز شد.. همه از جاشون بلند شدن به جز اقا بزرگ.. پدر و مادر بهنوش بودن.. با صورتی سرخ شده از خشم به طرفمون اومدن..

هنوز به ما نرسیده بودن که آقای هدایت داد زد: کجایی کامرانی بزرگ؟..

اقا بزرگ اهسته از جاش بلند شد.. با اقتدار همیشگی به عصاش تکیه داد و به آقای هدایت گفت: چه خبرته هدایت؟.. بازار از راه برسی بعد هوار هوار راه بنداز..

آقای هدایت با خشم گفت: دستت درد نکنه کامرانی.. خوب حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم رو نگه داشتی.. دست مریزاد.. حالا کارتون به جایی رسیده که دختر منو میندازین زندان؟..

اقا بزرگ با همون آرامش و لحن محکمش گفت: دختر تو مرتکب اشتباه شده.. باید سزای کارش رو هم ببینه.. تو که باید خوب بدونی.. من به احدی اجازه نمیدم به خانواده ی من اسیب برسونه.. حالا می خواد اون ادم تو باشی یا دخترت یا هر کس دیگه..

-- دختر من چکار به خانواده ی تو داره؟..

به من اشاره کرد و داد زد: این دختر وجودش تو خانواده ی شما اضافی بود.. از اول پا کج گذاشت.. وگرنه خودت هم خوب می دونی جایگاه این دختر متعلق به بهنوشه..

این بار اریا داد زد: آقای هدایت.. هیچ می فهمی چی میگي؟!.. این خانمی که کنار من ایستاده زن منه.. خودم انتخابش کردم و اینو مطمئن باشید که حتی یک تار موشو با صدتای مثل دختر شما عوض نمی کنم..

اینبار مادر بهنوش رو به اریا داد زد: اوه... دور برداشتی جناب سرگرد.. اون موقع که اسم رو دختر من گذاشتی پای این دختره ی پاپتی وسط بوده اره؟.. هه.. پس بیخود نبود اینورا افتابی نمی شدی.. سرت جایی گرم بوده..

از این همه بی شرمی که تو وجود این خانواده بود حیرت کرده بودم.. واقعا چطور روشن می شد این حرف ها رو تحویل اریا و اقا بزرگ بدن؟!..

بهت زده نگاهم به اون دو تا بود.. بغض سنگینی به گلوم چنگ مینداخت.. حرفاشون برام کوچکتترین ارزشی نداشت.. ولی خواه ناخواه نیش کلامشون قلبمو نشونه می گرفت..

اقا بزرگ داد زد: هدایت جلوی زبون زنت رو بگیر.. زیاد از حد بهتون رو دادم که اینطور دارین از اخلاقمون سواستفاده می کنید.. از خونه ی من گمشید بیرون..

خانم هدایت با خشم داد زد: بریم؟.. کجا بریم؟.. نا دختر ما رو آزاد نکنید پامونو از این خونه ی لعنتی بیرون نمی ذاریم..



اریا با اخم غلیظی گفت: دختر شما از عمد زن منو هل داد.. اگر خدایی نکرده سرش می شکست یا اتفاق جدی براش می افتاد چی؟.. با این حال دخترتون فردا صبح ازاده.. می تونید ساعت ۱۰ صبح بیاید دنبالش.. حالا از اینجا برید..

خانم هدایت به طرفمون اومد و رو به روی اریا ایستاد..

با نگاه پر از نفرتش تو چشمای اریا خیره شد و گفت: یا همین الان میری و دختر منو ازاد می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..

دهانم باز مونده بود.. داشت اریا رو تهدید می کرد؟!..!

اریا با پوزخند گفت: خانم محترم.. قانون قانونه.. دختر شما ۲ شب باید تو بازداشت بمونه.. من ازش شکایت کردم و این هم درخواست منه.. پس تلاش شما برای ازادیش بی فایده ست..

دیگه کارد می زدی خون خانم هدایت در نمی اومد..

مادر اریا جلو اومد و با صدای بلند رو بهش گفت: برو بیرون مینو.. بیشتر از این شر به پا نکن.. اقبزرگ شما رو از خونه ش بیرون انداخت.. با چه رویی پا میشی میای اینجا؟!.. من از تو و شوهرت بابت اون نامزدی احمقانه معذرت می خوام.. ولی این ازدواج به صلاح این دوتا نبود.. اخلاق اریا با بهنوش زمین تا آسمون فرق می کرد.. اینو شماها هم می دونید ولی با این حال بیشتر از ما به این وصلت مایل بودید.. ما که به زور نیومدیم جلو.. شماها هر روز پیغام پسغام می فرستادید و عجله داشتید.. الان هم اریا زن گرفته.. نه خانی اومده و نه خانی رفته.. اریا از اول هم قدم جلو نداشت.. پس حرفی برای گفتن نمی مونه.. از اینجا برو..

خانم هدایت بیش از پیش عصبانی شد.. به من اشاره کرد: همه ی شماها واسه ی وجود نحس این دختر دارید اینطور با ما رفتار می کنید؟!..اره؟!.. این دختری که معلوم نیست اسم و رسمش چیه و از کدوم خراب شده ای اومده..

با خشم به من نگاه کرد و داد زد: همه ش تقصیر تو.. دختری ی اشغال..

دستشو بالا برد تا بزنه تو صورتم که یکی دستشو رو هوا گرفت.. با تعجب نگاهمو چرخوندم.. مادر اریا دست خانم هدایت رو گرفته بود..

محکم انداختش پایین و داد زد: بار آخرت باشه رو عروس من دست بلند می کنی.. به چه حقی می خواستی بزنی تو صورتش؟!.. فکر کردی بی کس و کاره؟!..

به اریا اشاره کرد و گفت: این شوهر شه.. من مادر شوهر شم.. همه ی ما اعضای خانواده ش هستیم.. حالا فهمیدی کس و کارش کیان؟!.. پس برو و شر تو کم کن.. همین حالا..

صورتم از اشک خیس شده بود.. بهت زده به هما.. مادر اریا نگاه می کردم.. از زور خشم به خودش می لرزیدم.. باورم نمی شد.. خدایا یعنی خواب نیستم؟!..!

اقابزرگ جلو اومد .. رو به نوید و اریا گفت :بندازینشون بیرون ..

نوید همراه اریا جلو رفتن که آقای هدایت داد زد :لازم نکرده .. خودمون راه رو بلدیم .. کامرانی تا ذره ی  
 آخر سهمم رو ازت می گیرم .. نصف اون کارخونه ماله منه .. می دونم باهات چکار کنم ..  
 بعد هم همراه زنش از ویلا خارج شد ..

این همه شوک برام زیادی بود .. توان ایستادن نداشتم .. توان حضور در اون جمع رو هم نداشتم ..

از همه عذرخواهی کردم و از پله ها بالا رفتم .. یک راست رفتم تو اتاق خودمون .. روی تخت نشستم ..

مرتب صدای مادر اریا توی سرم تکرار می شد .. باور حرفاشون برام سخت بود ..

از همه سخت تر این بود که اگر بفهمن من کی هستم و دختر چه کسی هستم .. اونوقت چی میشه؟! ..!

همه ی ترس و وحشتم از این بود ..

برملا شدن حقیقت ..

تقه ای به در خورد .. فکر کردم اریاست .. سرمو بلند کردم .. با پشت دست اشکامو پاک کردم .. در اتاق باز  
 شد ..

در کمال تعجب مادر اریا بود .. با لبخند وارد اتاق شد .. یه بسته تو دستش بود .. در رو بست .. به طرفم اومد ..

کنارم روی تخت نشست .. سرمو انداختم پایین .. بینمون فقط سکوت بود ..

این سکوت رو من شکستم .. با بغض گفتم :شرمنده م هما خانم .. به خدا نمی خواستم اینجوری بشه .. همه ی  
 شما به خاطر من دارید عذاب می کشید .. منو ببخشید ..

با لحن ارومی گفت :سرتو بلند کن دخترم ..

گفت دخترم؟! ..! با تعجب سرمو بلند کردم .. دستشو آورد جلو .. اشکامو پاک کرد ..

گرم و صمیمی گفت :بهم بگو مادر جون .. یا مامان هما .. وقتی به مینو گفتم تو عروسمی از ته دلیم گفتم .. من  
 اریا رو بخشیدم .. مادرم .. با اینکه کار شما درست نبود ولی همین که می بینم اریا در کنارت خوشبخته و تو  
 هم دختر خوبی هستی برام کافیه .. نمی خوام بیش از این کشش بدم .. اینجوری رابطه ها حفظ میشه ..

هر حرفی هم به خانواده ی هدایت زدیم حقشون بود .. اونها پررو تر از این حرفان دخترم .. اگر به خاطر  
 اقبابزرگ نبود .. اگر پای غرور اقبابزرگ وسط نبود هیچ وقت راضی به وصلت با این خانواده نمی شدم .. ولی

همیشه حرف حرفه اقبزرگ بوده.. کاری از دستمون ساخته نبود.. این برامون شده بود یه رسم.. همه باید ازش تبعیت می کردیم.. اینکه فقط اقبزرگ تصمیم گیرنده ست..

خداییش هیچ وقت هم حرف ناحق نزده.. همیشه صلاح بچه ها و نوه هاشو خواسته.. ولی اینبار پای غرورش وسط بود.. فکر می کرد اگر بهنوش زن اریا بشه درست میشه ولی درختی که کج رشد کنه تا آخر هم کج می مونه.. هیچ جوری نمیشه صافش کرد.. این رو اقبزرگ فراموش کرده بود دخترم.. دیدی که.. الان همه ی ما تورو قبولت کردیم.. اقبزرگ هم به روی خودش نمیاره ولی از لا به لای حرفاش میشه فهمید که احساسش چیه..

بسته ای که تو دستاش بود رو به طرفم گرفت و گفت: به خانواده ی ما خوش اومدی عزیزم..

نگاه سرگردون و پر از تعجبم رو دوختم تو چشماش.. نگاه اون اروم و مهربون بود..

محکم بغلش کردم.. سرمو گذاشتم رو شونه ش.. صدای هق هقم بلند شد.. از ته دل گریه می کردم.. ولی اینبار به خاطر غم و غصه نبود.. از زور خوشحالی اشک می ریختم.. اشک شوق..

پشتمو نوازش کرد و گفت: گریه نکن دخترم.. مگه خوشحال نیستی؟!..

سریع از تو بغلش اومدم بیرون.. بین اون همه اشک لبخند زدم و گفتم: چرا چرا.. به خدا خیلی خوشحالم.. این اشکا هم اشک شوق..

به گونه م دست کشید و گفت: زنده باشی دخترم.. فقط بهم به قولی بده..

—چه قولی مادر جون؟!..

همین که گفتم مادر جون لبخندش پررنگ تر شد..

—اینکه هیچ وقت اریا رو تنها نداری.. یه زن وفادار براش باشی.. از اریا هم همینو می خوام.. که همیشه پشت باشه و نذاره اسیبی بهت برسه.. به اون هم اینا رو گفتم.. باشه دخترم؟!..

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: باشه مادر جون.. قول میدم..

لبخند مهربونی روی لبهاش نشست.. اهسته از جاش بلند شد.. به طرف در رفت.. صداش زدم..

—مادر جون..

برگشت و منتظر نگام کرد..

—ازتون ممنونم.. این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.. اینو بدوینید به اندازه ی مادرم دوستتون دارم..

اشک تو چشماش حلقه بست.. سرشو تکون داد و سریع از اتاق رفت بیرون..

دستامو باز کردم.. با خوشحالی خودمو انداختم رو تخت.. وای خدا جون.. شکر.. هزاران بار شکر..

لبخند لحظه ای از روی لبام محو نمی شد.. یاد بسته افتادم.. با هیجان نشستم و برش داشتم.. اروم بازش کردم..

یه دست کت و دامن شیری رنگ بود.. وای خیلی خوشگله.. انداختمش رو تخت و نگاهش کردم.. عالی بود..

خدایا خواب می بینم؟! .. اگر خوابم که بیدارم نکن.. واقعا رویای شیرینیه.. اینکه بالاخره قبولم کردن..

ولی اگر بیدارم که باید بگم الهی بزرگیتو شکر..

حالا چجوری حقیقت رو بهشون بگم؟! ..

وای خداجون.. گفته حقیقت از شکنجه شدن هم سخت تر بود..

به اصرارِ مادر جون باهاشون رفتم ارایشگاه.. خودم هم دوست داشتم یه تغییری بکنم.. ولی از این چیزا سر در نمی اوردم..

من بودم و مادر جون و خاله ی اریا.. اون هم زن مهربونی بود.. درست مثل مادر جون با مهربونی باهام رفتار می کرد..

زیر دست ارایشگر نشستم.. وای که وقتی داشت صورتمو اصلاح می کرد نزدیک به ۱۰ بار مردم و زنده شدم.. خیلی درد داشت.. دلم زیر و رو می شد.. دردش جوری بود که ادم احساس ضعف بهش دست می داد..

بعد از اتمامه کارش وقتی به خودم تو اینه نگاه کردم حیرت کردم.. کلی تغییر کرده بودم.. دیگه چهره م من رو اون بهار ۱۸ ساله نشون نمی داد.. صورتم خانومانه جلوه می کرد.. فوق العاده بود..

صورتمو با صابون شستم.. دوباره مشغول شد.. از وقتی اومدم نزدیک به ۳ ساعته که زیر دستم.. انگار داره عروس درست می کنه.. گفته بودم ارایشم ساده ی ساده باشه..

آخر کار که خودمو تو اینه دیدم ناخواسته ذوق کردم.. وای بهار با یه چهره ی جدید.. اصلا قابل مقایسه با قیافه ای که قبلا داشتم نبود.. ارایشم مات بود و به رنگ لباسم می اومد..

مادر اریا دور سرم چند تا تراول چرخوند و داد به ارایشگر.. با این کارش یه حس خوبی بهم دست داد..

رفتیم روی صندلی نشستیم تا تا کسی بیاد.. اخیه زنگ زده بودیم اژانس تا برامون تاکسی بفرستن..

مادر جون نکام کرد و گفت: ماشاءالله.. خیلی خوشگل شدی دخترم.. وای بر دل اریا..

خاله خندید و گفت: چرا خواهر؟!..

مادر جون هم با خنده اروم گفت: چطور می خواد تا عروسیش صبر کنه؟!..

با این حرفش سرخ شدم.. وای از زور شرم داشتم اب می شدم..

تو دلم گفتیم: اوه اوه شماها کجای کارین؟!.. اریا رو هنوز نشناختین.. کم طاقته اون هم چه جورم..

از این فکرم خنده م گرفت ولی سرمو بلند نکردم..

زیر چشمی به مادر جون نگاه کردم که دیدم خیره شده به من.. اروم سرمو بلند کردم.. نگاهمو ازش می دزدیدم.. زن زرنگی بود..

با شک خندید و اهسته زیر گوشم گفت: نکنه.. آره؟!..

خنده م گرفت.. حالا گرم شده بود.. داشتم اب می شدم.. فقط تونستم سرمو تگون بدم..

سرشو کشید عقب و زد زیر خنده.. بین خنده هاش بریده بریده گفت: امان از دست جوونای امروزی..

تمام مدت سرم پایین بود.. تو وضعیت بدی گیر کرده بودم..

ولی مادر جون زن فهمیده ای بود.. سریع مسیر صحبت رو عوض کرد و درمورد مهمونی حرف زد..

انقدر غرق حرف زدن شده بودیم که به کل موضوع چند دقیقه قبل رو فراموش کردم..

اخه من از اریا جشن عروسی نمی خواستم.. اون اصرار داشت.. وگرنه من الان هم زن اریا هستم.. همسر دائمیش..

رسیدیم ویلا.. کسی تو سالن نبود.. شالمو کشیدم جلو و به طرف پله ها دویدم.. نمی خواستم اریا الان صورتمو ببینه..

مادر جون با این کارم خندید.. برگشتم وبه روش لبخند زدم.. اهسته سرشو تگون داد..

تند تند پله ها رو طی کردم و رفتم تو اتاق.. نفس نفس می زدم.. باید آماده می شدم.. لباسم رو تخت بود..

به طرف تخت رفتم که یه چیزی رو زیر پام حس کردم.. پامو از روش برداشتم.. با تعجب نگاه کردم.. خم شدمو برش داشتم..

جلوی صورتم گرفتم.. دستام می لرزید..

این.. این یه گردنبند زنونه بود..

روش حرف "ب" به لاتین هک شده بود.. به تختخوابمون نگاه کردم..

این گردنبند.. تو اتاق من واریا چکار می کرد؟!

همون موقع در اتاق باز شد و اریا اومد تو..

گردنبند رو توی مشتم فشردم و سرمو بلند کردم..

اریا در رو بست و با لبخند درحالی که به راحتی می شد اشتیاق رو تو چشماش دید به طرفم اومد.. ولی ذهن من درگیر این گردنبند بود..

رو به روم ایستاد..

شونه هام رو گرفت تو دستش.. لال شده بودم.. نگاه مشتاق اریا روی تک تک اجزای صورتم می چرخید..

با صدای لرزون و گرمی گفت: بهارم فوق العاده شدی.. اصلا انگار یکی دیگه جلوم وایساده..

صورتشو آورد جلو و اروم گونه م رو بوسید.. لباسو چند لحظه روی پوست صورتم نگه داشت و بعد هم اهسته خودشو کشید کنار.. نگاهشو دوخت تو چشمام..

چشماشو ریز کرد و با لحن مشکوکی پرسید: چیزی شده بهار؟!.. چرا چیزی نمیگی؟!.. حالت صورته..

ادامه نداد.. فهمیده بود یه چیزیم هست.. از اونجایی که نمی توانستم چیزی رو ازش پنهون کنم دستمو آوردم بالا و مشتمو جلوش باز کردم..

گرنبند از بین انگشتم اویزون شد.. پلاکش جلوی صورت من و اریا عین پاندول ساعت تگون می خورد..

اریا نگاهشو از روی صورتم برداشت و به پلاک دوخت.. با تعجب پلاک رو گرفت تو دستش..

بلاخره مهر سکوت رو شکستم و اروم گفتم: می شناسیش؟!..

نگام کرد.. سرشو تگون داد و گفت: نه.. تا حالا ندیدمش.. دست تو چکار می کنه؟!..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی اومدم تو اتاق دیدم کنار تخت افتاده.. اریا مطمئنی نمی شناسیش؟!..

--چی میگی بهار؟!.. معلومه که نمی شناسم.. مگه بهم شک داری؟!..

نه نداشتم.. به اریا هیچ وقت شک نداشتم..

لبخند کم‌رنگی زدم و با اطمینان گفتم: نه.. بهت شک ندارم..

در جوابم لبخند دلنشینی تحویلیم داد.. گردنبند رو از دستم گرفت..

--چند لحظه همینجا باش.. الان بر می‌گردم..

به طرف در رفت که سریع پرسیدم: کجا میری؟!..

برگشت و نگام کرد..

--خانمی صبر کن.. الان معلوم میشه صاحب این گردنبند کیه..

فقط سرمو تکون دادم.. از اتاق رفت بیرون.. کلافه روی تخت نشستم..

یعنی این گردنبند مال کیه؟!.. توی اتاق من و اریا چکار می‌کنه؟!..

بالاخره بعد از کلی استرس و تشویش در اتاق باز شد.. اریا تند اومد تو و در رو بست.. سریع از جام بلند شدم.. تو فکر بود.. دور خودش چرخید.. کلافگی از سر و روش می‌بارید..

طاقت نیاوردم و گفتم: چی شده اریا؟!.. چرا انقدر مضطربی؟!..

نیم‌نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی جلوی تخت نشست.. همونطور که چمدون رو از زیر تخت در می‌آورد گفت: این گردنبنده بهنوش.. رفتم نشون مامان دادم گفت مال خودشه..

چمدون رو آورد بیرون..

با تعجب گفتم: بهنوش؟!.. ولی اخی.. اون چطوری اومده تو اتاق ما؟!..

داشت درشو باز می‌کرد..

--این ویلا به در دیگه هم داره.. خیلی کم ازش استفاده میشه.. بیشتر برای مهمونیا و مواقع ضروری.. تا مثلا از اونطرف میوه و لوازم مخصوص مهمونی رو بیاریم تو ویلا.. اخی درش رو به خیابون باز میشه.. حتما تو این شلوغ پلوغی که همه سرشون به کار خودشون گرم بوده اومده تو.. از بهنوش هر کار بگی بر میاد..

زیپ چمدون رو باز کرد.. توش دنبال چیزی می‌گشت..

--ولی اخی اینجا چکار داشته؟!.. من و تو که چیزی نداریم بخواد بر داره.. یا اینکه..

با صدای بلند اریا خفه شدم..

—بهار بدبخت شدیم..

با شنیدن جمله ش زانو هام خم شد و کنارش نشستم..نگاهش به پاکت توی دستش بود..

با ترس گفتم: چی شده اریا؟!..تو رو خدا بگو دارم دیوونه میشم..اخه اینجا چه خبره؟!..

موهاشو چنگ زد و سرشو تکون داد..نفسش رو داد بیرون وبا حرص گفت: بهنوش..بهنوش..

—بهنوش چی؟!..

از جاش بلند شد..همونطور که طول و عرض اتاق رو طی می کرد گفت: اون عوضی اومده تو اتاق و شناسنامه و مدارک تورو برداشته..

با وحشت جلوی دهانم رو گرفت..

اروم اروم دستمو اوردم پایین و گفتم: مگه..مگه..اون..چیزی می دونه؟!..

سرشو تکون داد و گفت: نه..ولی دختر زرنگی..حتما اومده تو اتاق یه اتویی از ما گیر بیاره که شناسنامه رو دیده و برداشته..تو قبلا چیزی از اسم و فامیلت بهش نگفته بودی؟!..

کمی فکر کردم..اره اون روز کناردریا..

(بهنوش: اصلا تو کی هستی؟!..اسم و رسمت چیه؟!..هان؟!..از کدوم جهنمی پیدات شد و خودتو چسبوندی به اریا؟!..)

—اسم بهاره..بهار احمدی..هر کی و هر چی که هستم به تو هیچ ربطی نداره..

(بهنوش: بهار احمدی؟!..)

—اره اره..اون روز کنار دریا ازم پرسید تو کی هستی واسم و رسمت چیه؟!..منم گفتم اسم بهار احمدی..

اریا اخم کرد و سرشو تکون داد..روی تخت نشست..سرشو گرفت تو دستاش..

کنارش نشستم..نگاش کردم و گفتم: تو مطمئنی شناسنامه و مدارک من توی چمدون بوده؟!..

سرشو بلند کرد..گفت: اره..اطمینان نمی کردم توی خونه بذارم..جای دیگه هم نمی شد نگاهشون داشت..گفتم با خودمون بیارمشون که خیالم راحت باشه..توی خونه گاوصندوق هم نداشتیم..درضمن چون داشتیم می رفتیم مسافرت باید شناسنامه و مدرکی هم همراه خودمون می بردیم..گذاشتمشون تو یه پاکت و تو چمدون جاسازیشون کردم..طوری که کسی نتونه پیداشون کنه..نمی دونم بهنوش چطور تونسته برشون داره..ظاهرا وقتی اومده تو اتاق و لوازمون رو گشته شناسنامه رو تو چمدون دیده و شک کرده..



لب های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم: ولی اون که چیزی نمی دونه..نباید نگران باشیم..درسته؟..

--درسته که چیزی نمی دونه..ولی متاسفانه پدرش از اونجایی که با پدر تو هم دوست بوده اونو می شناسه و مطمئنا به محض دیدن اسم پدرت تو شناسنامه ت پی به همه چیز می بره..

--ولی تو گفتی فقط خودت و اقا بزرگ از این موضوع خبر دارین..که پدر..پدر من..دایی تو رو..

--اره ولی از کجا معلوم اون هم ندونه؟!..گیج شدم..نمی دونم باید چکار کنیم..

--خب می تونیم به کمک این گردنبند ثابت کنیم بهنوش اومده توی این اتاق و خواسته خرابکاری کنه..مگه اقا بزرگ قدغن نکرده بود اینجا نیاد؟!..خب اینجوری..

میان حرفم پرید و گفتم: همیشه بهار..اگر بریم بهش بگیم تو شناسنامه رو برداشتی ممکنه هر کاری بکنه..اگر گفت شناسنامه رو میدم دست اقا بزرگ چی؟!..اون الان از ما تو داره..نباید بی گذار به اب بزنین..

با نگرانی گفتم: پس باید چکار کنیم؟!..نکنه شناسنامه رو بده به اقا بزرگ؟!..

سرشو گرفت تو دستاشو کلافه گفت: نمی دونم..باید فکر کنم..فعلا به کسی چیزی نگو و درموردش هم حرفی نزن..بذار ببینم باید چکار کنم..

سکوت کردم..وحشت تمام وجودمو پر کرده بود..از روزی که می ترسیدم به سرم اومدم..خدایا نمی خوام اقا بزرگ اینجوری پی به حقیقت ببره..

اریا نکام کرد و گفت: پاشو حاضر شو عزیزم..تا ۱ ساعت دیگه مهمونا می رسن..نذار کسی به چیزی شک کنه..عادی رفتار کن..انگار نه انگار..خودم این مسئله رو حلش می کنم..

سرمو تگون دادم..ولی خیلی خیلی نگران بودم..

اریا مکث کوتاهی کرد و گفت: راستی دیگه نمی ریم روستا..

با تعجب گفتم: چرا؟!..

--تلفنی کارمو انجام دادم..به خوده کدخدا هم سفارش کردم..بیشتر قصدم بر این بود که بریم به اب و هوایی عوض کنیم ولی با این اوضاع نمیشه جایی رفت..

سرمو تگون دادم و گفتم: باشه..هر چی تو بگی..

لبخند زد و گفت: درضمن وقتی برگشتیم ویلا ۲ شب بعدش من باید به یه ماموریت برم..تو تهران..۲ روزه میرم و بر می گردم..

با وحشت از جام پریدم..رو به روش ایستادم..

- و ولی اریا من تنهایی می ترسم..اگه..اگه..

گونه م رو نوازش کرد و با لحن آرامش بخشی گفت: نگران چیزی نباش خانمی..من زود بر می گردم..۲  
روز بیشتر کارم طول نمی کشه..مطمئن باش..

- ولی ..اچه..من..

اروم منو کشید تو بغلش و روی سرمو بوسید..

-- خودتو نگران نکن عزیزم..بهت قول میدم همه چیز به خوبی و خوشی بگذره..پس اروم باش..

نمی تونستم..می خواستم ولی نمی شد..این ترسو اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود..

اروم خندید و منو از خودش جدا کرد..

-- حالا هم برو زودتر حاضر شو..می خوام امشب همه خانم خوشگل و نازمو ببینم و بگن به به اریا چه خوش سلیقه ست..

لبخند کم رنگی زدم و سرمو تگون دادم..

-تو آماده نمیشی؟!..

-- من کار زیادی ندارم..فقط کت و شلوارمو بپوشم..

سرمو تگون دادم..از اتاق رفت بیرون..

## فصل ۲۲

همون کت و دامنی که مادر جون بهم کادو داده بود رو پوشیدم..

یه شال هم رنگش هم سرم کردم..جلوی اینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم..فوق العاده بود..هیچ وقت عادت نداشتم از خودم تعریف کنم..ولی اینبار نمی تونستم چیزی نگم..اچه تغییر رو خیلی خوب می تونستم در خودم ببینم..

اریا وارد اتاق شد..با دیدنم همون جلوی در ایستاد..با لبخند نگاهش کردم..اروم اروم به طرفم اومد..لبخند نشست رو لباش..

یه دفعه به طرفم خیز برداشت و منو رو دستش بلند کرد..

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: وای اریا منو بذار زمین.. الان لباسم خراب میشه..

صورتشو فرو کرد تو یقه م و گفت: خراب بشه.. من واجب نرم یا لباست؟!..

گردنم رو می بوسید.. قلقلکم می اومد..

با خنده گفتم: خب معلومه.. تو..

نفس عمیقی کشید.. بوی عطر م همه جای اتاق رو پر کرده بود..

با سرمستی گفتم: الهی اریا فدات بشه چه بوی خوبی میدی تو... —

"تو" رو کشیده بیان کرد.. انقدر کاراش بامزه بود که خنده م گرفته بود..

سرشو بلند کرد.. تو صورت م نگاه کرد..

ملتمسانه گفتم: وای بهار اشتها داره باز میشه.. بیا بریم پایین تا کار دست ندادم.. اونوقت اگر زیادی

معطل کنیم همه میگن این دوتا معلوم نیست تو اتاق دارن چکارهااااا می کنن..

اروم منو گذاشت زمین.. از بس خندیده بودم اشکم در اومده بود..

با دستمال گوشه ی چشمم رو که به اشک نشسته بود پاک کردم.. کمی خودمو تو اینه نگاه کردم.. که یه

دفعه بازومو کشید..

با خنده گفتم: بیا بریم.. اینه از رو رفت.. تو همه جوهر خوشگلی دیگه اینه رو می خوای چکار؟!.. بیا جلوی

خودم و ایسا از صدتا اینه بهتر نشونت میدم.. تازه این اینه سخن گو هم هست.. قربون صدقه ت هم میره..

بلند خندیدم و زدم به بازوش.. بازم شیطون شده بود..

اون شب اریا یه کت و شلوار طوسی براق و یه پیراهن مردونه ی خاکستری به تن داشت..

فوق العاده شده بود.. مثل همیشه خوش تیپ و جذاب.. بوی ادکلنش مست کننده بود..

از اتاق رفتیم بیرون.. هیجان داشتیم.. اریا دستمو گرفت.. از سردی دستم پی به اضطراب درونم برد..

ایستاد.. با لحن اروم و مهربونی گفتم: خانمی باز هیجان زده شدی؟!..

سرمو تکیه دادم و گفتم: اره.. نمی دونم بر خورد فامیلاتون با من چجوری.. از طرفی هم نگرانم.. می

ترسم بهنوش..

انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت: بهارم یه امشب اسمی از این دختره نیار.. بذار این مهمونی با دل خوش تموم بشه.. بعد من می دونم باهاش چکار کنم.. باشه؟..

فقط سرمو تگون دادم.. انگشتشو برداشت..

—حالا هم اروم باش.. تا من کنارتم نگران هیچ چیز نباش..

با لبخند گفتم: باشه عزیزم..

به گونه م دست کشید و عاشقانه نگاه کرد..

—این عزیزت به فدات خانمی..

با شنیدن صدای خانم جون هر دو تو جامون پریدیم..

مادر جون: وایاااا.. شماها که هنوز اینجااین.. برین پایین مهمونا منتظرن..

اریا نفسشو داد بیرون و گفت: مادر من اچه چرا اینجوری ادمو صدا می زنی؟.. من که قلبم اومد تو دهنم..

من و مادرش خندیدم.. خودش هم خنده ش گرفت..

دستشو گذاشت پشت کمرم و به طرف مادر جون رفت.. یه دستشم گذاشت پشت کمر مادر جون و گفت: خانما افتخار میدن بنده رو همراهی کنن؟..

مادر جون با خنده گفت: امان از دستته تو پسر.. بیا بریم..

اریا سرخوش خندید و گفت: پس بفرمایید..

هر سه از پله ها اومدیم پایین.. وسط راه مادر جون با لبخند از من جدا شد و جلوتر از ما از پله ها رفت پایین..

اریا محکم کمرمو چسبیده بود.. هنوز هم هیجان داشتم ولی از حضور اریا در کنارم یه آرامش خاصی پیدا کرده بودم..

پایین پله ها که رسیدیم دیدم اقبزرگ از جاش بلند شد و با قدم هایی کوتاه و محکم به طرفمون اومد..

سرمو انداختم پایین.. نزدیکمون که رسید.. سرمو بلند کردم و سلام کردم.. اریا هم سلام کرد..

در کمال تعجب اینبار اقبزرگ جوابمون رو زیر لبی داد.. نگاهی بین من و اریا رد و بدل شد.. نوی چشمای اریا هم تعجب موج می زد.. اقبزرگ بین ما ایستاد..

با لحنی قاطع و صدایی بلند گفت: حتما همه ی شما مهمانان از اینکه اینطور ناگهانی این مهمانی رو ترتیب دادم و شماها رو به اینجا دعوت کردم متعجب هستید.. خب این مهمانی به دو دلیل برگزار شد.. یکی از این مناسبت ها تولد پسر من ماهان است..

با شنیدن اسم ماهان از دهان اقا بزرگ همه ی وجودم لرزید.. پس امشب تولدش بود؟!.. وای خدا..

اگر اقا بزرگ بفهمه اینی که کنارش ایستاده دختر قاتل پسرش چی میشه؟!.. حتی فکر کردن بهش هم برام عذاب آورده..

ادامه داد: مناسبت دوم این مهمانی..

دستشو پشت اریا گذاشت و گفت: امشب می خوام خبر از دواج نوه ی دختریم اریا رو با..

به من نگاه کرد.. سر مو انداختم پایین.. تو چشمم اشک حلقه بست.. می خواد بگه من کیم؟!..

—دختر یکی از شرکای قدیمیم.. بهار.. به همه ی شما اعلام کنم.. اریا و بهار.. تا ۱ ماه دیگه نوبت همین ویلا از دواج می کنند..

همه شوکه شدن.. بدتر از همه من بودم که داشتم پس می افتادم.. اقا بزرگ گفت.. یکی از.. شرکای قدیمیم؟!..

نکنه همه چیزو می دونه؟!.. یا شاید هم نمی دونه و برای اینکه کسی چیزی نپرسه اینو گفت..

تک و توک صدای دست از اطرافمون بلند شد.. کم کم همه برامون دست زدن.. یکی یکی می اومدن جلو و بهمون تبریک می گفتن..

لبام بی اختیار از هم باز می شد و با لبخند می گفتم: ممنونم.. مرسی..

ولی توی دلم غوغایی بود.. ذهنم درگیر بود..

اقا بزرگ از بین جمعیت گذشت و روی صندلی همیشگیش نشست..

اریا کنارم ایستاد..

پدر و مادرش به طرفمون اومدن و هر کدوم کادویی به همین مناسبت به ما دادن.. پدر اریا نگاه گرمش رو به صورتم پاشید و اروم پیشونیم رو بوسید..

اروم گفت: فقط خوشبختی پسر من مهمه.. برای همین بخشیدمش.. امیدوارم همیشه و همه جا در کنار هم باشید و پشته همو خالی نکنید.. زنده باشی دخترم..

برق اشک رو به راحتی توی چشمش دیدم..

با بغض و صدای لرزونی گفتم: ممنونم پدر جون.. ایشالله همیشه سایه تون بالای سر ما باشه و دعای خیرتون بدرقه ی راهمون..

با لبخند سرشو تکون داد و رفت.. مادر جون هم هر دوی مارو بوسید و بهمون تبریک گفت..

دایی مهید و خاله و شوهر خاله و نوید هم به طرفمون اومدن.. هر کدوم هدیه های خودشون رو دادن.. خاله صورتمو بوسید و برامون ارزوی خوشبختی کرد..

وقتی همه رفتن نوید کنارمون ایستاد و به شوخی رو به اریا گفت: خدا و کیلی.. نه واقعا میگم.. اریا می خوام راست و حسینی بگی.. رمز موفقیتت تو چی بود؟..

اریا خندید و گفت: انقدر قسم دادی که اینو بپرسی؟!..

—اخه خداییش این یه معجزه ست.. اقا بزرگ کوتاه اومده.. اون هم ناگهانی.. حتما یه دلیلی داشته دیگه.. بگو چطوری به اینجا رسیدی؟!..

اریا با لبخند سرشو تکون داد و گفت: رمز موفقیت من عشق بود.. چون تا قبل از اون یه لنگ درهوا مونده بودم و هر روز هم با اقا بزرگ جنگ اعصاب داشتم..

نوید ابروشو انداخت بالا و گفت: اییییی.. اینجور یاست؟!.. منم از این موفقیتا می خوام.. حالا من عشقمو از کجا پیدا کنم؟!.. تو عشق رو کجا گیرش آوردی منم برم اون اطراف رو بگردم شاید چیزی ازش باقی مونده باشه..

اریا اخم کم رنگی کرد و گفت: نویی—د.. کم چرت بگو..

—چرت چیه؟!.. سوال کردم جناب سرگرد.. به جای راهنمایی می زنی تو پر ادم.. الان خورد تو ذوقم دیگه نمیرم دنبال عشق.. بدبخت میشم و اونوقت موفقیت بی موفقیت.. نه تورو خدا اریا دلت میاد؟!..

از حرفاش انقدر خندیدم که اشک به چشمم نشست.. اریا هم می خندید..

مادر جون اومد کنارم و گفت: دخترم بیا عمه خانم می خواد ببینت.. خواهر اقا بزرگه..

به اریا نگاه کردم.. سرشو تکون داد.. با لبخند همراه مادر جون رفتم..

یه خانم میانسالی کنار اقا بزرگ نشسته بود.. بی نهایت شبیه به اقا بزرگ بود..

با دیدنش سلام کردم.. نگاهی به سر تا پام انداخت و یه تایی ابروشو انداخت بالا..

—سلام..

رو به مادر جون پشت چشم نازک کرد و گفت: به نظرم عروست خیلی از اریا کوچیکتره..

مادر جون لبخند زد.. با لحن ارومی گفت: بهار ۱۸ سالشه.. از اریا کوچیکتره ولی به نظر من خیلی به هم میان.. اینطور نیست؟..

عمه خانم نیم نگاهی به من انداخت و گفت: ای..اره بد نیست..

بعد انگار چیز مهمی رو به خاطر آورده باشه رو به اقا بزرگ گفت: داداش اینه رسمش؟!.. عروستون رو عقد می کنیدی پیغام به ما نمی دید؟! انقدر غریبه شدیم؟!..

به اقا بزرگ نگاه کردم.. نیم نگاهی به من انداخت.. با شرم سر مو انداختم پایین..

با شنیدن صدایش سر مو بلند کردم..

-- فکر می کنم شما اون موقع لندن پیش دخترت بودی خواهر..

عمه خانم ابرو شو انداخت بالا و لباسو جمع کرد..

--خب لندن که تلفن داشت..یه زنگ می زدید خبرمون می کردید..

اینبار مادر جون گفت: همه چیز یهوایی شد.. ایساالله برای عروسیشون جبران می کنیم..

عمه خانم نگاهی به من انداخت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم..

به جمع نگاه کرد ..

--راستی دختر جون پدر و مادرت کجان؟!.. فامیلاتون کیا هستن؟!..

تم یخ بست.. به مادر جون نگاه کردم.. لبخند اروم اروم از روی لباش محو شد..

باید جواب می دادم.. گلوم خشک شده بود.. دهان باز کردم تا چیزی بگم که صدای جدی اریا رو از پشت سرم شنیدم..

--مادرش در اثر بیماری و پدرش هم تو یه سانحه ی رانندگی کشته شدن.. پدر و مادرش هم تک فرزند بودن و فامیلی هم نداشتن..

عمه خانم به اریا نگاه کرد و خواست چیزی بگه که اریا نگاه عاشقش رو دوخت تو چشمامو گفت: من برای اینا بهار رو انتخاب نکردم.. اون فوق العاده ست.. یه دختر پاک و مهربون و خونگرم..

به عمه خانم نگاه کرد و ادامه داد: درست همون ویژگی هایی که من برای انتخاب همسر آینده م در نظر داشتم.. بهار همه ی اونها رو داره..

زیر نگاه سنگین بقیه سرخ شده بودم..

عمه خانم گفت: خودت هم به چیزی بگو دختر جون.. چرا ساکتی؟!.. ماشاالله اریا که غوغا کرد.. نمی دونستم قلب این پسر می تونه به روز عاشق بشه..

لبخند زدم و گفتم: به وجودش در کنارم افتخار می کنم.. همینطور به اقا بزرگ و مادر جون و پدر جون.. از اینکه بینشون هستم و اونها منو عضوی از خانواده شون می دونن به خودم می بالم..

عمه خانم چیزی نگفت.. لبخند کمرنگی زد و سرشو تگون داد..

اریا دستمو گرفت و رو به بقیه گفت: با اجازه..

هر دو از اونجا دور شدیم..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: وای زیر اون همه نگاه داشتم اب می شدم..

خندید و گفت: نجات دادم خانمی.. ولی خودت هم خیلی خوب از پشش بر میایی..

خندیدم و چیزی نگفتم.. اون شب با تک تک فامیل های اریا آشنا شدم.. اقا بزرگ همین یه دونه خواهر رو داشت.. زن بدی نبود ولی خب یه کم زیادی مغرور بود..

گوشه ای ایستاده بودم و به جمع مهمان ها نگاه می کردم.. که دیدم پسر عمه ی اریا که اسمش بهزاد بود داره به طرفم میاد..

قبلا باهاش آشنا شده بودم.. نگاهش با بقیه فرق داشت.. زیادی زل می زد بهم..

یه پسر حدودا ۲۵ ساله.. با مدل موی امروزی.. یه تیشرت اسپرت سفید و یه شلوار جین مشکی.. تیپش خوب بود..

رو به روم ایستاد.. لبخند بزرگی روی لباش بود..

--خوش می گذره؟!..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بله.. ممنون..

باز خیره شده بود به من.. نگاهش ادمو ذوب می کرد.. بدجور زل می زد..

بی پرده گفت: شما دختر فوق العاده زیبایی هستید.. نمی دونستم اریا انقدر خوش سلیقه ست..

از حرفش سرخ شدم.. جوابشو ندادم.. سرمو انداختم پایین..



پرروتر از قبل ادامه داد: شرم هم که می کنی باز..

با شنیدن صدای اریا خفه شد..

-- شرم هم که می کنه باز به تو هیچ ربطی نداره ..

سرمو بلند کردم.. اریا کنارم ایستاد.. اخماش حسابی تو هم بود..

بهزاد با دیدنش پوز خند مشهودی زد و گفت: به به جناب سرگرد.. داشتیم به بهار می گ..

اریا محکم گفت: بهار خانم..

بهزاد با پوز خند نگاهشو دور سالن چرخوند و سرشو تگون داد..

-- اوکی.. بهار خانم.. داشتیم بهش می گفتیم که اریا هم خوش سلیقه بود و ما خبر نداشتیم..

وقیحانه چشمک زد و گفت: می گردی خوشگلاشو سوا می کنی؟! ..نه خوشم اومد..

اریا جوش آورد.. با خشم گفت: به به تو هیچ ربطی نداره.. بهزاد زیادی حرف می زنی..

بی خیال ادامه داد: خب منکر چی بشم؟! ..خوشگله میگم خوشگله دیگه.. تا حالا ندیده بودم به دختری پا

بدی.. گاهی می گفتیم قلب نداری یا اگر هم داری یه تیکه سنگه.. ولی الان می بینم..

نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: نه... خوش سلیقه ای.. به موقعش حال می گیری..

اریا با خشم از بین دندون هاش غرید: پس تا حالتو نگرفتم بزن به چاک..

بهزاد دستاشو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت: خیلی خب.. شلیک نکن جناب سرگرد.. چرا جوش

میاری؟! ..!

نگاهی به ما دوتا انداخت و با پوز خند روشو برگردوند و رفت..

اریا سرخ شده بود.. صورتشو به طرفم برگردوند ..

-- پسره ی عوضی.. چی بهت می گفت؟! ..!

--هیچی.. همینایی که داشت به تو هم می گفت.. این چرا اینجوریه؟! ..!

--کلا همینطوره.. هر وقت باهات حرف زد بهش محل نده..

لبخند زدم و با ناز گفتم: باشه عزیزم..

نگام کرد.. اخماش اروم اروم باز شد.. به جاش یه لبخند جذاب نشست رو لباش..

صورتشو آورد پایین و زیر گوشم گفت: خب الان جای ناز کردنه؟!..

اروم گفتم: پس کجا جای ناز کردنه؟!..

سرشو بلند کرد و با لبخند خاصی به طبقه ی بالا اشاره کرد..

با لحن با مزه ای گفت: بعدا بهت میگم..

دستمو گرفتم جلوی دهانمو خندیدم..

— فرصت طلب..

ابروشو انداخت بالا و گفت: مگه بده؟!.. مرد باید از همچین موقعیت هایی به نحو احسن استفاده کنه..

— چجور موقعیت هایی؟!..

چشمک بامزه ای زد و گفت: دیگه دیگه.. همه چیزو که همیشه گفت خانمی..

خندیدم.. روز به روز بیشتر عاشق اریا می شدم.. انقدر که انگار نیمی از وجودم بود.. نه.. اریا تمام وجودم بود.. اره.. زندگی در کنار اریا تازه بهم فهمونده بود خوشبختی یعنی چی.. وجودش برام عزیز بود.. عزیز و خواستنی..

شام هم صرف شد.. تمام مدت اریا کنارم ایستاده بود..

نگاه های سنگین مهمونا رو خیلی خوب روی خودم حس می کردم.. هنوز هم تعجب رو می شد تو نگاهشون دید..

بالاخره مهمونی اون شب به پایان رسید.. آخر شب اقبزرگ بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت و یک راست رفت تو اتاقش..

بقیه هم شب بخیر گفتن و با خستگی رفتن تو اتاقشون..

قرار بود فردا حرکت کنیم و برگردیم ویلا..

۲ روز دیگه اریا می رفت ماموریت..

نمی دونم چرا.. ولی یه جورایی دلشوره داشتم..

۲ روز بود که از ویلا برگشته بودیم..

بعد از شام کنارش نشستم.. فردا صبح به مقصد تهران حرکت می کرد.. با اینکه ۲ روز بیشتر کارش طول نمی کشید ولی بازم دوری از اریا برام سخت بود..

فقط زل زده بودم بهش و چیزی نمی گفتم.. داشت با لپ تاپش کار می کرد.. سنگینی نگاهمو حس کرد.. سرشو بلند کرد.. نگاهشو دوخت تو چشمام..

با لبخند لپ تاپ رو بست و گذاشت رو میز.. دستاشو از هم باز کرد.. بی طاقت خیز برداشتم و رفتم تو اغوشش.. منو محکم به خودش فشرد..

اروم گفت: چی شده خانمی؟! ..حس می کنم نگرانی..

بغض کردم.. گفتم: اریا..

--جون دل اریا..

--همیشه نری ماموریت؟! ..هم نگرانتم و هم اینکه دلم برات تنگ میشه..

با لحنی سرخوش گفت: ای قربونت برم خانمی که انقدر حساسی.. ۲ روز بیشتر طول نمی کشه عزیزم.. ماموریته.. باید برم.. نمی تونم از دستورات سرپیچی کنم..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه م چکید.. به پیراهنش چنگ زدم..

--پس قول بده همینجوری که سالم داری میری سالم هم برگردی.. حتی یه خراش هم نباید به دستت بیافته..

بلند بلند خندیدم.. سرمو بلند کرد.. با دیدن اشکام لبخند از روی لباش محو شد..

صورتمو تو دستاش قاب گرفت و گفت: عزیزم اینجوری بی تابی نکن..

محکم منو کشید تو بغلش و پشتمو نوازش کرد..

--باید عادت کنی بهارم.. این اولین ماموریتم نیست آخریش هم نخواهد بود.. شغلم پر خطره ولی مواظب خودم هستم.. نگران نباش عزیزم.. تو اینطور بیتابی می کنی قلبم درد می گیره.. دلت میاد؟! ..!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و سرمو از روی سینه ش برداشتم.. با تعجب نگاهش کردم.. تو چشمات اشک حلقه بسته بود..

چشماشو بست .. انگشتش رو گذاشت پشت پلکش و فشرده .. دستشو برداشت .. چشماش سرخ شده بود ..

خندید و با صدای بم و گرفته ای گفت : ببینم امشب می تونی اشک منو هم در بیاری یا نه .. تو رو خدا بی نابی نکن ..

باورم نمی شد اریا به خاطر قلب بی قرار من اینطور دگرگون شده که اشک به چشمش نشسته ..

دستامو دور کمرش حلقه کردم .. نباید ناراحتش کنم .. نباید به روم بیارم که نگرانشم .. دوست داشتم با خیال راحت بره .. ذهنش درگیر نباشه ..

برای همین لبخند زدم و گفتم : اریا خیلی دوستت دارم .. خیلی ..

لبخند محزونی زد .. با پشت دست گونه م رو نوازش کرد و گفت : من که عاشقتم .. مخلصتم هستم ..

خواستم بحث رو عوض کنم ..

-- اریا قضیه ی بهنوش چی شد؟ .. نکنه کار دستمون بده؟! ..

دستشو از دورم برداشت .. رو مبیل جا به جا شد .. نفسشو داد بیرون و گفت : دیروز که از ستاد بر می گشتم یه سر رفتم ویلای آقای هدایت .. می خواستم ببینم به چیز مشکوکی بر می خورم یا نه .. خواستم به تو هم بگم ولی بعد گفتم ممکنه بیشتر از این نگران بشی .. واسه ی همین گذاشتم وقتی مطمئن شدم پیام بهت بگم ..

-- خب چی شد؟! ..!

سرشو تکیون داد و گفت : هیچی .. پدرش که مثل همیشه تویش پر بود .. مادرش رو هم ندیدم .. بعد هم که خواستم برگردم آقای هدایت گفت بهنوش رفته مسافرت .. حالا راست و دروغش رو نمی دونم .. ولی اون اینطور به من گفت ..

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم : همیشه جلوی خونه شون یکی رو بذاریم که کشیک بده؟! ..!

لبخند کم رنگی زد و گفت : عزیزم بی دلیل که همیشه جلوی خونه ی مردم مامور گذاشت .. اونوقت به جرم مزاحمت .. می تونن از مون شکایت کنن .. جرمی که صورت نگرفته .. فقط به بهنوش مشکوکیم که شناسنامه هامون رو برداشته .. اگر بخوایم تحریکشون کنیم ممکنه وضع بدتر بشه .. فعلا جلو نمیریم تا مطمئن بشه برامون چندان اهمیتی نداره ..

-- ولی از بهنوش بعید نیست کاری نکنه ..

-- درسته .. هر کار از این دختر بر میاد .. با توجه به اون گردنبندی که توی اتاق افتاده بود و شهادت مامان مبنی بر اینکه این گردنبند متعلق به بهنوشه .. می تونیم مطمئن باشیم که بهنوش شناسنامه ها رو برداشته .. بدون شک یه نقشه ای داره ..

دستای سردمو گرفت تو دستاش و با لبخند گفت: فعلا نمی تونیم کاری بکنیم.. اگر بریم جلو وضع بدتره .. چون مطمئن میشه که به کاسه ای زیر نیم کاسه هست..

—تا کی باید صبر کنیم؟! ..اگر کار از کار گذشت چی؟! ..

نفس عمیقی کشید و با لحن گرفته ای گفت: امیدوارم اینطور نشه.. به محض اینکه پیداش کنم همه چی تمومه.. ولی انگار اب شده رفته تو زمین..

—چطور؟! ..!

—رفتم دانشگاهش سراغش رو گرفتم ولی اونجا هم نبود.. حتی ماشینش هم تو ویلا نبود..

سرمو تگون دادم.. خدا اخر وعاقبتمون رو ختم بخیر کنه..

کم بود جن و پری.. یکی هم از دریچه می پرید..

خودمون کم در دسر داشتیم که یکی دیگه بهش اضافه شده بود..

من و مادر جون پشت در ایستاده بودیم تا اریا رو بدرقه کنیم..

تو دست من کاسه ی اب بود و تو دست مادر جون قران..

اریا قران رو بوسید و از زیرش رد شد..

ر وبه مادرش لبخند زد.. مادر جون پیشونیش رو بوسید و ازش خداحافظی کرد..

دیشب موقع خواب تو بغلش انقدر بوسیدمش که از نفس افتادم.. اریا هم می خندید وبه شوخی می گفت: ای کاش مهریه ت رو چند صدتا بوسه می کردم اگر اینطور بود تا الان مهرت رو داده بودم..

از نگاهش.. از تن صدایش که لرزش خاصی داشت.. از حرارت بوسه هاش که از منم داغ تر بود.. می فهمیدم که قلب اریا هم بی تابه.. مرد بود و به روی خودش نمی آورد.. می دونستم نمیگه چون نمی خواد منو از اینی که هستم بی قرارتر کنه..

رو به روم ایستادم.. بی رودروایسی از حضور مادرش پیشونیم رو بوسید.. سرخ نشدم ولی قلبم فشرده شد.. از اینکه داشت می رفت.. از اینکه ۲ روز بدون اریا باید سر می کردم..

تو چشمای هم خیره شدیم.. نگاهش سرگردون بود.. زیر لب گفت: مواظب خودت باش خانمی.. خداحافظ..

با نم اشکی که تو چشمام بود گفتم: تو هم مراقب خودت باش اریا.. به سلامت.. خدانگهدار..

سرشو تکون داد و با لبخند ازم جدا شد..

نیم نگاهی به مادرش انداخت و خداحافظی کرد.. در رو باز کرد..

اگر شرم از حضور مادر جون رو نداشتم بغلش می کردم.. ولی نمی شد..

در ماشینش رو باز کرد و قبل از سوار شدن برامون دست تکون داد..

بعد هم سوار شد و با تک بوقی که زد حرکت کرد..

کسه ی اب رو پشت سرش ریختم..

تو دلم گفتم: خدا پشت و پناحت عشقم..

مادر جون: بهار مدتی که اریا نیست بیا پیش ما.. اینجا تنهایی دخترم..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: نه مادر جون.. مزاحمتون نمیشم.. همینجا می مونم..

— مزاحمت کدومه دخترم.. اونجا هم خونه ی خودته..

— ممنونم.. دوست دارم اینجا بمونم تا اریا بیاد.. دلم طاقت نمیاره..

دستشو گذاشت پشتمو با مهربونی گفت: بر می گرده دخترم.. هر وقت میره ماموریت تا بر وقتی می گرده صد بار میمیرم و زنده میشم.. شغلش پر خطره ولی خب نمی تونه نادیده بگیرش.. داره به وظیفه ش عمل می کنه..

— می دونم مادر جون.. همه ی حرفاتونو قبول دارم.. ولی با دلم چکار کنم؟..

اروم خندید و سرشو تکون داد..

رفتیم تو خونه.. با کمک هم ناهار رو آماده کردیم.. اون روز مادر جون پیشم موند.. شب پدر جون هم اومد اونجا.. از اینکه پیشم بودن احساس تنهایی نمی کردم ولی جای خالی اریا رو خیلی خوب حس می کردم..

پدر جون اصرار داشت باهاشون برم ولی قبول نکردم.. دوست داشتم شب سرمو بذارم رو بالشت اریا و از بوی عطرش ریه هام رو پر کنم تا اروم بشم

روی تخت که خوابیدم دستمو ناخداگاه به کنارم کشیدم.. جای خالیه اریا..

اشکم در اومد.. بالشتشو گرفتم بغلم و تو جام نشستم.. همونطور که صورتمو تو بالشت فرو کرده بودم از ته دل صدای می کردم و می گفتم: کجایی اریا؟.. چرا انقدر منو به خودت وابسته کردی؟.. چرا انقدر دوست

دارم؟.. با اینکه فقط رفتی ماموریت و زود بر می گردی ولی باز نمی تونم طاقت بیارم.. خدایا دوری از عشقم برام سخته.. خودت نگهدارش باش..

دیدم نمی تونم بخوابم از جام بلند شدم و وضو گرفتم.. به نماز ایستادم.. ۲ رکعت نماز حاجت خوندم.. به نیت سلامتی اریا..

براش دعا کردم.. از ته دل از خدا خواستم مواظب عشقم باشه..

روز اول گذشت.. مادر جون مرتب بهم سر می زد..

روز دوم هم گذشت.. ۲ شب نخوابیدم.. اصلا خواب به چشمم نمی اومد.. همه ش نگرانش بودم.. یک بار اریا تنهام گذاشته بود و باز می ترسیدم همون اتفاق بیافته..

میگن ادم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه.. حکایتی من بود.. یک بار برام همچین اتفاقی افتاده بود و حالا هم همه ش فکر می کردم باز ممکنه بیافته..

روز دوم هم گذشت.. توی این مدت یه بار بهم زنگ زده بود.. اون هم وقتی بود که تازه رسیده بود تهران..

امروز عصر بر می گشت خونه.. خیلی خوشحالم بودم.. از صبح خونه رو مرتب کردم.. حموم رفتم و یه بلوز استین کوتاه و یه شلوار اسپرت پوشیدم.. ترکیبی از رنگ های سبز و سفید.. اریا دوستش داشت..

براش باقالی پلو با گوشت درست کردم.. راس ساعت ۶.. زنگ در به صدا در اومد.. وای داشتیم بال در می آوردم..

با هیجان ایفن رو برداشتم..

—کیه؟!..

—باز کن خانمی..

وای خداجون.. خودش بود.. در رو باز کردم.. برای دیدنش لحظه شماری می کردم..

از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم.. با قدم های بلند.. لبخند به لب به طرف خونه می اومد..

بی معطلی در رو باز کردم.. اومد تو و درو بست..

مشاقانه تو چشمای هم خیره شدیم.. به روی هم لبخند زدیم.. منو کشید تو بغلش.. سر و صورتمو می بوسید و قریون صدقه م می رفت..

من از اونم بدتر بودم.. محکم کمرشو چسبیده بودم و می بوسیدمش..

بغلام کرد...همونطور که می بوسیدم رفت رو مبل نشست...منو نشوند رو پاهاش..

دستامو دور گردنش حلقه کردم..لباشو از لبام جدا کرد..نگاهشو دوخت تو چشمام و لبخند گرمی به روم پاشید..

سرمو خم کرد..زیر گوشم زمزمه وار گفت :سلام خانمی..

خندیدم..انقدر برای دیدن هم هیجان زده شده بودیم که به کل یادمون رفته بود سلام کنیم..

گونه ش رو بوسیدم و گفتم :سلام عزیزم..خوبی؟..دلیم برات تنگ شده بود اریا..داشتم دق می کردم..

کمرمو فشرد و گفت :تو خوب باشی منم خوبم فدات شم..خدا نکنه خانمم..دل منم شده بود یه ریزه..انقدر که به چشم نمی اومد..

با لبخند از رو پاش بلند شدم که دستمو گرفت و کشید..باز افتادم تو بغلش..

با لبخند جذابی گفت :کجااااا؟!..جات همینجا خوبه..

خندیدم و گفتم :می خوام برات چایی بیارم تا خستگیت در بره..

با شیطنت گفت :تو همینجا بشین..خود به خود خستگیم در میره..همینکه پیشم باشی دیگه خستگی تو نم نمی مونه..

با عشق نگاش کردم..خدایا شکر که اریا رو سالم بهم برگردوندی..

زندگی بدون اریا برام بی رنگ و بی روح بود..

وجود اریا بود که به زندگیم گرما می بخشید..

سر میز شام بودیم..با لبخند نگاش کردم و گفتم :خب تعریف کن..از ماموریت چه خبر؟!..

پارچ نوشابه رو برداشت..داشت تو لیوان نوشابه می ریخت..در همون حال گفت :عملیاتی نبود..خودم تک بودم..

—چطور؟!..

لیوانمو گذاشت جلوم و برای خودش ریخت..

—باید می رفتم تو یه مهمونی و امارشون رو در می اوردم..برای اینکه منو نمی شناختن دستور از مرکز اومده بود..ظاهرا فهمیده بودن اون ماموریت مخفی توسط من با موفقیت انجام شده..این بود که اینبارم خواستن من برم..



—خب چطور بود؟!..

یه قلوپ از نوشابه ش خورد..

—هیچی دیگه.. این مهمونی با اون مهمونی که اونبار تو هم توش بودی خیلی فرق می کرد.. نه کسی نقاب زده بود و نه کسی از خودش جنگولک بازی در می آورد..

نگام کرد و خندید..

با خنده گفتم: وای اریا یادش که می افتم بازم خنده م می گیره.. همه شون دیوونه بودن..

سرشو تگون داد و گفت: دارو و مواد مصرف کرده بودن.. مواده توهم زا.. با مصرف اون مواد کارهاشون غیرارادی میشه..

یه قاشق از غذا گذاشت دهانش.. وقتی لقمه ش رو قورت داد گفت: به به.. دست و پنجه ت طلا خانمی.. غذات حرف نداره..

لبخند زدم و گفتم: نوش جان.. مخصوص تو درستش کردم..

—فدای تو بشم..

—خدا نکنه..

لبخند زد و مشغول شد..

—خب حالا ماموریت با موفقیت انجام شد؟!..

—اره.. ولی چندتا شون فرار کردن.. از اون گردن کلفتا بودن.. ولی بیشتر جنساشون لو رفت..

—اونجا چکارهایی می کردن؟!..

—هر کاری که بگی.. جنس معامله می کردن.. دختر خرید و فروش می کردن.. هر کاری که از یه خلافکار حرفه ای بر میاد..

سکوت کردم.. عجب ادمای پستی بودن.. واقعا چطور دست به چنین کاری می زنن؟!.. اخیه با دخترای مردم چکار دارن؟!..

درسته بعضی هاشون خودشون تن به این کار می دادن.. ولی اونایی که ناخواسته وارد این راه می شدن چی؟!..

خدا از شون نگذره.. واقعا شرایط سختیه..

اون شب نه من دل از اریا می‌کندم نه اون از من..

وقتی سرمو گذاشتم رو سینه‌ش تازه فهمیدم آرامش یعنی چی..

وقتی صدای قلبش رو شنیدم تازه فهمیدم چقدر با این صدا اروم میشم..

وقتی گرمای اغوشش رو حس کردم پی‌بردم که نه.. من بدون اریا اصلا دوام نمی‌ارم.. اون دیگه شده بود همه‌ی وجودم..

انقدر نوازشم کرد.. تا اینکه چشمم اروم اروم گرم شد و بعد از ۲ شب با خیال راحت تو اغوشش به خواب رفتم..

بالاخره از چیزی که می‌ترسیدم به سرم اومدم.. کاری که نباید می‌شد.. شد..

بهنوش عوضی.. اون با نامردی وارد زندگیم شد و باعث شد یه بدبختی جدید گریبان گیرم بشه..

۱ هفته از ماموریت اریا گذشته بود.. توی حیاط باغ داشتیم قدم می‌زدیم.. اقبابزرگ و مادر جون هم تو ویلا بودن..

دستم تو دستای اریا بود و داشتیم حرف می‌زدیم که در ویلا با صدای تیکی باز شد.. هر دو نگاهمون به اون سمت کشیده شد..

با دیدنش تنم یخ بست.. انگار روح از تنم خارج شد.. دست اریا رو محکم گرفتم..

بهنوش لبخند بر لب به طرفمون می‌اومد..

## فصل ۲۳

جلومون ایستاد.. با پوز خند نگاهی به من و اریا انداخت و از کنارمون رد شد..

اریا دستمو ول کرد و جلوش ایستاد..

با صدای نسبتا بلندی گفت: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟! .. مگه اقبابزرگ بیرون نکرده بود؟! ..

بهنوش با همون پوز خند مسخره‌ش نگاهی به اریا انداخت و گفت: الان هم نمی‌خواست درو باز کنه.. گفتیم کار مهمی باهش دارم تا تونستم پیام تو..

اریا جدی گفت: کار مهمت چیه؟! .. به من بگو؟! ..

بهنوش ابروشو انداخت بالا و بابدجنسی تو چشمای اریا خیره شد ..

--نچ..نمیشه جناب سرگرد..با خود اقابزرگ کار دارم..اگر می خوای حرفامو بشنوی..

به من اشاره کرد و گفت :با خانمت بیا تو..

از کنارش رد شد وبا قدم های بلند به طرف ویلا رفت..اریا به طرفش دوید ..کیفش رو گرفت و کشید..بهنوش ایستاد..

کیفش رو از دستای اریا بیرون کشید و با خشم گفت :ول کن کیفمو..

اریا در حالی که از زور عصبانیت سرخ شده بود گفت : بهنوش راهتو بکش و از اینجا برو بیرون..وگرنه مطمئن باش بدتر از اینا باهات رفتار می کنم..

--من هیچ کجا نمیرم..تا حرفامو به اقابزرگ نزنم از این خونه بیرون برو نیستم..

اریا داد زد :د اچه چه حرفی داری که بزنی لعنتی؟! ..چرا می خوای همه چیزو خراب کنی؟! ..این وسط چی به تو می رسه؟! ..

--می خوای بدونی چی بهم می رسه؟! ..باشه..بهت میگم..دوست دارم نابودیت رو ببینم..دوست دارم با چشمام خار شدن زنت رو ببینم..کسی که تو رو از من دزدید..

--من مال تو نبودم که کسی هم بخواد منو از تو بدزده..بارها این حرفو زدم بازم می زنی..من و تو بهنوش راهمون از هم سوا بود و هست..هیچ چیز مشترکی در ما نیست..من خوشبختم و عاشق زنی هستم..بهتره از اینجا بری..قبل از اینکه برخورد جدی تری باهات بکنم..

بهنوش آماده بود جواب اریا رو بده..که با شنیدن صدای اقابزرگ نگاهمون به در ویلا افتاد..

--اونجا چه خبره؟! ..

بهنوش با دیدن اقابزرگ لبخند پیروزمندانه ای تحویل من و اریا داد و جلو رفت..

--سلام اقابزرگ..باهاتون یه کار مهم داشتم..

به من نگاه کرد وگفت :مهم و حیاتی..

نگاهشو به اقابزرگ دوخت..اقابزرگ با اخم گفت :مگه بهت نگفته بودم حق نداری بیای اینجا؟! ..خیلی رو داری که بازم سرتو انداختی پایین و پابه خونه ی من گذاشتی..برو بیرون..

بهنوش تند تند گفت: اقا بزرگ بذارید حرفمو بزنم.. قول میدم بعدش از اینجا برم.. باور کنید حرفام خیلی مهمه.. با شنیدنش پی به خیلی چیزای می برید..

اقا بزرگ نگاه کوتاهی به من و اریا انداخت.. داشتم پس می افتادم.. خدا خدا می کردم قبول نکنه..

ولی گفت: بیشتر از ۱۰ دقیقه کارت نباید طول بکشه.. بعد هم از خونه ی من میری بیرون.. شیرفهم شد؟..

بهنوش لبخند زد و گفت: باشه چشم.. هرچی شما بگید..

رنگم با کج دیوار هیچ فرقی نداشت.. بی رنگ و سفید.. سر تا پام می لرزید..

بهنوش جلو رفت.. کنار اقا بزرگ ایستاد..

رو به من و اریا گفت: اگر میشه اریا و خانمش هم باشن.. این موضوع به اونا هم مربوط میشه..

با نفرت نگاه کردم.. چرا می خواست خوشبختیمو ازم بگیره؟.. مگه من چه هیزم تری به این ادم فروخته بودم؟..

اقا بزرگ سرشو تکون داد.. اریا به طرفم اومد و دستمو گرفت..

زیر گوشم گفت: بهار اروم باش.. دختر داری از حال میری.. قوی باش.. من باهاتم.. از چیزی هم نترس.. باشه؟..

به کل لال شده بودم.. فقط تونستم سرمو تکون بدم.. اریا دستمو گرفت.. هر دو رفتیم تو..

اقا بزرگ روی صندلیش نشست.. بهنوش هم خواست بشینه که اقا بزرگ گفت: لازم نیست بشینی.. حرفتو بزن و برو..

به من و اریا اشاره کرد تا بشینیم.. اریا روی مبل نشست و من هم کنارش..

به بهنوش نگاه کردم.. حقارت رو تو چشماش می دیدم..

ولی با همون نگاه بهم می گفت: "هه.. دختر جون دارم برات.. طولی نمی کشه که از منم حقیرتر میشی.."

با این فکر تم لرزیدم.. انقدر حالت اشفته م تا بلو بود که بی شک اقا بزرگ فهمیده بود یه چیزیم هست..

هنوز دستم تو دست اریا بود.. قلبم تو دهانم می زد..

با شنیدن صدای اقا بزرگ سرمو بلند کردم..

رو به بهنوش گفت: خب.. حرفاتو بزن.. منتظرم..

بهنوش با لبخند به پاکت از تو کیفش در آورد و به طرف اقا بزرگ گرفت..

می دونستم توش چیه.. بی شک شناسنامه و مدارکم بود.. ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت..

پاکت رو از دستش گرفت.. تعجب رو تو چشماش دیدم..

--این چیه؟!..

--باز کنید خودتون متوجه میشید..

عصاشو گذاشت کنار صندلیش.. در پاکت رو باز کرد.. تمام حواسم رو داده بودم به اقا بزرگ و اون پاکت لعنتی..

همین که شناسنامه رو آورد بیرون چشمامو بستم.. نمی خواستم ببینم.. نمی تونستم تحمل کنم.. خدایا کمکم کن.. منتظر چنین روزی بودم.. ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم اینجوری بشه.. نه..

با صدای فریاد اقا بزرگ چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد..

--چی؟؟؟؟!!!!!!.. ب.. به.. بهار سالاری؟؟؟؟!!!!!!.. این دختر..

بهنوش با بدجنسی تمام لبخند زد و گفت: بله اقا بزرگ.. این دختر که الان همسر اریاست.. اسمش بهار سالاری.. فرزند سامان سالاری.. این شناسنامه متعلق به خودش.. داخل پاکت برگه ی شهود هم هست.. به جورایی میشه گفت استشهاد محلی.. همه ی همسایه هاشون هم زیرش رو امضا کردن.. اسم مادرش مریم صفوی بوده.. که همین امسال در اثر سرطان فوت کرد.. فکر می کنم پدرش رو هم بشناسید.. بابا که خیلی خوب می شناختش..

تمام مدت که داشت به اقا بزرگ اطلاعات می داد.. نگاه خیره ش چون خنجری برنده قلب من رو نشانه گرفته بود..

با لبخند پیروزمندانه ای که بر لبش بود بهم می گفت: تموم شد بهار خانم.. دیدی بالاخره حقیر شدی؟!.. به خاک سیاه نشوندمت..

اشک صورتمو پوشونده بود.. دستای اقا بزرگ می لرزید.. دیگه طاقت نیاوردم.. سکوت بدی بود.. برای من مرگ اور بود..

دستم از تو دست اریا بیرون آوردم.. گرفتم جلوی صورتم از ته دلم زار زدم.. اریا پشتمو نوازش کرد..

--بهار..

از جام بلند شدم..

با گریه رو به اقا بزرگ گفتم: به خدا من تقصیری ندارم.. پدر من تو جوونیش مرتکب اشتباه شد.. به ارواح خاک مادرم من گناهی نکردم..

نگاه اقا بزرگ به صفحه ی اول شناسنامه م بود.. حتی سر شو بلند نکرد نگام کنه..

به طرف در دویدم که اریا صدام کرد..

ایستادم .. رو بهش گفتم: تورو خدا دنبالم نیا اریا.. قسمت میدم بذار تنها باشم.. ازت خواهش می کنم..

گرفته و نگران نگام کرد..

خواست حرفی بزنه که به طرف در دویدم و با گریه زدم بیرون..

نمی تونستم تو باغ و ایسم.. مطمئنا اریا می اومدم پیشم.. می خواستم تنها باشم.. نمی دونم چرا ولی دوست داشتم برم جایی که تا می تونم جیغ بکشم و این عقده هایی که تو دلم جمع شده بود رو خالی کنم..

اومدم تو کوچه.. نمی دونستم کجا برم.. فقط جایی رو می خواستم که بتونم یه دل سیر بشینم و گریه کنم..

به سمت راست رفتم.. پشت ویلا یه فضای سرسبز و باز بود که وقتی با اریا اومده بودیم بیرون از توی ماشین اونجا رو دیده بودم..

تصمیم گرفتم برم اونجا.. تندتند اشکامو پاک کردم.. کسی تو کوچه نبود.. از سر کوچه پیچیدم برم اونطرف که یه ماشین جلوم زد رو ترمز.. فکر کردم مزاحمه.. برای همین بهش محل ندادم..

خواستم بدوم که یکی از پشت جلوی دهانمو گرفت..

بوی تندی تو بینیم پیچید و..

دیگه چیزی نفهمیدم..

اقا بزرگ از جایش بلند شد.. با خشم رو به اریا گفت: چرا از من پنهون کردی؟.. هان؟..

اریا با خشم نیم نگاهی به بهنوش انداخت.. اما بهنوش نگاهش را از او گرفت ..

-- مگه چیزی عوض شده اقا بزرگ؟.. بهار چه گناهی کرده؟..

داد زد: برو بیارش.. همین حالا اون دختر رو بیارش اینجا.. زود باش..

انقدر بلند و کوبنده داد زد که اریا نتوانست حرفی بزند.. به طرف در دوید..

اقابزرگ نگاهی به بهنوش انداخت و با خشم بی سابقه ای گفت: بشین رو صندلی تکون هم نخور.. حساب تو رو هم می رسم..

بهنوش با ترس.. در حالی که چشمانش گرد شده بود گفت: ب..با من دیگه.. چکار دارید؟!.. من که..

فریاد زد: خفه شو.. گفتم بشین..

رنگ از رخ بهنوش پرید.. لرزان روی مبل نشست.. اقابزرگ با بی قراری طول و عرض سالن را طی می کرد..

اریا وارد باغ شد.. بهار را صدا زد ولی جوابی نشنید.. به طرف در دوید.. توی کوچه سرک کشید.. بهار سرکوچه بود و یک ماشین کنارش ترمز کرده بود..

به طرفشان دوید ولی با تعجب دید که یکی به سرعت از ماشین پیاده شد و جلوی دهان بهار را گرفت.. بهار بیهوش روی دستان مرد افتاد.. او را داخل ماشین پرت کرد..

اریا با خشم می دوید.. به او رسید.. از پشت گردنش را گرفت و او را چرخاند.. با هم گلاویز شدند.. یک نفر دیگر هم از ماشین پیاده شد و به کمک دوستش آمد..

هر دو قوی هیکل بودند.. نفر دوم چاقویی از جیبش بیرون آورد.. تهدیدکنان رو به روی اریا ایستاد..

اریا نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت.. مردی با ابروهای گره کرده و چشمان خاکستری به او خیره شده بود.. چهره ی آن مرد برایش آشنا بود..

حواسش به او بود که مستی روی صورتش نشست.. گیج شد.. خواست حمله کند که نفر دوم چاقو را در دست چرخاند.. بازوی اریا زخمی شد.. فریاد زد و محکم دست چپش را روی بازویش گذاشت..

آن ۲ نفر سوار ماشین شدند و راننده حرکت کرد.. اریا نگاهش به ماشین افتاد.. دنبالش دوید.. فریاد می زد و از راننده می خواست تکه دارد.. ولی راننده به سرعت می راند..

اریا بین راه نفس زنان ایستاد.. زانو زد.. نگاه لرزان و پر از اشکش را به ماشین دوخت..

فقط توانست پلاک ماشین را بردارد..

سرش خم شد..

وارد ویلا شد.. رنگش پریده بود.. اقابزرگ با دیدن اریا در آن حالت و بازوی زخمی شوکه شد..

بهنوش متعجب از جایش بلند شد..

اقابزرگ به طرف اریا رفت و گفت: چی شد؟!.. بهار کجاست؟!.. این چه سر و وضعیه؟!..

اریا جوابی نداد.. نگاه مات و سرگردانش به رو به رو بود..

اقابزرگ فریاد زد: با تو هستم پسر.. زنت کجاست؟! ..

به اقبزرگ نگاه کرد.. با صدای بم و گرفته ای گفت: دزدیدنش.. باهاشون گلاویز شدم.. ولی.. او نا تونستن بهار رو با خودشون ببرن..

بلند داد زد: چی داری میگی اریا؟! .. یعنی چی که دزدیدنش؟! .. کی بردش؟! ..

اریا تنها گفت: شاهد.. پارسا شاهد..

--شاهد کیه؟! ..

اریا با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: کسی که تو دبی بهار رو از شیخ ها خریده بود.. نمی دونم چطور سر و کله ش اینجا پیدا شده.. اصلا از کجا فهمیده بهار اینجا است..

اقابزرگ سکوت کوتاهی کرد.. بهنوش با صدای بلند زد زیر خنده.. هر دو به او نگاه کردند.. بهنوش سرخوش می خندید.. تا حدی که اشک در چشمانش حلقه بست..

در همون حال گفت: وای.. باورم نمیشه.. بهتر از این نمی شد.. فکر نمی کردم همه چیز اینطور دست به دست هم بدن و این دختر مزاحم نابود بشه..

اریا کنترلش را از دست داد.. دستش را از روی زخمش برداشت و با قدم هایی بلند به طرف بهنوش رفت.. یقه ی مانتویش را گرفت و با خشم روی زمین پرتش کرد.. بهنوش کمرش با لبه ی مبل برخورد کرد و از درد نالید..

اریا فریاد زد: خفه شو کثافت.. اگر یه تار مو از سر بهارم کم بشه روزگارت رو سیاه می کنم.. اینجا وایسادی و می خندی؟! .. اگر بهار چیزیش بشه باید خون گریه کنی.. چون دیگه اروم نمی شینم و نکات کنم.. بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار از خدا طلب مرگ بکنی.. پس خفه شو..

بهنوش با وحشت به اریا نگاه می کرد.. صورت اریا سرخ شده بود.. نبض کنار شقیقه ش به تندی می زد.. رگ گردنش متورم شده بود و نفس نفس می زد..

اقابزرگ گفت: حساب این دختر رو من می رسم.. فقط بهار رو پیداش کن..

اریا رو به اقبزرگ داد زد: که چی بشه؟! .. که بیارمش اینجا و جلوی همه خوردش کنید؟! .. حقیر و کوچیکش کنید؟! .. چرا با این دختر اینکارو می کنید؟! .. بهار خیلی سختی کشیده.. حشقه خوشبخت باشه.. حشقه رنگ آرامش رو ببینه.. حشقه یه خانواده برای خودش داشته باشه.. مگه این دختر با شماها چکار کرده که به خوشی تشنه اید؟! .. نکنید.. تو رو خدا اینکارا رو باهاش نکنید اقبزرگ..



صداش می لرزید.. بغض داشت.. بغضی مردانه..

اقابزرگ با لحنی آرام و محزون که هیچ کس تا به حال از او ندیده بود گفت: نه پسر.. نگفتم بیاریش اینجا تا خوردش کنم.. می خوام بیاریش تا سرافرازشو نشونت بدم.. نشونه تو.. نشونه دشمناش.. نشونه کسانی که چشم دیدنش رو ندارن..

اریا حیرت زده با دهانی باز به اقابزرگ نگاه کرد.. باورش نمی شد..

زیر لب گفت: چیی؟! ..!

اقابزرگ لبخند کمرنگی زد و گفت: بهار رو برام بیار اریا.. نوه م رو برام بیار.. بهار نوه ی منه.. دختره ماهان.. اونو پیداش کن..

چشمان اریا از زور تعجب گرد شد.. باور چیزهایی که از زبان اقابزرگ شنیده بود برایش سخت بود..

مات و مبهوت به اقابزرگ نگاه می کرد.. بهنوش که از جایش بلند شده بود حس کرد دیگر توان ایستادن ندارد.. خودش را روی مبل پرت کرد..

اقابزرگ همچنان با لبخند به او نگاه می کرد..

اریا زیر لب زمزمه کرد: بهار.. نوه ی.. شماست؟! .. دختر.. دایی ماهان؟! .. اما.. اخی این چطور ممکنه؟! ..!

اقابزرگ سرش را تکان داد و گفت: اره.. بهار نوه ی منه.. دختر ماهان.. هر وقت پیداش کردی همه چیزو بهتون میگم.. خودش هم باید باشه.. همه ی حرفامو با سند و مدرک می زنم.. پس بیارش اینجا اریا.. نوه م رو پیدا کن..

اریا زانو زد.. سرش تیر می کشید..

با احساس اینکه یکی داره روی صورتم دست می کشه اروم چشمامو باز کردم.. نگاه گنگی به اطرافم انداختم.. گیجه گیج بودم..

چند بار چشمامو باز وبسته کردم.. با نوک انگشتم ماساژشون دادم..

با شنیدن صداش تو جام پریدم.. نیمخیز شدم..

—ساعت خواب.. خوبه بیهوشت کردیم.. انگار کسری خواب داشتی..

مات و مبهوت خیره شدم بهش.. دهانم باز مونده بود.. باورم نمی شد.. شاهد؟! ..!

من من کنان گفتم: ت.. تو.. تو..

--اره من.. چیه؟.. انگار خیلی تعجب کردی؟..

-اخه.. مگه تو..

ادامه ندادم.. مغزم کار نمی کرد.. شاهد زنده بود؟!.. اینجا چکار می کرد؟!..

انگار ذهنمو خوندم.. از روی سندلی بلند شد.. تو اتاق قدم زد.. در همون حال دستاشو کرده بود تو جیباش..

--می بینی که زنده م.. و اینجا.. توی ایران.. اره خب.. باید هم تعجب کنی.. خیلی خیلی عجیبه درسته؟..

فقط نگاه کردم.. قهقهه زد.. نگاه من سرد بود.. یه دفعه ساکت شد.. نگاهش جدی شد.. به طرفم اومد.. کنارم نشست.. ناخداگاه خودمو جمع کردم..

--نترس خانم کوچولو.. خوردنی هستی.. ولی الان وقت خوردن نیست..

به چشم اشاره کرد و گفت: این دوتا تیله ی سبز.. داره داد می زنه که دوست داری بدونی چرا اینجا؟.. من چرا اینجا م.. از تو چی می خوام.. درسته؟..

جواب ندادم داد زد: با تو بودم.. درسته یا نه؟..

سرمو تگون دادم و با اخم گفتم: اره.. می خوام بدونم توی لعنتی واسه ی چی منو آوردی اینجا؟!.. دیگه چی از جونم می خوای؟!..

انگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چونه م و گفت: هیچی ازت نمی خوام.. ولی چرا.. یه چیزی می خوام..

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: به موقعش بهت میگم کوچولو.. کارهای نیمه تمومی باهات دارم.. یکی دوتا نیست.. باید تک تکشون رو برام انجام بدی..

با خشم داد زدم: عوضی.. دبی رو به کثافت کشیدی بست نبود که حالا اومدی اینجا؟!..

کمی نگام کرد.. بلند زد زیر خنده و گفت: دبی؟.. هه.. دختر جون چه خیالاتی داری تو.. من توی ایران هم می اومدم.. هم اونور اب هم اینور اب.. من مردی هستم که هیچ وقت فرصت های طلایی رو از دست نمیده..

-از من چی می خوای؟!..

--برای دونستنش عجله داری؟!..

داد زدم: اره..

لباشو جمع کرد.. سرشو تکون داد و گفت: خیلی خب.. جوش نزن.. برات میگویم.. من اصلاً دنبال تو نبودم..  
با تعجب نگاهش کردم..

اریا در اتاق نوید را باز کرد.. سرهنگ نیکزاد هم داخل اتاق بود.. اریا سلام نظامی داد.. سرهنگ سرش را  
تکان داد و فرمان ازاد داد..

جلوی میز ایستاد و رو به نوید گفت: چی شد؟.. استعمال گرفتی؟.. شماره پلاک شناسایی شد؟..

نوید داخل کامپیوتر را نگاه کرد و گفت: اره.. شماره رو فرستادم.. نتیجه ش همین الان به صورت ایمیل به  
دستم رسید..

—خب.. نتیجه چی شد؟..

—ماشین به نام کیومرث کیهانی..

اریا اسم کیومرث کیهانی را زیر لب زمزمه کرد..

سرهنگ گفت: این مرد هیچ گونه سابقه ی کیفی نداشته که بشه از اون طریق پیداش کرد..

اریا: ازش ادرسی.. چیزی نداریم؟..

نوید سرش را تکان داد و گفت: چرا.. به ادرس هست..

اریا کلاهش را برداشت و گفت: پس چرا نشستی؟.. باید بریم..

سرهنگ: صبر کن.. برای تفتیش خونه احتیاج به مجوز دارید.. درخواستشو توسط سروان مه ابادی  
دادم.. تا ۱ ساعت دیگه می رسه..

اریا کلافه سرش را تکان داد.. روی صندلی نشست.. انگشتان کشیده و مردانه ش را لابه لای موهایش فرو  
برد..

با شنیدن صدای نوید سرش را بلند کرد..

—جناب سرگرد.. به ادرس دیگه هم ازش به دستم رسید.. ولی خونه نیست..

اریا از جایش بلند شد.. دستانش را روی میز گذاشت و به صفحه ی مانیتور نگاه کرد..

نوید: نمایشگاه ماشین.. به اسم خودش.. حتما محل کارش اینجاست..

اریا سرش را تکان داد..

به ساعتش نگاه کرد..دقیقه و ثانیه ها به کندی می گذشتند..

سرهنک از اتاق خارج شد..نوید نگاهی به اریا انداخت و گفت :با بهنوش می خوای چکار کنی؟..امروز بازم خانواده ش اومده بودن ستاد..اینجا رو گذاشته بودن رو سرشون..

اریا اخم غلیظی بر پیشانی نشانده و گفت :به درک..فعلا تو بازداشت می مونه تا حالش جا بیاد..کم جرمی انجام نداده..دزدی..مزاحمت..دخالت در امور شخصی و خصوصی دیگران..هم من ازش شکایت کردم هم اقا بزرگ..هیچ کدوم هم کوتاه نمیایم..اون موقع که چیزی نمی گفتم به این خاطر بود که یه وقت بهنوش تحریک نشه و کاری بکنه..ولی الان اوضاع فرق کرده..

نوید سرش را تکان داد و چیزی نگفت..

اریا تنها به بهار فکر می کرد..بدون اینکه فرصت را از دست بدهد دنبال راهی بود که او را پیدا کند..

حاضر بود شب و روز به دنبالش همه جای شهر را زیر و رو کند ولی او را بیابد..

تا بهارش را پیدا نمی کرد آرام و قرار نداشت..

## فصل ۲۴

زنگ در را فشرد..صدای زنی را شنید..

--کیه؟!..

نوید و اریا هر دو کمی عقب رفتند..یک زن سرش را از پنجره بیرون آورده بود..با دیدن اریا و نوید در لباس فرم پلیس چشمانش گرد شد..

-ب..بله بفرمایید..

اریا نگاه جدی به او انداخت و گفت :لطفا چند لحظه بیاید دم در..

-با..باشه چشم..

چند دقیقه پشت در معطل شدند..

نوید صدایش زد..

--اریا..اینجا رو نگاه کن..

اعلامیه ای در دستش بود.. اریا نگاهی به آن انداخت.. با دیدن اسم تعجب کرد.. "کیومرث کیهانی" ..

— یعنی مرده؟! .. پس اون ماشین..

با باز شدن در ادامه نداد.. زن جلوی در ایستاد.. سرتا پا مشکی پوشیده بود.. زنی نسبتا میانسال با صورتی گرد و چشمانی ریز..

— بله بفرمایید.. با کی کار داشتید؟! ..

اریا نگاهش کرد و گفت: شما چه نسبتی با آقای کیومرث کیهانی دارید? ..

زن ابرویش را بالا انداخت و گفت: ببخشید ولی من تا کارت شناساییتون رو نبینم نمی تونم جوابتونو بدم..

نگاهی بین اریا و نوید رد و بدل شد.. هر دو کلافه کارت شناساییشان را نشان دادند..

اریا: خانم لطفا به سوال ما جواب بدید.. نسبت شما با آقای کیومرث کیهانی چیه? ..

زن گوشه ی شالش را به چشم کشید و گفت: خدا بیامرز دشی.. اقا کیو شوهرم بود..

— کی فوت کردن؟! ..

— الان ۲ ماهی میشه..

— علت فوتشون چی بود؟! ..

زن اشک هایش را پاک کرد ..

— تو جاده تصادف کرد.. داشت می رفت تهران که..

نوید گفت: ما می تونیم نگاهی به داخل خونه بندازیم? ..

قبل از اینکه زن ممانعت کند.. حکم تفتیش را نشانش داد و گفت: مجوز داریم..

زن نگاهی به حکم و نگاهی به اریا و نوید انداخت.. آرام از جلوی در کنار رفت..

— بله.. بفرمایید تو..

از در خارج شدند.. به طرف ماشین رفتند.. سوار شدند ..

نوید نگاهی به اریا انداخت و گفت: به پسر داره به اسم بیژن که نمایشگاه پدرشو اداره می کنه.. چیز مشکوکی هم تو خونه ش پیدا نکردیم..

اریا سرش را تکان داد.. دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد..

—برو نمایشگاه..

—باشه..

وارد نمایشگاه شدند.. پسری جوان با دیدنشان به طرف آنها آمد.. در نگاهش تعجب مشهود بود..

—سلام.. امری داشتید جناب؟!..

اریا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: بیژن کیهانی.. با اون کار داریم..

—بله.. اقا بیژن تو دفترشون هستند..

نوید: دفترش کجاست?..

—همراه من بیاید..

دنبالش رفتند.. جلوی دری ایستاد.. تقه ای به ان زد.. وارد شد..

—اقا بیژن.. دو تا مامور اومدن اینجا و با شما کار دارن..

مرد جوانی که پشت میز بود از جایش بلند شد.. رنگش پریده بود..

من من کنان گفت: ب.. بگو بیان تو..

قبل از اینکه پسر حرفی بزند اریا و نوید وارد اتاق شدند.. هر دو نگاه دقیقی به او انداختند..

مرد از پشت میزش بیرون آمد و رو به ان دو گفت: سلام قربان.. خوش آمدید.. بفرمایید خواهش می کنم..

با دست به صندلی اشاره کرد.. هر دو نشستند..

مرد رو به پسر جوان گفت: برو ۲ تا چایی بیار..

اریا محکم گفت: نیازی نیست.. برای خوردن چای اینجا نیومدیم..

مرد پسر را مرخص کرد.. رو به روی آنها نشست و گفت: بفرمایید.. چه کمکی از من ساخته ست?..

نوید گفت: شما پسر کیومرث کیهانی هستید?..

--بله خودم هستم..

اریا برگه ای از جیبش بیرون آورد و به طرف بیژن گرفت: این مشخصات ماشین پدر شماست..درسته?..

بیژن کاغذ را گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت..با دیدن شماره پلاک مطمئن شد..

--بله خودشه..چطور مگه?..مشکلی پیش اومده?..

--می تونیم ماشین رو ببینیم?..

با دستپاچگی گفت: خب..راستش..الان دست یکی از دوستانمه..قراره تا شب برام بیارتش..

کارها و حالت مرد به راحتی نشان می داد که دستپاچه است..

اریا با قاطعیت گفت: اسم..مشخصات..ادرس محل زندگی.. ادرس محل کار.. شماره تلفن و هر چیزی دیکه ای که مربوط به دوستت میشه رو به ما بده..

--چ..چرا باید اینکارو بکنم?..

اریا خشمگین بود..نوید گفت: یک دختر توسط ماشین پدر شما ربوده شده..شما باید با ما به کلانتری بیاید..

بیژن با ترس روی صندلی جا به جا شد و گفت: م..من?..ولی اخه..ماشین پدر من که دست من نیست..

اریا با اخم نگاهش کرد و گفت: ولی اون ماشین پدر شماست..انکار که نمی کنید?..

--نه..ولی..

--بسیار خب..همراه ما بیاید..

هر دو از جایشان بلند شدند..بیژن با ترس از جایش بلند شد..نوید جلو می رفت..بیژن هم پشت سرش بود..اریا هم پشت ان دو حرکت کرد..

بیژن نمایشگاه را به پسر سپرد..هر ۳ از نمایشگاه خارج شدند..

نوید به طرف ماشین رفت..بیژن از فرصت استفاده کرد و فرار کرد..اریا دستش را به اسلحه ی کمربش گرفت و دنبالش دوید..

فرمان ایست داد ولی بیژن به سرعت می دوید..اریا رو به نوید اشاره کرد..نوید سرش را تکان داد و سوار ماشین شد..

اریا به دنبال بیژن می دوید.. پیاده رو شلوغ بود.. بیژن داخل کوچه شد.. اریا هم پشت سرش بود.. چند کوچه را رد کردند..

اریا اسلحه ش را در آورد.. فرمان ایست داد ولی بیژن بی محابا می دوید.. به سر کوچه که رسید نوید با ماشین جلویش را گرفت.. بیژن با دیدن ماشین برگشت که سینه به سینه با اریا رو به رو شد.. نوید سریع به دستان بیژن دستبند زد..

اریا با خشم نگاهش کرد و گفت: برات گرون تموم میشه بیژن کیهانی.. این فرارت خیلی چیزا رو به ما ثابت کرد..

نفس زنان گفت: جناب سرگرد.. من..

-- ساکت شو.. سروان محبی ببرش تو ماشین..

نوید بازویش را گرفت و به طرف ماشین رفت..

هر ۳ سوار شدند و نوید حرکت کرد..

بیژن روی صندلیش جا به جا شد و با صدایی ناله مانند گفت: جناب سرگرد هر کار بگید می کنم.. فقط منو نندازید زندان..

اریا رو به رویش ایستاد و با اخم نگاهش کرد..

-- بخوای نخوای زندان میری.. ولی اگر با ما همکاری کنی به نفع خودت تموم میشه..

-- چکار کنم؟..

رو صندلی نشست.. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند..

-- زنگ می زنی به اون دوستت که ماشین رو دادی دستش.. باهاش قرار میداری که بیاد ماشینو بهت تحویل بده.. از اونجا به بعدش دیگه با تو کاری نداریم.. اگر طبق گفته های من عمل کنی مطمئن باش تو مجازات تخفیف قائل میشیم ولی اگر بخوای..

تند تند گفت: باشه باشه.. هر چی شما بگید همون کارو می کنم..

-- خوبه..

موبایل بیژن را که قبلا ازش گرفته بود به طرفش گرفت.. بیژن لرزان موبایل را از دست اریا گرفت.. نفس عمیق کشید.. بعد از تمام شدن مکالمه اریا موبایل را از او پس گرفت..



--خیلی خب..امشب راس ساعت ۹ میری سر قرار..ما تعقیبت می کنیم..اگر بخوای پا کج بذاری مطمئن باش برات گرون تموم میشه..فهمیدی؟..

--بله..فهمیدم جناب سر گرد..

توی اتاقش بود..پشت پنجره ایستاده بود..به ساعتش نگاه کرد..زمان زیادی مانده بود..

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد..تمام فکر و ذهن و حواسش پیش بهار بود..اینکه الان چه می کند؟..در چه حال است؟..شاهد با او چکار دارد؟.. و

از چیزی که از آن وحشت داشت هتک حرمت بهار بود..ریخته شدن ابروی بهار و خودش..بی حیثیت کردن او..

از فکر کردن به آن هم تنش می لرزید..دوست داشت مثبت فکر کند .. به خود امید بدهد که بهارش پاک می ماند..

ولی روی چه حسابی؟..شاهد مرد پستی بود..بولهوس و مگار..بی شک به همین راحتی از بهار نمی گذشت..

می دانست قصد پلیدی دارد..دفعه ی قبل بهار را در وضعیت بدی نجات داد..بدون تردید شاهد الان جری تر از قبل شده که به مقصود پلیدش برسد..

آن هم دست درازی به بهار..همسرش..عشقس..برایش سخت بود..

مرد بود و غیرتش او را به مرز جنون می رساند..هر کار می کرد تا ذهنش را از این فکر های منفی دور کند نمی توانست..

سخت بود..

شاهد از جاش بلند شد..نگاهی به اطرافم انداختم..همه چیز شیک و زیبا بود..تخت دو نفره ای که روش نشسته بودم..میز ارایش به رنگ طلایی..سمت راستم سرتاسر پنجره بود با پرده هایی از ترکیب رنگ کرم و سفید و شکلاتی..

سمت چپ هم میز مشروب قرار داشت..درست مثل همون میزی که تو دبی تو اتاق شاهد بود..

به سمتش رفت..مقدار کمی توی لیوان پایه بلندی ریخت..همه رو سر کشید..ابروهاشو کشید تو هم..

نگاه کوتاهی به من انداخت..سرشو چرخوند..روی صندلی اونطرف اتاق نشست..سیگارشو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد..دودش رو با ژست خاصی بیرون داد ..

تمام حواسم به اون بود..منتظر بودم حرف بزنه..پا روی پا انداخت و نگاه تیز و دقیقش رو به من دوخت..

-- من هم تو دبی شرکت تجاری دارم و هم اینجا..اون کاباره ها و دیسکوهایی هم که فقط یکیشو دیدی برای سرگرمی منه..خرید دخترهای ایرانی از شیخ های عرب هم به امرمیشه گفت عادی بین پولدارهای عرب محسوب میشه..البته شیخ ها در ردیف اول قرار دارن و همیشه بهترین ها گیر اونا میافته..ولی من فرق داشتم..هم ثروت زیادی داشتم و هم اینکه..

پوزخند زد و گفت: هم اینکه فکر می کردم اونا رو تو مشتم دارم..ولی همه ش یه خیال باطل بود..

پک دیگه ای به سیگارش زد و دودشو داد بیرون..ادامه داد: تو یکی از معامله هام با یکی از عرب های گردن کلفت به مشکل برخورددم..فکر نمی کردم یه روز همین مرد بخواد به خونه م حمله کنه و قصد جونم رو بکنه..

چشماشو ریز کرد و نگام کرد..

--اون شب که می خواستم با تو باشم..اون ۳ تا مرد از طرف همون مرد عرب اجیر شده بودن که منو بکشن..تو قانون اون مرد عرب این بود که مزاحم باید از سر راه برداشته بشه..منم براشون یه جور مزاحم بودم..کسی که همیشه از شون جلو می زنه..یه مرد ایرانی الاصل..نمی تونستن اینو ببینن..موفقیت و پیشرفت من رو در همه ی زمینه ها..ولی من همیشه فکر می کردم پول..مقام و ثروتم باعث میشه کسی چنین اجازه ای به خودش نده که بخواد چنین غلطی رو بکنه و منو بکشه..

پوفی کرد و سرشو تگون داد..به سیگارش پک زد و تو جاسبگاری روی میز خاموشش کرد..به سندلش تکیه داد..

نگام کرد و گفت: اون شب بعد از فرارت امبولانس اومدم..منتقل شدم بیمارستان..گلوله به جای حساسی برخورد نکرده بود..ولی حالم وخیم بود..۲ هفته ی تمام بستری بودم..۵ روز بیهوش بودم..ولی زنده موندم..برگشتم عمارت..

دیگه با اون مرد کاری نداشتم..تصمیم گرفتم با مردان عرب دیگه وارد معامله نشم..از نظر تجارت خوب بود..همه در یک سطح بودن..ولی قاچاق مواد و معامله های غیرقانونی برام صرفی نداشت..فهمیدم نمی تونم با این جماعت در بیافتم..

ابروشو انداخت بالا و با پوزخند ادامه داد: قید تو رو هم زده بودم..ولی همیشه حرفات تو گوشم زنگ می زد..وقتی که از خودت می گفتم..از عشق و علاقه ت به وطنت..پدر من ایرانی بود..شغلی که الان من دارم رو یه روز پدرم داشت..عاشق یه زن عرب شد..چون ثروت بسیار زیادی داشت تونست باهانش ازدواج کنه..وگرنه تو قانون خانواده ی مادرم این بود دختر با مردی غیر از عرب حق نداره ازدواج کنه..البته خانواده ی مادرم هم ثروت کمی نداشتم..ولی خب نه بیشتر از پدرم..

از همون بچگی پدرم تو گوشم می خوند که نسبت به کشور خودم سرد باشم..اونجا موفقیتی در انتظارم نیست..انقدر گفت و گفت که همه ی ذهن و باورم از یه ایرانی به یک عرب اصیل تبدیل شد..همه ی کارها و رفتارهای من هم درست مثل شیخ های عرب بود..

دوستانی داشتم که عرب بودن و واقعا هم مردمان خوبی بودند.. شریف و با خانواده.. ولی خب.. تعداد کسانی که باهاشون بیشتر آشنا بودم و همه از جنس همین شیخ های طماع و هوس باز بودند بیشتر بود..

از جاش بلند شد.. قدم می زد.. ادامه داد: تو هم برام با بقیه یکی بودی ولی جسورتر و گستاخ تر.. نظرمو جلب نکردی ولی ذهنمو چرا.. با حرفات.. با کارات..

ولی هنوز هم برام با بقیه فرقی نمی کردی.. حتی بعد از فرارت هم هیچ حسی نداشتم.. برعکس.. ازت نفرت خاصی داشتم..

من تو رو خریده بودم.. پس مال من بودی.. ولی تو فرار کردی.. با اون مردی که می گفتی عاشقشی.. همونطور که گفتیم من تو ایران هم تجارت می کنم.. ااره.. یه شرکت تجاری اینجا دارم که همیشه بی سر و صدا راحت به بهانه ی کارم می توئم وارد ایران بشم.. نه سوء سابقه ای داشتم که کسی بخواد بهم شک کنه و نه اتو می دادم دست کسی.. حواسم همیشه به همه جا بود که گیر نیافتم..

به یکی از مهمونی ها تو ایران دعوت شدم.. قرار بود باهاشون وارد معامله بشم.. همه ایرانی بودن.. از اون پولدارهای اسم و رسم دار که تنها تو کار قاچاق عتیقه و مواد و دختر بودن..

من با دخترا کاری نداشتم.. فقط تو زمینه ی مواد باهاشون همکاری می کردم.. استقبال خوبی هم شد.. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که اون مرد رو دیدم..

اول به نظرم آشنا اومد و طولی نکشید که شناختمش.. همون مردی بود که تو ادعا می کردی عاشقشی.. ااره.. خودش بود.. تا اون موقع تمام سعیم بر این بود منو نبینه که موفق هم شدم..

هر کجا اون بود پشتمو بهش می کردم و تو تیررس نگاهش قرار نمی گرفتم..

قول معامله دادم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون.. سوار ماشینم شدم و رفتم سر کوچه.. همون جا موندم تا ببینم چی میشه.. دیدم نیم ساعت بعد مامورا ریختن تو خونه و همه رو دستگیر کردن.. نمی دونم کسی هم فرار کرد یا نه..

فهمیدم این مرد پلیسه.. بعد که در موردش پرس و جو کردم فهمیدم اسمش اریا رادمنش..

به طرفم اومد.. لبخند خاصی رو لباش بود.. کنارم نشست.. خودمو کشیدم عقب..

--اون معامله رو از دست دادم.. ولی در آزش تو رو به دست اوردم..

چشمام از زور تعجب گرد شد.. ادامه داد: سرگرد رو تعقیب کردم.. چشم ازش بر نمی داشتم.. اگر خودم هم نبودم براش به پا می داشتم.. اومدم شمال.. می دونستم هر کجا که اون باشه تو هم هستی..

نمی دونم چرا.. تا اون موقع حتی بهت فکر هم نمی کردم.. ولی با دیدن اون مرد یه حسی در من بیدار شده بود که پیام و پیدات کنم.. هدفم مشخص نبود..

ولی وقتی با اون دیدمت که از خونه اومدی بیرون فهمیدم چی می خوام.. باید تو رو با خودم می بردم.. بالاخره موفق شدم.. و تو الان اینجا ای..

با شنیدن حرفاش هیچ حسی نداشتم.. اون به مزاحم بود تو زندگیم..

با خشم دندونامو روی هم فشردمو نگاش کردم..

گفتم: تو به عوضی هستی.. چرا منو دزدیدی؟.. دیگه چی از جونم می خوای؟.. اریا شوهره منه.. من زنشتم.. واقعا شرم نمی کنی نه؟..

ابروشو انداخت بالا و پوزخند زد: نه.. شرم نمی کنم چون تو به زودی ازش جدا میشی..

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون..

— تو یه روانی هستی.. یه بیمار.. من عاشق شوهرم هستم.. می فهمی؟.. عاشقش.. هرگز اینکارو نمی کنم.. بهتره بذاری برم و گرنه پشیمون میشی..

به طرفم خیز برداشت.. چسبیدم به بالای تخت.. نگاه خاکستریشو دوخت تو چشمامو گفت: مثلاً چه غلطی می کنی؟.. هان؟.. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست دختر جون.. اینبار برای همیشه مال منی.. شوهرت هم برام مهم نیست.. اگر برای تو مهمه طلاق می گیری.. ولی قبلش با من میای..

اب دهانمو قورت دادم و با اخم گفتم: من با تو هیچ کجا نمیام.. فکر کردی اشغال..

چونمو گرفت تو دستشو گفت: میای.. با پایهای خودت هم میای.. می برمت دبی.. ولی ازت نمی خوام تو دیسکو برام کار کنی.. تو خونه ی خودم می مونی..

با لحن خاصی گفت: گفته بودم از دخترایی چون تو نمی گذرم.. جسور و بی پروا.. نگاه سبز وحشی.. صورت و بدنی ظریف و دلنشین.. نه دختر جون.. من تو رو خریدم.. از اول هم مال من بودی.. الان هم هستی.. شوهرت هم برام مهم نیست.. همین فردا از اینجا می برمت.. همه چیز آماده ست.. شناسنامه و پاسپورت هم آماده کردم.. توی این مدت بیکار نبودم..

اشکم در اومده بود.. ولی لحنم محکم بود..

— کثافته عوضی.. چرا نمیذاری به حال خودم باشم؟.. چرا می خوای نابودم کنی؟.. بذار برم پیش شوهرم.. تو رو خدا این کارو با من نکن.. مگه تو وجدان نداری؟..

موج دستمو سفت چسبید.. با خشم زل زد تو چشمام..

— چرا دارم.. وجدان دارم.. برای همین هم می خوام تو رو با خودم ببرم.. چون تو از اول هم مال من بودی..



بیژن ان طرف با فاصله ی نسبتاً زیادی ایستاده بود..دستانش را با اضطراب به هم می مالید..

نوید نگاهش کرد و گفت :به نظرت میشه بهش اعتماد کرد؟..

اریا مکث کوتاهی کرد و گفت :فعلاً چاره ای نداریم..به چهره ش که نمی خوره زرنگ باشه..مگه نمی بینی چطور عین بید داره می لرزه؟..

-- اکه بخواد زرنگ بازی در بیاره چی؟..

اریا با عصبانیت گفت :خیلی بیجا کرده..اون ترسیده..هم ازش ادرس داریم هم جرمش با این کار سنگین تر میشه..اینطور که این داره می لرزه حاضره همه جوهره همکاری کنه تا زندان نیافته..

--ولی میافته..

--اونو دیگه قاضی مشخص می کنه..فعلاً همه ی دغدغه ی من پیدا کردن بهاره..

نوید سرش را تکان داد و آرام گفت :نگران نباش..ایشالله پیداش می کنیم..

اریا دندان هایش را با خشم روی هم سایید..دستش را مشت کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد..

زیر لب غرید :وای به حال شاهد اگر بلایی سر بهار آورده باشه..به ولای علی زنده ش نمی دارم..خودم می کشمش..

نوید نگاهش کرد..اریا از زور خشم سرخ شده بود..درکش می کرد..بهار زن اریا بود و با فکر به اینکه تا به الان ممکن است چه بلاهایی به سرش آمده باشد این چنین آرام و قرار نداشت..

با صدای نوید سرش را چرخواند..

--اریا انکار اومد..

هر دو در جایشان جابه جا شدند .. نگاه دقیقی به ماشین انداختند..

اریا گفت :خودشه..همین ماشین بود..

مردی با ظاهری اراسته و هیكلی ورزیده از ماشین پیاده شد..با بیژن دست داد..سوئیچ و بسته ای را به طرفش گرفت..بعد از گرفتن آنها توسط بیژن مرد آرام پشتش زد و با لبخند از کنارش رد شد..

نوید با شک گفت :چی توی اون بسته ست؟..

--بی شک پول ..حق زحمه ش رو گرفته..

-- یعنی دستش با اونا تو یه کاسه ست؟..

-- نمی دونم.. به سروان مه ابادی بگو بیژن رو با خودش بیره ستاد..

نوید اطاعت کرد.. به سروان خبر داد.. بعد از ان اریا دستور حرکت داد..

اریا : مواظب باش گمش نکنی..

-- باشه .. حواسم هست..

ان مرد روی پل ایستاد.. کمی اطرافش را نگاه کرد.. به طرف خیابان رفت.. تمام مدت نوید به صورت نامحسوس تعقیبش می کرد..

یک تاکسی کنار مرد ایستاد.. سوار شد.. تاکسی حرکت کرد.. نوید هم پشت سرشان بود.. نزدیک به یک ساعت تو جاده بودند..

وارد یک جاده ی فرعی شدند.. اطرافشان بیابان بود.. در ان تاریکی هیچ چیز دیده نمی شد..

اریا : توی این تاریکی به خاطر چراغای ماشین دیده می شیم.. سعی کن با فاصله دنبالش بری.. ولی گمش نکن..

نوید سرش را تکان داد و گفت : باشه.. ولی یه چیزی اریا..

-- چی؟! ..!

-- تا سر فرعی احساس می کردم به ماشین داره تعقیبمون می کنه.. بعد که پیچدم تو فرعی غیبش زد.. به نظرم مشکوک بود..

اریا سکوت کرد.. بعد از چند لحظه گفت : تو مطمئنی؟! ..!

-- اره..

نفسش را بیرون داد و به عقب برگشت.. کسی نبود..

ماشین جلوی دری بزرگ ایستاد.. هیچ خانه ای ان اطراف نبود.. نوید کمی دورتر ترمز کرد.. مرد از ماشین پیاده شد.. تاکسی دنده عقب گرفت و از انجا دور شد..

نگاه اریا و نوید به ان مرد بود که زنگ در را فشرد و بعد از چند لحظه در باز شد.. مرد رفت داخل و در را بست..

نوید به اریا نگاه کرد و گفت : خب حالا چکار کنیم؟.. منتظر باشیم؟..

--من میرم یه سر و گوشی اب بدم..

--پس بذار منم باهات پیام..

--باشه..

هر دو پیاده شدند..

اریا :میریم پشت ساختمون..

خانه نمایی وبلایی داشت..با فاصله ی زیادی خانه های دیگری هم ان اطراف دیده می شدند..

پشت دیوار ایستادند..

اریا رو به نوید گفت :قلاب بگیر..

نوید قلاب گرفت..اریا از دیوار بالا رفت ..دستانش را لبه ی دیوار تکیه گاه کرد و نگاهی به اطراف انداخت..همه ی چراغ های باغ روشن بود..یک سگ سیاه بزرگ ان طرف درست رو به روی در بسته شده بود..یک نگهبان هم کنارش ایستاده بود..

دو نفر از ساختمان خارج شدند..اریا سرش را خم کرد..

نوید :چی شد؟..چیزی می بینی؟..

اریا ارم زیر لب گفت :یه سگ و یه نگهبان تو حیاطن..

پایین امد و گفت :بریم اونطرف رو هم یه نگاه بندازیم..

نوید با تکان دادن سر حرفش را تایید کرد..ان طرف ویلا را هم بررسی کردند..ظاهرا جز ان نگهبان و سگ کسی در حیاط نبود..

ان دو نفر کمی با نگهبان حرف زدند و بعد هم وارد ویلا شدند..

اریا :نگهبان مسئله ای نیست از پشش بر میایم..سگه رو باید یه کاریش کنیم..

نوید لبخند خاصی زد و گفت :اون با من..نگهبان هم با تو..

اریا ابرویش را بالا انداخت و گفت :می خوای چکار کنی؟!..



--اینجور مواقع من همیشه چی میگم؟!..هر وقت میری ماموریت با تجهیزات کامل برو پسر خاله جان..نه اینکه فقط خودت باشی و اسلحه ت..واسه ی مجرما با اسلحه ت میری واسه ی نگهبانا و سگاشونم باید سلاح خاصی داشته باشی..

ابروشو انداخت بالا و با لبخند گفت: سگا عاشق سوسپسن..پس این یه قلمو نباید فراموش کرد..همینجا باش تا برگردم..

بدون اینکه به اریا فرصت حرف زدن بدهد به طرف ماشین رفت..از توی بسته ای که روی صندلی عقب بود یک سوسپس بیرون آورد..پیش اریا برگشت..

اریا با تعجب به سوسپس نگاه کرد و گفت: نمی خوای بگی که تو هر جا میری با خودت سوسپس میبری؟!..

نوید خندید و آرام گفت: نه ولی می دونستم امشب باید عملیات ۰۰۷ رو اجرا کنیم..خونه ای که توش کسی رو گروگان گرفتن یا زندانی کردن بدون سگ نیست..اینو محض احتیاط آوردم..

--خب حالا می خوای باهاش چکار کنی?..

--مطمئنا نمی خوام سرخش کنم بخوریم..فقط صبر کن وبین..

شیشه ی کوچکی از داخل جیبش بیرون آورد..روکش سوسپس را باز کرد و کمی از محتویات شیشه را رویش خالی کرد..

--این داروی بیهوشی..میدم بخوره تخت بکپه..

اریا سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب..بازم خوبه اینو آوردی..

--من همیشه فکرم اینجور مواقع خوب کار می کنه برادر من..

اریا با لحنی محزون و گرفته گفت: ولی من فعلا مغزم قفل کرده..

نوید نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت..

--قلاب بگیر برم بالا..

اریا قلاب گرفت..نوید از دیوار بالا رفت..وقتی نگهبان به ان طرف حیاط رفت نوید سوسپس را جلوی سگ پرت کرد..

سگ زوزه ی خفیفی کشید و نظرش به سوسپس جلب شد.. کمی بو کشید..ان را به دندان گرفت و با ولع خورد..

نوید با لبخند زیر لب گفت: بخور نوش جونت.. بعدش هم برو تخت بخواب..

سگ روی دست و پا نشست.. سرش را روی دستانش گذاشت.. چشمانش آرام آرام بسته شد.. نگهبان به طرفش رفت..

نوید رو به اریا گفت: الان وقتشه.. برو بینم چکار میکنی جناب سرگرد..

اریا از دیوار بالا رفت.. نگهبان حواسش به سگ پرت شده بود..

اریا اهسته پرید پایین.. از کنار دیوار رد شد و به آن طرف رفت.. پشت نگهبان ایستاد.. بدون فوت وقت ضربه‌ی محکمی به پشت گردنش زد.. نگهبان ناله‌ی ای کرد.. روی شکم افتاد زمین و بیهوش شد..

اریا در حیاط را باز کرد.. نوید وارد شد..

هر دو اسلحه هایشان را در آوردند و پشت دیوار مخفی شدند..

پشت ساختمان مخفی شدند.. اریا با شنیدن صدای گفتگویی که از داخل ساختمان می‌آمد انگشت اشاره‌ش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی گذاشت..

نوید سرش را تکان داد و زیر لب گفت: چی شده؟!..

اریا به انطرف اشاره کرد.. خودش حرکت کرد.. نوید هم پشت سرش بود.. زیر پنجره نشست.. نوید رو به روی اریا نشست..

اریا به پنجره اشاره کرد.. نوید سرش را تکان داد..

اریا اهسته سرش را بلند کرد تا بتواند داخل را ببیند.. ولی پرده کشیده شده بود.. به زور توانست از بین لبه‌ی دو پرده آنها را ببیند..

با دیدن بهار که روی تخت نشسته بود قلبش لرزید.. نگاهش روی شاهد چرخید.. کنار بهار نشسته بود..

نوید آرام گفت: اریا چیزی می‌بینی؟!..

—اره.. بهار اینجاست..

نوید سرش را بلند کرد..

هر دو داخل اتاق را نگاه می‌کردند..

شاهد بعد از چند دقیقه برگشت تو اتاق.. چشم‌هاش از زور گریه سرخ شده بود.. ولی جلوی این نامرد اشک نمی‌ریختم..

سینی غذا تو دستاش بود.. گذاشت رو میز.. حتی نگاهش هم نکردم.. روی تخت نشست.. سرمو برگردوندم.. ولی چونم رو با دستش گرفت و صورتشو رو به روی صورتم قرار داد..

خواستم سرمو بکشم عقب که نداشت..

زیر لب غریدم :ولم کن کثافت..

پوزخند زد و گفت :ولت کنم؟! ..هه..من تازه پیدات کردم خانم کوچولو..باهات خیلی کارا دارم..فکر کردی به همین اسونی بی خیالت میشم؟!..نه عزیزم..هنوز شاهد رو نشناختی..

پوزخند زدم و زل زدم تو چشماش..چونه م رو ول کرده بود..

– واقعا عمل بچگانه ای انجام دادی..هه..اینکه منو جلوی خونه م بدزدی..که چی بشه؟!..من شوهر دارم ..نمی فهمی اینو؟!..

سرشو تگون داد و خیلی ریلکس گفت :چرا می فهمم..ولی گفتم که..اصلا برام مهم نیست..چه شوهر داشته باشی..چه نداشته باشی..در هر دو حالت ماله منی..درضمن عمل من بچگانه نبود..اینو تو گوشات فرو کن..من یک هفته ی تمام جلوی خونه تون کشیک می دادم..هر وقت می اومدی بیرون با اون شازده پسر بودی..تنها گیرت نمی اوردم..با پای خودت هم که نمی اومدی..مجبور به این کار شدم..وگرنه راه های دیگه ای هم برای تصاحب بود..اسون ترین راه این کاری بود که من انجام دادم..همیشه از راه های اسون شروع می کنم..اگر به نتیجه ی دلخواهم نرسیدم..اونوقت راه سخت رو در پیش می گیرم..

بشقاب غذا رو گرفت جلوم..با حرص زدم زیرش..بشقاب افتاد کف اتاق و محتویاتش پخش زمین شد..

صورتش از زور عصبانیت سرخ شده بود..نگاه من هم پر از خشم بود..نگاهش به بشقاب بود و نگاه من به اون..

سرشو برگردوندم..از نگاهش ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم..

به طرفم خیز برداشت..پشتمو چسبوندم به بالای تخت..با همون نگاه خشمگینش صورتشو آورد جلو..دقیقا رو به روی صورتم نگه داشت..

در همون حال زیر لب گفت :می خوای لج کنی اره؟!..فکر عواقبش هم نیستی درسته؟!..خیلی خب..من و تو به هر حال فردا از اینجا میریم..ولی بذار قبلش یه ..

ادامه نداد.. ولی لبخند و نگاهش به تنم لرزه انداخت..خدایا چی تو سر این نامرد می گذره؟!..

تا به خودم پیام دیدم تو اغوش هستم..دست و پا می زدم ولی ول کنم نبود..

شالم رو از روی سرم کشید.. صورتمو می بوسید.. اینبار پاهامو هم آورده بودم بالا تا از خودم دورش کنم.. ولی عین کنه چسبیده بود به من..

نفسم داشت بند می اومد.. لبامو نمی بوسید ولی صورتمو غرق بوسه کرده بود.. حالم داشت بد می شد..

با صدایی که بغض درش کاملاً هویدا بود گفتم: بکش کنار کثافت.. ولم کن.. بسته.. تمومش کن..

ولی اون به کار خودش ادامه می داد..

دیدم دستش به طرف یقه ی لباسم اومد.. همون موقع تقه ای به در اتاق خورد..

شاهد خودشو ازم دور کرد.. صورتش سرخ شده بود.. چشمش کمی خمار بود..

صورتشو به طرف در گرفت و تو موهاش دست کشید..

--چی می خواهی؟..

صدای خشن و زمختی از پشت در گفت: قربان چند لحظه بیاید..

شاهد پوفی کرد و دستی به یقه ش کشید..

خودمو جمع کرده بودم و صورتم خیس از اشک بود.. با وحشت نکاش می کردم.. می ترسیدم کاری بکنه..

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بیا تو..

درباز شد.. نگام چرخید.. به دوتا مرد قوی هیکل وارد اتاق شدند.. و..

با دیدنشون جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گرفتم جلوی دهانم.. با ترس نگاهم روی اون دوتا بود..

اریا با دیدن شاهد که بهار را در اغوش گرفته بود با خشم چشمانش را بست.. فکش منقبض شده بود.. آرام چشمانش را باز کرد.. بهار تقلا می کرد.. شاهد می بوسیدش.. شاهد او را به خود می فشرد..

نوید با دیدن آن صحنه رویش را برگرداند ولی با دیدن اریا ترسید..

رگ گردنش متورم شده بود.. نگاه سرخش به داخل اتاق بود.. فک منقبض شده ش نشان از آن داشت که بسیار خشمگین است..

یک دفعه از جایش بلند شد.. به موهایش چنگ زد.. با حرص سرش را تکان داد.. کف دستش را روی دهانش گذاشت و فریادش را خفه کرد..

از گوشه ی چشمش اشکی روی گونه ش چکید.. سرش را بلند کرد.. نگاهش ملتسمانه بود.. به کجا و به چه کسی التماس می کرد؟.. در دل خدا را صدا زد.. امیدش به او بود..

طاقت نیاورد.. فریاد کشید.. ولی صدایش خفه بود.. نوید به طرفش رفت.. اریا دور خودش می چرخید.. نوید شانه ش را گرفت.. اریا برگشت.. سرش را تکان داد..

نوید زیر لب گفت : اریا اروم باش.. انقدر بی تابی نکن.. ممکنه گیر بیافتیم..

اریا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که..

هر دو با شنیدن صدا برگشتند..

-- اسلحه هاتون رو بندازید زمین.. دستاتونو ببرید بالا.. د یالا..

اریا که در آن لحظه خشم سراپا وجودش را فرا گرفته بود و کسی جلودارش نبود به طرف مرد حمله کرد.. ولی مرد اسلحه ش را آماده ی شلیک کرد.. نوید بازوی اریا را گرفت..

مرد فریاد زد : نشنیدید چی گفتم؟.. اسلحه هاتونو بندازید.. وگرنه همینجا خلاصتون می کنم..

نوید اسلحه ش را آرام انداخت زمین..

مرد : با پات پرت کن بیاد سمت من..

نوید همان کار را کرد..

مرد : دستتو بذار روی سرت.. زود باش..

نوید نگاهی به اریا انداخت و دستش را روی سرش گذاشت..

مرد رو به اریا گفت : هی تو.. چرا وایسادی؟.. همون کاری که رفیقت کرد رو انجام بده.. د یالا..

اریا با خشم نگاهش کرد.. اسلحه ش را جلوی پای مرد پرت کرد.. دستش را بالا برد..

مرد رو به مرد دیگری که نقاب داشت گفت : برو دستاشونو ببند..

مرد اطاعت کرد و به طرفشان رفت..

دست های اریا و نوید را بستند..

با دیدن اریا و نوید که کف اتاق افتاده بودند وحشت کردم..خدایا اریا اینجا چکار می کنه؟!..یعنی دنبالم گشته و..بعد هم پیدام کرده..

از دیدنش هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم..از اینکه شاهد بخواد بلایی به سرش بیاره..وحشت داشتم..

شاهد با دیدن اریا از جاش بلند شد..پوز خندی پر از تمسخر به روی لباش بود..سرشو تکون داد و دور اریا چرخید..

اریا تقلا کرد تا بلند شه که شاهد پاشو گذاشت روی سینه ش..

--تکون نخور جناب سرگرد..

روی پا نشست..یقہ ی اریا رو گرفت تو دستش ..

با همون پوز خند گفت: چه ورود غیرمنتظره ای..

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اومدی دنبال بهار؟..

اریا که تمام مدت با اخم زل زده بود به شاهد داد زد: خفه شو مرتیکه..اسمشو به زبونت نیار..بهتره اینو بدونی که اگر بلایی سر زخم بیاری زنده ت نمیدارم..

شاهد قهقهه زد و از جاش بلند شد..به طرفم اومد..کنارم نشست..خودمو کشیدم عقب..ولی اون بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش..

تو بغلش بودم..تقلا می کردم ولی راهی برای رهایی از دستاش نداشتم..

رو به اریا با لحن خاصی گفت: بلا؟!..هه..خب بستگی داره..اینکه از نظر تو این کاری که من با بهار کردم اسمش بلاست یا..

ادامه نداد و به جاش لبخندش پررنگ تر شد..

با تعجب نگاش کردم..این چی داره میگه؟!..

اریا با صدای بلند داد زد: ببند اون دهن کثیف تو اشغال..

شاهد منو بیشتر به خودش فشرده..خواستم دستمو ازاد کنم تا محکم بزخم تو صورتش ولی نتونستم..چون دستامو هم گرفته بود..

شاهد رو به اریا گفت: چرا جناب سرگرد؟.. چرا دهنمو ببندم؟.. بذار بگم.. بذار بگم من با خانم کوچولت چکار کردم.. اونى که تو اسمشو گذاشتى بلا برای من یه لذتِ خاص بود.. مى فهمی؟.. خاص..

بودن من با بهار انقدر برام لذتبخش بود که حتى توى باورت نمى گنجه.. بهار ديگه ماله منه.. چون بالاخره تونستم تو اغوشم بگیرمش و بهش نزدیک بشم.. انقدر نزدیک که گرمای تنش رو حس کنم..

اریا که صورتش خیس از عرق شده بود با نفرت به شاهد نگاه کرد و فریاد زد: ساکت شو بیشعور.. ببند دهنتو.. به خداوندی خدا خودم مى گشمت.. تیکه تیکه ت مى کنم شاهد.. زنده ت نمى دارم..

شاهد ولم کرد.. از جاش بلند شد.. کف اتاق ایستاد و با صدای بلند گفت: جوش نزن جناب سرگرد.. بهار از اول هم مال من بود.. بابتش پول دادم.. خریدمش.. الان هم به هیچ وجه پشیمون نیستم.. چون بالاخره به دستش اوردم.. همه چیزشو.. بودن با اون برای من لذتی عظیم و فراموش نشدنی رو در بر داشت..

بلند تر داد زد: دیر رسیدی جناب سرگرد.. دیر رسیدی.. مرغ از قفس پرید..

قهقهه ش رو از سر داد.. نفرت انگیز بود..

دهانم از حرفایی که تحویل اریا داده بود همونطور باز مونده بود.. نگاه پر از التماس رو به اریا دوختم تا بفهمه حرفای شاهد حقیقت نداره..

ولی با دیدن نگاه مستقیم و تیز اون به خودم رعشه ای عظیم تمام وجودمو فرا گرفت..

نگاهش پر از شک بود.. تیز و برنده چون خنجری که مى خواست نه تنها قلبم.. بلکه همه ی وجودمو تیکه تیکه کنه..

بغض سنگینی به گلویم چنگ مینداخت..

یعنی حرفای شاهد رو باور کرد؟!.. ولی این نامرد داشت دروغ مى گفت.. چرا شاهد چنین معامله ای رو با زندگی و سرنوشت من کرد؟.. چرا مى خواست دید اریا رو نسبت به من عوض کنه؟..

دهانمو باز کردم تا بگم داره دروغ میگه ولی به جاش بغض شکست.. کلمات رو فراوش کرده بودم.. ذهنم باهام یاری نمى کرد.. همه ی حرفام درونم گفته مى شد ولی به روی لبام سنگینی مى کرد..

این بغض بود که شکست قلبم رو به رخ مى کشید و نشون مى داد که زندگیم داره نابود میشه..

اون هم توسط مردی که تا سرحد مرگ ازش متنفر بودم..

اون داشت اریا رو ازم مى گرفت.. اخه چرا؟!.. به چه قیمتی؟!..!

اریا و نوید رو به صندلی بسته بودند.. من هم سرمو گذاشته بودم روی پاهام و گریه مى کردم..

بدتر از همه اینکه شاهد روی دهانم چسب زده بود..می دونستم با این کارش می خواد جلوی دهانم رو بگیره که چیزی نگم..

چند بار تقلا کردم تا توجه اریا رو جلب کنم..ولی اون هم نگاه نمی کرد..تمام مدت اخماش تو هم بود..

شاهد حرفای خوبی بهش نزده بود..تازه اگر باور می کرد که ما کاری نکردیم بازم با شنیدن اون حرفا ذهنش درگیر می شد..

نمی دونم چرا..ولی بهش حق می دادم توی این شرایط عصبانی باشه..

ولی نباید ازم کله بکنه..نباید به من خورده بگیره..من که کاری نکردم..

خدایا یعنی همه ی حرفای شاهد رو باور کرده؟..

بی شک الان پیش خودش فکر می کنه من ناپاکم و بهش خیانت کردم..

اون موقع که خودش با چشمای خودش دیده بود من کاری نکردم کمی شک کرد و بعد هم پی برد که بی گناهم..

الان چطور بهش ثابت کنم؟..الان که دهانم بسته ست و نگاهم بیانگر خیلی حرف ها..ولی نگاهم نمی کرد تا از تو چشمام بخونه..

امیدوار بودم شک انقدر تو دلش جا باز نکنه که منطق و احساسش هم نادیده گرفته بشه..

سر مو بلند کردم..نوید نگاه کردم..من هم نگاهش کردم..سرشو تکون داد و روشو برگردوند..

از فکر هایی که اون و اریا در مورد من می کردن شرمم می شد..ولی باز به خودم می گفتم من که کاری نکردم..پس چرا شرمسار باشم؟..

باید چکار می کردم؟!..اصلا چکار می تونستم بکنم؟!..

نمی دونستم قصد شاهد چیه..کم کم داشت سپیده می زد..

در اتاق باز شد..یه مردی اومد تو و بازو مو گرفت و بلندم کرد..همزمان اریا هم سرشو بلند کرد و نگاه کرد..نگاهش دلخور بود..گرفته و پر از غم..ولی پشت این غم خشم هم دیده می شد..همین که دید دارم نگاهش می کنم سرشو برگردوند..قلبم گرفت..

مرد منو از اتاق برد بیرون..شاهد توی سالن بود..همون مرد چسب روی دهانم رو با یه حرکت برداشت..پوستم سوخت..اخمامو کشیدم تو هم..



شاهد به طرفم اومد.. با نفرت نگاش کردم و گفتم: تو رو خدا این بازی مسخره رو تمومش کن.. داری زندگیمو نابود می کنی.. چرا میخوای دید اریا رو نسبت به من عوض کنی؟.. این وسط می خوای به چی برسی نامرده عوضی؟..

کمی سکوت کرد و گفت: به تو.. می خوام خیلی راحت طلاق بده.. نیاز به زمینه سازی داشت که خودم آماده ش کردم.. کم کم این خوره ای که به جونش افتاده پیشروی می کنه و تمام وجودشو می گیره.. اونوقته که..

بشکن زد و سوت کشید ..

-- خلاص میشیم.. خودش با دست خودش زیر برکه ی طلاق رو امضا می کنه..

به هق هق افتاده بودم.. عوضی با نقشه اومده بود جلو..

-- خیلی پستی.. خیلی.. من اریا رو دوست دارم..

-- خب داشته باش.. مهم نیست..

- من عاشقشم.. نمی تونم ازش بگذرم..

-- لازم نیست تو بگذری.. اون خودش می کشه کنار..

- ولی باعثش تو هستی.. تو داری این وسط موش می دونی..

-- اون شاید شوهرت باشه و بهت هم علاقه داشته باشه.. ولی این وسط من فقط خودمو می بینم و تورو که متعلق به منی..

جیغ کشیدم: من متعلق به تو نیستم عوضی.. من مال اریام.. اینو توی اون گوشای کورت فرو کن..

محکم زد تو صورتمو داد زد: ببند دهنتو دختره ی گستاخ..

بهار را اتاق بیرون بردند.. نوید سرش پایین بود.. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و به اریا نگاه کرد..

چشمانش گرد شد.. اریا سرش را به روی سینه خم کرده بود و یک خط باریک از رد پای اشک به روی صورتش خودنمایی می کرد..

نوید: اریا !!

اریا به آرامی سرش را بلند کرد.. به نوید نگاه نکرد.. مسیر نگاهش به رو به رو بود.. اهی عمیق از سینه اش خارج شد.. اهی پر از درد ..

نوید: اریا چت شده؟!..مرد..داری گریه می کنی؟!..

اریا لبش را گاز گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد..

با بغضی مشهود گفت: نوید دارم نابود میشم..

ملتمسانه به نوید نگاه کرد و با لحنی محزون و گرفته و چشمانی سرخ ادامه داد: نوید اون اشغال با بهاره من چکار کرد؟!..چکار کرد نوید؟!..

نوید سکوت کوتاهی کرد و گفت: تو..به بهار..شک داری یا..نه؟!..

داد زد: نه..

نوید به خودش لرزید..

اریا فریاد زد: نه نه..به بهار شک ندارم ولی به شاهد اعتماد ندارم..می دونم بهاره من پاکه در همه حال پاکه ولی به اون عوضی پست اطمینانی نیست..همه ی خشمم از شاهد و حرفاشه..دیدنی که چطور خوردم کرد؟!.. با حرفاش خاکسترم کرد..تو که بودی..دیدنی و شنیدی..نوید من مردم..یه مرد متاهل و متعصب..تو خودتو بذار جای من..شاهد تو روی من داره میکه گرمای تن زنت رو حس کردم..بهش نزدیک شدم..چه حالی بهت دست میده نوید؟!..اگر کاری هم صورت گرفته که شک دارم صورت گرفته باشه باز مطمئنم به زور بوده..ولی نمی تونم با خودم کنار بیام..از خودم بدم میاد..از خودم بیزارم نوید..من مواظب بهار نبودم..من مردم نیستم..از هر چی نامرده تو دنیا نامردترم..

نوید اب دهانش را قورت داد و جدی گفت: اریا اروم باش..پس چرا به بهار نگاه نکردی؟!..چرا بهش نکفتی بهش ایمان داری؟!..

اریا گرفته تر از قبل گفت: چون با خودم و عقلم و منطقم درگیر بودم..با شنیدن حرف های شاهد کمرم شکست..اگر ا درصد هم احتمال می دادم که این اتفاق افتاده بازم فکر کردن بهش منو تا سر حد جنون می کشوند..غرورم رو شاهد با حرفاش شکست..نمی خواستم این شکست رو بهار هم ببینه..نمی خواستم ببینه که شوهر بی غیرتش جلوش نشسته و راست راست داره نگاش می کنه..من بی غیرتم نوید..من عرضه نداشتم از عشقم محافظت کنم..

نوید با اخم نگاهش کرد و گفت: بس کن این حرفای بیخود رو..چی داری میگی؟!..تو که تقصیری نداری..من خودم هم با شنیدن حرفای شاهد اب شدم..تو که جای خود داری..تو که شوهر بهاری..من نباید دخالتی بکنم..برای همین نمی تونم قضاوت کنم..ولی اریا اگر به بهار اطمینان داری بهش ثابت کن..اونم الان تنهاست..اینجا گیر افتاده..بهش فرصت حرف زدن بده..یک طرفه قضاوت نکن..نگو تو نامردی و بهار مظلومانه گیر افتاده..بگو من مردم و از شرف و ابروم دفاع می کنم..تا وقتی حرف های بهار رو نشنیدی دم از شکست و خورد شدن نزن..اریا من برادرت نه پسرخاله ت..بهار هم زن برادر منه..مثل خواهر برام عزیزه..به خدا قسم وقتی امشب شاهد داشت این حرفا رو می زد دیدم که بهار شوکه شد..رنکش پرید..نگاهش مملو از تعجب شد..اون موقع تمام حواست به شاهد و حرفاش بود ولی من دیدم..نمی تونستم بگم که بهش شک نکردم چون من که احساسی بهش ندارم..عشق و دوست داشتنی این

وسط وجود نداشته..از دید یه بی طرف به قضیه نگاه کردم ولی اون زن داداشه منه..منم غیرت دارم  
روش..برای همین عصبانی شدم..منم خونم به جوش اومد..ولی وقتی تو که همسرشی ساکت بودی من  
چی باید می گفتم؟..حرفی می تونستم بزنم؟..

اریا سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم نوید..گیج و منگم..نمی دونم باید چکار کنم..

--به بهار ایمان داری؟..

اریا نگاهش کرد..ارام سرش را تکان داد و گفت:اره..

--پس بذار حرف بزنه..حتی اگر دهانش هم بسته بود بذار با نگاهش باهات حرف بزنه..

اریا سرش را تکان داد و چیزی نگفت..

در اتاق به شدت باز شد..بهار پرت شد کف اتاق..

اریا چشمانش را بست..باید خودش را کنترل می کرد..وضعیت خوبی نبود..

دیدن بهار در آن وضعیت عذابش می داد..

مرد هلم داد تو..چون دستام بسته بود نتونستم تعادلمو حفظ کنم و پرت شدم زمین..مرد درو بست..

تقلا کردم و از جام بلند شدم..به اریا نگاه نمی کردم..که چی بشه؟..بهم بی توجه بود..با دیدن این بی  
توجهی هاش قلبم درد می گرفت..نشستم رو تخت..دهانم بسته بود..کمی بعد صداشو شنیدم..

اریا: چرا نکام نمی کنی؟..

قلبم لرزید..اهسته سرمو چرخوندم و نگاش کردم..لبخند نمی زد ولی نگاهش آرامش داشت..با تعجب  
نگاش می کردم..

--بلند شو بیا..

چشمام گرد شد..این چی داره میگه؟..از نگاهم حرف دلمو خوندم..

--تو پاشو بیا تا بهت بگم..

اروم از جام بلند شدم..رو به روش ایستادم ولی نگاش نکردم..

--برو پشتم جلوی دستام بشین..

گیج شده بودم..منظورشو نمی فهمیدم..همون کار رو کردم..دستش بسته بود..

— صورتت رو بچسبون به دستم..

صورتمو بردم جلو.. سر انگشتاشو به صورتتم کشیدم.. لبه ی چسب رو گرفت و کشید.. دردم اومد ولی دیگه چسبی رو دهانم نبود.. نفس عمیق کشیدم..

از جام بلند شدم.. بدون اینکه نگاش کنم روی تخت نشستم.. منتظر بودم اون یه چیزی بگه تا استارتمو بزنم و همه چیزو بهش بگم.. نمی خواستم من پیش قدم بشم..

صداشو شنیدم.. گرم اما گرفته..

—بهار.. سرتو بلند کن..

اهسته سرمو بلند کردم.. نگاهم دلخور بود..

نفس عمیق کشید و گفت: من چکار کردم که نگاهت انقدر ازم دلخور و گرفته ست؟..

با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم: شک کردی..

—من؟.. بهار من به تو شک کردم؟.. رو چه حسابی اینو میگی؟.. مگه من حرفی به تو زدم؟..

سرمو تگون دادم و گفتم: نه.. ولی.. نگاهت..

—نگام چی بهار؟.. من با نگاهم گفتم به تو شک دارم؟.. من اصلا نکات کردم؟.. تمام مدت که تو اتاق بودی سرمو بلند کردم؟..

—نه.. همین بی توجهیات بهم فهموند که بهم شک داری.. وقتی داشتیم از اتاق می رفتیم بیرون سرتو برگردوندی.. اینا یعنی چی اریا؟..

نمی دونم چرا حرفامو با حرص می زدم.. شاید چون طاقت نداشتم اریا این رفتار رو باهام بکنه..

اریا لبخند ماتی زد و مستقیم زل زد تو چشمام..

—بهار تو قبول داری که من یه مردم؟.. قبول داری که غیرت دارم؟.. هیچ وقت نباید با غیرت یه مرد بازی کرد.. چون غیرت عذاب بزرگیه برای یه مرد.. با شنیدن حرف های شاهد همه ی احتمالاتم دور این محور می چرخید که تو بی گناهی و اون عوضی داره تحریکم می کنه.. من که بچه نیستم بهار.. گفته بودم پلیسم و از نگاه متهمام می فهمم که چه کاره هستن و راست و دروغشون چیه.. ولی شاهد متهم من نبود که صرفا به خاطر مواد یا قتل یا هر چیز دیگه به دستم بیافته.. اون کسی که داره با غیرتم بازی می کنه.. به ناموسم بی احترامی می کنه.. اینا رو می فهمی بهار؟.. تو جای من نیستی.. تو نمی تونی درون من رو درک کنی.. درونه یه مرد متعصب رو.. مردی که با جون و دل عاشق همسرشه و حالا یه ابلهی پیدا شده و میگه با زنت بودم.. حتی همین یه جمله هم یه مرد رو می شکنه چه برسه به حرفای شاهد.. من ذهنم درگیر اون

بود.. ذهنم درگیر حرفاش بود.. به تو اعتماد دارم ولی به شاهد نه.. بهت نگاه نمی کردم تا نبینی شکستم.. به محض اینکه نکات می کردم این بغض لعنتی سر باز می کرد.. غرورم خورد شد ولی نمی خواستم تو بفهمی.. اون موقع که شاهد بود و با خشم نکات کردم تو از دلم خبر نداشتی.. نمی دونستی چه طوفانی تو دلم برپا شده.. خشمم از شاهد بود و نگاهم حاکی از دل طوفان زده م.. ولی بعد که تنها شدیم دیدم شکستمو نباید نشونت بدم.. نباید بفهمی که غرور مردونه ی شوهرت خورد شده.. ولی وقتی از اتاق بردنت بیرون.. طاقت نیاوردم و..

دیگه ادامه نداد.. بغض داشت خفه ش می کرد.. سرشو تکون می داد و هیچی نمی گفت.. نگاهش به زمین بود..

با شنیدن حرفاش قلبم اتیش گرفت.. از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم.. چرا زود قضاوت کردم؟.. قبول داشتم اریا مرد بود با یه غرور مردونه.. با یه غیرت خاص و قوی.. چرا اینا رو نادیده گرفتم؟.. چرا از طرف خودم نگاهش رو معنی کردم ولی به درونش نگاه نکردم؟..

مگه اون همیشه از تو چشمام پی به حقیقت نمی برد؟.. پس چرا من به درونش توجه نکردم و حرف دلشو نخوندم؟..

اریا عاشق تر بود یا من؟.. اریا بیشتر دوستم داشت یا من؟..

نوید تمام مدت روشو برگردونده بود.. اینجوری بهتر بود.. راحت تر می تونستم به اریا نگاه کنم و با نگاهم و کلامم باهاش حرف بزدم..

از جام بلند شدم.. رو به روش زانو زدم..

با صدای ارومی زیر لب صداش زدم..

-اریا..

اروم سرشو بلند کرد.. اشک تو چشماش حلقه بسته بود..

به نوید نگاه کردم.. هنوز روش اونور بود..

سرمو بردم جلو.. زیر گوش اریا زمزمه کردم: اگر هنوز هم می تونی پاکیمو از تو چشمام بخونی پس نگام کن.. دقیق نگام کن.. زل بزن تو چشمام.. بهم بگو..

صورتمو روبه روی صورتش قرار دادم.. هر دو زل زده بودیم تو چشمای هم.. نگاه اریا توی چشمام قفل شده بود.. حتی پلک هم نمی زد..

لبخند اروم اروم نشست رو لباش.. من هم به روش لبخند زدم..

صورتشو آورد جلو.. زیر گوشم اروم به طوری که نوید نشونه گفت: بهار من همیشه پاکه.. از روی زمین نیستش می کنم کسی رو که بخواد بهت دست بزنه عزیز دل اریا..

لبخندم پررنگتر شد.. ناخداگاه صورتشو بوسیدم..

نوید تک سرفه ای کرد.. از اریا جدا شدم.. نوید هنوز روش اونطرف بود..

با صدای شوخی گفت: گردنم خشک شد.. بزنی رو دور تند دیگه.. برگردم؟..

اریا با لبخند گفت: مزاحمی خب.. حالا هم تحمل کن..

-- دستت درد نکنه.. اریا جون خاله.. جون عزیزت بذار برگردم.. باور کن گردنم دیگه صاف نمیشه..

اریا اروم خندید و گفت: قسم نده.. برگرد..

نوید صورتشو برگردوند.. گردنشو به چپ و راست تکون داد..

به اریا نگاه کردم.. به روی لباش لبخند بود..

همون موقع در اتاق باز شد..

شاهد همراه ۲ تا مرد قوی هیکل اومدن تو اتاق..

با دیدن من یه تایی ابروشو داد بالا و نگاهش از روی صورتم به طرف اریا کشیده شد..

پوزخند زد و رو به من گفت: پس همه چیزو بهش گفتی اره؟..

چیزی نگفتم فقط با نفرت نگاهش کردم..

رو به اریا خیلی ریلکس گفت: طلاقش نمیدی؟..

اریا با خشم زیر لب غرید: خفه شو عوضی.. مگه شهر هرته که الکی الکی زمو طلاق بدم؟.. مگه اینکه از رو جنازه ی من رد بشی دستت به بهار برسه.. اون زنه منه.. زن من هم می مونه..

شاهد با آرامش به طرفم اومد.. خودمو چسبوندم به پای اریا.. ولی دستای اونم بسته بود و نمی تونست کاری بکنه..

شاهد زیر بازومو گرفت.. با یه حرکت بلندم کرد.. به اریا نگاه کردم.. نگاه سرخ و پراز خشمش به شاهد بود..

شاهد به اریا گفت: ظاهراً با زبون خوش حرف توی گوشت نمیره نه؟.. مشکلی نیست.. همون حرفی که خودت زدی رو عملیش می کنم.. از روی جنازت هم خودم رد میشم هم زنت.. اونجوری دیگه نیازی به طلاق نیست.. وقتی بمیری دیگه همه چی تمومه..

با شنیدن این حرف جیغ کشیدم .. با خشم برگشتم سمت شاهد..

محکم دستمو از تو دستش کشیدم و سرش داد زدم: اونف که باید بمیره تویی نه اریا.. تو یه عوضی پستی.. یه مزاحم که می خواد آرامش رو از زندگی من بگیره.. ارزو می کنم به درک واصل بشی..

شاهد محکمتر بازومو گرفت و گفت: ارزو بر جوانان عیب نیست دختر جون..

به اون دو تا مرد اشاره کرد .. او مدن جلو.. طناب رو از دور اریا و نوید باز کردن.. هنوز دستاشون بسته بود.. زیر کتفشون رو گرفتن و بلندشون کردن..

هر دو تقلا می کردن ولی بی فایده بود.. خودمو به هر دری می زدم تا از دستش خلاص بشم ولی نمی شد..

از ویلا خارج شدیم.. اریا و نوید رو مجبور کردن هر دو زانو بزنند.. شاهد منو محکم گرفته بود..

رو به یکی از مردا اشاره کرد.. رفت بالای سر اریا ایستاد.. شاهد رو به روشن بود.. من رو هم دنبال خودش می کشید.. مرد اسلحه ش رو به طرف اریا نشونه گرفت..

با دیدن اون صحنه زدم به سیم اخر.. دستام از پشت بسته بود.. شاهد هم بازومو چسبیده بود.. دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم تو شکمش.. انگار همه ی نیروم جمع شده بود تو دستام.. شاهد ناله ای کرد و دستش شل شد..

از فرصت استفاده کردم و به طرف اریا دویدم.. رو به روش زانو زدم.. تو چشمم اشک حلقه بسته بود.. بغض کرده بودم.. ولی نگاه نگرانم به اریا بود..

نگاه گرم و مهربونی بهم انداخت و اروم گفت: نگران نباش خانمی..

—نمی تونم اریا.. این عوضیا می خوان بکشت..

—نترس.. نمی تونم..

با تعجب نگاش کردم.. منظورش چی بود؟! ..

شاهد به طرفم اومد .. زیر بازومو گرفت.. بلندم کرد .. منو کشید سمت خودش..

اریا داد زد: ولش کن.. اون که دستش بسته ست.. نمی تونه فرار کنه..





رو به شاهد گفت: به تو کاری ندارم..می تونی با اون سوگلیت بری رد کارت..ولی تا من نگفتم هیچ کس از اینجا جم نمی خوره..

رو به اریا ادامه داد: کار من فقط با این دو تاست..

نوید داد زد: از کشتن ما چی گیرت میاد؟..تو یه دیوونه ای بهنوش..فقط واسه اینکه اریا و اقا بزرگ ازت شکایت کردن می خوای ادم بکشی؟..

بهنوش با همون پوز خند روی لباس اسلحه ش رو به طرف نوید نشونه گرفت و گفت: کم حرف بزن جناب سروان..یه نفسی هم بکش..نه..انقدر خر نیستی که به خاطر یه شکایته ساده دست به قتل بزنی..

اریا داد زد: پس دلیلت چیه؟..تو ادم نمیشی نه؟..

بهنوش با خشم فریاد زد: خفه شو اریا..ببند دهن تو..می خوای دلیمو بدونی؟..اره؟..باشه بهت میگم..توی عوضی..باعث مرگ کسی که دوستش داشتم شدی..باعث شدی کسی که عاشقش بودم سرش بره بالای دار..تو..تو و نوید..هر دوی شما باید کشته بشید..می خوام دارتون بزنی..همونطور که کیارش من رو کشتید باید کشته بشید..

دهانم از زور تعجب باز مونده بود..گفت..کیارش؟..وای خدا..اینجا چه خبر بود؟!..

از نگاه اریا و نوید هم می خوندم که اونا هم به اندازه ی من شاید هم بیشتر از من.. از حرف های بهنوش تعجب کردن..

اریا گفت: اَخه چطور ممکنه؟!..تو..به کیارش علاقه داشتی؟!..پس..

بهنوش: اره..عاشقش بودم..می دونی از کی؟..از وقتی که با تو دوست شد و تو اوردیش خونه ی اقا بزرگ..از همون دیدار اول بهش علاقه مند شدم..پسر جذابی بود..هر کار می کردم تا نظرش رو جلب کنم..رفتم تو شرکت پدرش و درخواست کار دادم..گفتن منشی می خوان..با جون و دل قبول کردم..باهاش بودم..با کیارش..

.خیلی زود به هم وابسته شدیم..اون هم منو دوست داشت..بهم گفت دیگه نمی خواد تو شرکت منشی باشم..بهم پیشنهاد کار دیگه ای رو داد..

رو به روی اریا و نوید قدم می زد..

— با کیارش همدست بودم..تو هر چیزی..ولی رفته رفته دیدم تغییر کرده..بهش که گفتم..گفت نه داری اشتباه می کنی..

به من نگاه کرد..نگاهی سرشار از خشم و نفرت..

—همچنان در کنارش فعالیت می کردم..تا اینکه بهم گفت نامزد کرده..خوردم کرد..من دوستش داشتم و به خاطرش هر کاری می کردم ولی اون نابودم کرد..بهش گفتم چرا با من اینکارو کردی..اونم گفت من دختره رو دوستش ندارم..واسه یه کاری می خواشم..خیالت راحت عشق من تویی..این دختر مزاحم افتاده بود بین ما..کیارش روز به روز بیشتر ازم فاصله می گرفت..اون دختری که باعث سردی کیارش از من شده بود رو نمی شناختم..

به اریا نگاه کرد و گفت :اون شب توی مهمونی من هم بودم..نقاب داشتم..هیچ کدومتون منو ندیدین..البته نمی دونستم تو هم تو مهمونی هستی..آخر شب فهمیدم..

به من پوزخند زد و گفت :اون دختری که تو بغل کیارش داشت باهش خوش می گذروند من بودم..همون دختری که با خنده و عشو به بغل نامزدت نشسته بود و حواس کیارش رو پرت کرده بود..اره..اون من بودم..ما همو دوست داشتیم..ولی تو بین ما بودی..اگر وعده و وعیدهای کیارش نبود سه سوت خلاصت می کردم..

اون شب تا می تونستم کیارش رو مست کردم..خودم هم خورده بودم ولی به مستی اون نبودم..ترتیبش دادم که با اون مرد باشی..می خواستم از چشم کیارش بیافتی..تو خوشگل بودی..مطمئنا می تونستی کیارش رو بندازی تو دامت..دیدم کیارش داره دنبالت می گرده..مطمئن بودم تا الان دخلت اومده..گفتم بذار تورو توی اون حالت ببینه و برای همیشه قیدت رو بزنه..ولی ..

به اریا اشاره کرد و گفت :تو نداشتی..تو دخالت کردی و نداشتی نقشه م عملی بشه..اون شب منم همراه کیارش فرار کردم..رفتیم خونه ش ..

رو به من گفت :بازم کیارش اومد سمت ولی بهم گفت که کارت تمومه و دیگه اون دختر تو زندگیش نیست..خوشحال شدم..اینکه همه چیز تموم شد..چطوریش رو نمی دونستم..ولی تموم شد..

به اریا نگاه کرد..ادامه داد :خانواده م از کارهای من خبر نداشتن..حتی نمی دونستن من عاشق کیارش هستم..فکر می کردن توی تهران دارم تو یه شرکت کار می کنم..از همه طرف زمزمه های نامزدی من و تو به گوش می رسید..ولی من کیارش رو می خواستم..در ظاهر وانمود می کردم تورو می خوام..ولی در اصل دلم با کیارش بود..

رو به اریا و نوید داد زد :ولی شما دو تا عوضی مزاحم کیارش رو از من گرفتید..افتاد پشت میله های زندان..بعد هم اعدامش کردن..از وقتی که فهمیدم کیارش رو گرفتن و باعثش اریا بوده به خونس تشنه شدم..قصدم این بود بهش نزدیک بشم و نابودش کنم..ولی اون ازدواج کرده بود..دلیم می خواست زندگیشو از هم بیاشم و بعد هم از پشت بهش خنجر بزنم..می خواستم ذهنیتشو نسبت به زنش تغییر بدم..اون زن بهار بود..کسی که روزی نامزد عشقم بود..ولی اریا هم کسی بود که عشقم رو ازم گرفته بود..پس باید از هر دوی شما انتقام می گرفتم..هر شب خونه گریه و زاری راه می انداختم و می گفتم اریا رو می خوام..در صورتی که می خواستم بهت نزدیک بشم تا به موقعش خوردت کنم..ولی تو عاشق بودی..

به من اشاره کرد و فریاد زد :عاشقه این دختر..هر کاری می کردم باز به در بسته می خوردم..اون روز وقتی وارد ویلا شدید دیدم سوئیچ ماشین رو بر نداشتی..هنوز از در بیرون نرفته بودم..برگشتم و توی

ماشین رو گشتم.. ولی چیزی پیدا نکردم.. به بهانه ی سوئیچ اومدم تو اتاق که تو با خشونت باهام رفتار کردی..

اون روز که کنار دریا بودیم می خواستم بهار رو تحریک کنم.. می خواستم بگم من هنوزم اریا رو دوست دارم.. ولی این بهار بود که جلوم ایستاد و گفت اریا اونو دوست داره و ماله اون.. دیگه داشتم اتیش می گرفتم.. این دختر همه چیز داشت.. عشق.. اریا.. مال و ثروت اریا.. از طرفی روزی نامزد کیارش بود..

زدم به سیم اخر و هولش دادم.. سرش خورد به سنگ اما زنده موند.. ای کاش می مرد..

روز جشن از در پستی اومدم تو.. همه سرشون به کار خودشون گرم بود.. رفتم تو اتاقتون.. همه جارو گشتم.. می خواستم یه اتو ازتون گیر بیارم.. باید کاری می کردم که جلوی همه سکه ی یه پول بشین.. از هر دوی شما متنفر بودم..

چمدون رو از زیر تخت اوردم بیرون.. چیزی توش نبود.. به کشش دست زدم.. برجسته بود.. کنارش زیپ داشت.. بازش کردم.. مدارکتون اونجا بود.. با دیدن اسمت شک کردم.. تو بهم گفته بودی اسمت "بهار احمدی" ولی توی شناسنامه اسمت "بهار سالاری" بود.. تموم مدارک مربوط به تو رو برداشتم.. از ویلا زدم بیرون.. ذهنم حسابی مشغول شده بود..

از بابام پرسیدم کسی روبه اسم سامان سالاری می شناسه؟.. خیلی زود شناخت.. بهم گفت که اون مرد " ماهان " دایی اریا رو کشته.. دیگه رو ابرا بودم.. بهتر از این نمی شد.. اتوی خوبی بود.. ظاهرا چون پدرم با اقا بزرگ صمیمی بوده و سامان هم شریکشون بوده پدرم از همه چیز با خبر میشه..

رفتم تهران و تحقیق کردم.. استشهاد محلی گرفتم.. هر کاری می کردم تا اقا بزرگ رو مطمئن کنم.. تو باید از زندگی اریا خارج می شدی.. می خواستم بیرونت کنم.. کیارش اعدام شده بود و این یعنی مرگ حتمی اریا.. تو اتیش انتقام روزی هزار بار می سوختم و خاکستر می شدم.. ولی اینبار هم به بن بست خوردم.. فکر می کردم با این کارم تو از خانواده ی کامرانی طرد میشی.. ولی طرد که نشدی هیچ.. با..

با شنیدن صدای فریاد یک نفر همه شوکه شدیم..

– ویلا در محاصره ی پلیسه.. کسی از جاش تکون نخوره..

بهنوش اسلحه ش رو توی دستاش تکون داد و رو به اریا نشونه گرفت..

دیوانه وار خندید و گفت: تو باید بمیری.. حاضرم پلیس منو با یه گلوله از پا در بیاره.. ولی تو هم با من کشته بشی..

با وحشت جیغ کشیدم و محکم خودمو از تو بغل شاهد بیرون کشیدم.. ولم نمی کرد.. با ارنجم زدم تو صورتش.. ولی هنوز دنبالم بود..

به طرف اریا دویدم.. همزمان صدای پشت سر هم شلیک گلوله سکوت اونجا رو بر هم زد..

توی بغل اریا بودم..نفسم بند اومده بود..اصلا یادم رفته بود چطور باید نفس بکشم..فقط وحشت بود که وجودمو پر کرده بود..

اروم سرمو از اغوشش بیرون اوردم..خواستم برگردم که اریا شونه م رو گرفت و نداشت..نگاش کردم..ولی مسیر نگاه اون رو به رو بود..

اریا: نگاه نکن بهار..

—چرا؟!..اریا بذار ببینم چی شده..

نگاهشو دوخت تو چشمم..اروم سرشو تکون داد..شونه م رو ول کرد..برگشتم..

با دیدن بهنوش و شاهد که غرق خون افتاده بودن رو زمین جیغ بلندی کشیدم و خودمو چسبوندم به اریا..

شاهد جلوی پای من افتاده بود و بهنوش هم درست رو به رومون افتاده بود رو زمین..اطرافشون پر از خون بود..

اریا سرمو تو اغوش گرفت..شوکه شده بودم..اخه چطور این اتفاق افتاد؟!..

با وحشت سرمو بلند کردم و به لباس اریا دست کشیدم..

—ا..اریا تو که چیزیت نشده؟..حالت خوبه؟..

لبخند زد و با اطمینان گفت: من خوبم خانمی..نگران نباش..

نفسمو از سر ارامش دادم بیرون و زیر لب خداروشکر کردم..

جرات نداشتم برگردم و به شاهد و بهنوش نگاه کنم..صحنه ی بدی بود..حالم داشت بد می شد..

نگاهی به اطرافم انداختم..افراد شاهد رو دستبند به دست نیروهای پلیس بردن بیرون..

اون مردی که همراه بهنوش اومده بود هم تیر خورده بود..

ولی نمی دونستم هر ۳ مردن یا هنوز زنده هستند..

امبولانس اومد.. مردی که همراه بهنوش بود زنده بود ولی بهنوش و شاهد تموم کرده بودن..

من و نوید و اریا کناری ایستاده بودیم..نیروهای پلیس همه جای حیاط و ویلا بودند..نگاهم بی هدف روی اون ها بود..

به همه چیز و هیچ چیز فکر می کردم..هم ذهنم پر بود از چراهایی پر از افسوس که چرا شاهد و بهنوش اینکارو کردند و آخر به اینجا رسیدند؟..هم تهی بودم از هر فکر و ذهنیتی..نمی دونم..انگار گیج شده بودم..این همه شوک..واقعا سخت بود..

صدام گرفته بود..رو به اریا گفتم: پلیسا چطور رسیدن؟!..کسی خبرشون کرده بود؟!..

اریا سرشو تگون داد و همونطور که به رو به رو خیره بود گفت: بذار از اولش رو برات بگم..وقتی دزدیدنت من شماره پلاک رو برداشتم..انقدر سریع از اونجا دور شدن که حتی نتونستم برم از تو ویلا ماشین رو بیارم و تعقیبشون کنم..بدون شک بهش نمی رسیدم..ماشین متعلق به شاهد نبود..شماره پلاک رو گزارش کردیم و ادرسی مشخص شد..صاحب ماشین مرده بود و ماشین دست پسرش بود..اون هم اعتراف کرد که ماشین رو داده دست دوستش..با دوستش که یکی از ادمای شاهد بود تماس گرفت و قرار گذاشت تا ماشین رو تحویل بگیره..

نگام کرد و ادامه داد: گروهی از بچه های ستاد تو اتاق من جمع شدیم تا درمورد همین ماموریتی که من و نوید بر عهده گرفته بودیم بحث کنیم..وقت زیادی نداشتیم..نتیجه بر این شد که من و نوید نامحسوس وارد عملیات بشیم..وقتی بیژن..پسر صاحب ماشین سوئیچ رو تحویل گرفت یکی از بچه ها بیژن رو با خودش برد ستاد..بعد هم من و نوید افتادیم دنبال ماشین و تعقیبش کردیم..تا اینجا اومدیم..نوید متوجه یه ماشین مشکوک شده بود ولی سر پیچ غیبش می زنه..

—همون بهنوش بوده درسته؟!..

اریا سرشو تگون داد و گفت: ظاهرا همینطوره..حدس می زنی وقتی سند گذاشته اومده بیرون افتاده دنبال ما و تا اینجا اومده..

—چطوری می خواستین پلیس رو خبر کنید؟!..هیچ کدوم از ماورا دنبالتون نیومدن؟!..

اریا به نوید نگاه کرد..نوید خندید و پاشو آورد بالا..پاچه ی شلوارشو کمی داد بالا و از توی جورابش یه شیء خیلی کوچیک بیرون آورد..یه دکمه ی قرمز روش بود..

با تعجب گفتم: این چیه؟!..

اریا: فرستنده..و ردیاب..به کمک این دستگاه کوچیک بچه ها پیدامون کردن..گفتم که..از قبل نقشه مون اینطور برنامه ریزی شده بود..اگر بچه ها پشت سرمون می اومدن ممکن بود نقشه لو بره..نمی شد بی گذار به اب زد..ولی با این کار شک و شبهه ای باقی نمی موند..

—کی فرستنده رو فعال کردید؟!..پس چرا انقدر دیر اومدن؟!..

اینبار نوید جواب داد: قبل از اینکه وارد ویلا بشیم رفتم سمت ماشین تا سوسیسی بیارم..

به اریا نگاه کرد..هر دو خندیدند..

با تعجب گفتم: سوسیس واسه چی؟! ..

اریا: می خواست بده به سگ شاهد بخوره.. بهش داروی بیهوشی زده بود که بیهوش بشه..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: وای چه جالب.. عجب فکری..

نوید خندید و گفت: زن داداش ما رو دست کم نگیر..

خندیدم.. ادامه داد: بعد هم که اومدم پیش اریا و عملیات رو شروع کردیم.. وقتی که ادمای شاهد پیدامون کردن می خواستم فعالش کنم ولی نتونستم.. هم جلوی چشمشون لو می رفتیم و هم اینکه فرصتی بهمون ندادن.. تو اتاق هم شاهد و دار و دسته ش بودن و نمی شد.. اون همه ادم چشمشون به ما بود.. بعد هم که ما رو بستن به صندلی و نتونستم.. وقتی آوردنمون بیرون و تو حیاط زانو زدیم بدون فوت وقت.. دکمه رو فشار دادم.. تا بهنوش اومد و کمی وقت گذشت نیروها هم رسیدن..

با لبخند به اریا نگاه کردم و گفتم: پس واسه ی همین گفتمی ترسم؟! ..

اریا هم با لبخند سرشو تکون داد..

رو به هر دوشون گفتم: پس کلی توی این عملیات اکشن بازی کردین..

نوید خندید و گفت: اکشن بازی نه زن داداش.. عملیات ۰۰۷ ..

من و اریا هر دو لبخند زدیم..

برگشتم و به ماشین امبولانس نگاه کردم که حرکت کرده بود .. داشت از در می رفت بیرون..

اهی کشیدم و گفتم: باورم نمیشه بهنوش و شاهد کشته شدن.. واقعا چرا اینطور شد؟! ..

اریا سکوت کوتاهی کرد و گفت: وقتی تو جلوم ایستادی بهنوش شلیک کرد.. همزمان شاهد هم اومد سمت تو که گلوله خورد بهش.. همین که صدای گلوله بلند میشه.. پلیس که قبلا اخطار داده بود شلیک می کنند و بهنوش تیر می خوره.. اون مردی هم که همراهش بود بهش شلیک میشه اَخه به سمت نیروهای پلیس شلیک می کرد.. اگر بچه ها بهنوش رو با تیر نمی زدن معلوم نبود چی می شد.. بدون شک به هر سه تایی ما تیراندازی می کرد..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.. یاد شاهد و حرفاش افتادم.. واقعا سرنوشت چه بازی هایی می کنه.. اینکه شاهد توی اون مهمونی باشه .. اریا رو ببینه .. دنبالش بیافته تا بفهمه من هنوز پیش اریا هستم یا نه.. بعد که منو ببینه با خودخواهی بخواد به دستم بیاره.. می دونستم شاهد ادمی که حتما باید به اون چیزی که می خواد برسه.. ولی حالا در راه رسیدن به اون چیزی که می خواست جونشو از دست داد..

واقعا چه ارزشی داشت؟! .. که بخواد با خودش و زندگیش اینکارو بکنه.. موضوع بهنوش هم واقعا شوک برانگیز بود.. هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم اون دختری که اون شب تو مهمونی تو اغوش کیارش بود و

باهاش می گفت و می خندید بهنوش باشه.. واقعا توی این مدت چقدر ماجرا اتفاق افتاد و ما ناخواسته و ندانسته درگیرش شدیم..

وتنهش هم رسید به اینجا..

توی ماشین بودیم و داشتیم بر می گشتیم.. هر ۳ سکوت کرده بودیم..

وارد شهر که شدیم اریا گفت: بهار می خوام بهت یه چیزی بگم.. ولی قول بده اروم باشی..

قلبم ریخت.. تو دلم گفتم ای خدا.. باز چی شده؟!..

با تعجب گفتم: چی شده اریا؟!.. بازم اتفاقی افتاده؟!..

سرشو تکان داد و گفت: نه اون اتفاقی که فکرشو می کنی.. این اتفاق می تونه هم خوب باشه و هم..

—خواهش می کنم اگر چیزی شده بگو..

—بهار الان که رسیدیم ویلای اقبزرگ ممکنه ..

کلافه گفتم: ممکنه چی؟!..

اسکوت کرده بود.. این سکوتش منو می ترسوند..

اینبار نوید گفت: اریا بذار من بگم..

اریا فقط سرشو تکیه داد.. به نوید نگاه کردم.. صندلی جلو نشسته بود.. برگشت و نگاه کرد..

—اقبزرگ می خواد ببینت..

چشمام گرد شد ..

—منو؟!.. به خاطر.. موضوع پدرم؟!..

—اره.. ولی نه اون چیزی که تو فکر می کنی.. موضوع یه چیز دیگه ست..

—موضوع چیه؟!.. ای بابا.. گیجم کردید..

اروم خندید و گفت: برسیم خودت می فهمی.. بذار اقبزرگ خودش بهت بگه.. ولی اصلا نگران نباش.. باید خوشحال هم باشی..

گنگ نگاهش کردم.. سر در نمی اوردم.. اینا چی می گفتن؟!.. برای چی باید خوشحال باشم؟!..

الان مطمئنًا اقا بزرگ منو ببینه دیگه باید اشهدمو هم بخونم..

اینکه پدرم پسرش رو کشته.. ولی اون هم پدر منو کشته.. خب پدر من پسرش رو کشته .. این وسط پدرم مقصر بوده.. ولی اون هم نباید پدر منو می کشت..

ای وای!!!!!!ی.. به کل گیج شدم.. اصلا نمی دونم چی درسته چی غلط..

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم..

## فصل ۲۶

با تعجب بهشون نگاه می کردم..

همین که رسیدیم اریا منو آورد ویلای اقا بزرگ.. هی خودمو می کشیدم عقب می گفتم بذار بعدا ولی اریا اصرار می کرد همین الان..

دیگه دیدم نمی تونم کاریش کنم تسلیم شدم و باهاش اومدم.. البته نوید هم باهامون بود..

همه توی سالن جمع شده بودن..

مادر جون و پدر جون.. خاله و شوهر خاله.. و..

از همه مهمتر اقا بزرگ..

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن.. سرمو انداختم پایین .. سلام کردم.. مادر جون به طرفم اومد .. محکم بغلم کرد..

با لحن بی سابقه ای گرم و مهربون گفت : الهی فدات بشم عزیزم.. سلام به روی ماهت.. کجا بودی دخترم؟!.. دلمون هزار راه رفت..

مات و مبهوت تو بغلش بودم .. از پشتش به بقیه نگاه کردم.. رو لبای همه لبخند بود.. حتی اقا بزرگ..

خدایا خوابم؟!.. اینجا چه خبره؟!..!

از بغلش اومدم بیرون.. فکر می کردم الان همه می ریزن سرم که پدر تو ماهان رو کشته .. ولی در کمال تعجب اینطور نشد..

داشتن حسابی تحویلیم می گرفتن.. همه یکی یکی اومدن جلو و بغلم کردن.. به جز اقا بزرگ و شوهر خاله و نوید همه رو بغل کرده بودم..



اصلا باورم نمی شد.. گیج و منگ بودم.. عین ندید بدیدا داشتم نگاشون می کردم.. سرخ شده بودم.. نه از خجالت و شرم اینکه می دونن من کی.. از اینکه اینجور باهام رفتار می کردن و من هم زیر اون همه نگاه خیره مونده بودم چه کنم..

اقابزرگ: بسته دیگه.. دور شو خلوت کنی..

همه با لبخند رفتن کنار و روی مبل نشستن..

اریا دستشو گذاشت پشتم.. نگاش کردم.. اونم به روم لبخند می زد..

زیر لب گفتم: اریا اینجا چه خبره؟!.. چرا همه یه جور شدن؟!..

اروم خندید و گفت: بشین خانمی.. اقابزرگ بهت میگه..

رو یه مبل دونفره نشست.. من هم کنارش نشستم..

نگاهم روی همه می چرخید.. تا اینکه روی اقابزرگ ثابت موند..

هنوزم لبخند به لبش بود و چیزی که بیشتر مبهوتم می کرد نگاه گرم و مهربونش بود..

اقابزرگ رو به اریا گفت: صندوقچه ی روی میز رو بهش بده..

اریا از جاش بلند شد و صندوقچه رو برداشت.. به طرفم گرفت.. با تعجب نگاش کردم.. با لبخند به صندوقچه اشاره کرد..

هنوزم نگام بهت زده بود.. از کاراشون سر در نمی اوردم.. بر خوردشون رو پیش خودم جور دیگه ای برداشت کرده بودم ولی الان.. اصلا اونطور که تو ذهنم بود پیش نیومدم..

صندوقچه رو گرفتم.. اریا کنارم نشست..

اقابزرگ: بازش کن..

نگاهی به بقیه انداختم.. اب دهانمو قورت دادم.. یعنی چی توشه؟!.. بازش کردم..

با تعجب به محتویات داخلش نگاه کردم.. چندتا نامه.. سه تا دفتر خاطرات.. یه شناسنامه.. یه پاکت مدارک هم توش بود که مربوط به گواهی تولد نوزاد و کاغذ ترخیص از بیمارستان جهت زایمان.. او.. او.. سند ازدواج..

اسامی رو خوندم.. آقای ماهان کامرانی.. خانم مریم صفوی.. چشمام گرد شد..

م.. ماهان؟! .. م.. مریم؟ .. مامان من؟! .. با.. ماهان ازدواج کرده بود؟! .. پس..

نگاهم از روی سند ازدواج برداشتم و به اقا بزرگ دوختم.. هم تعجب کرده بودم هم لال شده بودم.. باورم نمی شد..

اقا بزرگ سرشو تکون داد و گفت: با من بیا.. صندوقچه رو هم با خودت بیا..

از جاش بلند شد..

به اریا نگاه کردم.. نمی دونم تو نکام چی دید که زیر لب گفت: باهاس برو.. نترس..

نگاهش بهم اطمینان می داد..

از کنارش بلند شدم.. اقا بزرگ رفت اونطرف سالن.. در یکی از اتاقا رو باز کرد..

خودش کنار ایستاد و گفت: برو داخل.. هر چی توی صندوقچه هست رو بخون.. بعد بیا بیرون.. من پاسخگوی همه ی سوالات هستم..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم.. منظورش چی بود؟! ..

چرا هر کی می خواست یه چیزی رو بهم بفهمونه یه صندوقچه می داد دستم؟! ..

یعنی این مدارک و دفاترهم مربوط به پدر و مادرم می شدن؟! ..

به خودم اومدم.. دیدم اقا بزرگ دیگه کنارم نیست و تمام مدت دارم با خودم فکر میکنم..

رفتم داخل.. به اطرافم نگاه کردم.. یه میز و صندلی گوشه ی اتاق بود.. کتابخونه ی کوچیکی رو به روش بود.. سمت راست پنجره و سمت چپ یه اینه ی قدی ..

زیاد کنجکاوی نکردم.. صندوقچه واجب تر بود.. ذهنم بدجور مشغولش شده بود..

پشت میز نشستم.. سریع در صندوقچه رو باز کردم و دفاتر و نامه ها رو اوردم بیرون.. مدارک رو هم از داخل پاکت بیرون اوردم..

همه رو ریختم رو میز.. تصمیم گرفتم اول یکی از نامه ها رو بخونم..

پشتشون رو نگاه کردم.. پشت هیچ کدوم چیزی نوشته نشده بود.. جز یکیش.. "عفو بنما" ..

بازش کردم.. برگه رو اوردم بیرون.. ناشو باز کردم ..

"بسمه تعالی"

سلام.. اسم من مریم صفوی است.. بی شک من را می شناسید.. هیچ وقت با هم رو به رو نشده ایم ولی کما بیش از هویت من مطلع هستید.. درسته.. من.. مریم همسر ماهان و مادر نوه یتان هستم.. نوه ای که از وجودش بی خبرید..

بسته ای را به دستتان می رسانم.. داخل ان صندوقچه ایست که همه ی هویت و گذشته ی من و ماهان در ان گذاشته شده.. با خواندن تک به تکشان پی به تمام حقایق خواهی برد..

حرفی ندارم بزخم.. فقط این را می گویم که چیزی تا پایان عمرم باقی نمانده.. روزهای آخر را سپری می کنم.. نفس هایی که می کشم هر دم نشان از ان دارد که زندگیم رو به پایان است..

دخترم.. بهار را.. به نزدتان می فرستم.. بهار نوه ی شماست.. دختر ماهان.. مدارک داخل صندوقچه ست.. ان ها را با دقت بخوانید..

خواهش می کنم صبرپیشه کنید و به دنبال ما نگردید.. از شما تقاضا دارم کاری نکنید.. تا بهار خودش پیش شما بیاید.. همه ی حقایق را برایش بگویید.. من نمی توانم.. می خواهم این روزهای آخر را بی دغدغه سپری کنم.. بدون نگاه پر از سرزنش دخترم.. بدون اهی که از سینه بیرون می دهد که چرا زندگیش اینطور تلخ سپری شد..

در آخر از شما یک خواهش دارم.. مرا عفو کنید.. برای ندانم کاری و پنهان کاری.. با وجود شما بهار من سخت بزرگ شد.. می دانم ستم بزرگ است.. ولی من مادرم.. نمی توانستم جگر گوشه م را از خود جدا کنم..

با خواندن دفتر خاطرات من.. ماهان و سامان.. پی به حقایق می برید.. امید به ان دارم که مرا ببخشید.. حلالم کنید..

"مریم صفوی"

نامه تو دستام خشک شده بود.. این نامه ی مادرم بود.. برای اقا بزرگ نوشته بود..

گف.. گفته من.. من نوه ی اقا بزرگم.. دختر ماهان !!..

یعنی حقیقت داره؟!.. پس اونایی که توی اون صندوقچه بود چی؟!.. اون خاطرات.. اونای چی؟!..

لحظه به لحظه بیشتر گیج می شدم.. روی دفاتر رو نگاه کردم..

خاطرات "مریم" .. خاطرات "ماهان" .. خاطرات "سامان" ..

به نامه ها نگاه کردم.. یکی یکی بازشون کردم.. نامه ی عاشقانه بود.. بعضی ها رو ماهان برای مامانم نوشته بود.. بعضی ها رو هم مامان برای ماهان نوشته بود..

قاطی کرده بودم..

دفتر خاطرات مامان رو باز کردم..

یه نامه از لای دفتر افتاد رو میز.. برش داشتم.. پشتش هیچی نوشته نشده بود..

بازش کردم..

برای دخترم.. بهار..

عزیزم.. دختر نازنینم.. قبل از انکه خاطرات من را بخوانی باید چند چیز را به تو بگویم.. اول از همه مرا ببخش که ناخواسته تو را گمراه کردم.. مجبور شدم.. نمی خواستم ولی نمی توانستم تحمل کنم.. نگاه سرزنش امیزت را.. لحن پر شکوه ت را..

من آخر راهم دخترم.. الان پیش من نیستی.. این روزها تنهام.. سرم را با خواندن خاطرات قدیم گرم می کنم..

الان چیزی نمی گویم.. خودت همه چیز را با خواندن خاطرات ما می فهمی.. دفاتری که قبلا به اسم خاطرات از من و سامان خواندی نصفش حقیقت داشت ولی مابقی نه..

من و سامان هر دو با هم اینکار را کردیم زیرا هر دو از آینده هراس داشتیم.. هرچه در آن دفتر خواندی در مورد من تا آشنایی با ماهان و اتفاقات بعد از آن حقیقت داشت..

ولی تا قبل از مرگش حقایق همان هایی بودن که تو خواندی.. بعد از مرگ ماهان همه چیز فرق کرد..

حقایق در این دفتر نوشته شده.. خواستی می توانی گذشته ی پدرت ماهان و سامان را هم بخوانی..

ولی خاطرات ماهان و همینطور سامان.. پیوندی با خاطرات من دارد که اگر همه ی آن را با دقت بخوانی پی می بوی که در خاطرات آنها نیز همین موارد گفته شده است..

برایت ارزوی سلامتی می کنم دخترم.. باز هم از تو درخواست بخشش دارم.. حلالم کن بهارم..

در پناه حق

وای خدا دارم میمیرم.. شاخ در نیارم خیلی..

وقت رو تلف نکردم و سریع رفتم سر وقت دفتر خاطرات مامان..

ابتدای همونی بود که تو اون یکی دفتر هم نوشته بودی..

تا اونجایی که ماهان برای ازدواج با مریم اصرار داشت..

بقیه ش فرق می کرد.. از اونجا به بعدش رو خوندم..

توی رستوران قرار گذاشتیم.. ماهان گفت که دیگه طاقت نداره ازم دور باشه.. منم مثل اون بودم.. هر دو دل تو دلمون نبود که به هم برسیم.. ولی همون شب قلب پدرم درد گرفت و قبل از اینکه برسونیمش بیمارستان تموم کرد..

غصه دار بودم و عزادار پدرم .. از طرفی هم عاشق ماهان بودم..

دو ۲ ماه از مرگ پدرم گذشته بود.. ماهان هنوز هم برای ازدواج با من اصرار داشت.. مادرم حرفی نداشت.. ماهان هم مستقل بود.. خونه.. ماشین.. شغل.. همه چیز داشت..

هر دو تو یه بیمارستان کار می کردیم.. من پرستار و اون پزشک.. ازم خواستگاری کرد و گفت بدون حضور پدر و مادرش می خواد ازدواج بکنه.. گفت پدرش ناراضیه و می خواد دختر دیگه ای رو به عقدش در بیاره ولی ماهان اینو نمی خواست.. من هم نمی تونستم از دستش بدم.. عاشقش بودم.. جز مادرم کسی رو نداشتم..

عقد دائم کردیم.. زندگیمون عالی بود و در کنار ماهان لذت خاصی داشت..

روز به روز بیشتر عاشقش می شدم.. ولی همیشه از این می ترسیدم که اقا بزرگ از وجود من توی زندگی ماهان بو بیره.. می ترسیدم اون موقع دیگه این خوشبختی رو نداشته باشم..

تا اینکه باردار شدم.. دیگه اوج خوشبختیم بود.. با به دنیا اومدن بهار زندگی ما هم به طراوت بهار شد..

ماهان عاشق بهار بود.. اسمش رو خودش انتخاب کرد.. می پرستیدش.. گاهی من بهش حسادت می کردم و می گفتم تو بهار رو بیشتر از من دوست داری.. ولی ماهان منو می بوسید و می گفت خانمی این چه حرفیه؟.. بهار از وجود توست.. بی تو نه من هستم نه بهار..

با این حرفاش عاشق ترم می کردم.. مادرم رو داشتم.. اون هم با دیدن خوشبختی من خوشحال بود.. ولی این خوشبختی خیلی زود از بین رفت..

اون روز با بهار و ماهان رفته بودیم پارک.. خیاطی کار داشتیم.. به ماهان گفتم پیاده میرم.. خواست بهار رو با خودش ببره که بچه بی قراری کرد.. بهار تازه ۸ ماهش بود..

به ماهان گفتم با خودم می برم.. اون هم قبول کرد.. خواست منو برسونه ولی قبول نکردم.. خیاطی نزدیک بود..

ماهان هم بیمارستان کار داشت و باید می رفت..

بقیه ی خاطرات صحنه ی تصادف ماهان بود.. درست مشابه همون خاطراتی که تو دفتر اول خوندم.. با این تفاوت که من هم حضور داشتم.. یه نوزاد ۸ ماهه..

ادامه ش رو خوندم..

بعد از مرگ ماهان..

سامان اومد.. ازم جواب می خواست.. مردد بودم.. همه ش به یاد ماهان می افتادم.. ولی از طرفی هم حرف های مردم تو گوشم زنگ می زد.. هر کجا هم که می رفتم این حرف ها دنبالم بودند.. تمومی نداشت..

به سامان جواب بله دادم.. ولی تا خود صبح تو رختخوابم نشسته بودم و گریه می کردم.. احساس می کردم زنجیر عشق و محبتی که بین من و ماهان بود از هم گسست..

داشتم زن سامان می شدم.. ولی ماهان رو هرگز فراموش نمی کردم..

سامان خیلی زود ترتیب کارها رو داد و من به عقدش در اومدم.. دیگه شمال نمی رفت..

همسایه ها فهمیده بودن از دواج کردم ولی نگاه بعضی ها تیز بود.. بعضی ها هم پشت چشم نازک می کردن و بهم تبریک میگفتن.. منم با شرم جوابشونو می دادم..

این جماعت هنوز هم دست از سرم برنداشته بودن.. واقعا قدیمی ها راست گفتند که "در دروازه رو میشه بست.. و در دهان مردم رو نه"..

سامان پی گیر بود تا به اسم خودش برای بهار شناسنامه بگیره.. دوست نداشتم اسم پدر واقعیتم از تو شناسنامه ش پاک بشه.. برای هیمن شناسنامه ی اصلی بهار رو نگه داشتم.. توی صندوقچه مخفی کردم..

البته سامان هم از این بابت مشکلی نداشت.. باهام راه می اومد.. زندگی در کنارش آرام بود.. به من و زندگیش با عشق می رسید.. نگاهش همیشه پر از گرما بود..

ولی هیچ گرمای عشقی جای ماهان رو برای من نمی گرفت.. این رو خیلی خوب حس می کردم..

ولی آرامش زندگیم اروم اروم از بین رفت.. سامان ورزشکست شد.. نه کارخونه ای.. نه درامدی.. هیچی.. حتی دیگه توی بیمارستان هم کار نمی کرد.. نمی دونم چی شده بود.. ولی همیشه یه ترسی توی چشمش بود..

مادرم بر اثر سکته ی قلبی فوت کرد.. دیگه هیچ کس رو نداشتم.. جز سامان و دخترم بهار.. فامیل پدری که کلا نداشتم.. فامیل مادری هم یه دایی داشتم که با خانواده ش تو یه تصادف خیلی وقت پیش فوت کرده بود.. کلا بی کس و تنها بودم..

مجبور شدیم خونه رو بفروشیم و یه کوچیک ترشو بخریم.. سامان می گفت طلبکارا دنبالش..

بهار ۳ ساله بود که سامان تصادف کرد.. تو جاده ی شمال.. قطع نخاع شد و فلج افتاد تو خونه.. دکترها جوابش کرده بودن.. اخرای عمرش بود.. نگاهش بی فروغ بود..

یه روز که داشتیم قاشق قاشق سوپ دهانش می کردم موج دستمو گرفت.. با تعجب نگاهش کردم..

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: مریم می خوام باهات حرف بزنم..

—چی شده؟!..

—فقط می خوام گوش کنی..

—باشه بگو..

—دیگه اخرای عمرمه.. هر شبی که می خوابم امید ندارم که صبح چشمامو باز کنم.. می خوام قبل از مرگم حلالم کنی..

خواستم حرفی بزنم که دستشو بلند کرد و گفت: نه.. بذار حرف بزنم.. بذار تا دیر نشده همه چیزو بگم.. بعد هر حرفی خواستی بزن..

سکوت کردم.. ادامه داد: وقتی ۱۴ سالم بود و پدر و مادرم فوت شدن آقای کامرانی منو آورد پیش خودش.. امور کارخونه رو در دست گرفت و هر دفعه سودش رو به حسابم می ریخت.. اخیه نصف سهام کارخونه به نام آقای کامرانی بود..

من و ماهان چون تقریباً هم سن بودیم زود صمیمی شدیم.. رفته رفته همدیگرو برادر صدا می زدیم.. حتی تو یه رشته تخصصی گرفتیم.. هر دو پزشک..

تا اینکه تو وارد همون بیمارستانی شدی که من و ماهان نوش مشغول بودیم.. به عنوان پرستار.. ازت خوشم اومده بود.. ولی می دیدم که نگاه و لبخندهای تو به سمت ماهان.. نمی خواستم در مورد ماهان فکرای ناجور بکنم.. تو هم دختر پاکتی بودی..

ولی وقتی اون روز شما دوتا رو توی رستوران دیدم که چطور عاشقانه حرف می زدید و به هم نگاه می کردید خورد شدم.. واقعا نابود شدم.. اصلاً فکرشو نمی کردم..

از همونجا نظر و احساس برادریم نسبت به ماهان تغییر کرد.. رویه م رو تغییر دادم.. باهانش سنگین رفتار می کردم.. ولی اون مثل همیشه بود و منو برادر صدا می زد..

وقتی می دیدم با هم می رین بیرون و انقدر با هم گرم و صمیمی هستید تا مرز جنون می رفتیم.. صبح تا شب فکرم شده بود رابطه ی تو و ماهان..

اهی کشید و گفت: تا اینکه واقعا به جنون رسیدم.. اون روز زنگ زدم به دو نفر که کارشو تموم کنند.. ولی ماهان توی بیمارستان بهم خبر داد که با تو ازدواج کرده و فراره بابا بشه.. نمی دونی چقدر خوشحال بود.. برق خاصی تو چشماتش بود..

اومدم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو صندلی.. سرمو گرفتم تو دستام.. باورم نمی شد.. پس تمام این مدت شماها زن و شوهر بودید؟!..

نمی دونم چرا.. ولی از کشتنش پشیمون شدم.. زنگ زدم به اون دونفر و گفتم برنامه کنسل شد و فعلا کاری نکنید..

ماهان رو تعقیب کردم و خونه تون رو یاد گرفتم.. بچه تون به دنیا اومده بود.. گفت اسمشو گذاشتیم بهار.. بارها خواستم به اقا بزرگ خبر بدم که ماهان پنهانی ازدواج کرده ولی به خاطر تو منصرف می شدم.. اگر پای تو وسط نبود بی خیال بودم ولی چون تو رو دوست داشتم نمی تونستم این ریسکو بکنم.. اقا بزرگ مرد مستبدي بود.. در اونصورت معلوم نبود چی می شد..

ماهان نباید از تو.. از عشقش.. از علاقه ی زیادش به تو پیش من حرف می زد.. همه ش با اب و تاب از علاقه ش به تو می گفت.. اینکه تو هم دوستش داری.. از دخترش.. اینها رو می ریختم تو خودم.. مثل یه غده ی چرکین.. روی هم تل انبار شدن.. در اخر این غده سر باز کرد.. به جنون رسیدم..

بی خیال مردونگی شدم.. زنگ زدم به اون دونفر و گفتم تمومش کنید.. اونا هم جلوی پارک با ماشین می زنن بهش و فرار می کنند.. حرفه ای بودن.. جوری صحنه سازی کردند که احدی نتونست پیداشون کنه.. منم همپینو می خواستم..

وقتی گفتن کار تموم شد دستمزدشونو دادم.. شخصا نه.. براشون فرستادم..

رفتم یه جای خلوت و تا می تونستم فریاد زدم.. می خواستم خودمو خالی کنم.. حس عذاب وجدان نداشتم.. ولی گرفته بودم.. حالم خوش نبود..

همه ی خانواده شوکه شدن.. به یک هفته نکشید مادر ماهان هم سکنه کرد و مرد.. دق کرد.. از داغ دوری پسرش..

داشتم در خفا برنامه ریزی می کردم که چطور بهت نزدیک بشم.. تا اینکه این فکر به سرم زد.. پیام و به دروغ بهت بگم اقا بزرگ همه چیزو فهمیده و می خواد بچه ت رو ازت بگیره.. اینجوری تو با من همراه می شدی و به حرفام گوش می کردی..

نگام کرد.. اه کشید و گفت: همونی که می خواستم شد.. تو خام حرفام شدی.. با من اومدی تهران.. هر بار در مورد اقا بزرگ بهت می گفتم و تو می ترسیدی..

وقتی فهمیدم کار می کنی خونم به جوش اومد.. تا من بودم نیازی نبود که کار کنی.. تصمیم گرفتم قدم جلو بذارم و کارو تموم کنم.. ازت خواستگاری کردم ولی قبولم نکردی.. تحت فشار گذاشتم.. از بی پردری بهار گفتم و از تنهایی خودت.. از اقا بزرگ و جدایی از دختری.. می دونستم دیگه جواب رد نمیدی که همونطور هم شد..

بعد از عروسیمون واقعا خوشبخت بودم.. تو مال من بودی.. همسر من.. دیگه هیچی نمی خواستم.. ولی..



همه چیز به یکباره به هم ریخت..ورشکست شدم..کار خونه رو واگذار کردم..همه چیزمو باختم..هر چی پول تو حسابم بود دادم به طلبکارا..تا اینکه فهمیدم اقا بزرگ فهمیده..اره..فهمیده بود من ماهان رو کشتم..

ظاهرا تمام مدت پی گیر قتل پسرش بوده..اون دونفر رو پیدا کرده بودن.. ولی چون هیچ وقت منو ندیده بودند نتونستن ردی ازم پیدا کنند..

فقط یه اسم داشتن.. "سامان"..اون هم به خاطر ندونم کاری یکی از همکارام بود..یه بار وقتی داشتم با اون دونفر تلفنی حرف می زدم..یکی از دکترا که صمیمی هم بودیم منو به اسم صدا زد و مجبور شدم جواب بدم..ظاهرا اونا هم فهمیده بودن اسمم چیه..

اقا بزرگ بهم شک می کنه و ته و توشو در میاره و می فهمه کار من بوده..

همه ی مکافاتایی که کشیدم..بدبختیام..همه و همه به خاطر اقا بزرگ بود..

اون روز که بیمارستان باهام تسویه حساب کرد.. من تو بهت این بودم که چرا؟!..

اقا بزرگ رو تو حیاط بیمارستان دیدم..همانطور پر صلابت..با نگاهی تیز و مغرور..با دیدنش قلبم فروریخت..ترسیدم..تا اون موقع نمی دونستم اقا بزرگ هم از موضوع خبر داره..اصلا باورم نمی شد اون پشت همه ی این قضایا باشه..

جلو اومدم..زل زد تو چشمم..چند تا جمله گفت که سوختم..

—بد کردی پسر..نمک سفره م رو خوردی..ولی زدی نمکدون رو شکستی..نور چشممو ازم گرفتی..مدرکی ندارم که ثابت کنم تو قاتلشی..ولی..خدا جای حق نشسته..اون شاهد همه چیزه..

محکم داد زد..انگشتشو رو به اسمون بلند کرد و گفت:اگر من بندشتم و اون معبود ازش می خوام به حق خون پای مال شده ی پسرم تقاصشو ازت بگیره..به حق نون و نمکی که سر سفره م خوردی تاوانشو پس بدی..به حق حس برادری که پسر م به تو داشت و اعتمادی که به تو داشت مجازات بشی..

انگشتشو به طرفم گرفت و زیر لب غرید:اون روز خیلی دور نیست پسر..خدا دیر گیره ولی سخت می گیره..خیلی سخت..

بعد هم از اونجا رفت..ولی من مات و مبهوت سر جام وایساده بودم..صدا و کلام محکم اقا بزرگ خشکم کرده بود (اون روز خیلی دور نیست پسر..خدا دیر گیره ولی سخت می گیره..خیلی سخت..)

اون روز با حالی خراب برگشتم خونه..حرفای اقا بزرگ تو گوشم زنگ می زد..چون تمام مدت تو خونه بودم تصمیم گرفتم خاطر اتمو بنویسم..تازه پی به اشتباهاتم برده بودم..تازه حس عذاب وجدان اومده بود سراغم..ترسیده بودم..

خاطراتمو نوشتم..ولی فقط همون نبود..تو یه دفتر دیگه هم نیمی از خاطرات رو نوشتم و نیمی دیگه رو هم به دروغ مطالب رو سرهم بندی کردم..

می خواستم خاطرات حقیقی مسکوت بمونه و اگر روزی دفتر به دستت رسید دفتر دوم باشه که پی نبری چطور من تو رو به این راه کشوندم..

می خواستم تو دفتر دوم ننویسم که قاتلم..ولی نتونستم..یه حسی مانع شد..با خودم گفتم کسی قرار نیست این دفتر رو بخونه..همه چیزشو که تغییر دادم و مریم نمی فهمه که تمام مدت بهش کلک زدم..ولی قتل رو پنهان نمی کنم..

بزرگترین گناه زندگیم بود..پس نوشتم..هر دو رو مخفی کردم..تو خاطرات دوم اثری از کلک نبود..نمی فهمیدی که با نقشه اومدم جلو..

تصمیم گرفتم چند روزی رو با خودم تنها باشم..نمی دونم چرا..ولی بعد از نوشتن خاطرات این حس رو پیدا کردم..رفتم..ولی ..

تو جاده با یه کامیون تصادف کردم و پرت شدم تو دره..این شد حال و روزم..ولی می دونم که دارم تقاص پس میدم..دارم چوب کارایی که کردم رو می خورم..اه تو..اه این بچه..منو گرفت..پاشو خوردم مریم..بدجور هم پاشو خوردم..باور کن روزی هزار بار از خدا طلب بخشش می کنم..احساس ندامت می کنم..

حلالم کن مریم..به خاطر تموم بدی هام حلالم کن..

نگاه نمناکم رو به چشماش دوختم..صورت اون هم خیس از اشک بود..خدایا صبرم بده..

از جام بلند شدم .. بهار رو بغل کردم..رفتم تو اتاق ..در رو بستم..نشستم رو تخت..بهار و گرفتم تو بغلم و همونطور که اونو به خودم می فشردم گریه کردم..

از گریه ی من بهار هم به گریه افتاد..پشتشو نوازش کردم..کم کم اروم شد..

ولی من اروم نبودم..قلبم به اتیش کشیده شده بود..باورم نمی شد..سامان..کسی که الان شوهرم بود..ماهان رو کشته باشه..پدر دخترم..بهارم..

اون باعث شد من بیوه بشم و این همه حرف رو به جون بخرم..سامان باعث شد دخترم بی پدر و یتیم بشه..

هه..عشق؟!..این چه جور عشقی بود؟!..اگر عاشق واقعی بود می داشت شاد زندگی کنم..شادی من برایش مهم می شد..نه اینکه تیشه برداره و به نیت عشقش ریشه ی خوشبختیمو قطع کنه..

سامان با من چکار کرد؟!..چرا بدبختم کرد؟!..چرا بیچاره م کرد؟!..چرا ماهان منو از م گرفت؟!..چرا!!!!!!؟؟!!..

دیگه نگاهش هم نمی کردم..تا اینکه یک شب چشماشو بست و صبح دیگه باز نکرد..سامان مرد..به قول خودش تقاضی رو پس داد..توی این دنیا زجر کشید..اون دنیا هم باید مجازات می شد..

دیگه واقعا تنها شده بودم..من بودم و بهار دخترم..۴۰ روز از فوت سامان می گذشت..هنوز حلالش نکرده بودم..

یک شب به خوابم اومد..یه بیابون..یه بیابون خشک..سامان وسط این بیابون ایستاده بود..یه لباس سرتاپا سفید به تن داشت..موهای ژولیده و لب های خشک و صورت رنگ پریده..

با دیدنش وحشت کردم و جیغ کشیدم..دستاشو به طرفم دراز کرد..لباش تکون نمی خورد..ولی صداشو می شنیدم..انگار صوت صداش همه جای اون بیابون می پیچید..انعکاس داشت..

--مریم..مریم منو حلال کن..حلالم کن مریم..حلالم کن..

صداش منعکس می شد و به گوشم می رسید..بارها تکرار شد..با وحشت جیغ کشیدم و داد زدم:  
نـــــه..

از خواب پریدم..چند شب پشت سر هم این خواب رو دیدم..تا اینکه اینبار هم همون فضا و همون حرف ها تکرار شد..ولی..

--مریم..مریم منو حلال کن..حلالم کن مریم..حلالم کن..دارم می سوزم..دیگه طاقت ندارم..بستمه..دارم می سوزم..دارم می سوزم..گرمه مریم..گرمه..حلالم کن..

دورش رو یه حلقه ی آتیش گرفت..شعله های آتش لحظه به لحظه بزرگتر می شدند و اطرافش رو احاطه کردند..

با ترس به سامان نگاه می کردم..دور خودش می چرخید و فریاد میزد..ازم می خواست حلالش کنم..

اینبار هم با فریاد از خواب پریدم..زدم زیر گریه..سرمو گرفتم تو دستامو با صدای بلند گفتم: حلالت کردم سامان..حلالت کردم..دیگه بسته..بسته..دارم دیوونه میشم خدا..

از جام بلند شدم..ارامش نداشتم..وضو گرفتم..به نماز ایستادم..بعد از نماز رو سجاده م نشستم و دستامو رو به سوی خدا بلند کردم..

در حالی که صورتم غرق در اشک بود از ته دلم گفتم: خدایا سامان رو بخشیدم..حلالش کردم..بچه م رو یتیم کرد ولی حلالش می کنم..منو به روز سیاه نشوند ولی با این حال می بخشمش..خدایا بزرگی..رحیمی..من بخشیدمش..تو هم ببخش..

سرمو روی مهر گذاشتم..به حق افتادم..

من هم خاطراتمو نوشتم..خاطرات حقیقی .. احساس عذاب وجدان داشتم..اینکه به ناحق اسم پدر بهار رو سامان قرار دادم..اینکه نداشتم بچه م خانواده ی پدریشو ببینه..اینکه به خاطر خودخواهی خودم بهار رو از هویتش دور کردم..

ولی مادر بودم..می ترسیدم..هنوز هم می ترسیدم حقیقت رو فاش کنم..می ترسیدم اقا بزرگ بهار مو ازم بگیره..ولی سرنوشت چیزهای دیگه ای خواسته بود..اینکه..

بهار درش تموم شد..تو شرکتی مشغول به کار شد..بسر ریسیش به خواستگاریش اومد..بهار به خاطر بیماری من و تامین مخارج دارو هام تن به ازدواج اجباری داد..کیارش خلافکار از اب در اومد..و..

ادرس خونه ی اقا بزرگ رو هنوز هم بلد بودم..نامه نوشتم..می خواستم بدونم هنوز هم اونجان یا نه..

جوابم رو داد..وقتی درمورد خودم و نوه ش بهش گفتم با هیجان برام نوشت که می خواد بیاد و نوه ش رو ببینه .. من هم گفتم خواهش می کنم اینکارو نکنید..بهار خودش میاد پیشتون..

قسم خورد..به خاک پسرش قسم خورد که اون باعث مرگ سامان نشده..گفت آخرین بار که دیدتش توی حیاط بیمارستان بوده..

که اون رو هم سامان برام تعریف کرده بود..همه ی اینها اتفاقی بود ..سامان باید تقاص کارهاشو پس می داد که داد..

من هم گناهکارم..من هم پنهانکاری کردم..باعث شدم دخترم خانواده نداشته باشه..همیشه افسوس بخوره..تو بدترین شرایط بزرگ بشه..

چندبار خواستم اطلاع بدم که من و بهار همسر و دختر ماهان هستیم..ولی باز می ترسیدم بهار رو از من بگیرن..

ولی وقتی فهمیدم بیماری لاعلاج دارم و دیگه امیدی نیست فهمیدم من هم دارم مجازات میشم و دیگه راهی ندارم..

گناه من به سنگینی گناهان سامان نبود ولی اه و نگاه دختر یتیم رو چکار می کردم؟..وقتی اه می کشید که بی کس..با نگاهش می گفت که چرا انقدر تنهاست..اینها گریبان گیرم شد..

وقتی فهمیدم چیزی تا پایان عمرم باقی نمونده تصمیم گرفتم من هم مثل سامان خاطراتم رو نیمه حقیقی کنم..برای همین تو یه دفتر دیگه نصف خاطراتمو تغییر دادم..

نمی خواستم بهار پی به حقیقت بیره تا ملامتم کنه..ازم گله کنه..بگه مادرم چرا با سرنوشت اینکارو کرد..چرا نداشتم خوشبخت بشم..

دیگه چیزی نوشته نشده بود..ولی پایانش با خط پررنگی نوشته بود "نامه را بخوان".

با دستای لرزوم بر که زدم..توی جلد دفتر به نامه بود..بازش کردم..

خاطرات حقیقی رو همراه با نامه برای اقا بزرگ فرستادم..تا زمانی که بهار به نزدش رفت با خواندن آن ها پی به حقایق زندگی من و پدرش و سامان ببرد..می خواستم در کنار خانواده ی پدرش حقیقت رو بفهمد..برای اینکه مطمئن بشوم وصیت کردم..که بهار پیش آقای کامرانی برود و برای من حلالیت بطلبد..از این راه هم خانواده ی پدریش رو می دید هم اینکه شخصا از اقا بزرگ درخواست می کرد که من را حلال کند..

این خاطرات نیمه حقیقی باعث می شود که بهار قدم در این راه بگذارد..ولی خاطرات حقیقی رو نمی توانستم پنهان کنم..باید به دست اقا بزرگ می رسید..امیدوارم دخترم حال مرا درک کند..شاید کار بیخودی کردم که اینطور خاطرات را نوشتم..ولی این تنها فکری بود که به ذهنم رسید..

دخترم..می دانم تو نیز این نامه را می خوانی..باز هم از تو می خواهم من و سامان را ببخشی..ما در حقت بدی کردیم..سامان خواسته و من ناخواسته..ولی هر دو از روی خودخواهی..

حقایق این دفتر را بخوان..خاطرات نیمه حقیقی را برایت نوشتم تا قبل از همه چیز خانواده ی پدرت از موضوع مطلع شوند و تو را با اغوش باز بپذیرند..در این صورت نمی توانستم حقایق را در دسترس بگذارم..

من را ببخش..محتاج حلالیت هستم دخترم..

"در پناه حق"

دیگه چیزی نبود که بخونم..همه چیز رو فهمیده بودم..گذشته رو درک کرده بودم..

مادرم..مگه می تونستم نبخشمش؟!..اون که کاری نکرده بود..مادرم بود..به خاطر من همه ی سختی ها رو تحمل کرده بود..من کی بودم که نبخشمش؟!..

ولی سامان..اون هم به درد بدی گرفتار شد..هم توی این دنیا و هم اون دنیا مجازات شد..

خدا با اون همه بزرگیش بخشید من که بنده ش بودم نبخشم؟!..من هم سامان رو بخشیدم..گله ای از هیچ کدوم ندارم..اگر خاطرات رو نمی خوندم هم از مادرم گله می کردم و هم از خدا..

ولی با خوندنشون این حس بهم دست نداد..

و پدرم..ماهان..حتما اقا بزرگ از پدرم عکس داشت..ولی توان اینو نداشتم که از اتاق بیرون برم..

بدون هویت وارد این اتاق شده بودم .. بعد از درک حقیقت می خواهم با هویت اصلیم برم بیرون..

شناسنامه رو باز کردم..نگاهم به اسمم افتاد.. "بهار کامرانی" ..

## فصل ۲۷

تقه ای به در خورد..نگام چرخید سمت در..اریا بود..توی درگاه ایستاد..به روم لبخند زد..

--خانمی تموم نشد؟!..

سرمو تگون دادم..شناسنامه رو گذاشتم رو میز..به دفتر خاطرات ماهان..پدرم..دست کشیدم..

گرمی دست اریا رو به روی دستم حس کردم..سرمو بلند کردم..همون لبخند به روی لباش بود..

چرخید و اومد پشتم ایستاد..روم خم شد..از پشت بغلم کرد..

اهسته کنار گوشم گفت: همه چیز رو در مورد گذشته ی پدر و مادرت فهمیدی؟!..دختر دایی..

از لفظ "دختر دایی" خوشم اومد..ناخداگاه لبخند زد و سرمو تگون دادم..

بیشتر خم شد..صورتشو آورد جلو..لبخند رو به روی لبام دید..با شیطنت گفت: مگه چیز خنده داری  
گفتم؟!..

--نه..

--پس چی دختر دایی؟!..

با خنده سرمو تگون دادم و منم با شیطنت گفتم: همین که بهم میگی دختر دایی..نمی دونم چرا خوشم  
اومد پسر عمه..

سرخوش خندید و ولم کرد..رو به روم زانو زد و گفت: اگر خیلی خوش اومده می خوامی از این به بعد  
فقط صدات کنم دختر دایی؟!..

به صورتش دست کشیدم و گفتم: من عاشق "بهارم" و "خانمی" گفتمت..

صورتشو آورد جلو..یه بوسه ی سریع به روی گونه م زد و گفت: فدای تو..من که عاشق همه چیز تو شدم  
دختر..من چی بگم؟!..

با عشق نگاهش کردم..از اینکه اریا وارد زندگیم شده بود..از اینکه الان همسرم بود و من از ته قلبم عاشقش  
بودم خدا رو هزاران بار شاکرم..

بلند شد ایستاد..دستم گرفت..از روی صندلی بلند شدم..

--بریم خانمی..اقابزرگ می خواد باهات حرف بزنه..

—چه حرفی؟!..

با لبخند گفت: خودت می فهمی عزیزم..

اروم دستمو کشید.. با لبخند همراهش رفتم..

همه توی سالن جمع شده بودن.. با ورود من و اریا همه ی نگاه ها به سمتمون چرخید..

به روی لب هاشون لبخند بود و نگاهشون رنگ مهربونی داشت.. من هم به روشون لبخند زدم..

صدای اقا بزرگ رو شنیدم..

—بنشین..

نگاش کردم.. نگاه مستقیم اون هم به من بود.. رفتم جلو.. روی مبل نشستیم.. اریا هم درست رو به روی من کنار نوید نشست..

سنگینی نگاه بقیه معذبم کرده بود.. دیگه نه ترسی داشتم و نه استرسی.. ولی اینکه مرکز توجه باشم.. یه جورایی هیجان زده م کرده بود..

اقا بزرگ: همه ی خاطرات مادرت رو خوندی?!

زیر لب گفتم: بله.. همه رو خوندم..

—پس پی به همه چیز بردی.. می دونی که تو گذشته ش چیا بوده.. در مورد پدرت ماهان و همینطور سامان سالاری همه چیز رو می دونی درسته?!

نگاهش کردم.. نگاهش مهربون بود ولی لحنش مثل همیشه جدیت خودش رو داشت..

—بله اقا بزرگ.. درسته..

سرشو تکیه داد.. همونطور که نشسته بود به عصاش تکیه کرد..

—مادرت فکر می کرد عامل کشته شدن سامان من بودم..

به اریا نگاه کردم.. اریا هم با لبخند سرشو انداخت پایین..

اقا بزرگ ادامه داد: اریا به اشتباه دچار سوء تفاهم شده بود.. ولی حقیقت چیز دیگری بود.. سامان توی جاده ی شمال تصادف می کنه.. با یه کامیون.. مقصر سامان بود.. خلاف رانندگی می کرد.. حتما می خواهی بدونی که اینها رو از کجا می دونم..

نگام کرد.. ولی من سکوت کرده بودم.. منتظر بودم ادامه بده..

--یکی از دوستان قدیمیم بهم زنگ زد و گفت پسرش توی جاده با کامیونش تصادف کرده.. گفت که شمال و به ما نزدیکه.. اگر میشه کمکش کنم.. اونها همدان زندگی می کردن.. ظاهرا پسرش بار میاره شمال که توی جاده این اتفاق میافته.. درسته.. اون کامیون متعلق به پسر دوست من بود..

نفسش رو همراه با اه داد بیرون و ادامه داد: پسر و جو کردم و فهمیدم کدوم پاسگاه بردنش.. اونجا متوجه شدم اون مردی که با حامد تصادف کرده سامان سالاری.. افتاده تو دره و حالش هم وخیمه.. از اونجایی که سامان مقصر بود حامد این وسط پاش گیر نبود..

ماشین سامان بیمه بود ولی چون از مدت بیمه ش گذشته و تمدیدش نکرده بود براش گرون تموم شد.. خواستم ادرش رو به دست بیارم ولی پلیس همکاری نکرد و بهم نه ادرس داد و نه شماره تلفن.. حامد هم که مقصر نبود بتونم از اون طریق پیداش کنم..

رفتم بیمارستانی که بستری بود.. می دونستم ازدواج کرده ولی هیچ وقت نمی دونستم اون زن می تونه مادر نوه ی من باشه.. هیچ وقت مریم رو ندیده بودم.. چون خبر نداشت تو بیمارستان هم نیومد..

نتونستم برم تو اتاقی که بستری شده بود.. ولی از پشت شیشه دیدمش.. زیر اون همه دستگاه بیهوش افتاده بود.. از دکترش حالش رو پرسیدم گفت فلج شده و دیگه امیدی بهش نیست.. از بیمارستان زدم بیرون.. خیلی خوب یادمه که بارون شدیدی می بارید..

برگشتم خونه.. تو فکر بودم.. اینکه بالاخره سامان جزای کارشو دید.. بهش گفته بودم خدا دیر می گیره ولی سخت گیره.. اون هم سخت مجازات شد..

اون روز که اریا اشتباه حرفم رو برداشت کرده بود من توی اتاقم داشتم با قاب عکس ماهان حرف می زدم.. بهش گفتم سامان تقاص کاری که کرده بود رو پس داد.. گفتم دیگه نباید عذاب بکشه.. اینو بارها به ماهان پسرم گفته بودم.. هر وقت به یادش می افتادم اینو به زبون می اوردم..

دیگه چیزی نگفت.. همه سکوت کرده بودن..

این سکوت رو من شکستم.. رو به اقا بزرگ گفتم: می تونم.. عکس.. پ.. پدرمو ببینم؟!..

نگام کرد.. گرم و دلنشین.. سرشو تکون داد.. دستشو آورد بالا و از توی جیب پیراهنش یه عکس کوچیک بیرون آورد.. به طرفم گرفت.. از جام بلند شدم و عکس رو از دستش گرفتم.. دقیق نگاش کردم..

شبيه همون عکسی بود که توی خونمون دیده بودم.. عکسای که توی صندوقچه بود..

با بغض دستمو به روی عکس کشیدم.. تو دلم اسمشو صدا کردم..

با اینکه اصلا قیافه ش رو یادم نمیاد و هیچ وقت ندیدمش ولی..



واقعا دل‌م برایش تنگ بود.. انگار سالهاست می‌شناسمش..

پدرم.. ماهان..

توی اتاقمون کنارهم دراز کشیده بودیم.. فکر کردم خوابیده..

اروم صدایش کردم: اریا..

ولی خواب نبود.. جوابم رو داد..

--جانم..

خودمو کشیدم سمتش.. سرمو گذاشتم رو سینه‌ش.. دستاشو دورم حلقه کرد..

همینطور که با موهام بازی می‌کرد گفتم: اقا بزرگ گفت آخر همین هفته عروسی‌مونه ..

نفسشو داد بیرون و گفت: اره خانمی.. آخر همین هفته..

--باورم نمیشه که همه چیز داره به خوبی و خوشی می‌گذره و مشکلات رو پشت سر گذاشتیم..

--منم همینطور.. گاهی اوقات در موردشون فکر می‌کنم.. اینکه چه سختی‌هایی رو متحمل

شدیم.. مخصوصا تو.. تهش هم خداروشکر می‌کنم که به بدجایی ختم نشد..

--اگر این مشکلات و سختی‌ها سر راهمون قرار نمی‌گرفتن الان نه من اینجا بودم و نه تو رو در کنارم داشتم..

پشتمو نوازش کرد و گفت: نباید گله کنیم.. همه‌ش میشه "اگر".. اگر کیارش تو زندگیت نبود منم نمی

تونستم وارد زندگیت بشم.. بعد هم مشکلات پشت مشکلات و.. قضیه‌ی اقا بزرگ و دایی ماهان.. واقعا

پیچیده بود..

سکوت کوتاهی کردم و گفتم: به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داری؟! ..

خندید و گفت: اگر نداشتم الان اعتقاد پیدا کردم.. ولی اره.. تقدیرمون این بود.. نمیشه بهش خورده

گرفت.. تهش هم به جای خوبی رسید.. این مهمه..

--درسته.. تهش ..

میان حرفم پرید و با سرخوشی گفت: تهش رسید به وصال من و تو..

اروم خندیدم.. روی موهامو بوسید..

سرم روی سینه ش بود..صدای تپش قلبش گوشم رو نوازش می کرد..

اروم بودم..به همون ارومی هم به خواب رفتم..

همه در جنب و جوش خرید و تهیه وسایل مورد نیاز برای جشن عروسی من و اریا بودند..

خودم از همه بیشتر هیجان داشتم..ولی دوست داشتم قبلش برم سرخاک پدرم و بعد هم مادرم .. از شون بخوام برای خوشبختیمون دعا کنند..

همه توی باغ جمع شده بودند..من و اریا زیر یکی از درختا ایستاده بودیم و نگاشون می کردیم..

-اریا..

نگام کرد..با هیجان گفتم: می خوام قبر پدرم رو ببینم..منو می بری اونجا؟!..

لبخند دلنشینی روی لب هاش نشست..سرشو اروم تگون داد و گفت: چرا که نه..برو آماده شو..منم ماشین رو می برم بیرون..زود بیا..

وای خیلی خیلی خوشحال بودم..با قدم هایی بلند به طرف خونه رفتم..سریع آماده شدم و زدم بیرون..نگاه همه به طرف من بود..

با لبخند رو به اقبزرگ و بقیه گفتم: با اجازتون..می خوام برم سرخاک پدرم..

اقبزرگ به روم لبخند زد و سرشو تگون داد..بقیه هم با لبخند نگاه کردند..از شون خداحافظی کردم..

اریا تو ماشینش نشسته بود..به محض سوار شدنم حرکت کرد..

-میشه سر راه گل و گلاب و شیرینی بخریم؟!..

با تعجب گفت: واسه چی؟!..

-می خوام شیرینی ها رو خیرات کنم..گل و گلاب هم که معلومه واسه چی می خوام دیگه..

با لبخند سرشو تگون داد و گفت: ای به چشم..شما امر بفرما..

لبخند زدم..

اریا: قبر دایی تو یکی از امامزاده های شمال..جای سرسبز و خوبی هم هست..

نزدیک به ۴۵ دقیقه تو راه بودیم..اریا ترمز کرد..پیاده شدیم..

به رو به روم نگاه کردم..یه امامزاده..با گنبدی سبز..اریا جلو می رفت..من هم پشت سرش بودم..از بین قبرها رد می شدیم..

گوشه به گوشه ی امامزاده درخت کاشته بودن..به قول اریا جای سرسبز و خوبی بود..

اریا زیر یکی از درختا ایستاد..نگاه مستقیمش به یکی از قبرها بود..با خودن اسمی که روی سنگ قبر بود فهمیدم خودش.. "ماهان کامرانی" ..

کنار قبرش زانو زدم..قلبم تندتند می زد..این قبر پدرم بود..

اریا گل و گلاب رو گذاشت رو قبر و فاتحه خوندد..بعد هم از جاش بلند شد و گفت : من میرم شیرینی ها رو خیرات کنم..

سرمو تگون دادم..شروع کردم به فاتحه خوندم..دسته گل رو گذاشتم کنار و همونطور که با شیشه ی گلاب قبرش رو شست و شو می دادم زیر لب باهاش حرف می زدم..

—سلام.. "بابا".."پدر"..هر دو برام واژه های غریبی هستن..هیچ وقت کسی تو زندگیم نبوده که پدر صدش کنم..باهاش بیگانه م..همیشه تو حسرت داشتن پدر بزرگ شدم..وقتی مدرسه می رفتم و می دیدم پدرای دوستانم میان دنبالشون .. این من بودم که گوشه ی دیوار کز می کردم و با حسرت بهشون نگاه می کردم..

دست تو دست باباهاشون شاد و سرمست از مدرسه می رفتن بیرون..ولی من با چشمان نمناکم فقط زیر لب صدا می زدم.."بابا".."ولی کسی نبود که بیاد پیشم و بهم بگه جانم دخترم..نبود..نبودی بابا..پیشم نبودی..

گل ها رو برداشتم و پرپر کردم..همه رو می ریختم روی سنگ قبر..

—از کی گله بکنم؟..از سامان؟..نیست که بهش بگم ازت متنفرم چون پدر منو کشتی..نیست بابا..اونم دستش از این دنیا کوتاه شد..نموند که حرفای توی دلمو بهش بزنم..

از مادرم گله کنم؟..که توی این همه سال تو رو..اسمتو..هویت واقعی منو ازم پنهان کرد؟..ولی باز می بینم اونم مجبور شد..نمی تونست منو از دست بده..همیشه ترس اینو داشت..با اینکه مادر نیستم ولی می تونم درکش کنم..

ولی از روزگار گله دارم بابا..از این زمونه ی نامرد که در حق همه ی ما بی وفایی کرد..تو..من..مادرم..تو که عاشقانه و به ناحق کشته شدی..من که همیشه حسرت داشتن پدر رو به دوش کشیدم ..

ومادرم..مادرم از همه ی ما تنها تر و محتاج تر بود..چون هم شوهرشو از دست داد .. هم عشقش و هم پدر بچه ش..ولی تونست به خاطر من تحمل کنه..

بابا.. با اینکه هیچ وقت صورتت رو یادم نمیاد و ندیدمت.. ولی دلم خیلی خیلی برات تنگ شده.. از وقتی فهمیدم تو پدرمی یه حسی پیدا کردم..

هیچ وقت فراموشتون نمی کنم.. نه شما رو و نه مادرمو.. همیشه تو قلب بهار.. دخترتون.. جای دارید.. دوستت دارم بابا.. دوستت دارم..

صورتتم خیس از اشک بود.. دستمو از گلبرگ ها مشت کردم و همه جای قبر پخش کردم.. دستی مردانه کنار دستم قرار گرفت.. اون هم گلبرگ ها رو مشت می کرد و می ریخت رو سنگ قبر..

نگاش کردم.. اریا با لبخندی جذاب زل زده بود به من..

با لحن دلنشینی گفت: اشکاتو پاک کن خانمی.. حیف که جلوی مردم خوب نیست وگرنه همه ش رو با نوک انگشتم پاک می کردم و به چشمات بوسه می زدم.. درسته پدر و مادرت پیشت نیستن.. این همه مدت تو سختی بزرگ شدی.. ولی از این به بعد من در کنارتم.. همیشه پیشت هستم.. من.. اقا بزرگ.. همه و همه.. دیگه تنها نیستی بهارم..

اشکامو پاک کردم.. نگاهش گرم بود و پر از آرامش.. آرامشی که به راحتی به وجود خسته ی من تزریق کرد و ارومم کرد..

از جام بلند شدم.. اریا هم کنارم ایستاد..

نگاهم به قبر پدرم بود که حالا پوشیده ش دهبود از گلبرگ های رنگی..

زیر لب ازش خواستم برای خوشبختی من دعا کنه.. بعد هم خدا حافظی کردم و همراه اریا برگشتم..

فردای همون روز به طرف تهران حرکت کردیم.. می خواستم مادرمو ببینم..

با اون هم درد و دل کردم.. حرفامو باهاش زدم.. از اون هم خواستم برای خوشبختی من و اریا دعا کنه..

سر راه شیرینی خریده بودیم که براش خیرات کردم.. قبر اون رو هم با گلاب شستم و با گلبرگ پوشوندم..

رفتیم خونه ی قدیمی که من و مادرم سالها توش زندگی کرده بودیم..

به اریا گفته بودم اینجا رو بفروشه و پولش رو در راه کمک به بچه های یتیم و بی پناه پرورشگاه ها صرف بکنه..

خودم یتیم بزرگ شدم.. خودم تو سختی به اینجا رسیدم.. درک می کردم.. پس نمی تونستم حالا که خدا در رحمتش رو به روم باز کرده بود اطرافیانم.. مخصوصا بچه هایی که روزی خودم هم مثل اونها بودم رو فراموش بکنم..

ولی اون موقع من مادرمو داشتم..این بچه ها که از هر دو محروم بودند چی؟! واقعا سخت بود..خیلی سخت..

یک روز تهران موندیدم و بعد هم برگشتیم شمال..

یک هفته مثل برق و باد گذشت..واقعا ادم وقتی سرش شلوغه گذر زمان رو حس نمی کنه..

چند ساعتی زیر دست ارایشگر نشسته بودم..وای خدا دیگه گردنم خشک شده بود..بالاخره کارش تموم شد..از جام بلند شدم..یه اینه ی قدی رو به روم بود..وقتی ایستادم تمام قد تونستم خودمو ببینم..وای عالی بود..

لباسم رو قسمت بازو و سرشونه برهنه بود.. از قست سینه تا پایین کمرم تنگ می شد..دامن پفی و بلند که دنباله داشت..دنبالش رو دور دستم انداخته بودم..

قرار بود تو باغ دو تا دختر بچه دنباله ش رو بگیرن..همراهم فقط مادر جون بود و عمه جون مادر نوید..

شنلم رو پوشیدم..زنگ زده شد..خانم ارایشگر گفت که داماده..

کلاه شل رو انداخت رو صورتم و گفت: تا داماد شاباش نده نمیدارم رونما کنه..

لبخند زدم..همه مانتوشون رو به تن کردن..اریا که اومد تو صدای دست و جیغ و هورا بود که به اسمون رفت..

وای خدا داشتم از هیجان پس می افتادم..فقط صداشون رو می شنیدم..کلاه شل نمیداشت رو به روم رو ببینم..ولی کفشاشو دیدم..اره..کفشای مشکی و براق.. درست رو به روم ایستاده بود..

خانم ارایشگر: اقا داماد رونما می کنید ولی قبلش شیرینی ما فراموشتون نشه..

صدای خنده ی اروم و متین اریا رو شنیدم..نمی دونم چکار کرد که همه دست زدن..ولی از زیر کلاه دیدم که اطرافم پر از پول شد..

کمی سرمو اوردم بالا..دست خانم ارایشگر یه دسته اسکناس بود و اطرافم هم روی زمین پول ریخته بود..

صدای مادر جون رو شنیدم..

--پسرم کلاهی رو بردار..فیلمبردار همزمان فیلم می گیره..

همگی دست زدن و شمارش شروع شد..شاگردهای ارایشگر دست می زدن و می شمردن..

--۱..۲..۳..

اریا کلاه رو از روی سرم برداشت..صدای دست و جیغ و هورا توی اون فضا هیجانم رو بیشتر می کرد..

گونه هام گل انداخته بود ولی زیر اون همه ارایش مشخص نبود..

سرم همچنان پایین بود..دست گل زیبایی رو به طرفم گرفت..با دیدن دسته گل سرمو اروم بلند کردم..

نگام تو چشمای مشکی و نافذش گره خوردم..درهمون حال دستمو اوردم جلو و گل رو ازش گرفتم..نگاه از هم بر نمی داشتیم..

وای فوق العاده شده بود..معرکه بود..با دیدنش توی اون سر و تیپ به وجد اومده بودم..کت و شلوار مشکی نوک مدادی..پیراهن سفید براق..نمی تونستم چشم ازش بردارم..

بقیه هم امان نمی دادن..از بس دست می زدن و تبریک می گفتن..

اریا خودش شنم رو روی سرم مرتب کرد..دستمو دور بازوش حلقه کردم..فیلمبردار که یه خانم تقریبا ۳۵،۳۶ساله بود..جلوی ما عقب عقب می رفت و ازمون فیلم می گرفت..

مادر جون و عمه هم پشت سرمون می اومدن..اریا در ماشین رو برام باز کرد..اروم نشستم..

مادر جون: من با ماشین نوید میام..اریا اروم رانندگی کن..عجله نکنی..راستی میری اتلیه؟..

--باشه..نه برای اون قسمتش یه برنامه ی دیگه دارم..

--باشه پسر م..خداحافظ..

اریا هم سوار ماشین شد..قبل از اینکه حرکت بکنه دستمو گرفت..گوشه ی کلاه رو دادم بالا و نگاه کردم..

با لبخند جذابی زل زده بود به من..

به روش لبخند زدم و گفتم: چرا اینجوری نگاه می کنی؟!..

با صدایی که به راحتی می شد هیجان درش رو حس کرد گفتم: وای بهار مطمئنی خواب نیستی؟!..مثل فرشته ها شدی..وای بر دل من..داری دیوونه م می کنی به خدا..

با طنازی گفتم: اریا..از دست تو..

دستمو نوازش کرد و با لحن ارومی گفت: از دست تو که منو کردی یه پا مجنون..سر به بیابون نذارم خیلپه..

خندیدم و گفتم: چرا بیابون؟!..

با لبخند سر شو تکون داد و گفت: واسه ی اینکه داری دیوونه م می کنی..مگه طاقت میارم؟!..

سرخوش خندیدم و گفتم: میاری..

سر شو تکون داد و با ناله گفت: خدا کنه..

وای از کاراش حسابی خنده م گرفته بود..ماشین رو روشن کرد..دستمو ول کرده بود..می دونستم همیشه مسلط رانندگی می کنه..

بخش رو روشن کرد..صدای خواننده تو فضای ماشین پیچید..

بهت تو ی دستامه وقتی تو پیش منی  
نه تو نمی تونی از عشقم دل بکنی  
تو مال منی تو فال منی دنیا دنیا تو رو می خوام  
تو یاس منی احساس منی جز تو کسی رو نمی خوام  
تا تو رو دارم زندگی بهشت برام  
انگار خدا عشق تو رو نوشته برام  
تو مال منی تو فال منی دنیا دنیا تو رو می خوام  
تو یاس منی احساس منی جز تو کسی رو نمی خوام

ماشین بغلیمون تند تند با ریتم بوق می زد..سرمو بلند کردم..نوید بود..به اریا اشاره کرد شیشه رو بگشه پایین..اریا با لبخند شیشه رو داد پایین..

--چیه؟!..

نوید با خنده گفت: به به..جناب سرگرد..کولاک کردیا..دمت گرم..صداشو ببر بالااااا..

اریا با خنده سر شو تکون داد و صدا رو بیشتر کرد..ماشینایی که کنارمون حرکت می کردن هم برامون بوق می زدن و بهمون تبریک می گفتن..

جشن عروسی تو ویلای کنار دریا بود..

اریا جلو بود و نوید هم پشت سرمون می اومد..رسیدیم..درو برامون باز کردن..

وای دهانم باز مونده بود..وارد باغ شدیم..دور تا دور باغ رو با چراغ های زیبا و بادکنک های رنگی به شکل قلب و حلقه های گل تزئین کرده بودند..فوق العاده بود..

ماشین رو به روی ویلا ایستاد..همه دوره مون کرده بودن..هیجانم بیشتر شده بود..

اریا از ماشین پیاده شد.. به طرفم اومد.. در رو باز کرد.. کمک کرد پیاده بشم.. دستم تو دستش بود.. کلاه  
شکل روی سرم بود ولی تا حدودی اطرافم رو می دیدم..

جلومون گوسفند قریونی کردن.. روی سرمون شاپاش می ریختن ..

همه دست می زدن و جیغ و هورا می کشیدند..

از بین مهمونا رد شدیم .. به تبریکاتشون جواب می دادیم و تشکر می کردیم..

به طرف ویلا رفتیم..

دستام تو دستاش بود.. بالای سالن رو خیلی زیبا برامون آماده کرده بودند.. داشتیم می رفتیم اونطرف که  
مادر جون با دست به اتاق اشاره کرد و گفت: برید تو اتاق..

با تعجب نگاه کردیم.. لبخند زد و گفت: برید خودتون می فهمید..

اریا سرشو تکون داد.. رفتیم تو اتاق.. وای خدا..

اتاق با ترکیبی از رنگ های بنفش و سفید.. همراه با سفره ی عقدی شیک و زیبا جلوه ای خاص پیدا کرده  
بود..

بهت زده نگام به سفره ی عقد بود..

اریا رو به مادر جون گفت: ما که قبلا عقد کردیم.. دیگه سفره ی عقد لازم نبود..

مادر جون سرشو تکون داد و به بالای اتاق اشاره کرد: برید بشینید رو صندلی.. عاقد الان میاد..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم.. اریا از من بدتر بود.. با چشمای گرد شده گفت: عاقد؟! ..

همون موقع اعلام کردن حاج اقا اومد.. همه به جنب و جوش افتادن..

با اشاره ی مادر جون روی صندلی نشستیم.. کنارمون ایستاد.. به طرفمون خم شد و اروم گفت: اقا بزرگ  
گفته شناسنامه ی بهار چون اصل نیست نمی خوام عقدی هم درش باشه.. بهار ۲ سال بزرگتر از سن اون  
شناسنامه ش هست.. یعنی ۲۰ سالشه.. اقا بزرگ گفت می خوام اسم اریا به عنوان شوهر تو شناسنامه ی  
حقیقی بهار باشه.. درضمن اینجوری هم یه بار دیگه خطبه خوانده میشه با اسم بهار کامرانی فرزند  
ماهان.. و هم اینکه توی فیلم عروسیتون این لحظه ثبت میشه..

هنوز گیج حرفاش بودم که عاقد شروع کرد.. همون خطبه خوانده شد.. فیلمبردار از مون فیلم می گرفت..



خب اینکه این لحظه یه خاطره برامون محسوب می شد بد نبود.. خیلی ها بودن که قبلا عقد محضری می کردن ولی موقع عقد به صورت صوری خطبه می خواندند تا توی فیلم عروسیشون ثبت و ضبط بشه.. این جشن هم مثل بقیه.. با این تفاوت که اسم اریا می رفت تو شناسنامه ی حقیقیم..

پس من ۲۰ سالم بوده نه ۱۸ سال.. اره.. اون زمان که سامان برای من شناسنامه گرفت من ۲ ساله بودم.. وای چه حسیه بیان بهت بگن تو ۱۸ سالت نیست ۲۰ سالت..

ناراحتی و خوشحالی.. هر دو حسی بودند که توی اون لحظه داشتم.. ناراحت از این بابت که دیر فهمیدم.. خوشحال هم از این بابت که بالاخره فهمیدم.. درسته دیره.. ولی اینکه به حقیقت پی بردم خوش خیلی بود..

خطبه خوانده شد.. اینبار بزرگتر داشتم.. دیگه تنها و بی کس نبودم..

— با اجازه اقا بزرگ و همه ی بزرگتر.. بله..

برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن..

اینبار اسم اریا به عنوان شوهرم توی شناسنامه ی خودم ثبت شد.. سند ازدواجمون رو هم دادیم حاج اقا تا اسم پدر و فامیل رو درست کنه..

همه ی کارها انجام شد.. همه هدایاشون رو به رسم تبریک بهمون دادند.. هر بار من و اریا ازشون تشکر می کردیم..

چند تا عکس یادگاری هم تو زاویه ها و حالت های مختلف گرفتیم..

اومدیم تو سالن.. بزن و بکوب بود.. اقا بزرگ به طرفمون اومد.. لبخند بر لب داشت.. رو به رومون ایستاد.. پیشونی من و اریا رو به گرمی بوسید..

— توی اتاق عقد شلوغ بود نتونستم پیام.. اینجا کادوی عروسیتونو میدم..

پاکتی رو به طرف اریا گرفت..

— این سند همون باغی هست که می خواستی.. به عنوان هدیه ی عروسی بهت میدم.. امیدوارم سال های سال خوشبخت در کنار هم زندگی کنید.. دعای خیرم بدرقه ی راهتونه..

برقی خاص تو چشمای اریا جهید.. می دونستم همیشه ارزش بود اون باغ رو به دست بیاره.. اینکار اقا بزرگ برامون ارزشمند بود.. اریا اقا بزرگ رو بغل کرد و ازش تشکر کرد..

سرشو تگون داد.. لبخند زدم و ازش تشکر کردم..

نیم نگاهی به سالن انداخت و گفت: اریا مگه قرار نبود مجلس مختلط نباشه؟!.. این چه وضعشه پسر؟!..

اریا با لبخند گفت: اقا بزرگ نمی تونستم ویلا رو نصف کنم..مجبور شدیم..

--این حرفا نیست..مردا برن تو حیاط و زنا داخل باشن..

اریا سرشو تگون داد..من هم حرفی نداشتم..اینجوری بهتر هم بود..لااقل من معذب نیستم..داخل باغ هم میز و صندلی چیده بودند..اقایون رقتن بیرون و مجلس زنونه شد..اریا هنوز کنارم بود..

شنلم رو در اوردم..اریا نیم نگاهی بهم انداخت .. سرشو انداخت پایین..خانمای فامیل وسط می رقصیدن و فیلمبردار هم فیلم می گرفت..

عمه خانم به طرفمون اومد..صورتمو به گرمی بوسید..با تعجب نگاهش کردم..

مادر جون گفت: عمه خانم همه چیز رو در موردت می دونه دخترم..یعنی کل فامیل از موضوع مطلع شدن..

با شرم سرمو زیر انداختم..عمه خانم با مهربونی گفت: خجالت نداره دخترم..انقدر خوشحال شدم که حد نداشت..اولش شوکه شدم..ولی بعد اشکم در اومد..اصلا باورم نمی شد..خوشبخت بشی ایشاالله..

زیر لب تشکر کردم..کمی پیشمون موند بعد هم از کنارمون رد شد..هر دو رو صندلیمون نشستیم..

اریا کنار گوشم گفت: ۱ ساعت دیگه میریم باغ..قرار بود اتلیه نریم تا بریم اونجا عکس بگیریم..به همین بهانه میریم اونجا رو نشونت میدم..

--پس مهمونا چی؟!..

--اونها هم میان..ولی بعد از ما..هر وقت عکسامون رو انداختیم..

--باشه..من حرفی ندارم..

مجبورمون کردن برقصیم..رو به روی هم بودیم..اریا یه کم سرخ شده بود..ولی زیبا و هماهنگ می رقصید..

اروم بهش گفتم: تو هم خوب می رقصی..ولی رو نمی کردی..

زیر لب با لبخند گفت: من الان دارم اب میشم رقص چیه؟!..برم بشینم?..

دستمو دور بازوش حلقه کردم .. همونطور که اروم و منظم می رقصیدم گفتم: نخیر تا من وسطم هیچ جا نمیری..

با لبخند سرشو تگون داد..

روی سرمون پول می ریختن..

بعد از رقص اریا رفت پیش مردا..

حیرت زده به باغی که جلوی چشمم بود نگاه می کردم..فوق العاد هبود..اصلا باغ نبود..یه تیکه از بهشت جلوی چشمم بود..

نزدیک بهار بود و این طراوت..زیبایی باغ رو به رخ می کشید..گل های رنگارنگ همه جا دیده می شد..درختان بلند و سرسبز..یه حوض بزرگ با طرح و نقشی زیبا وسط باغ بود که وسط حوض یه فواره به شکل کوزه قرار داشت..واقعا عالی بود..

درست رو به رومون یه ساختمون ویلایی با نمایی تماما سنگ..سفید..چون مروارید درخشان..مات و مبهوت دور خودم می چرخیدم..

اریا محو کارهای من شده بود..با لبخند به اطرافش اشاره کرد و گفت:چطوره خانمی؟..

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:وای اریا معرکه ست..حیرت آورده..اینجا خوده بهشته..

زمزمه وار گفت:دقیقا..اینجا بهشته تو هم فرشته ی این بهشتی عزیزم..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد..

با شنیدن صدای فیلمبردار که عکاسمون هم بود نگاهمون به سمتش کشیده شد..

--اینجا واسه ی عکاسی جای بی نقصیه..مطمئنم عکساتون فوق العاده میشه..

چند جا رو با راهنمایی های خانم عکاس تو حالت های مختلف ایستادیم تا از مون عکس گرفت..

بعد از ۱ ساعت مهمونا هم رسیدن..

شب خوبی بود..رویایی و زیبا..ویلایی که توش بودیم..یعنی همینجا که من اسمش رو گذاشته بودم "بهشت" رو از قبل برامون آماده کرده بودن..

قرار بر این شد از این به بعد اونجا زندگی کنیم..وسایلمون رو از قبل بسته بودیم..ماه عسل قرار شد بریم چند جای ایران رو بگردیم..هر دفعه هم یکمون یه جا رو پیشنهاد می کرد..

من اول از همه گفتم مشهد..بی چون و چرا قبول کرد..دلیم می خواست اول برم پابوس اقا امام رضا(ع)..

مشهد..اصفهان..شیراز..همدان..و خیلی جاهای دیگه..واقعا بهمون خوش گذشت..عید امسال رو تو ماه عسل سپری کردیم..

می خواستم درسمو ادامه بدم..حالا که اریا پشتم بود و موقعیتش رو داشتم نمی خواستم عقب بمونم..

خودم پزشکی دوست داشتم..شغل پدرم..شب و روز درس می خوندم و اریا هم تشویقم می کرد..

تا اینکه کنکور شرکت کردم..وای حالا باید منتظر نتایج می شدم..نتیجه ی زحمات و کم خوابی های این مدت..

ولی یه روز اریا با روزنامه اومد خونه..با شادی خبر قبولیم رو بهم داد..

دیگه رو ابرا بودم..بهتر از این نمی شد..دقیقا همون رشته ای که می خواستم..پزشکی..

محیط دانشگاه سرد و خشک و مقررانی بود..اینو می پسندیدم..توی درس و رشته م پیشرفت داشتم..تمام این پیشرفت و پشتکارم رو مدئون اریا بودم..

اینکه با صبر و تحملش..با کمک های بی اندازه ش منو در هر چه بهتر شدن و موفق تر شدن تو رشته م یاری می کرد..

به همین ترتیب ۲ سال گذشت..

روی لبم زمزمه ی این رو داشتم که دلم بچه می خواد..ولی اریا مخالف بود..

می گفت:درسات سنگینه نمی تونی از پسش بر بیای..

ولی من می خواستم..اریا می گفت نه و من به اصرار می خواستم که بچه دار بشیم..

## فصل ۲۸

### آخرین فصل

—اخه چرا؟!..

با مهربونی نگام کرد و روی مبل جابه جا شد..

—خانمی الان درسات سنگینه..تازه اول راهی..وقت زیاد داریم..

رفتم جلو..توی بغلش نشستم...دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبامو جمع کردم..

—ولی اریا من دلم بچه می خواد..

بینیم رو با نوک انگشت کشید .. با خنده گفت : تو خودت هنوز بچه ای .. بچه رو می خوای چکار؟ ..

با ناز گفتم: قول میدم به درسام لطمه ای نزنه .. در ضمن من اگر هنوز بچه م پس چرا تو عاشقم شدی؟ ..

با شیطنت نگام کرد و گفت: عاشق همین بچه بازیات شدم .. نمی دونستی؟ ..

اخم شیرینی کردم که بلند خندید .. منو به خودش فشرد و گفت : الان باید برم ستاد .. شب که برگشتم درموردش حرف می زنیم باشه؟ ..

از رو پاش بلند شدم .. اون هم بلند شد و به طرف اتاق رفت ..

— باشه .. ولی امشب زودتر بیا ..

بین راه برگشت و نگام کرد .. ابروشو انداخت بالا و گفت : چرا؟ ..

حرصم گرفتم .. با همون حرصه توی نگام زل زدم بهش .. با لبخند سرشو تکیه داد و رفت تو اتاق ..

وای خدا اخرشم منو دیوونه می کنه .. خب بچه می خوام .. اون هم از اریا .. وای بهتر از این نمی شد .. ولی باید یه جوری راضیش می کردم ..

لباسش رو پوشید .. بعد از بوسیدن گونه م خدا حافظی کرد و رفت .. با لبخند بدرقه ش کردم ..

همین که درو بستم به فکر این بودم که امشب چکار کنم برامون به یادموندنی بشه؟ .. اخه سالگرد از دو اجمون بود ..

در ضمن قرار بود در مورد بچه هم حرف بزنیم ..

امشب باید هر جور شده راضیش کنم ..

جلوی اینه ایستاده بودم .. با لبخند از تو اینه زل زده بودم به خودم .. وای .. یه لباس مخصوص رقص عربی به رنگ سبز فسفری ..

رنگش روشن بود و پارچه ش براق و لطیف .. فقط قسمت سینه م رو می پوشوند .. قسمت شکم و شونه هام برهنه بود .. دامنش هم راسته بود و دو طرفش چاک داشت .. به صورتی که وقتی می چرخیدم پاهام می افتاد بیرون ..

ارایش ملایمی هماهنگ با لباسم روی صورتم نشونده بودم .. نقابم رو که از جنس پارچه بود روی صورتم بستم .. همه چیز آماده بود ..

سی دی رو گذاشتم تو پخش و صدایش رو زیاد کردم .. اهنگ رو استپ کرده بودم تا هر وقت اریا وارد اتاق شد روشنش کنم ..

به ساعت نگاه کردم.. ۱۰ دقیقه ی دیگه می رسید.. لامپ رو خاموش کردم.. گوشه به گوشه ی اتاق شمع گذاشته بودم.. همه رو یکی یکی روشن کردم.. اتاق توی نور شمع فوق العاده رویایی شده بود.. لباسم از انعکاس نور شمع داخل سنگ ها و پولک هایی که بهش دوخته شده بود می درخشید.. صدای در رو شنیدم..

هیجان داشتم.. روی تخت ایستادم.. پرده ی دورش رو انداختم پایین.. کنترل پخش تو دستم بود.. چون پرده نازک بود از همونجا هم گیرنده ش کار می کرد..

در اتاق باز شد.. اریا مات و مبهوت به اطرافش نگاه می کرد.. همون موقع پخش رو روشن کردم و کنترلش رو انداختم رو تخت..

صدای اهنگ فضای اتاقمون رو پر کرد..

از پشت پرده دستامو باز کردم.. خیلی اروم به دستام موج می دادم.. چرخیدم ..

همون موقع که خواننده شروع به خوندن کرد پرده رو زدم کنار.. چشماش با دیدنم توی اون لباس و در حال رقص برق خاصی زد.. به راحتی توی اون فضا که با نور کم .. رویایی و زیبا جلوه می کرد اون برق رو دیدم..

کمرم رو می لرزوندم و به دستام موج می دادم.. در همون حال دستامو آوردم بالا و این بار فقط به کمرم موج دادم.. از سینه تا باسن..

به طرفش رفتم.. پشت بهش.. دقیق رو به روی سینه ش ایستادم.. با حالت رقص شونه م رو کشیدم عقب.. دستاشو گرفتم و دور کمرم حلقه کردم.. هماهنگ کمرم رو به چپ.. به راست حرکت می دادم..

با یه حرکت درهمون حال که تو اغوشش بودم برگشتم.. خودمو به عقب پرت کردم.. کمرمو سفت چسبیده بودم.. روی کمرم به پایین خم شده بودم.. پام از قسمتی که دامن چاک داشت بیرون افتاده بود .. آورده بودمش بالا و اریا با یه دست پامو نگه داشته بود و با اون دستش هم کمرمو..

پامو ول کرد.. روی صورتم خم شد.. خواست نقابم رو برداره که با لبخند خودمو کشیدم کنار.. دوست داشتم تشنه ترش کنم..

چرخیدمو رفتم وسط اتاق.. دستامو جلوی صورتم گرفتم و باسنم رو لرزوندم.. نگاهش روی تک تک اجزای بدنم می چرخید.. به روی لباس لبخند جذابی خودنمایی می کرد..

به طرفم اومدم.. همونطور که کمرمو می لرزوندم دستامو بردم بالا که نقاب رو باز کنم.. با یه قدم بلند جلوم ایستاد و دستامو گرفت.. نکاش تو نکام قفل شد.. دستاشو برد پشت سرمو بند نقاب رو باز کرد.. نقاب افتاد..

به روش لبخند زدم.. خم شد لبامو ببوسه که ابرومو انداختم بالا و چرخیدم رفتم پشتش ایستادم.. دستمو گذاشتم روی شونه ش و مسلط و هماهنگ رقصیدم..

رفتم عقب.. برگشت و نگام کردم.. سینه م رو لرزوندم.. یه چرخ زدم و رو به روش زانو زدم.. موهامو ریختم  
تو صورتم.. سرمو خم کردم.. سرمو می چرخوندم.. اولش موهام رو به حالت موج لرزوندم بعد سرمو تکون  
دادم..

در همون حال از جام بلند شدم.. دیگه اخرای اهنگ بود.. سرمو بلند کردم.. موهام ریخت پشتم.. دستمو  
بردم زیر موهام و با ناز نگاش کردم..

نگاهش مخمور و جذاب شده بود..

اهنگ که تموم شد به طرفم خیز برداشت و محکم بغلم کرد.. نتونستم خودمو کنترل کنم.. هر دو پرت شدید  
رو تخت..

اول چند ثانیه نگام کردم.. همزمان نگاهمون روی لبهای همدیگه لغزید.. سرشو آورد جلو.. محکم لباشو  
روی لبام فشرد.. دستامو دور کمرش حلقه کردم.. با اشتیاق فراوان لبام رو می بوسید.. من هم همراهیش  
می کردم..

انقدر همو بوسیدیم که از نفس افتادیم.. لباشو از روی لبام برداشت.. هر دو نفس نفس می زدیم..

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.. زیر لب زمزمه کرد: روز به روز بیشتر عاشقت میشم.. با این کارات منو  
دیوونه ی خودت کردی خانمی..

صدام اروم بود ولی همراه با شیطننت..

—منم همینو می خوام.. می خوام همیشه عاشقم بمونی.. چون خودم فراتر از تصویرت عاشقتم و می  
خوامت..

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت: بهار با من چه کار کردی؟.. دختر به خدا تکی.. از اینکه  
دارمت.. از اینکه عاشقت هستم به خودم می بالم..

با این حرفاش هیجانم رو بیشتر می کرد.. باعث می شد افسونش بشم..

با عشق زمزمه کردم: دوستت دارم عزیزم..

زیر گردنم رو بوسید و گفت: تو فوق العاده ای.. منم دوستت دارم خانمی.. بهارم..

—جانم..

سرشو بلند کرد.. چشمای خمارش دیوونه ترم کرد.. اشتیاق و خواستن تو چشماش بیداد می کرد..

لبخند خاصی زد و گفت: هنوز هم دلت می خواد مامان بشی؟..

با شوق گفتم: معلومه که دلم می خواد.. ارزومه ..

اروم خندید و گونه م رو بوسید.. چشمک بامزه ای زد و گفت: پس امشب.. کار رو تموم می کنیم..

ابرومو انداختم بالا و با شیطنت گفتم: کاره چی؟..

خندید .. با لحن خاصی گفت: همون کوچولوی شیطونی که می خواد جای منو تو دلت بگیره..

دستمو دور گردنش حلقه کردم.. با عشق نگاش کردم و زمزمه وار گفتم: هیچ چیز.. هیچ کس.. تو دنیا نمی تونه جای اریا رو توی دل بهار بگیره.. مطمئن باش..

چند لحظه فقط زل زد تو چشمام..

لبخند جذابی تحویلیم داد .. نگاه عاشق و مهربونش رو دوخت تو چشمام..

-- اریا به فدات.. مخلصتم خانمی..

-- ما بیشتر جناب سرگرد..

با شوق نالید: ای خدایا..... دیوونه نشم از دسته این دختر..

بلند خندیدم.. ولی خنده م نصفه موند چون لبای اریا روی لبام نشسته بود..

بوسه ی طولانی از لبام گرفت و گفت: خب از همین حالا شروع کنیم؟..

-- شام درست کردم.. کیک پختم.. پس اونا چی؟..

خندید و با کم طاقتی گفت: قربون خودت و دستپختت.. فرار که نمی کنن.. بعد می ریم می خوریم.. الان چه وقته شامه..

خندیدم و گفتم: پس کی وقت شامه؟..

اونم خندید و گفت: هر وقت کارمون تموم شد..

وای دیگه از زور خنده اشک از چشمام جاری شده بود ..

-- از دست تو اریا..

تو اغوشی بودم.. باز هم این من بودم که زیر بارون بوسه هاش غرق شدم و توی اغوش گم..



اریا رو می پرستیدم..اره..عشقی و دوست داشتنش رو ستایش می کردم..

چون..واقعا ستودنی بود..

شام خورده بودیم..کیک رو گذاشتم رو میز..با لبخند روی صندلی نشستیم..

اریا نگاهی به من و کیک انداخت .. با لبخند گفت :به به..چه خانم با سلیقه ای..

—مرسی عزیزم..بخور ببین چطوره؟..

—مطمئنم خوشمزه ست..مخصوصا اگر تو بهم بدی دیگه محشرم میشه..

با لبخند کیک رو برش دادم و گذاشتم تو بشقاب..دادم دستش که اونم بی معطلی شروع کرد..

اول یه تیکه گذاشت دهان من..نصفش هنوز تو دستش بود و نداشت همه ش رو بخورم..اون رو هم گذاشت تو دهان خودش....

ابروشو انداخت بالا..قورتش داد و گفت :اومممممم..فوق العاده ست خانمی..جدی معرکه شده..

ذوق کردم و گفتم :وای راست میگی..خیلی خوب شده..ممنونم..

همونطور که کیکش رو می خورد گفت :راستی امروز پدر و مادر بهنوش رو دیدم..

کیکی که گذاشته بودم دهانم رو به ارومی قورت دادم و گفتم :واقعا؟!..خب چی شد؟!..

سرشو تکون داد و گفت :مشکل مالی..اقای هدایت رو آورده بودن ستاد..زنش هم باهاش اومده بود..هر دو پیر و شکسته شدن..

با صدایی گرفته گفتم :خب اره..هرچی نباشه پدر و مادرش هستن..بهنوش هم تنها فرزندشون بود..

فقط سرشو تکون داد..اروم از جام بلند شدم..رفتم تو اتاق تا کادوی سالگرد ازدواجمون رو آماده کنم..

براش یه ست چرم اصل که کیف و کفش و کمربند بود گرفته بودم..گذاشته بودم تو یه جعبه ی طرحدار و بزرگ که یه ربان آبی هم روش داشت..

صداش زد..

—اریا..

از توی هال گفت :جانم..

—چند لحظه میای؟!..

صداشو نشنیدم..ولی صدای قدمهایش به گوشم خورد..جعبه رو گذاشتم رو میز و سریع رفتم تو درگاه در ایستادم..دستامو به درگاه تکیه دادم و راهشو سد کردم..جلوم ایستاد..اروم خندید و به دستام نگاه کرد..

—چکار می کنی خانمی؟!..واسه چی راهو سد کردی?!

—چشماتو ببند ..

با تعجب گفت :چرا؟!..!

—تو ببند..چراشو بعد می فهمی..

با شیطنت نگام کرد و چشماشو بست..

دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق..

—باز نکنیا..

—نه شیطون..

روبه روی میز ارایش ایستاد..خودم راهنمایش می کردم..جعبه روی میز بود..

—پس چرا وایسادی؟!..باز کنم؟!..!

—اره ..حالا می تونی چشماتو باز کنی..

اروم چشماشو باز کرد..نگاهش افتاد تو آینه بعد هم سر خورد رو جعبه ی کادو..

چشماش برقی زد..به طرفم برگشت و گفت :اوه دختر چکار کردی؟!..مال منه؟!..!

ابرومو انداختم بالا و با لبخند گفتم :نخیر واسه اقا بزرگه..

لبخندشو جمع کرد و گفت :ا..خب پس..

باور کرده بود با خنده گفتم :ماله شماست جناب سرگرد..امشب سالگرد عروسیمونه آقای خوش حواس..

کم کم لبخند مهمون لباس شد و گفت :ا..!

بلند خندیدم :ارههههه..

خندید و گونه م رو بوسید: فدای تو بشم عزیزم.. تو خودت و وجودت تو زندگی واسه ی من بزرگترین و بالاترین هدیه ست.. این کارا لازم نبود..

با لبخند نگاهش کردم.. عاشقش بودم.. از جونم هم بیشتر اریا رو دوست داشتم..

با لبخند برگشت و جعبه رو برداشت..

--خب حالا هندونه ها رو بی خیال بشیم که هی می کارم زیر بغلت.. بریم سروقت زحمتی که کشیدی..

به شوخی زدم به بازوش و گفتم: یعنی هندونه گذاشتی زیر بغلم؟!.. حرفات واقعی نبود؟!..

خندید و از تو اینه بهم چشمک زد: من غلط بکنم بخوام هندونه بذارم زیر بغلت.. تا من هستم تو یه نخود هم نباید بلند کنی..

به حرفش خندیدم.. بعضی اوقات واقعا شیطون می شد..

در جعبه رو برداشت.. همه رو یکی یکی آورد بیرون.. با شوقی که تو صدایش مشهود بود گفت: وای بهار چرا اینکارو کردی؟!.. اینا فوق العاده ن دختر..

ذوق زده گفتم: دوستشون داری؟!..

نگام کرد و گفت: چون تو گرفتی خیلی.. ولی اینقدری که تو رو دوست دارم هیچ چیزی رو توی این دنیا دوست ندارم..

ناخداگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرشو به پایین خم کردم.. لبامو گذاشتم رو لباشو محکم و گرم بوسیدمش..

لبامو که از رو لباش برداشتم لبخند بزرگی زد و گفت: وای این بوسه ت بهترین کادو واسه ی من بود بهارم..

اروم خندیدم.. این مرد پر از شور و هیجان بود.. واقعا در کنارش خوشبخت بودم.. خوشبخت و خوشحال..

--خب حالا نوبتی هم باشه نوبته منه..

با تعجب و شوق خاصی دستامو زدم به هم و گفتم: مگه تو هم کادو خریدی؟!..

خندید و گفت: پس چی؟!.. فکر کردی فقط تو سالگرد ازدواجمون یادت مونده؟!.. بهترین روز عمرم بود.. مگه به این اسونای ها فراموش میشه؟!.. من نمیگم چشماتو ببیند.. دوست دارم همیشه چشمات به روی من باز باشه..

با لبخند نگاهش کردم.. از توی جیبش یه جعبه بیرون آورد.. به طرفم گرفت..

خواستم از دستش بگیرم که دستشو کشید عقب.. با تعجب نگاهش کردم..

--هنوز هم دوست داری پدر و مادرت رو در کنار هم پیش خودت داشته باشی؟!.. حضورا نمی گم.. همین که همیشه پیش خودت اونا رو داشته باشی.. به جز قلبت..

از شنیدن حرفاش یه کم گیج شده بودم.. نگاهمو که دید اروم خندید و جعبه رو به طرفم گرفت.. ازش گرفتم.. با لبخند بازش کردم..

یه جعبه ی سرمه ای مخمل.. که با یه ربان آبی روشن به صورت پاپیون گوشه ش تزئین شده بود..

یه گردنبند به شکل قلب.. روش پر از نگین بود.. اوردمش بیرون.. جلوی صورتم گرفتم.. وای.. خیلی خوشگل بود.. تالو خاصی داشت..

--بازش کن..

با تعجب گفتم: چی؟!..

دستشو آورد جلو.. دو طرف قلب رو فشرد.. قلب طلایی از هم باز شد و همراهش صدای موزیک ملایم و زیبایی فضا رو پر کرد..

با ناباوری نگاهش می کردم.. قلب به دو نیمه تقسیم شده بود.. یه طرف عکس مادرم که به روم لبخند می زد و یه طرف هم عکس پدرم ماهان.. که اون هم با لبخند نگاه می کرد..

عالی بود.. نه.. از عالی هم فراتر.. محشر بود.. زبونم بند اومده بود.. اشک به چشمم نشست..

به اریا نگاه کردم.. با لبخند گفتم: اریا این.. این..

اروم بغلم کرد.. سرمو به شونه ش تکیه دادم.. چشمامو روی هم فشردم.. قطره اشکی روی صورتم جاری شد..

--اریا.. این بهترین کادویی بود که تو عمرم گرفتم.. ازت ممنونم..

منو به خودش فشرد و گفت: عزیزدلم.. خوشحالم خوشت اومده..

--خیلی دوستت دارم..

--من بیشتر.. خیلی خیلی بیشتر.. انقدر که تو تصور نمی کنی بهار..

لبخند زدم.. مثل همیشه تو اغوشش اروم بودم..

ارامش حقیقی برای من.. یعنی اغوش اریا..

اریا توی اتاق.. پشت میزش نشسته بود .. پرونده ای در دستش بود و با دقت ان را مرور می کرد..

تقه ای به در خورد.. سرش را از روی پرونده بلند کرد..

--بفرمایید..

نوید لبخند بر لب وارد اتاق شد..

اریا دوباره سرش را انداخت پایین و گفت :چه عجب من در زدن تو رو هم دیدم.. چی شده؟! ..

نوید روی صندلی نشست و با خنده گفت :مگه باید چیزی شده باشه؟! ..من همیشه با ادب بودم..

--اره خب.. همیشه با ادب بودی.. ولی هیچ وقت رو نمی کردی..

نوید سکوت کرد.. اریا پرونده را بست و کناری گذاشت.. انگشتانش را در هم قفل کرد .. به نوید نگاه کرد..

نوید لبخند به لب داشت و جور خاصی به اریا نگاه می کرد..

--باز چی شده؟! ..

--هیچی .. تو چرا امروز انقدر به من مشکوکی؟! ..

--دختر می شناسمت نوید.. چشمات داد می زنه می خوای یه چیزی بگی ولی مرددی..

خندید و گفت :ایول داری به خدا..

اریا با لبخند گفت :پس یه چیزی شده.. خب بگو ببینم.. باز چکار کردی؟! ..

--دست گل اب دادم..

لبخند از روی لبان اریا محو شد.. نوید تند تند گفت :نه یعنی.. کار بدی نیست.. خوبه.. واسه من که خیلی خوبه..

--ای بابا.. درست حرف بزن ببینم چی میگگی؟! ..

دست دست می کرد.. من من کنان گفت :یه چیزی.. ازت می خوام.. قول میدی کمک کنی؟! ..

اریا چشمانش را باریک کرد و دقیق نگاهش کرد..

—اره بگو..

نوید نفس عمیقی کشید و شروع کرد..

—دقیقا ۱ ماه پیش بود.. شب داشتم بر می گشتم خونه که تو یه کوچه متوجه شدم ۳ نفر سارق دارن کیف یه دختر رو به زور ازش می گیرن.. منم چون لباس فرم تنم بود تا دیدنم پا گذاشتن به فرار..

دختره گریه می کرد و با دیدن من انگار روح دیده باشه به من من افتاد.. بهش گفتم اروم باش ولی هنوز داشت می لرزید.. تند تند می گفت من بی گناهم.. تو رو خدا به بابام چیزی نگید..

هر چی می گفتم ترس کاری باهات ندارم بی خیال نمی شد.. آخرش دیدم نخیر هی داره التماس می کنه و گریه ش بند نمیداد.. یه داد سرش زدم که بنده خدا تموم کرد..

اریا با چشمان گرد شده گفت: یعنی چی تموم کرد؟!..

نوید خندید و گفت: نه که جدی جدی تموم کنه.. یعنی ترسید و ساکت شد.. بعد یه چند تا سوال ازش کردم.. اونم از ترسش تند تند جواب می داد.. گفت حال مادرش خوب نیست.. خونه ی خاله ش و باید بره اونجا.. خلاصه رسوئدمش..

—خب.. حالا مگه چی شده؟!..

نوید با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت: یه چیزی شده دیگه..

—چی؟!..

—خب.. من.. یه جورایی..

لبخند اروم اروم روی لب اریا نشست.. بلند خندید و گفت: عاشقش شدی؟!.. تو؟!..

نوید سرش را بلند کرد و با اخم کم رنگی گفت: خب اره.. مگه چیه؟!.. چرا می خندی؟!..

خنده ی اریا تبدیل به لبخند شد و گفت: نمی دونم ولی خنده م گرفتم.. وای نوید تو عاشق شدی؟!.. حالا دختره رو می شناسی؟!.. تعریف کن ببینم..

—در موردش تحقیق کردم.. پدرش پدر واقعیست نیست.. مادرش هم ناراحتی کلیه داره ولی براش کلیه پیدا شده و می خواد عمل کنه.. وضع مالیشون هم خوبه.. بد نیست.. خودش هم دختر خوب و نجیبیه.. اسمش هم.. رهاست..

—خوبه.. پس تحقیق کردی.. حالا از من چه کمکی ساخته ست؟!..

—می خوام بری با مامان صحبت کنی.. نگرانم راضی نباشه..

— چرا؟! ..

— خب ديگه.. به خاطر پدر رها و مادرش.. نمی دونم.. نگرانم.. اینکارو می کنی؟! ..

اریا با لبخند سرش را تکان داد و گفت: اره.. چرا که نه.. یه داداش نوید که بیشتر نداریم..

چشمان نوید برقی زد و با شوق گفت: نوکرتم اریا..

— مخلصیم.. به به.. پس یه شام عروسی افتادیم..

نوید خندید و سرش را تکان داد..

— داریم کجا میریم؟! ..

— صبر کن خانمی می فهمی..

دیگه چیزی نگفتم.. اریا منو آورده بود بیرون و می گفت می خواد یه چیزی نشونم بده.. هر چی هم ازش می پرسیدم چی؟! .. می گفت بعد خودت می فهمی..

ماشین رو گوشه ای نگه داشت..

— پیاده شو عزیزم.. رسیدیم..

هر دو از ماشین پیاده شدیم.. با تعجب به رو به روم نگاه کردم..

نابلویی که سر در ساختمون نصب شده بود " مهد کودک بهار " ..

زبونم بند اومده بود.. به اریا نگاه کردم.. انقدر تعجب کرده بودم که اصلا نمی دونستم چی بگم..

— اریا.. اینجا.. اینجا.. مهد کودک....

سرشو تکیه داد و کنارم ایستاد.. با لبخند گفت: اره خانمی.. این همون مهد کودکی که انتظار شو می کشیدی.. بالاخره کار ساختش تموم شد..

مات و مبهوت به ساختمونه مهد نگاه می کردم.. اینجا زمینش همون زمینی بود که اریا به عنوان مهریه ی سیغیه ی محرمیت به نامم کرده بود..

همیشه می گفتم دوست دارم اینجا یه مهد بسازم.. عاشق بچه ها بودم.. می دونستم در حال ساخته ولی نمی دونستم کار ساختش تموم شده..

–وای اریا..واقعا سوپرایزم کردی..نمی دونم چطور ازت تشکر کنم..

دستشو گذاشت پشتم .. در حالی که به داخل ساختمون هدایتیم می کرد گفت :تشکر لازم نیست عزیزم..همه ی زحماتش رو خودت کشیدی..برو داخلش رو ببین..

وارد مهد شدیم..روی دیوارهای اطراف نقاشی های زیبا از شکلک ها و شخصیت های کارتونی کشیده بودن..

دیوار های داخلی مهد به رنگ صورتی و آبی و سفید بود..رنگ امیزی جالب و متنوعی داشت..

خوشحال بودم..خیلی خیلی خوشحال..

--خوشت میاد؟..

به اطرافم نگاه کردم..لبخند بزرگی روی لبام بود..

–عالیه اریا..نقص نداره..واقعا ازت ممنونم..

لبخند زد و گفت :عزیزم اینها همه در مقابل این همه خوشبختی که در کنارت به دست آوردم هیچه..تو فرشته ای تو زندگی من..

در برابر این همه مهربونی و محبت تنها با عشق زل زدم توی چشماتش..

زبانم از بیان جملات قاصر بود..

اریا موضوع نوید رو بهم گفته بود..ولی عمه راضی نمی شد..می گفت به هیچ عنوان این خانواده با ما جور نیستن..

نمی دونم والا..ولی نوید اعصابش حسابی داغون بود..دیگه دست به دامن اقا بزرگ شده بود که اونم می گفت اینبار نمی خواد دخالت بکنه..هرچی پدر و مادر نوید گفتن همون درسته..

فعلا درگیر این موضوع بود..ظاهرا هیچ کدوم کوتاه بیا نبودن..

بالاخره بهترین و خوش ترین خبر عمرم رو شنیدم..اینکه بار دارم..وای خدا اون روز که جواب آزمایش رو گرفتم انقدر ذوق کردم و بالا پایین پریدم که از زور خستگی به نفس نفس افتادم..

با اریا رفتیم و جواب رو گرفتیم..لبخند لحظه ای از روی لبامون محو نمی شد..همون روز رفتیم رستوران و بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه یه چرخی تو شهر زدیم..



دیگه حق نداشتم دست به سیاه و سفید بزنم..مادر جون و عمه جون هر روز پیشم بودن..کلا دورم همیشه شلوغ بود..اریا هر روز دست پر می اومد خونه و بیش از پیش بهم توجه می کرد..ولی خب دوره ی ویاری که داشتم خیلی سخت بود..مرتب از اریا دوری می کردم..وای..

البته این حالات موقت بود و فقط چند ماه اول اینطور می شدم..ولی خب همون مدت هم اریا مجبور می شد جدا بخوابه..وای که چقدر به من و خودش سخت می گذشت..

مرتب تحت نظر پزشک بودم..چند ماه اخر رو دانشگاه نرفتم..باید استراحت می کردم..

وقتی سونو دادم پزشکم گفت دوقلو هستن..خدایا این بزرگترین نعمت تو زندگیم بود..دوتا بچه..از اریا..ثمره ی عشقم بودن..

من و اریا تصمیم گرفته بودیم بعد از به دنیا اومدن بچه ها..بعد از ۶ ماه که دیگه غذای مکمل هم می تونستم بهشون بدم براشون پرستار بگیریم..

از همین الان به فکرمش بودیم..تا اینکه مادر جون گفت یه خانم میانسال و باتجربه سراغ داره که می تونه این مسئولیت رو قبول کنه..

به خاطر اینکه از درس و دانشگاه عقب نیافتیم اینکارو می کردم وگرنه از خدام بود همیشه پیششون باشم..

با بی قراری پشت در اتاق راه می رفت..نگاهش به ساعتش بود و در اتاق که کی باز می شود..

بهار نیمه شب دردش شروع شده بود..طبق نظر پزشک این درد درده زایمان بود و این یعنی زمان تولد فرزندانمان رسیده است..

در اتاق باز شد..یکی از پرستارها که زنی تقریبا میانسال بود در حالی که نوزادی را در اغوش داشت جلوی اریا ایستاد..

نوزاد را به طرف اریا گرفت و با لبخند گفت :خدا یه فرشته ی ناز بهتون داده..پسرتون هم داره به دنیا میاد..

اریا با اشتیاق دخترش را در اغوش گرفت..به گفته ی پرستار چون فرشته زیبا بود..به مناسبت این خبر مقدار زیادی پول به عنوان مزدگانی به پرستار داد..

--ممنونم..بچه رو بدید باید برای معاینه ببرمش..

اریا به سختی از نوزاد دل کند و او را در در اغوش پرستار گذاشت..

همان موقع یکی از پرستاران بیرون امد و رو به پرستاری که نوزاد را بغل داشت گفت :خانم شیبانی خانم دکتر میگن وضعیت مادر بچه ها خوب نیست..بباید داخل..باید تزریقاتشو انجام بدید..

پرستار با نگرانی نگاهی به اریا انداخت و سریع رفت داخل اتاق..

پرستار خواست داخل شود که اریا صدایش زد.. نگرانی و ترس در نگاه و صدایش مشهود بود: حال خانم چطوره؟.. چی شده؟..

پرستار مردد نگاهش کرد و گفت: شما شوهر بهار کامرانی هستید؟..

--بله..

--ما داریم تلاشمون رو می کنیم.. بچه و خانمتون تو وضعیت نرمالی نیستن.. شاید.. شاید مجبور بشیم چون یکیشون رو نجات بدیم.. خانمتون.. یا.. بچه..

قلبش از حرکت ایستاد.. احساس می کرد گلو و دهانش خشک شده است..

بی معطلی.. با جدیت کامل گفت: به پزشکش بگید در هیچ شرایطی نباید بذاره چون خانم به خطر نیافته.. فقط خانم.. فقط اون.. می خوام سالم تحویل بدینش.. شنیدید چی گفتم؟..

جمله ی آخرش را با صدای بلند گفت..

--بله اقا شنیدم.. اینجا بیمارستانه.. خواهشا رعایت کنید..

با صدایی لرزان گفت: خانم برو داخل اینا رو به پزشکش بگو..

پرستار سرش را تکان داد و با اخم کم رنگی وارد اتاق شد..

اریا روی صندلی نشست.. سرش را در دست گرفت.. کلافه بود.. از طرفی ترس از دست دادن بهار دیوانه ش می کرد..

از جایش بلند شدم.. قدم زد.. آرام و قرار نداشت.. زیر لب دعا می خواند.. نذر امام رضا کرد که اگر بهار و بچه هر دو سالم بمانند هر ۴ نفر به پابوشش بروند و انجا نذرش را ادا کنند..

در دل گفت که اگر سرنوشت ان نوزاد این است که پا به این دنیا نگذارد ولی جان بهارش به خطر نیافتد.. برای ان هم نذر کرد..

ولی از ته قلبش می خواست که فرزندش همراه همسرش هر دو نجات پیدا کنند..

زمان به کندی می گذشت.. همان موقع یکی از پزشکان به سرعت از انتهای سالن به طرفش آمد و بی توجه به حضور اریا وارد اتاق شد..

به ساعتش نگاه کرد.. نیم ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد.. پرستار همراه نوزاد بیرون آمد.. لبخند بر لب داشت..

با خوشحالی گفت: تبریک میگم..پسرتون هم به دنیا اومد..

اریا بی معطلی پرسید: خانمم..حال اون چطوره؟..

--خانمتون هم حالش خوبه..بنده خدا خیلی اذیت شد ولی زن قوی..

اریا نفسی از سر اسودگی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد..با لبخند نوزاد را در اغوش گرفت..زیبا بود..به آرامی چشمانش را بسته بود و لبانش را تکان می داد..

به خاطر سلامتی فرزندش و بهار اینبار هم مقدار زیادی پول به عنوان مژدگانی به پرستار داد..

پرستار تشکر کرد.. نوزاد را از اغوش اریا جدا کرد و به داخل اتاق برد..

به بخش منتقل شدم..امروز واقعا مرگ رو جلوی چشم دیدم..اینکه مادر شدن خیلی سخته..دردش رو با تمام وجود حس کردم..

اینکه تونستم بفهمم مادرم به خاطر به دنیا اومدن من چه سختی کشیده..واقعا راست گفتن که تا مادر نشی نمی تونی درک کنی که چه سختی هایی داره..

اریا کنارم بود..بچه ها کنارم توی تختاشون خوابیده بودن..

وقتی برای اولین بار بهشون شیر دادم بهترین حس رو تو عمرم تجربه کردم..احساس می کردم عاشقانه و از صمیم قلبم دوستشون دارم..این عشقو دوست داشتنم هزار برابر شده بود..حس شیرینی بود..حس مادر شدن..

در اتاق باز شد..وای خدا..همه بودن..مادر جون..پدر جون..عمه و شوهر عمه و نوید..اقابزرگ هم همراهشون اومده بود..

لبخند بر لب داشت و نگاهش به من بود..با همه سلام و احوال پرسی کردم..گل و شیرین ها رو گذاشتن رو میز..

مادر جون و عمه رو بوسیدم..پدر جون هم پیشونیم رو بوسید و بهم تبریک گفت..

اقابزرگ جلو اومد..پیشونیم رو بوسید..

--تبریک میگم دخترم..امروز از ته دل شادم..تو دوباره منو به زندگیم برگردوندی..با حضورت..

به بچه ها نگاه کرد و گفت: و با به دنیا آوردن این دوتا گل..شادیمون رو تکمیل کردی..خدا همتون رو حفظ کنه..درضمن از همین الان به تبریک دیگه هم بهت میگم..خانم دکتر..برای من و خانواده باعث افتخاری دخترم..

به روش لبخند زدم و با خجالت گفتم: ممنونم اقا بزرگ.. هر چی هم داریم از نعمت و برکت وجود شماست.. از تون واقعا ممنونم.. ایشالله سائتون هیچ وقت از سر ما کم نشه..

به سرم دست کشید وبا مهربونی گفت: زنده باشی دخترم..

اقا بزرگ ۳ تا پلاک که روش اسم "الله" حک شده بود بهمون کادو داد.. ولی یکیشون از بقیه بزرگتر و سنگین تر بود..

اقا بزرگ: اون دو تا که کوچیک و ظریف هستند واسه نتیجه های خوشگلمه.. فقط یکیش ماله تو.. از این حرفش همه خندیدیم..

هم من و هم اریا هر دو ازش تشکر کردیم.. کادوی پدر جون و مادر جون یه سرویس طلا بود.. و عمه جون هم یه دستبند..

—از همگی ممنونم.. این کارا لازم نبود به خدا.. چرا زحمت کشیدید..

مادر جون: این حرفا چیه دخترم.. قابل تو رو نداره.. این دو تا نازنین رو به دنیا آوردی.. این کمترین کاریه که ما برات انجام دادیم عزیزم..

نگاهم پر از تشکر و سپاس بود.. همیشه دوست داشتم چنین خانواده ای داشته باشم.. و از خدا واقعا ممنونم ..

اینکه بعد از پشت سر گذاشتن این همه مشکلات این پاداش بزرگ رو بهم عنایت کرد..

همه شون رو دوست داشتم و به داشتنشون افتخار می کردم..

اریا با نوید پیچ پیچ می کرد.. می دونستم داره ازش درمورد رها می پرسه.. نوید کمی گرفته بود..

اریا رو به همه گفت: خب حالا نوبتی هم باشه نوبت تعیین اسم بچه هاست..

رو به اقا بزرگ گفت: شما بزرگه مایی اقا بزرگ.. نظرتون چیه؟..

اقا بزرگ با لبخند گفت: پسر من تو و بهار پدر و مادر بچه ها هستید.. وظیفه ی شماست که به روی بچه هاتون اسم بگذارید.. هر چی خودتون صلاح می دونید..

بقیه هم تایید کردن..

اریا گفت: پس با این حساب یه کاری می کنیم.. من اسم دخترمون رو انتخاب می کنم.. بهار اسم پسرمون رو.. چگونه؟..

همه موافق بودن.. منم همینطور..

اریا گفت: وقتی پرستار بچه رو گذاشت تو بغلم و گفت خدا یه فرشته بهتون داده.. نمی دونم چرا این اسم به دلم نشست.. چون واقعا هم مثل فرشته ها بود.. بنابراین تصمیم گرفتم اسمش رو بذارم "فرشته"..

فرشته..اره..اسم فوق العاده ای بود..واقعا زیبا بود..همگی ابراز رضایت کردیم..

اریا با لبخند رو به من گفت: خب این هم از اسم دخترمون که شد فرشته..اسم اقا پسر گلمون رو چی بذاریم؟..

نگاهی به جمع انداختم و با لبخند گفتم: والا..چی بگم..باید یه اسمی باشه که به فرشته هم بخوره دیگه..من میگویم..

تو چشمای اریا نگاه کردم و گفتم: فرهاد..

رضایت رو تو چشمای همه دیدم..و وقتی به زبون آوردن و گفتند اسم بسیار زیبا و با معنایه خوشحال شدم..

اریا هم با لبخند سرشو تکیه داد و گفت: عالییه..فرشته و فرهاد..

وقت ملاقات تموم شده بود..همگی خداحافظی کردن و بعد از سفارش های لازم که مراقب خودمون باشیم رفتن..

ولی اریا چند دقیقه ای پیشم موند..کنارم نشست..دستمو گرفت تو دستاش..

— نوید چی می گفت؟..

—هیچی..میگه خاله هنوز موافق نیست..ولی میگه منم از تلاش دست بر نمی دارم..بالاخره راضی شون می کنم..از شناختی که روی نوید دارم مطمئنم راضی شون می کنه..

لبخند زدم..

تو چشمام خیره شد و گفت: از گذاشتن اسم فرهاد دلیل داشتی خانمی..درسته؟..

خندیدم و گفتم: از کجا فهمیدی؟..

—وقتی تو چشمام زل زدی و اسمشو گفتم..حالا دلیلتو بگو ببینم عزیزم..

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم: دوست دارم پسرم وقتی بزرگ شد پا جای پای پدرش بذاره..در راه عشق ثابت قدم باشه..بشه فرهاد عاشق..مثل تو برای رسیدن به عشقش تلاش کنه..فرشته و فرهاد ثمره ی عشق من و تو هستند..فرشته به زیبایی اسمش و فرهاد به پاکی عشقش..

نگاه جذاب و عاشقش رو دوخت توی چشمام.. به روی صورتم خم شد و پیشونیم رو بوسید.. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد..

زیر لب گفت: به داشتنت افتخار می کنم خانمی.. از اینکه توی زندگیمی.. و همینطور از اینکه فرشته و فرهاد رو بهم دادی بی نهایت ازت ممنونم..

گونه ش رو بوسیدم و زمزمه وار گفتم: عاشقتم اریا..

سرشو بلند کرد و خندید: همین یه دنیا حرف توش بود..

خندیدم و گفتم: دقیقا..

صدای گریه ی بچه ها بلند شد.. اریا با اشتیاق از جاش بلند شد و بغلشون کرد.. فرشته تو بغل اریا بود و فرهاد تو بغل من..

اریا با لبخند گفت: فرشته بی نهایت شبیه به تو بهار..

— فرهاد هم شبیه به خودته اریا.. چشم و ابرو مشکلی و پوست گندمی..

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم.. بچه ها تو بغلمون اروم بودن..

اریا کنارم نشست.. سرمو به بازوش تکیه دادم..

صداشو زمزمه وار شنیدم.. گپرا و جذاب..

احساسی که به تو دارم

یه حس فوق العادست

من عاشق کسی شدم

که خیلی صاف و سادست

احساسی که به تو دارم

به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دل رو

عاشق شدن گذاشتمش

پایان

این رمان در ۲ دو جلد بود

جلد ۱ : عشق احساس من

جلد ۲ : آبی برنگ احساس من



کانال کتاب ما در تلگرام



[@goldjar](https://t.me/goldjar)



## وب سایت

[GOLDJAR.BLOG.IR](http://GOLDJAR.BLOG.IR)  
[GOLDJAR2.BLOGFA.COM](http://GOLDJAR2.BLOGFA.COM)



موفق باشید